

عروس استاد



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [11:48 26.08.18]



برای خواندن رمان های جذاب و بیشتر به
کانال تلگرامی ما پیوندید
تلگرام : @fery_roman

#عروس_استاد

#پارت 1

دامن لباس عروسمو از زیر پام جمع کردم و شروع کردم به دویدن. عروسم تو ی باغ خارج شهر بود و از شانس گندی که داشتم این اطراف هم پرنده پر نمی زد.

توی کوچه های تاریک می دویدم و همش پشت سرمو نگاه می کردم. اگه بابام یا طاهر به همین زودی متوجه ی غیب شدنم می شدن فاتحه م خونده بود. به خیابون اصلی رسیدم... بالاخره چشمم به یه ماشین افتاد. بدون فکر به سمتش دویدم و خودم و پرت کردم جلوی ماشین. ماشین نگه داشت، یه مرد با عصبانیت پیاده شد و گفت

_زده به سرت خانم؟ چرا این طوری می پری جلوی ماشین؟

خواستم دهنمو باز کنم که تازه متوجه ی مرد روبه روم شدم. خدای من این که استاد تهرانی بود.

لبمو گزیدم به خاطر شلیم صورتم و ندیده بود. رومو برگرداندم و با ترس بر خلاف جهتش به راه افتادم که صدایش از پشت سرم اومد

_صبر کنید انگار شما حالتون خوب نیست؟

جوابشو ندادم و قدمامو تند تر برداشتم... به سمت دویدم و جلوی روم وایستادم.

_کمکی از دست من بر میاد؟

خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت... ناچارا سرمو بالا آوردم.



با اخم نگاهم کرد و انگار کم کم منو شناخت که ناباور گفت

_تو از دانشجوهای سال اول نیستی؟

با بغض سر تکون دادم و گفتم

_بله استاد.

نگاهی به لباس عروسم انداخت و گفت

_با این وضع... این جا چی کار می کنی؟ می دونی اگه گیر به عده لا ابالی

میوفتادی چ بلایی سرت میاوردن؟

بغضم ترکیب و گفتم

_مجبور شدم فرار کنم. بابام منو به یه مرد فروخته. اولش قبول کردم اما اون

آدم یه مریض جنسیه بارها با خشونت باهام رفتار کرد میگه تو برده ی منی

باید کفشامو لیس بزنی هر چی به بابام گفتم نفهمید منم مجبور شدم فرار کنم .

لطفا از این جا بریم اگه یکی منو ببینه بدبخت میشم.

سری تکون داد دستمو به سمت ماشینش کشید ..ناچارا دنبالش رفتم و سوار

ماشین آخرین مدل استاد شدم.

استارت زد از زیر چشم نگاهی بهم انداخت و گفت

_فکر نمی کردم اون دختر شیطون دانشگاه انقدر زندگی سختی داشته باشه

فکر می کردم هیچ غمی نداری نگو عروس فراری بودی

DONYA I E M A M N O E



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [11:49 26.08.18]



تلگرام : @fery_roman



@fery_roman





#عروس_استاد

#پارت 2

از اینکه بهم گفت عروس فراری خندم گرفت.

واقعا هم عروس فراری بودم .

_خوب امشب کجا می مونی ؟

لبمو گزیدم فکر اینجاشو نکرده بودم... زمزمه کردم

_نمی دونم تو خیابون.

_زده به سرت؟ با لباس عروس شبو میخوای تو خیابون بمونی؟

_آخه جایی و ندارم برم .

با اخم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_پس بریم خونه ی من .

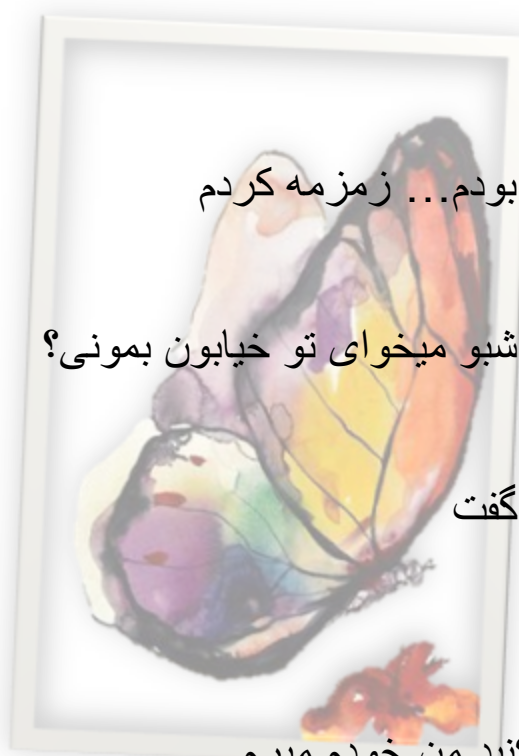
هول شده گفتم

_نه نه... شما منو یه جا پیاده کنید من خودم میرم.

_حرف نباشه دختر تو این حال نمی تونم بذارم بری.

مردد بودم... استاد تهرانی جوون ترین استادمون بود که خاطرخواه زیادی داشت اما پشت سرش هم شایعه زیاد بود مثلا چند نفر ادعا می کردن با استاد رابطه داشتن و اون و لشون کرده .

من رفتار بدی ازش ندیده بودم اما خوب ترسناک بود بخوای به خونه ی کسی بری که نمی شناسی .



از ناچاری سکوت کردم تا اینکه بالاخره به خونه ی استاد رسیدیم... در کمال تعجب ماشین رو روبه روی یه عمارت بزرگ نگه داشت

درو با ریموت باز کرد و ماشین و داخل برد. با دیدن استخر و حیاط بزرگ دهنم باز موند... یعنی استاد تا این حد پولدار بود ؟

به روی خودم نیاوردم از ماشین پیاده شد و منم پیاده شدم و خجالت زده دنبالش رفتم .. داخل هم کم از بیرون نداشت... مونده بودم ویلای به این بزرگی چرا هیچ کس توش نیست؟

نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت

_تا حالا عروس فراری به خونم نیاورده بودم .

خندم گرفت

_منم تا حالا شب عروسیم فرار نکردم .

نگاهش روی صورتم ثابت موند

_بدبخت اون دامادی که چنین عروسیکی از دستش رفته .

نگاهش یه جور خاصی بود.یه کم هیز و معنادار... برای اینکه از زیر نگاه خیره ش فرار کنم گفتم

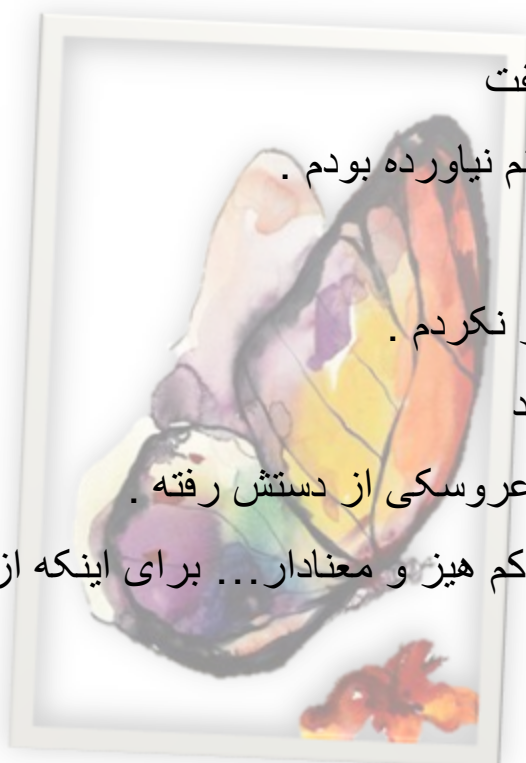
_ببخشید کجا باید بمونم؟

نگاهشو ازم گرفت و به سمت پله ها راه افتد دنبالش رفتم در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت

_می تونی اینجا بمونی .

تشکر کردم و وارد شدم منتظر بودم درو ببندد اما نگاهی به بهم انداخت و زوم روی صورتم گفت

_می تونی زیپ لباسو باز کنی؟اگه بخوای من می تونم کمکت کنم لباسو در بیاری



DONYA I E M A M N O E





رمان پرترفدار_عروس استاد, [11:49 26.08.18]



#عروس_استاد

#پارت 3

خواستم بگم نه اما فکر کردم هیچ رقمه دستم به پشتم نمیرسه ناچاراً سر تکون دادم.

استاد لبخند محوی زد و به سمتم اومد، پشتم رو بهش کردم، با یه دست مو هام رو بالا گرفتم و با دست دیگه پیراهنمو نگه داشتم دست استاد تهرانی که به پوست گردنم خورد تمام تنم یخ بست.

حس می کردم زیادی برای باز کردن یه زیپ لفتش میده... نفس هاش پوست گردنم رو می سوزوند بالاخره زیپ رو پایین کشید.

خواستم تشکر کنم که دست داغش رو روی شونه ی برهنه م حس کردم... تمام تنم از ترس به ریشه افتاد. صدایش رو زمزمه وار پشت سرم شنیدم

_پوستت خیلی صاف و سفیده.

چیزی نگفتم، دستش رو روی شونه م حرکت داد و خمار گفت

_اگه عروس من بودی نمی داشتم فرار کنی .

سریع ازش فاصله گرفتم و گفتم

_میشه از اتاق برید بیرون؟



دستاشو بالا برد و تسلیم وار گفت

_عصبی نشو خانم کوچولو... رفتم.

خیره به من عقب عقب رفت و در اتاق رو بست.

نفس عمیقی کشیدم باورم نمیشد تا چند لحظه پیش استاد تهرانی داشت تنم رو لمس میکرد .

استادی که توی دانشگاه انقدر سرد و خشک بود که حتی منم دورشو خط قرمز کشیده بودم و استثنا باهاش شوخی نمی کردم چون خیلی زود درستو می نداخت و اصلا رحم نداشت.

نفسی صاف کردم. حالا باید چی می پوشیدم؟

تو همین فکر ا بودم که صدای استاد از بیرون اومد

_توی کمد اونجا چند دست از لباسای من هست می تونی بیوشی ..

با لبخند به سمت کمدش رفتم پر شده بود از لباس های مختلف مردونه.

دستم رو دراز کردم و یه تیشرت برداشتم .. لباس عروسمو در آوردم و تیشرتمو پوشیدم موهامو باز کردم و زیر پتو خزیدم. شب بدی بود... دقیقا ده دقیقه قبل از عقد فرار کردم اگه بابام دستش بهم می رسید مطمئنم با دست خودش خفم می کرد منو به اون یارو فروخته بود.

افکار و پس زدم و سعی کردم بدون فکر کردن به امشب بخوابم.

DONYAIE MAMNOE

صبح با حس حضور کسی کنارم چشمامو باز کردم



رمان پرترفدار_عروس استاد, [11:49 26.08.18]





#عروس_استاد

#پارت 4

با دیدن استاد تهرانی بالای سرم مثل برق نشستم. نگاهش روی پاهام ثابت مونده بود. سرمو پایین بردم و با دیدن پاهای برهنه م سریع تیشرت رو پایین کشیدم اما قدش انقدر کوتاه بود که نصف بیشتر پاهای صاف و سفیدم توی ذوق می زد.

نگاهش و از پاهام گرفت و به صورتم دوخت. حس می کردم چشماش حالت خاصی دارن... بخوام منصف باشم زیادی خوشتیپ بود. چشم و ابروی مشکی و هیکل ورزشکاری که داشت می توئم بگم نصف دختر های دانشگاه واسش می مردن. شاید برای همین بود که توی دانشگاه انقدر با غرور راه می رفت. کنارم نشست و گفت

_خوبی؟

سر تکون دادم

_صبحانه ت حاضره... بخور که بریم دانشگاه.

با ترس گفتم

_نه توی دانشگاه نمی توئم. مطمئنا بابام و طاهر اونجا میان سراغم اون وقت منو می کشن.

یه تای ابروش بالا پرید

_طاهر؟

خجالت زده گفتم

_همونی که دیشب قرار بود باهاش ازدواج کنم.



_ آهان، چرا فرار کردی؟

نگاهش کردم. حتی یه ثانیه هم چشمشو از روم بر نمی داشت چی می شد بفهمه
من معذبم؟

به سختی شروع کردم به حرف زدن:

_ گفتم بهتون... اون آدم یه بیمار جنسی بود، با خشونت باهام رفتار می کرد.

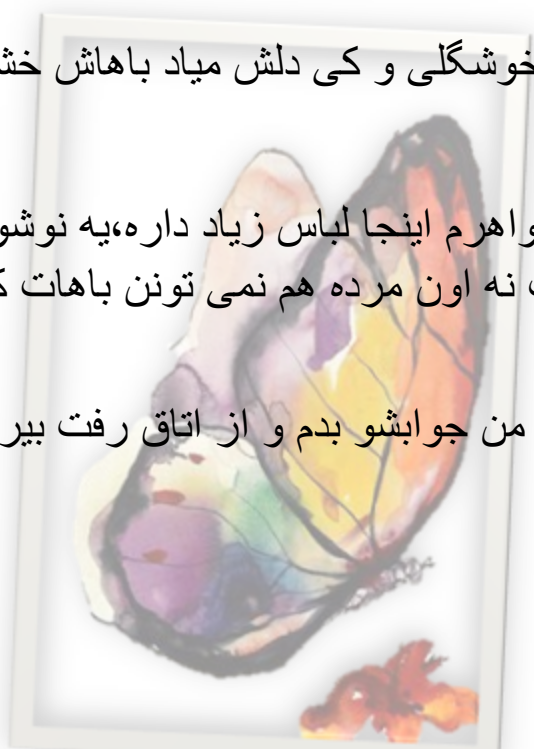
نگاهش رو بی پروا روم انداخت

_ حیف تو نیست؟ دختر به این خوشگلی و کی دلش میاد باهاش خشن باشه؟

لبخندی زدم... بلند شد و گفت

_ بیا پایین صبحانه تو بخور، خواهرم اینجا لباس زیاد داره، یه نوشو برات
میارم. می ریم دانشگاه. نه بابات نه اون مرده هم نمی تونن باهات کاری بکنن
نگران نباش من مواظبتم.

حرفشو که زد حتی واینستاد تا من جوابشو بدم و از اتاق رفت بیرون.



رمان پرترفدار_عروس استاد, [11:50 26.08.18]



DONYA IEMAMNOE

#عروس_استاد

#پارت 5

تلگرام : @fery_roman



دلم نمی خواست برم یه عمر توی دانشگاه برای خودم عزت خریده بودم حالا بابام یکی از همون داد های خوشگلشو سرم بزنه کل حیثیتم به باد میره.

چنان میگم یه عمر انگار دارم برای ارشد می خونم... خوبه هنوز سال اولم. دلو به دریا زدم و بلند شدم که در اتاق باز شد و استاد تهرانی در حالی که یه دست لباس دستش بود به سمتم اومد. لباسا رو به دستم داد، چشمکی حواله م کرد و از اتاق بیرون رفت. مات و مبهوت این چشمکش بودم. خدایا کوه غرور بیرون دانشگاه عجب شخصیتی داشت.

رفتم دستشویی و دست و صورتم و شستم. لباس هایی که استاد برام گذاشته بود و پوشیدم. و رفتم پایین.

خودش حاضر و آماده پشت میز نشسته بود و صبحانه می خورد. با دیدن من اشاره ای به صندلی کنارش کرد و گفت

_بیا بشین.

سری تگون دادم و نشستم برام چای ریخت که پرسیدم

_شما تو خونه ی به این بزرگی تنها زندگی می کنید؟ یعنی پدر مادرتون؟

وسط حرفم پرید

_آره تنهام.

این حرفش یعنی خفه شو بقیش به تو مربوط نیست. مظلومانه نشستم و صبحانه مو خوردم... خیلی زود کنار کشیدم و گفتم

_ممنون استاد. DONYA I E M A M N O E

سری تگون داد برعکس چند دقیقه قبل سرد و خشک شده بود.

بدون اینکه میز و جمع کنه سوئیچش رو از روی میز برداشت و کتش رو تنش کرد همیشه توی دانشگاه تیپ رسمی میزد.

دنبالش رفتم سوار ماشین شدیم..توی کل راه سکوت کرده بود تا اینکه نزدیک دانشگاه گفت



_ببینم سمت چی بود؟

خنده م گرفت ولی خودمو کنترل کردم و گفتم

_من مجد هستم، هانا مجد.

ابرویی بالا انداخت و آهانی گفت . ماشینو پارک کرد ، پیاده شدیم... زود تر از من وارد دانشگاه شد منم خواستم به سمت کلاس برم که یکی بازومو محکم کشید... برگشتم که همون لحظه سیلی محکمی حواله ی صورتم شد و پخش زمین شدم



رمان پرترفدار_عروس استاد, [11:50 26.08.18]



#عروس_استاد

#پارت 6 DONYA IEMAMNOE

ناباور سرمو بلند کردم و به بابام خیره شدم. همه ی بچه های دانشگاه و ایستادن و به من نگاه کردن .

بابام با عصبانیت داد کشید :



_حالا کارت به جایی رسیده که منو قال می داری؟

بازومو کشید

_می کشمت دختره ی خیره سر .

دستشو بلند کرد که دوباره بزنه اما یکی دستشو توی هوا گرفت.

برگشتم و قیافه ی جدی و اخمو عه استاد تهرانی رو دیدم.طوری نگاه می کرد که ادم ازش می ترسید.

دست بابامو باشدت پایین انداخت و گفت

_بریم اتاق من صحبت کنیم.

بابام با عصبانیت داد زد

_چه حرفی آقای محترم ؟ اومدم دخترمو ببرم شوهرش منتظره.

با ترس نگاهی به استاد انداختم.با فکی قفل شده گفت

_اگه نیاین مجبورم حراست خبر کنم اون وقت هر کاری بکنین نمی تونین دخترتونو ببینید.

بابام باز خواست حرف بزنه که تهرانی با تحکم گفت

_از این طرف...

طوری این جمله شو گفت که بابام نتونست حرف بزنه با هم وارد ساختمون شدن و منم با سری پایین افتاده دنبالشون رفتم .

طبقه ی بالا استاد در یه اتاقو باز کرد بابام چشم غره ای به سمت رفت و وارد شد خواستم منم برم که تهرانی نداشت و گفت

_همین جا وایستا.

ناچارا سر تگون دادم در اتاقو بستن با استرس راه می رفتم مطمئنم تهرانی هیچ کاری نمی تونست بکنه. من بابامو می شناختم . منو به طاهر فروخته بود



خودمم کشتم اما حرف حرف خودش بود . استادم بابای منو نمی شناخت دو تا احم بهش می کرد و خسته میشد .

نشستم روی صندلی نمی دونم چقدر طول کشید که بالاخره در باز شد و بابام لبخند به لب اومد بیرون . دستشو به سمت استاد دراز کرد اما اون فقط با احم به بابام نگاه کرد . بابامم به روی خودش نیاورد و به من گفت

_من دیگه میرم دخترم،مبادا آقای تهرانی عزیز و اذیت کنی.

ناباور نگاهش کردم که دستی به سرم کشید و جلوی چشمای بهت زده م رفت .
به استاد نگاه کردم که با نفرت گفت

_مرتیکه ی لجن .

بلند شد و پرسیدم:

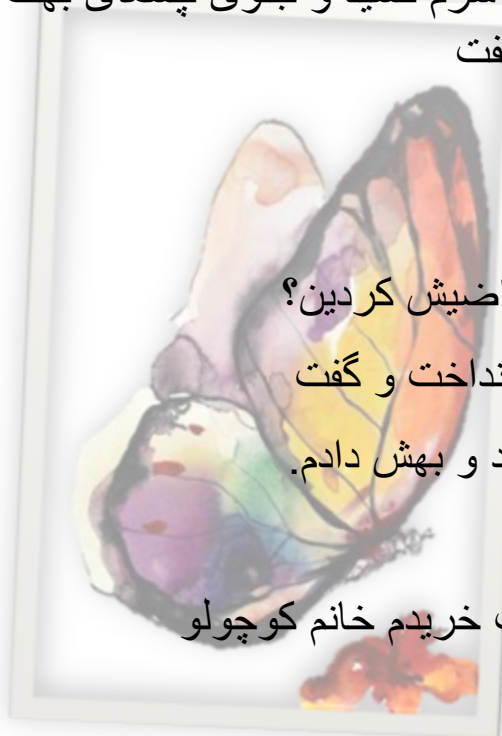
_چیشد؟چرا بابام رفت چطور راضیش کردین؟

استاد تهرانی نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت

_دوبرابر پولی که طاهر داده بود و بهش دادم.

با لبخند محوی ادامه داد:

_به عبارت دیگه تو رو از بابات خریدم خانم کوچولو



DONYA IEMAMNOE



رمان پرترفدار_عروس استاد, [13:50 27.08.18]



#عروس_استاد

#پارت 7

دهنم باز موند. با تته پته گفتم

_ شما چی میگین استاد؟ چرا این کارو کردین؟

پوزخندی زد :

_ توقع داشتی بدمت دست بابات تا دوباره بشونتت سر سفره ی عقد اون مرد؟

_ من یه فکری به حال خودم می کردم اما الان...

درمونده سرمو پایین انداختم. کم پولی نبود پولی که طاهر به بابام داده بود...

حالا دوبرابر اون پول رو من چطور به استاد تهرانی برمی گردوندم؟

نالیدم

_ من اون پولو چطور جور کنم؟

بی تفاوت گفت

_ من نگفتم اون پول و جور کن.

نگاهش کردم . منو خریده بود حالا منم کل زندگیم رو باید ارباب استادی می

بودم که حتی اسمشم نمی دونم. از چاله در اومدم توی چاه افتادم... لعنت به

اون بابای لعنتی من که واسه خاطر پول دختر خودش و هم فروخت.

استاد نگاهی به سر تایام انداخت و گفت

_ به اون پولی که بهت دادم نمی ارزی اما...

نگاهش روی لبام ثابت موند، سرشو نزدیک آورد و گفت



_شاید بتونی خوب حال بدی چون هیكلت معرکست.

بعد از حرفش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

_من دیگه برم کلاسم شروع شده

و جلوی چشمای بهت زده ی من رفت.

شل و وارفته کنار دیوار سر خوردم. منظورش چی بود که حال بدم؟ خدایا حالا من باید بشم یه وسیله برای این استاد که از نگاهش معلوم بود قصد خوبی نداره.

سرمو بین دستام گرفتم. باید یه راه نجاتی پیدا می کردم هر طور که شده. ناچارا بلند شدم و دنبال استاد به کلاس رفتم... روی اولین صندلی که گیرم اومد نشستم. استاد تهرانی توی کلاش طوری بود که هیچ کس جرئت یه کلمه حرف رو هم نداشت. اصلا باورم نمیشد این آدم اخمو چند لحظه پیش چه حرفی بهم زد.

نگاهی به سر تا پاش انداختم خوشتیپ بود... ورزشکار بود اما منو خریده بود. از امشب باید هر کاری اون می گفت می کردم. خدایا من ظرفیتشو ندارم.

با صدای خشکش به خودم اومدم

_خانم مجد حواستون به کلاسه؟

طوری بد نگام می کرد که سرمو پایین انداختم و آروم گفتم

_بله ببخشید. DONYAIE MAMNOE

چپ چپ نگاهم کرد و دوباره مشغول تدریس شد



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [17:51 28.08.18]

#پارت 8

درو با کلید باز کرد و منتظر موند تا من اول برم. باهانش راحت نبودم، حالا هم مجبور بودم تو خونه ی اون زندگی کنم . ناچارا وارد شدم و روی مبل نشستم. به آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد برگشت، با خستگی کتش رو در آورد و گره ی کروبانش رو باز کرد و بی تعارف کنارم نشست .

دستش رو پشت سرم روی پشتی مبل گذاشت و گفت :

_خوب آشپزی بلدی؟

یه کم جمع و جور نشستم و گفتم

_بلدم .

سر تکون داد

_خوبه، از این به بعد آشپزی و تمیز کردن این جا با تو. اتاقت مشخصه لباساتم می سپارم فردا از بابات بگیرن .

_خانوادتون ناراحت نشن من اینجام؟

پوزخندی زد. گفت

_تو نگران اون قسمتاش نباش، اگه پرسیدن میگم دوست دخترمه.

مصنوعی خندیدم

_اما به من نمیداد دوست دختر شما باشم، من هنوز هجده سالمه.

نگاه معنی داری بهم انداخت

_سن و سال مهم نیست، همین که ببینن دلبری حرفی ندارن.

نگاهی به چشمای سرکشش انداختم و گفتم



_میشه این طوری حرف نزنید ؟

نزدیک تر اومد و کشدار گفت

_ناز زیاد داری،خشن رو دوست نداشتی،دارم با آرومی نازتو می خرم... اینم دوست نداری.

سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم گفت

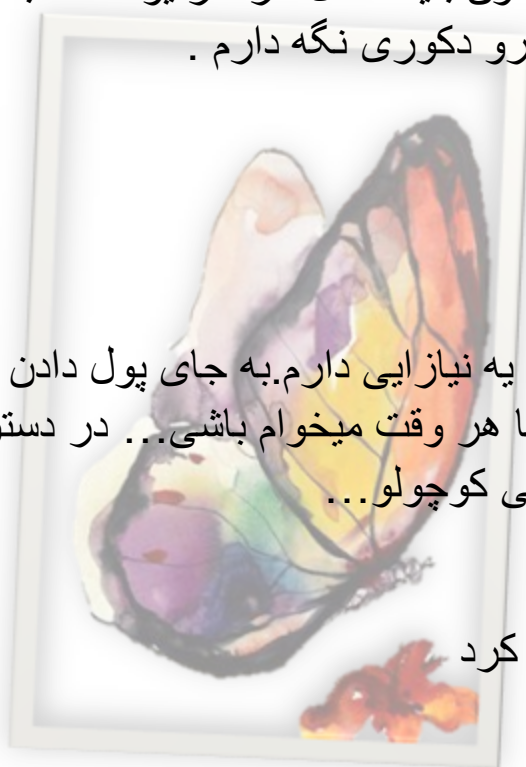
_وقتی فروخته میشی به این و اون باید تحمل هر حرفیو داشته باشی... من سیصد میلیون پول ندادم که تو رو دکوری نگه دارم .

با تته پته گفتم

_منظورتون چیه؟

موهامو کنار زد

_منظورم واضحه،من مردم... یه نیازی دارم.به جای پول دادن به فاحشه های دو هزاری تو رو خریدم تا هر وقت میخوام باشی... در دسترسم باشی... اعتراض نکنی... چون مال منی کوچولو....



لاله ی گوشمو بوسید و زمزمه کرد

_فقط مال من.

خودمو پس کشیدم که بلند شد و گفت

_نترس خانم کوچولو امشب رو مود این حرفا نیستم اما برای شب های آینده آماده باش من از ناز کشیدن زیادی هم خوشم نمیداد .

رمان پرترفدار_عروس استاد, [12:19 29.08.18]



#عروس_استاد

#پارت 9

با ترس نگاهش کردم.. راه رفته رو برگشت و گفت
 _آها راستی... اگه یه نفر توی دانشگاه از این حرفا با خبر بشه، اون وقت من
 از چشم تو می بینم.
 فقط نگاهش کردم، زیاد بهم گیر نداد و به اتاقش رفت.
 سرمو بین دستام گرفتم... فقط خدا باید بهم صبر می داد.

استاد ماشین و جلوی دانشگاه نگه داشت، مسخره بود من حتی اسم کوچیکشم
 نمیدونستم.
 رومو برگردوندم سمتش تا بهش بگم کلاس زود تموم میشه و خودم برمیگردم
 اما هنوز لب باز نکرده بودم در سمت من باز شد و یکی به طرز وحشیانه ای
 بازومو کشید .

از ماشین پرت شدم بیرون... سرمو بلند کردم و بر دیدن طاهر رنگ و از
 رخم پرید با تته پته گفتم
 _تو...
 DONYAIEMAMNOE

خم شد و بازومو گرفت... همون طوری که منو به سمت ماشینش می برد گفت
 _آره من... انتظار نداشتی بیام وقتی بابای بی همه چیزت تو رو به من
 فروخته اما فلنگو بسته؟



در ماشینشو باز کرد اما قبل از اینکه پرتم کنه بیرون صدای عصبانی استاد
رو از پشت سرم شنیدم:

_می کشمت حروم زاده.

طاهر برگشت و همون لحظه مشت محکمی از جانب تهرانی به صورتش
خورد .

پرت شد روی زمین ... با ترس نگاهی به اطراف انداختم

خیلیا توجهشون به ما جلب شده بود اما تهرانی بی اعتنا خم شد و مشت محکم
دیگه ای به صورت طاهر زد و عربده کشید

_یه بار دیگه از این غلطای کنی می کشمت فهمیدی؟

_اون دختر مال منه... خریدمش... پول دادم از باباش خریدم الانم باید با من
باشه .

تهرانی عصبانی تر داد میزنه

_رو چیزی که مال منه نظر نداشته باش وگرنه زندت نمیدارم الانم گورتو کم
کن تا جنازتو همین جا ننداختم.

بعد از این حرف دست منو گرفت و به سمت دانشگاه کشید که صدای داد
طاهر از جاش بلند شد

_تو مال منی هانا فکر کردی از سر سفره ی عقد فرار کنی چیزی میشه؟قبل
از اینکه دست این بچه سوسول بهت بخوره می گیرمت حالا ببین .

DONYA IEMAMNOE

تهرانی ایستاد. با التماس گفتم

_استاد خواهش می کنم، اگه تو دانشگاه پخش بشه آبروی جفتمون میره.

معنا دار نگام کرد و گفت

_خارج از دانشگاه منو آرمین صدا کن... خوشم نمیاد هر جا بهم بگی استاد .

حرفش و که زد دستمو ول کرد و زودتر از من وارد دانشگاه شد





رمان پرطرفدار_عروس استاد, [12:12 30.08.18]



#عروس_استاد

#پارت 10



بهت زده دنبالش رفتم پس اسمش آرمن بود.
وارد دانشگاه شدم، یک روز طاهر یک روز بابام... خدا فردا رو بخیر می
کرد .

جلوی خونه ی تهرانی ایستادم، بهم کلید داد و گفت خودم برگردم چون کلاساش
طول می کشید .

درو باز کردم و وارد شدم، واقعا آدم توی خونه ی به این بزرگی خوف می کرد
موندم تهرانی چطور تا الان توی این خونه دووم آورده .

با ترس قدم برداشتم و وارد عمارت شدم بدون اینکه به اطراف نگاه کنم رفتم
توی اتاقم و درو بستم.

نفس آسوده ای کشیدم ، خیلی خسته بودم. مانند مقنعه مو از سرم کشیدم و روی
تخت افتادم و نفهمیدم کی خوابم برد .



با حس حرکت دستی روی تنم چشمام و باز کردم و اولین چیزی که دیدم
چشمای خمار و قرمز استاد بود.
با ترس خواستم بلند بشم که نداشت.
تاپی که زیر لباسم پوشیده بودم یقه ش باز بود و حالا از شانس گندم کنار رفته
بود و رد نگاه استاد هم دقیقا همون جا بود .
دستشو بالا آورد و روی تنم کشید که با ترس گفتم
استاد نه...

خمار گفت

_هنوز که به من میگی استاد... وسط معاشقه دوست ندارم این طوری صدام
بزنی تمام حس و حال میپره .
اشکم در اومد
_لطفا، من الان آمادگی ندارم .
نگاهی به لبام انداخت
_خیلی زود راحت می ندازم کوچولو.

و بعد از اون سرش رو توی گردنم فرو برد. قلبم مثل چی می کوبید. من حتی
خجالت می کشیدم اسم کوچیکش رو صدا بزنم اون وقت اون داشت بی رحمانه
تن و بدنم و لمس می کرد.

لعنت به تو بابا که مجبورم می کنی هر روز اسیر دست یه نفر باشم.
دستم رو سینه گذاشتم تا پشش بزنم که اوضاع بدتر شد. سنگینیش رو
کامل روی من انداخت و با ولع بیشتری گردنم رو بوسید .
باورم نمیشد استادی که توی دانشگاه اخم ابروهاش باز نمیشد حالا اینجا انقدر
نزدیک به من بود .
با حق حق گفتم:



_استاد خواهش می کنم.

سرشو بلند کرد و چشمای قرمزش رو بهم دوخت. با التماس نگاهش کردم که
کشدار گفت

_بابای لاشخورت تو رو به من فروخته فهمیدی؟ من پول ندادم که تو رو نگه
دارم. باید یه استفاده ای ازت ببرم یا نه؟

خواست دوباره سرشو پایین بیاره که با گریه گفتم

_باشه اما خواهش می کنم امشب نه، قول میدم خیلی زود با خودم کنار پیام اما
لطفا امشب نه... من با این حال خرابم نمی تونم لذتی بهتون بدم.

عمیق نگاهم که گفتم

_لطفا.



رمان پرترفدار_عروس استاد, [15:27 31.08.18]



DONYAIEAMNOE

#عروس_استاد

#پارت 11



بی توجه به حرفم سرش رو دوباره توی گردنم برد اما این بار بوسه ی ریزی
به گردنم زد و گفت

_باشه...

سرشو بلند کرد

_اما فقط سه روز،توی این سه روز به خودت بیا چون من تحمل کمه.

خیره نگاهم کرد و از روم بلند شد،نفس آسوده ای کشیدم و به رفتنش نگاه
کردم.من فردا باید فرار می کردم،قید دانشگاه رو می زدم و فرار میکردم تا هم
از دست طاهر خلاص بشم هم این استاد.

با این فکر چشمامو بستم،حتی اگه بمیرم نمیذارم دستت به من بخوره آرمین
تهرانی،نمی دارم. فقط دلم می خواست قبل رفتن آبروشو توی دانشگاه ببرم تا
همه بفهمن استادشون چه جور آدمیه

صدایی که از بیرون میومد یعنی اینکه تهرانی بیدار شده... از شیشه ی آب
کنار تخت به صورتم کشیدم و زیر پتو خزیدم. باید وانمود می کردم مریضم تا
خودش تنها بره.

چند دقیقه بعد در اتاق باز شد،چشمامو بستم حس کردم بالای سرم ایستاده تا
اینکه صداش اومد

_بلند شو.

DONYA I E M A M N O E

نالیدم

_نمی تونم حال خوش نیست .

_چته تو ؟

خدا کنه فقط باور کنه. لای پلکمو به سختی باز کردم و گفتم

_فقط سردرد دارم خوب میشم شما برید.

دستشو روی پیشونیم گذاشت



_نمیشه، پس بریم دکتر .

ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم:

_نه... من همیشه از این سردرد می گیرم قرص بخورم بخوابم تا عصر خوب میشم.

مردد گفت

_ مطمئنی؟

پلکامو به نشون تایید بستم که سر تکنون داد

_باشه، من یه کلاس مهم دارم زود باید برم اگه حس کردی حالت خراب شد شمارمو کنار تلفن میذارم بهم زنگ بزن.

سری تکنون دادم که نگاه خیره ای بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نفس آسوده ای کشیدم و نشستم، گذاشتم بیست دقیقه ای از رفتنش بگذره و بلند شدم.

از اتاق سرکی کشیدم و وقتی مطمئن شدم رفته در اتاق تهرانی رو باز کردم و مشغول گشتن شدم، خداروشکر زیاد وقتم تلف نشد و خیلی زود از توی کشوی اولش دو بسته پول که همشم تراول بود پیدا کردم .

سریع برشون داشتم و دوباره به اتاقم برگشتم. مانتو و شالمو پوشیدم و چند دست لباس توی کیفم گذاشتم و از خونه بیرون زدم.

DONYA I E M A M N O E



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [12:28 01.09.18]



#عروس_استاد

#پارت 12

سر خیابون دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم و سوار شدم. چون برای همیشه میخواستم برم نمیشد که برم خارج کشور مجبور بودم یه مدت برم یه شهر دیگه تا کارهای خارج رفتنم جور بشه. هر چند اگه پولی که از خونه ی تهرانی دزدیده بودم کفاف می داد.

تا رسیدن به ترمینال فقط از استرس گوشه ی ناخنمو جویدم.

رسیدیم و بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم. حتی نمی دونستم کدوم شهر برم. مهم هم نبود همین که از تهران دور بشم کافی بود. به هزار بدبختی تونستم یه بلیط برای نیم ساعت دیگه به مقصد مشهد پیدا کنم.

برای خودم یه شیشه آب خریدم، خواستم سوار اتوبوس بشم که بازوم کشیده شد. برگشتم و با دیدن تهرانی تمام تنم یخ زد. نگاه بدی به سر تاپام انداخت و گفت _راه بیوفت .

با ترس گفتم

_استاد من...

وسط حرفم پرید DONYAIEMAMNOE

_هیشش گفتم راه بیوفت.

بازومو کشید از ترس اشکم در اومد، خدایا اون زندم نمی داشت.

منو دنبال خودش به سمت ماشینش کشوند، خواست سوارم کنه که بازومو از دستش کشیدم و با تمام توان فرار کردم...

صدای تهدیدش از پشت سرم اومد

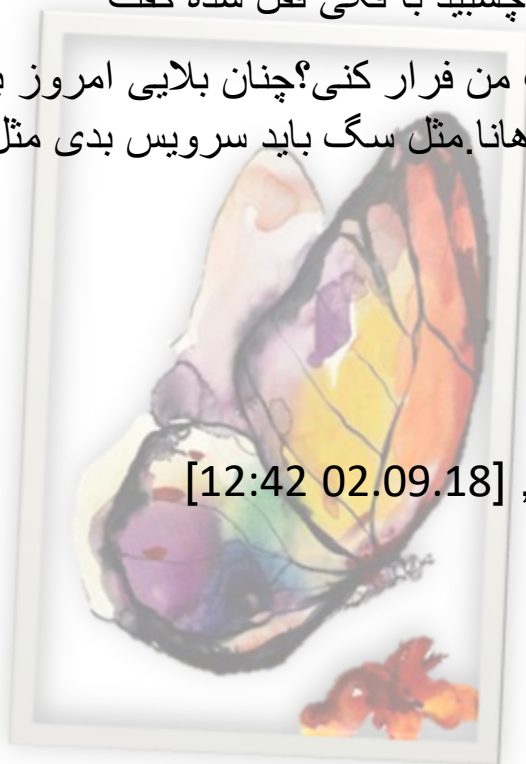


_بیا اینجا نذار اون روی سگم بالا بیاد.

بی توجه بهش تند تر دویدم، همه با تعجب بهم نگاه می کردن. صدای پای
تهرانی رو درست پشت سرم می شنیدم، آخر هم از شانس گندم پام پیچ خورد و
افتادم... خواستم بلند بشم که بهم رسید. موها و شالمو توی مشتش گرفت و
بلندم کرد. انقدر محکم موهامو کشید که اشکم در اومد.

همه با تعجب به ما نگاه می کردن اما تهرانی انگار خون جلوی چشمشو گرفته
بود موهامو ول کرد و بازومو چسبید با فکی قفل شده گفت

_فکر کردی می تونی از دست من فرار کنی؟ چنان بلایی امروز به سرت
بیارم که به گه خوردن بیوفتی هانا. مثل سگ باید سرویس بدی مثل سگ



رمان پرترفدار_عروس استاد, [12:42 02.09.18]



#عروس_استاد

#پارت 13

گریه و التماس فایده نداشت وقتی خون جلوی چشماشو گرفته بود.

این بار به زور سوار ماشینم کرد و خودشم سوار شد پاشو روی پدال گاز فشار
داد و همزمان داد زد:

_من و می پیچینونی؟ آره؟؟؟

از ترس زبونم بند اومده بود... با عربده ی بعدیش تکون شدیدی خوردم



_نکنه دستت با اون بابای حروم زادت توی یه کاسست؟ تو رو به چند نفر دیگه فروخته؟ چند نفر با اشک و ناله پیچوندی و در رفتی؟

با تته پته گفتم

_هیچی به خدا.

این بار عربده ش به آسمون رفت

_دروغ نگو !!

همون لحظه گوشیش زنگ خورد. با عصبانیت جواب داد:

_کلاس و کنسل کن امروز نمی تونم بیام.

حتی نداشت طرف حرف بزنه و تماس و قطع کرد با عصبانیت گفت

_فکر کردی منم احمقم که با چهار تا آه و ناله باور کنم مریضی؟ همون لحظه دستتو خوندم عوضی همون لحظه فهمیدم تو هم مثل همون بابای لاشخورتی.

با گریه گفتم

_به خدا استاد من فقط به خاطر...

وسط حرفم داد زد:

_ببند دهننتو... به خوابت ببینی دیگه گول مظلوم نمایی هاتو بخورم .

ساکت شدم، با دست خودم قبر خودمو کندم، باید می فهمیدم اون به این راحتی اعتماد نمی کنه. زرننگ تر از این حرفاست که از من رو دست بخوره.

تا رسیدن به خونه فقط صدای نفس های عصبانی اون و گریه های من میومد.

ماشینو بی احتیاط پارک کرد و پیاده شد. در سمت منو باز کرد و مچ دستمو کشید. با عصبانیت منو دنبال خودش می کشوند و به التماسام هم توجه نداشت. وارد خونه که شدیم روی مبل پرتم کرد... با گریه گفتم

_استاد خواهش می کنم، من آمادگیشو ندارم

کتشو در آورد و همون طوری که کمر بند شلوارشو باز می کرد گفت



_من بهت فرصت آمادگی دادم عزیزم. خودت تنت می خارید زودتر کارتو یه سره کنم.

تلگرام : @fery_roman



رمان پرطرفدار_عروس استاد, [12:37 03.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 14

معلوم بود هیچ نیازی نداره و فقط برای کم کردن خشمش می خواد باهام بخوابه .

دو دکمه ی بالای بلوزش رو باز کرد و به سمت اومد، مثل برق بلند شدم اما تا خواستم پا به فرار بذارم موهام و از پشت کشید.

از عقب پرت شدم توی بغلش کنار گوشم با خشم گفت

_هنوز یاد نگرفتی از دست من فرار نکنی؟ هوم؟ امروز بهت یه درس میدم

هانایه درس که فقط مخصوص توئه. امروز بهت یاد میدم دیگه هیچ وقت

نخوای منو دور بزنی.

از پشت دستش رو دراز کرد و دکمه ی مانتوم رو باز کرد.

ترسم هزار برابر شد. با وحشت گفتم

_خواهش می کنم نکن!

بی توجه به حرفم برم گردوند، نگاهی به اشکام انداخت و دستاش رو دو طرف

یقه م گذاشت و با یه حرکت مانتوم رو توی تنم جر داد .



از شانس گندم به خاطر گرمای هوا زیر مانتوم هیچی نپوشیدم. کلا عادت نداشتم.

نگاهی به بالا تنه م انداخت و سر تکون داد

_نه خوشم اومد. اندام رو فرم و تمیزی داری. معلومه حسابی به پوستت می رسی

مانتوم رو کامل از تنم در آورد و دستش رو دور کمرم انداخت. دیگه از زور گریه نفسم بالا نمیومد.

اما بازم دست از التماس نکشیدم

_تورو خدا استاد، من نمی خوام

دستش رو روی شونه های برهنه م کشید. سرش رو خم کرد و بوسه ی ریزی به سرشونه م زد.

انگار کم کم داشت خمار میشد که چشماش با حالت نیمه باز به لب هام دوخته شد.

تب دار زمزمه کرد

_پوستت مثل بچه ها می مونه، هم نرمه، هم خوش بو.

سرش رو خم کرد و گردنم رو بویید.

حس می کردم دنیا دور سرم می چرخه، دستش که به سمت بند لباسم رفت دیگه نفهمیدم. فقط با التماس زمزمه کردم

_استاد خواهش می کنم

و بعد از اون همه چیز تاریک شد و از حال رفتم.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [13:05 04.09.18]



#عروس_استاد

#پارت 15

چشمامو به سختی باز کردم .توی یه اتاق بودم... با یه کم فکر فهمیدم اتاق خودم توی خونه ی تهرانیه.

با یاد داد و بیداد و بلایی که می خواست سرم بیاره مثل برق نشستم.

نگاهی به خودم انداختم،لباس تنم بود...

خدایا یعنی من بیهوش بودم بلایی سرم آورده؟

تو همین فکر بودم که در باز شد،با ترس عقب رفتم .

تهرانی با اخم های در هم وارد شد،سینی غذا رو کنارم گذاشت و گفت

_این آخرین فرصتیه که بهت میدم،اگه فرار کنی شک نکن زیر زمینم بری پیدات می کنم.اون وقته که دیگه هیچ وقت نمی بخشمت.فهمیدی؟

سری تکون دادم.نگاهی با اخم بهم انداخت و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت.نفسمو آزاد کردم...خداروشکر این بار بخیر گذشت.

سر کلاس نشسته بودم که بالاخره تهرانی با پنج دقیقه تاخیر وارد شد.

همه به احترامش بلند شدن،وقتی نشستیم یکی از پسرا با لودگی گفت

_استاد معلومه دیشب حسابی خسته شدین که امروز دیر کردید.

با این حرفش اکثرا زدن زیر خنده.تهرانی نیم نگاهی به پسره انداخت و گفت

_شما فامیلتون چیه؟

پسره با نیش باز گفت

_یزدی



_بسیار خوب آقای یزدی این ساعت بیرون کلاس منتظر باشید.
پسره وا رفت. انگار نفهمیده بود تو کلاس تهرانی کسی حق نفس کشیدنم نداره
چه برسه به تیکه پروندن. مظلوم شد و گفت
_حالا استاد نمیشه...

وسط حرفش با جدیت گفت

_خیر بفرمایید بیرون وقت کلاسم نگیرید.

پسره ناچارا بلند شد و از کلاس بیرون رفت. پوزخندی زدم و گفتم
_این شیوه ی درستی برای یه استاد نیست.

عصبی بود ازم و با این حرف عصبی تر شد. نگاه بدی بهم انداخت و گفت
_تو می خوای بهم یاد بدی؟

_لازم باشه آره.

خشمش بیشتر شد، از جام بلند شدم و گفتم

_قبل از این که از کلاس بندازیدم بیرون خودم میرم.

خواستم کیفمو بردارم که با صدای بلندی گفت

_بشین سر جات.

انقدر با تحکم گفت که ناچارا نشستم. با همون نگاه ادامه داد:

_کلاس که تموم شد شما بمون خانم...

سری تکون دادم، نگاه خیره ی بدی بهم انداخت و در نهایت مشغول درس دادن شد



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [12:21 05.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 16

کلاس که تموم شد زودتر از همه وسایلامو جمع کردم و بی اعتنا به حرف
تهرانی که گفته بود منتظر بمون از کلاس بیرون زدم .. هر چند نگاه
عصبانیش رو روی خودم حس کردم ولی انقدر ازش بدم میومد که می خواستم
به یه طریقی آزارش بدم.

داشتم می رفتم که چشمم به میلاد افتاد، میلاد دوست پسر من بود، البته فقط دو سه
بار باهم بیرون رفته بودیم ولی قبل از ماجرای ازدواجم همش توی دانشگاه با
هم بودیم. با دیدنم به سمتم اومد.

با لبخند گفتم

_سلام خوبی؟

با اخم و دلخوری جواب داد :

_نه... یه هفته ست محل نمیذاری تلفن می زنم جواب نمیدی .

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم

_تو که نمی دونی چی شده. یه جا بشینیم تعریف کنم.

سری تکون داد و اشاره ای به صندلی های راهرو کرد.

با تردید گفتم

_اینجا ؟

_آره مشتاقم بدونم چی شده که انقدر دور شدی .

سری تکون دادم و روی صندلی نشستم، میلاد هم کنارم نشست. بعد از دست
دست کردن زبون باز کردم و گفتم. میلاد می دونست بابای من آدم درستی



نیست و قمار بازه یه جورایی رابطه ی ما با همین درد و دل کردن ها شروع شده بود .

میلاد هم مادر پدرش جدا شده بودن و همیشه دل پری از جنگ و دعوا هاشون داشت.

همه چیز رو براش تعریف کردم از فروختن من به طاهر... از فرارم، از برخوردنم با تهرانی و خریدن من...

آخر حرفام بهت زده گفت

_منظورت از تهرانی همین استاد تهرانی خودمونه؟

سری تگون دادم. دندان هاشو با غیض روی هم فشرد و گفت

_مادرش و به عذاش می شونم بی پدرو..

خواست بلند شه که دستش رو گرفتم و ملتمس گفتم

_خواهش می کنم میلاد پشیمونم نکن از اینکه بهت گفتم. تازشم کاری باهام نکرد.

با عصبانیت گفت

_دیگه می خواستی چیکار کنه؟

نفسم رو آزاد کردم

_ولش کن... تقدیرم این بوده.

_نه، با هم فرار می کنیم هانا، من نمیذارم بت بیوفتی دست اون استاد قلبی...
DONYA IEMAMNOE

خواستم جواب بدم که صدای مردونه ای با خشم ولی آهسته گفت

_عزیزم اگه نقشه کشیدنتموم شد دیگه بلند شو به کلاس بعدیت دیر می رسی.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:14 06.09.18]



#عروس_استاد

#پارت 17

سرم رو برگردوندم و با دیدن تهرانی نفسم رفت .
 در ظاهر خونسرد بود اما من از قرمزی چشمش می فهمیدم چقدر عصبانیه.
 میلاد از جاش بلند شد و با شاخ و شونه گفت
 _این دختر و به حال خودش بذار وگرنه ..
 تهرانی طوری نگاهش می کرد انگار میلاد در برابرش عددی نیست .
 از این غرور بیش از حدش خوشم نمیومد... به همه ی آدما به چشم زیر دست
 نگاه می کرد... معلومه با اون ثروت و عمارت باید هم حس کنه پادشاهه و
 بقیه رعیت .
 با خونسردی گفت
 _وگرنه ؟
 میلاد آدم شری بود،یعنی اگر می خواست می تونست با شر به پا کردن یه
 نفرو از حرفش پشیمون کنه.
 با پوزخند گفت
 _عاقبت بدی داره استاد.جای تو باشم فکر امتحان کردنش به سرم نمی زنه.
 تهرانی تک خنده ی تمسخر آمیزی کرد و بی اعتنا به میلاد به من گفت
 _دو دقیقه ی دیگه تو اتاقمی .
 حرفش و زد و جلوی چشمای عصبانی میلاد و نگاه ترسیده ی من به سمت
 اتاقش رفت.تنها استادی بود که توی این دانشگاه اتاق شخصی داشت .
 هرچند قبل ها شنیده بودم که سی درصد از این دانشگاه مال تهرانیه ولی نمی
 دونستم درسته یا نه.



خواستم دنبالش برم که میلاد مانع شد:

_نرو هانا این آدم عوضیه من نمی تونم تو رو دستش بسپرم .

لبخندی زدم و گفتم

_نگران نباش تو دانشگاه نمی تونه کاری بکنه اگه نرم عصبانی میشه باز میخواد اذیتم کنه با دلش راه پیام کاری باهام نداشته باشه.

_اما...

وسط حرفش پریدم:

_نگران نباش برو به کلاست برس .

با اکراه سر تکون داد من هم به سمت اتاق تهرانی رفتم و بدون در زدن وارد شدم...

هنوز در رو کامل نبسته بودم که بازوم رو گرفت و به دیوار کوبید .

دردم گرفت اما با خونسردی به قیافه ی عصبیش نگاه کردم، غرید :

_با یه پسر یه لقباً نقشه ی فرار از خونه ی منو می کشی؟ دفعه ی قبل خوب ادبت نکردم نه؟

پوزخندی زدم :

_اون پسر یه لقباً که میگی مرازش از تو خیلی بیشتره استاد.

خیره نگاهم کرد

_من همین که تو رو از دست بابا و اون مرتیکه خلاص کردم کلی مرام به خرج دادم کوچولو . اگه تو الان هنوز باکره ای مرام به خرج دادم... هر کس دیگه ای جای من بود جلوی این زبون درازیا طوری تنبیهت می کرد که تا یه هفته کمر راست نکنی اما می دونی چیه؟ صبر منم حدی داره...

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [13:16 07.09.18]



#عروس_استاد

#پارت 18

ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم. سرش رو جلو آورد لب هاش و روی گونم گذاشت و زمزمه کرد

_نکنه دوست داری منم مثل اون طاهر خشن باشم ؟ هوم؟

پشت بند حرفش لپم رو چنان گازی گرفت که اشک توی چشمم نشست. با عصبانیت گفتم

_وحشی .

پوزخندی زد و ازم فاصله گرفت

_وحشی گری ندیدی. اما نگران نباش اونم به زودی می بینی.

چپ چپ نگاهش کردم خواستم از اتاق بیرون برم که مانع شد

_صبر کن.

برگشتم... با جدیت گفت

_بار آخر باشه توی کلاس برای من بلبل زبونی می کنی. تو که نمی خوای از

دانشگاه اخراج بشی و بشینی تو خونه ظرفا رو بشوری؟

سکوت کردم و اون ادامه داد

_و در ضمن، اگه بشنوم به کسی چیزی گفتی، قسم می خورم بدجور پشیمونت

می کنم.

پوزخندی زدم

_چرا استاد؟ می ترسی چهره ی واقعیت برای بقیه معلوم بشه؟

لبخند محوی زد... به سمتم اومد و روبه روم ایستاد. زمزمه کرد

_فکر کردی اگه من نمی بودم الان کجا بودی؟ با اون لباس عروس، توی اون

تاریکی شب فکر کردی به کجا می رسیدی؟ نهایت گیر چهار تا لات میوفتادی



و خوراک چرب یک شبشون بودی. یا هم اون شب نجات پیداش می کردی، فرداش چی؟ دوباره پای سفره ی عقد با اون مرد می شستی، اونم مثل من مهربون نبود... تحقیق کردم می دونی کیه؟ یه آدم لاشخور فکر کردی شب اولت رو با اون می گذروندی؟ نه جانم باید به دوستاشم سرویس می دادی. اگه الان ناراضی هنوز دیر نشده، زنگ می زنم به بابات و پولم رو پس می گیرم. تو رو تحویلش می دم تا بده دست اون حرومی. می خوای؟

حرفاش بدجور منو ترسوند... وحشت زده سرم رو به علامت منفی تکون دادم که گفت

_دختر عاقلی باش و پا رو دم من نذار وگرنه زندگی برای خودت جهنم می شه

چیزی نگفتم، درو باز کرد و گفت

_حالا دیگه برو .

بی حرف از اتاقش بیرون اومدم و به سمت کلاس رفتم شاید شانس آورده بودم که تهرانی منو از بابام خریده بود.



رمان پرتعداد _عروس استاد, [13:12 08.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 19

DONYA IEMAMNOE

میز شام رو آماده کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم، تهرانی در حالی که کلی برگه ی امتحان جلوی روش بود توی پذیرایی با تمام تمرکز داشت کارش رو می کرد .

پشت سرش رفتم و گفتم

_شام آمادهست.



بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت

_باشه، الان میام.

به آشپزخونه برگشتم، طولی نکشید که تهرانی هم وارد شد. پشت میز نشست و گفت

_خیلی افت داشتی، همین اول ترم بخوای این طوری پیش بری به آخر نمی رسی.

روبه روش نشستم و گفتم

_به نظرت چرا؟

معنادار نگاهم کرد و چیزی نگفت.

آهی کشیدم و گفتم

_من باید وسط این زندگی چی کار کنم؟ طاهر ولم نمی کنه، تو هم که تکلیفت معلومه...

وسط حرفم پرید :

_طاهر هیچ گهی نمی تونه بخوره. اما من، فکر کن شوهر کردی اگه برات مورد داره اوکی، صیغه ت می کنم اما ازم نخواه وقتی خروار خروار پول بابتت دادم فقط نگات کنم اگه بهت فرصت دادم واسه اینکه که نمی خوام اولین رابطه ت رو تجاوز بدونی .

_اما من دوستت ندارم.

DONYA I E M A M N O E

پوزخندی زد

_عشق و عاشقی و دوست داشتن همش کشکه خانم کوچولو، اینو وقتی می فهمی که عاشق یه عوضی بشی. پس بهت گوشزد کنم راهتو از عاشقی کردن کج کن. کسی با عشق به جایی نرسیده .

یه جوری می گفت که شک کردم، قبلا عاشق شده که الان انقدر بی تفاوتی و از یه زن فقط رابطه رو می بینه. نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و پرسیدم:



_استاد شما...

وسط حرفم پرید :

_آرمین .

لبمو گزیدم،توی ذهنم آرمین صداش نمی کردم چه برسه که بخوام رو در رو بهش بگم.

با شیطننت چشمکی زد و گفت

_نکنه توی تخته می خوای استاد صدام کنی؟

خنده م گرفت

_نه خوب،ولی نمی دونم چرا نمی تونم جور دیگه ای صدا بکنم .

_کاری نداره بگو آرمین،چند بار تکرار کن اوکی میشی.

زیر لب گفتم

_آرمین .

آفرین حالا کارتو بگو .

_تو تاحالا عاشق شدی؟



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [11:44 09.09.18]

#عروس_استاد DONYAIEAMAMNOE

#پارت 20

قیافش در هم رفت،بدون اینکه نگاهم کنه سرد و خشک جواب داد:

_نه

طوری اخماش در هم رفته بود که جرئت نکردم چیزی بگم .



شام رو که خوردیم میز رو جمع کردم، تهرانی دوباره رفت سراغ برگه هاش و منم رفتم پای درسام، فردا امتحان داشتم و هیچی نمی دوستم. اگه فقط یه ذره خوش اخلاق تر بود روی مغزش راه می رفتم تا بهم تقلب برسونه اما می دونستم هر چی بگم مساویه با یه جنگ و دعوای دیگه.

با استرس وارد کلاس شدم، با دیدن میلاد به سمتش رفتم و کنارش نشستم. جزوه مو باز کردم و گفتم

_هیچی بلد نیستم.

خندید:

_تو کنار من بشین خودم ردیف می کنم

هیچ وقت دلمو به تقلب خوش نمی کردم، مشغول خوندن شدم که با صدای بچه ها فهمیدم تهرانی اومده. همه به بلند شد و هر کس به یه طریقی می خواست امتحان و کنسل کنه

تهرانی با اخمای در همش کلاس رو از نظر گذروند، با دیدن من اخماش بیشتر در هم رفت و گفت

_شما خانم مجد...

یه کم ترسیدم از نگاهش اما با عزت نفس گفتم

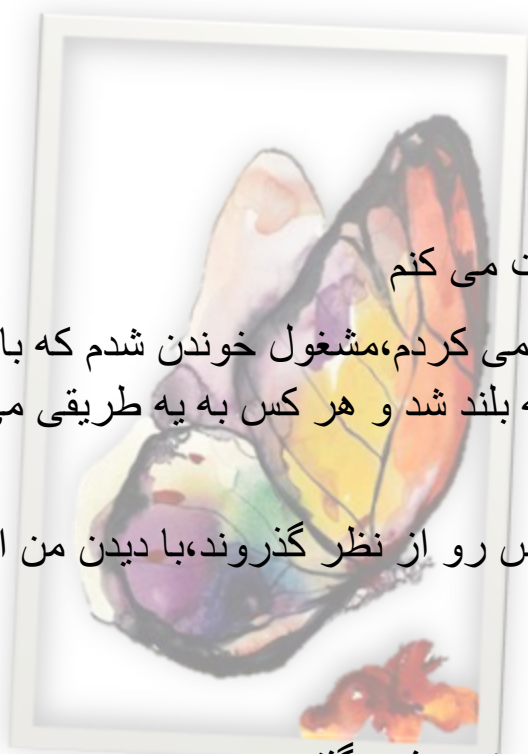
_بله.

اشاره ای به صندلی خالی ردیف آخر کرد و گفت

_جاتونو عوض کنید .

نگاهی به میلاد انداختم که با غضب به تهرانی نگاه می کرد، ناچاراً سری تگون دادم و بلند شدم.

توی یکی از ردیف های آخر تک و تنها نشستم.



DONYA IEMAMNOE



تهرانی با یکی دو جمله صدای همه رو قطع کرد طوری که هیچ کس نفس هم نمی کشید .

برگه ها پخش شد، با دیدن سوالات تازه فهمیدم که هیچی حالیم نیست. حتی جواب یکیشونم بلد نبودم .

با حالت زار هر سوال رو می خوندم و قیافم در هم تر میشد. با شرایط من مگه میشد درس خوند ؟

داشتم زیر لب غر می زدم که حضور یک نفرو بالای سرم حس کردم. می دونستم تهرانیه، دستمو زیر چونه م زدم و سرمو بلند نکردم تا اخمای در هم رفته و تهدید نگاهش رو ببینم.

زل زده بودم سوالات که برگه ای جلوم گذاشته شد
با تعجب سرم رو بلند کردم که دیدم تهرانی از کنارم عبور کرد .
به برگه نگاه کردم و با دیدن جواب سوالات چشمم از حدقه بیرون زد.
باورم نمیشد بخواد جوابا رو سر امتحان بهم بده.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [10:36 11.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 21

DONYA I E M A M N O E

دنبالش رفتم جلوی سوار ماشینش شد و مثل همیشه پاشو روی گاز گذاشت. با قدم های آهسته از دانشگاه بیرون زدم. همون جای همیشگی منتظرم بود .

سوار شدم که گفت

_خوندی؟

خسته سر تکون دادم و گفتم



_دارم از گشنگی می میرم.

نیم نگاهی بهم کرد و ماشینو راه انداخت.

خیلی نگذشته بود که دیدم ماشین رو جلوی یکی از رستوران های نزدیک دانشگاه پارک کرد. در ماشین و باز کرد و جدی گفت
_پیاده شو.

لبخندی زدم و پیاده شدم، همراه هم وارد رستوران شدیم، دنج ترین جا رو انتخاب کردیم، گارسون به سمتمون اومد منو رو به دستمون داد. بعد از انتخاب و رفتن گارسون گفتم

_ممنون .. هم بابت غذا هم اون جوابا.

سری تکون داد، گفت

_ببین هانا، من نمی خوام توی درسات افت کنی، از اون گذشته نمی خوام افسرده باشی .

یه تای ابروم بالا پرید

_یعنی میگی مثل قبل با آتیش سوزوندن کلافه کنم؟

خندید و گفت

_نه، ولی ناراحتم نباش، می دونم سختی زیاد کشیدی اما می خوام که با واقعیت کنار بیای.

DONYA I E M A M N O E

لبخندم از بین رفت، تازه منظورش و فهمیدم. با پوزخند گفتم

_منظورت اینه که زودتر به خودم پیام و آماده ی تمکین از استادم بشم نه؟
استادی که بر خلاف بقیه جرئت نداشتم تو کلاش صدا در بیارم حالا باید تو تخت ارزش پذیرایی کنم، آسونه به نظرت؟



انگار از حرف خوشش نیومد که اخماش در هم رفت و گفت

_من حرفی از تخت خواب زدم؟

_ولی منظورت همین بود.

کلافه نفسش و بیرون داد و گفت

_اونم یه موردش، تا کی باید منتظر بمونم تا کنار بیای؟ هوم؟ فکر کن ازدواج

کردیم. منم صیغه ت می کنم اوکی؟

_یعنی من تا آخر عمرم باید تو رو تمکین کنم؟

_نه، تو با آشپزی و باقی مسائل کم کم بدهیت رو به من پرداخت می کنی.

پوزخندی زد:

_مسخره نکن، من باید تا آخر عمرم اسیر تو باشم تا اون بدهی صاف بشه .

_مگه تو درس نمی خونی؟ مگه قرار نیست در آینده یه معمار بشی؟ خوب کار

می کنی و ادامه ی بدهیت رو میدی .

با اعصاب خورد شده گفتم

_آره، خانم مهندسی که مثل یه هرزه هر شب در حال سرویس دادنه.

عصبی گفت

_هیششش، حرف زدن تو بفهم. گفتم که صیغه ت می کنم .

برو بابایی زیر لب گفتم و سرم رو بر گردوندم، با عصبانیت به بیرون خیره

شدم که دستش روی دستم نشست .



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [11:35 12.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 22

سرم رو به سمتش برگردوندم که گفت

_چه بخوای چه نخوای دو راه بیشتر نداری، یا بدهیت رو صاف کنی، یا مال من باشی.

کلافه نفسم رو فوت کردم، گارسون غذاها رو آورد، دستمو از دستش بیرون کشیدم .. دیگه میلی به غذا خوردنم نداشتم .

بی اشتها چند قاشقی خوردم و کنار کشیدم اما تهرانی کاملاً بشقابش رو تموم کرد و بالاخره بلند شد. این وسط فقط من بودم که از استرس داشتم داغون می شدم .

* * * *

دو روز دیگه هم گذشت، آرمین بهم یک روز دیگه هم مهلت داد تا با خودم کنار بیام و امروز آخرین روز بود.

بی حوصله وارد دانشگاه شدم و از لحظه ی ورود حس کردم یه چیزی نرمال نیست. حس می کردم همه به من نگاه می کنن و پچ پچ می کنن.

داشتم به سمت کلاس می رفتم که یه پسری جلوم رو گرفت. نگاهی به سرتاپام کرد و گفت

_چند ؟

منظورش رو نفهمیدم و گفتم

_چی چند؟

خندید :



_یک شب سرویس دهی چند ؟

چند لحظه طول کشید تا منظورش رو بفهمم، از عصبانیت صورتم سرخ شد و گفتم

_خجالت نمی کشی تو ؟

بدون اینکه بهش بر بخوره خندید و گفت

_ای بابا ادای تن*گا رو در نیار همه جا اسمت پیچیده فهمیدم چه کاره ای .

_منظورت چیه؟

پوزخندی زد و موبایلش رو در آورد، یه کم باهانش ور رفت و به سمتم گرفت .
نگاهم به پیام و عکس توی تلگرام افتاد .

_هانا مجد دانشجوی رشته ی معماری دانشگاه... تهران، خرجش رو با صیغه شدن اساتید در میاره.

استاد آرمین تهرانی کسی که با پول زیاد این دختر رو برده ی خودش کرده.
نگاهم به عکس افتاد، منو آرمین توی رستوران، وقتی دست همو گرفته بودیم...
تازه متوجه ی نگاه های معنادار بقیه شدم .

برای این بود که فکر می کردن من هرزه م . اشکام جاری شد . موبایل پسره از دستم افتاد و بی توجه به حرفاش شروع کردم به دویدن . همچنان همه داشتن پچ پچ می کردن و به من اشاره می کردن. داشتم از دانشگاه خارج می شدم که نگاه تهرانی به من افتاد . خواست به سمتم بیاد که اجازه ندادم و با قدرت بیشتری دویدم... انقدر رفتم که به یه کوچه ی غریب و ناآشنا رسیدم . موبایلم رو در آوردم تا بفهمم کجاست که دستمالی روی صورتم گرفته شد، بی هوا نفس کشیدم و بی هوش شدم .

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [11:34 13.09.18]

#عروس_استاد



#پارت 23

چشمام رو که باز کردم توی یه اتاق نمور و کوچیک بودم. گیج به اطراف نگاه کردم، اینجا رو نمی شناختم و یادم نمیومد چرا این جام. خواستم بلند بشم اما نتونستم دستام رو تکون بدم، دقت که کردم فهمیدم دست و پاهام با طناب بسته شده.

ترس برم داشت، تازه یادم افتاد، یک نفر منو دزدیده بود .

وحشت زده داد زدم:

_کسی این جا نیستت؟

هیچ صدایی نیومد دوباره داد زدم

_یکی کمک کنه...

بازم صدایی نیومد، دیگه اشکم در اومده بود که در با صدای بدی باز شد .

با دیدن طاهر کل وجودم از نفرت پر شد و گفتم

_پست فطرت چرا منو دزدیدی؟

لبخند چندش آوری زد و به سمتم اومد گفت:

_اون بابای لاشخورت تو رو صد میلیون به من فروخته، عمرا بذارم دست اون

جوجه استاد بمونی .. با این که دستمالیت کرده اما بد نیست یه حالیم من ازت

ببرم .

DONYA IEMAMNOE

با تته پته گفتم

_چرا مزخرف می گی؟

خونسرد جواب داد



_اگه اون بابای بی همه چیزت پولم رو پس می داد کاریت نداشتتم اما الان که شاخ شده و فرار کرده منم مجبورم یه سودی از پولم بکنم مگه نه؟

گریم شدت گرفت... خدایا چرا همه می خواستن یه استفاده ای ازم ببرن؟
به سمتم اومد و طناب دست و پام رو باز کرد،بی اعتنا به گریه و تقلا هام از توی جیبش قلاده ای در آورد .

هق زدم و گفتم

_مگه من حیوونم که می خوای بهم قلاده ببندی؟

شیطانی خندید و گفت

_نه... تو برده ی منی.

یقه ی مانتوم رو گرفت و وادارم کرد جلوش زانو بزنم... دلم می خواست بمیرم و این خفت و تحمل نکنم،با بی رحمی پاش رو جلو آورد و گفت
_یالا لیس بزن،بگو بردمی،واسم واق واق کن .

گریه م شدت گرفت. من می دونستم طاهر مریض روانیه اما نه تا این حد .
آب دهنم رو جلوی پاش پرت کردم و گفتم

_به خوابت ببینی تن به کثافت کاریات بدم .

بدجور عصبانی شد،از موهام گرفت و بلندم کرد،توی صورتم غرید

_خودت خواستی.

با تمام توان پرتم کرد که با ضربه ی بدی به زمین خوردم،کمربندش رو باز کرد و گفت

_ببخشید اگه حین رابطه درد می کشی گلم،اما دردشم شیرینه قول می دم ..
اصلا من عاشق اینم زنا رو مثل سگ بزنمشون و اونا برام واق واق کنن



رمان پرطرفدار_عروس استاد, [15:03 14.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 24

عقب عقب رفتم داشت به سمتم میومد که از جام پریدم و صندلی دم دستم رو بلند کردم و با تمام توان توی سرش کوبیدم.

تلو تلو خوران عقب رفت گیج شد اما از هوش نرفت. خواستم از چنگش فرار کنم که بازوم رو گرفت... منو به سمت خودش کشید و با وجود حال بدش محکم فشارم داد.

خمار گفت

_رم کردی وحشی، من عاشق زنای سرکشم. اگه می خوای من اول برده ت بشم؟ هوم خوشگلم؟

خدایا این بشر درد حالیش نبود. صندلی چوبی و محکم زدم توی سرش هنوز زندهست.

سرش رو پایین آورد که با تمام توان به وسط پاش ضربه زدم.

خم شد و با صورتی سرخ شده نگاهم کرد.

از فرصت استفاده کردم و به سمت در دویدم .. داشت دنبالم میومد خداروشکر که در رو قفل نکرده بود. از اتاق که بیرون رفتم فهمیدم اینجا خونشه قبلا به بهانه ی نشون دادن خونش منو اینجا آورده بود همون روز با وحشی گریاش ازش بدم اومد. معلوم بود مریض روانیه .



به سمت در دویدم، داشت پشت سرم میومد، قبل از اینکه بهم برسه گلدون روی میز رو برداشتم... نزدیکم بود که برگشتم خواستم گلدون رو توی سرش بکوبم که دستم رو توی هوا گرفت. گلدون رو از دستم پرت کرد و مچ دستم رو گرفت.

با داد گفتم

_ولم کن لاشخور.

با عصبانیت منو به سمت مبل کشوند و گفت

_دیگه سرکشیات از حد گذروند خانم کوچولو. جری ترم کردی.

پرتم کرد روی مبل و با پاهاش بدنم رو قفل کرد. هر چقدر تقلا می کردم هم نمی تونستم از دستش خلاص بشم. دکمه ی بلوزش رو پاره کرد و خودش رو کاملاً روم انداخت.

طوری حبسم کرده بود که نمی تونستم تکون بخورم.

اشکم در اومد خدایا من نمی خواستم برده ی طاهر بشم.

با بی رحمی به بدنم چنگ انداخت که از درد داد کشیدم. از دادم لذت برد که دستش به سمت دکمه ی شلوارش رفت.

بازش کرد و خودش رو روم خم کرد، با دندان زیپ شلوار جینم رو پایین کشید و با لحن هوس آلودی گفت

_می خوام بریم رو ابرا پرنسس آماده ای؟

رمان پرطرفدار _عروس استاد، [10:09 15.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 25

از چشمای سبزش شهوت می بارید، انگار داشت به جنون می رسید. تا سر حد مرگ ترسیده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. دستم به جایی بند نبود.



سرش رو وحشیانه نزدیک آورد. به سختی خودم رو از زیر تنش بالا کشیدم، دستم رو آزاد کردم انقدر مست بود که حواسش به کل از من پرت شده بود این وسط تن بیچاره ی من به حراج رفته بود.

دستم رو بالا بردم و به اولین چیزی که به دستم اومد چنگ زدم، یه بطری شیشه ای آب بود. کوبیدمش به میز بالای سرم که شکست. طاهر خمار سرش رو بالا گرفت، امون ندادم و شیشه ی شکسته رو توی پهلوش فرو بردم.

تکون شدیدی خورد و با درد ناله کرد. ناباور نگاهش کردم .

با چهره ی کبود شده به من زل زده بود. با ترس به عقب هلش دادم و بلند شدم، دستام پر از خون شده بود اشکام بند نمیومد .

در مونده وسط حال ایستاده بودم، نگاهم به تلفنم افتاد که وسط حال بود. به سمتش رفتم و برش داشتم، با دستای لرزون شماره ی آرمین و گرفتم.

به بوق دوم نرسیده صدای عصبانیش توی گوشم پیچید

_هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟

با ترس و تته پته گفتم

_آرمین... م... من کشتمش

سکوت کرد و متعجب گفت

_چی داری میگی؟

_ط... طاهر منو دزدید خ... داشت با... با من... من کشتمش...

صداش پر شد از نگرانی و گفت

_تو خوبی؟ بلایی که سرت نیامد؟

هق زدم

_نه اما اون...



_هیشش لوکیشن بفرست دارم میام.

باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم، آدرسو برایش فرستادم و با ترس یه گوشه نشستم.

کمتر از یک ربع سر و کله ش پیدا شد با صدای زنگ آیفون پریدم و وقتی توی صفحه دیدمش درو باز کردم .

اومد داخل، با ترس خودم رو توی بغلش پرت کردم و گفتم

_آرمین حالا چیکار کنم؟

دستشو دور کمرم حلقه کرد و زمزمه وار گفت

_هیش، آروم باش نمی دارم چیزی بشه. الان از اینجا میریم خوب؟ یه نفرو می فرستم همه چیزو ردیف کنه.

با ترس ازش جدا شدم و گفتم

_چطوری؟

دستم گرفت و گفت

_بریم هانا فعلا سوال نپرس



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [10:50 16.09.18]

#عروس_استاد

DONYA I E M A M N O E

#پارت 26

سر تکون دادم، دستم رو کشید... با هم از اون خونه بیرون زدیم.

سوار ماشین آخرین مدلش شدم، به محض نشستن با ترس گفتم

_اگه بمیره چی؟

با خشم ماشینو روشن کرد و گفت



_دعا کن بمیره، چون اگه زنده بمونه زندگیش و جهنم می کنم حروم زاده رو .
موبایلش رو از جیبش در آورد و یه شماره گرفت. طرف که جواب داد با خشم گفت

_یه آدرس می فرستم برو اون جا، یه جنازه ست جمعش کن. اگه زنده بود ردیفش کن اگر مرده بود بندازش به گوشه هیچ ردی هم ازش به جا نمی ذاری.

حرفش و زد و موبایل و قطع کرد، برای یه لحظه ازش ترسیدم. مثل مافیا حرف می زند انگار کل عمرش رو آدم کشته .
پاشو روی پدال گاز فشار داد و با فکی قفل شده غرید
_اون عوضی چی کارت کرد؟ هوم؟

با یاد طاهر تمام تنم یخ زد، اشاره ای به دکمه های پاره ی مانتوم کردم و گفتم
_نمی بینی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و انگار تازه متوجه شد که پاش رو روی ترمز زد و ماشین به طرز فجیعی ایستاد .

شانس آوردیم وسط خیابون نبود .
با چشمای به خون نشسته به سمتم خم شد و مانتوم رو کنار زد .. انگار چشمش به کبودیای تنم افتاد که قیافش از خشم قرمز شد .
دستش رو روی پوست گردنم کشید و غرید:

_عوضی .

ضربه ی محکمی به فرمون زد و گفت

_فقط دعا کن نمرده باشی .

دوباره ماشین و راه انداخت و این بار با سرعت بیشتری رانندگی کرد.



تمام راهو گریه کردم اما در عین ترس یه حسی بهم می گفت آرمین نمی ذاره
آسیبی بهم برسه .

ماشین رو داخل خونه پارک کرد، پیاده شدم زودتر از من وارد خونه شد .
پشت سرش وارد شدم، به محض این که پام رو داخل خونه گذاشتم راه رفته رو
برگشت و لب هاش و با غیظ روی لب هام گذاشت.

نفسم بند اومد، اولین باری بود آرمین منو می بوسید .

کوتاه بوسید و با نفس نفس گفت

_تو مال منی ..

دوباره لب هامو قفل کرد، زبونش رو روی لب هام می کشید و با خشونت می
بوسید . باز هم کوتاه و باز هم نفس بریده و با خشم گفت

_من اون عوضی و آتیش می زنم

رمان پرطرفدار_عروس استاد, [09:08 18.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 27

نمی دونم چرا برعکس دفعات قبل نترسیدم، چون طاهر در نظرم اون قدر
منفور اومد که الان آرمین با این همه جذابیت و اون چشمای خمار گونه ش
برام ترسناک نبود.

کنار گوشم زمزمه کرد:

_امشب انقدر حرصم دادی که الان باید آرومم کنی.



گوشه ی لبمو گزیدم، محرم نا محرمی برام مهم نبود اما تا حدی، نه یه رابطه ی نامشروع.

نالیدم:

_نامحرمیم.

کلافه نفسشو بیرون داد و از روم بلند شد، به سمت لپ تاپش رفت و بعد از روشن کردنش انگاری توی اینترنت سرچ کرد و به منم یاد داد که باید چی کار کنم. بعد از خوندن اون آیه ها وقتی که محرمش شدم به سمتم اومد .

با خجالت خودم رو کنار کشیدم که مچ دستم رو گرفت، سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم گفت:

_بسه دیگه خانم کوچولو وقتشه بزرگ بشی .

نگاهی به آرمین که غرق خواب بود انداختم. چطور بیدارش می کردم و می گفتم درد دارم؟

بلند شدم و به سختی لباس هام و پوشیدم، خواستم از اتاق بیرون برم که صدای غرق خوابش اومد:

DONYA I E M A M N O E

_کجا؟

از درد دلم می خواست داد بزنم اما خودمو کنترل کردم و گفتم

_آب می خوام.

چیزی نگفت، انگار دوباره خوابش برد .



به هزار بدبختی رفتم پایین و قرص و آب خوردم. همون جا نشستم و سرمو روی میز گذاشتم. هر لحظه دردش شدید تر میشد...

حس می کردم هر لحظه از حال میرم که صدای قدم هایی رو شنیدم، سرم رو بلند کردم، آرمین در حالی که فقط یه شلوارک پاش بود با چشمای خواب آلود به سمتم اومد.

صندلی کنارم رو کشید و نشست. نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد

_درد داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم

_خیلی.

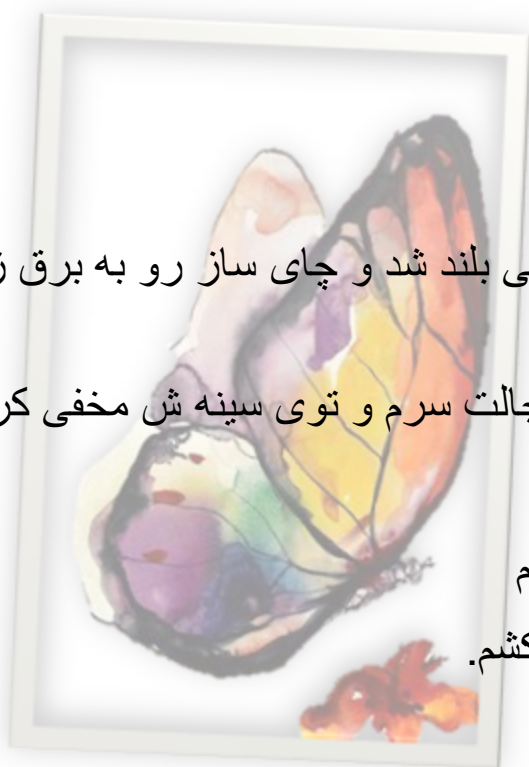
لبخندی محو زد، از روی صندلی بلند شد و چای ساز رو به برق زد. به سمتم اومد و خیلی راحت بغلم کرد.

هنوز کنارش معذب بودم، با خجالت سرم و توی سینه ش مخفی کردم و گفتم

_چی کار می کنی؟

زمزمه ش رو کنار گوشم شنیدم

_دارم ناز تازه عروسم و می کشم.



رمان پرترفدار_عروس استاد, [09:43 19.09.18]

#عروس_استاد DONYAIE MAMNOE

#پارت 28

بیشتر صورتم رو توی سینه ش مخفی کردم خمار کنار گوشم زمزمه کرد

_نگفته بودی اینقدر دلبری.

لبخندی روی لبم نشست. می دونستم نفسام به بدن برهنش می خوره و این برای مردی مثل آرمین زیادی بود.



ایستاد...تب دار گفت

_نگاه به حالت نمی کنم هانا بخوای ادامه بدی مجبوری یک بار دیگه تحمل کنی.

با ترس سرم و پس کشیدم که با خنده گفت

_ترسیدی؟

فقط نگاهش کردم... ادامه داد

_ولی مزت بدجوری زیر زبونم رفت،سر کلاس چطوری تحمل کنم و قورتت ند.

از لحنش خنده م گرفت. منو روی تخت گذاشت و خودش هم روم خیمه زد.با شوخ طبعی گفت

_شاید هم قورت دادم،اون وقت خبرش مثل بمب می پیچه... استاد آرمین تهرانی دانشجوی دلبرش رو یه لقمه ی چپ کرد.

خندم شدید تر شد.سرش رو خم کرد و لب های داغش رو روی لب هام گذاشت .

هم تنش،هم لب هاش اونقدر داغ بود که آدم حس می کرد تب داره.حین رابطه بهش گفتم چرا انقدر داغی؟ اونم گفت که همیشه همین طوره...برعکس من که همیشه دست و پاها یخ زده بود .

از روم بلند شد و گفت

_تا من برات جای نبات میارم از جات بلند نشو دلبر کوچولو...

چیزی نگفتم.از اتاق بیرون رفت. در واقع رفتار آرمین زیادی خوب بود اما من حس بدی داشتم حس یه آدم بدبخت که به استادش فروخته شده و همین اول جوونی مجبوره مثل یه هرزه تمکین کنه .



توی کل رابطه با اینکه ارمین چیزی کم نداشت اما واقعا کمبود یه چیز حس میشد... عشق. با اینکه مدام زیر گوشم حرف می زد اما حرفاش رنگ و بوی هوس داشتن نه عشق!

هر چند انتظاری هم نبود، اون سیصد میلیون منو خریده بود و حالا وظیفه ی من این بود که لال باشم و تمکین کنم .

طولی نکشید که وارد اتاق شد، با یه لیوان چای نبات و کیسه ی آب گرم .

چای نبات رو روی میز گذاشت و خودش کنارم دراز کشید ، با دستش منو توی بغلش کشید و گفت

_چشماتو ببند .

چشماتو بستم. بلوزم رو بالا داد و کیسه ی آب گرم رو روی شکمم گذاشت.

چقدر مهارت داشت ! چقدر بلد بود چطور باید با یه خانم رفتار کنه...

به این چیزا فکر نکردم... نوازش دستاش روی موهام و همین طور ماساژ کمر و دلم توسط دستای داغش... از همه بدتر آغوش معتاد کننده ش باعث شد درد از یادم بره و بدون خوردن چای نبات چشمم کم کم گرم شد و توی بغل ارمین خوابم برد.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [09:37 20.09.18]

#عروس_استاد

DONYA I E M A M N O E

#پارت 29

همون طوری که کمر بندشو می بست گفت

_اون روی سگ منو بالا نیار هانا بهت گفتم بلند شو .



_نميام... اون روز توى دانشگاه نشنيدى چيا مى گفتن؟ عكسمون تو كافى شاپ دست به دست چرخيده .. همه منو به چشم يه فاحشه مى بينن .. من ديگه نميام دانشگاه

به سمت برگشت و گفت

_كار اون طاهر گه خور بود اما نگران نباش،بستمش به زنجير داره مثل سگ مى خوره. زخمشم نيمه درمان كردن كه ذره ذره جون بده،من كسيو به آسونى نمى كشم

باز ازش ترسيدم. از اين لحن مافياييش.از اينكه انقدر راحت راجع به كشتن حرف ميزد .

بلوزش رو توى شلوارش كرد و گفت

_توى اون خراب شده كسى حرف بزنه جرش ميدم.تو فقط پاشو دير شد .

ناليدم

_نميام آرمين.

اخم كرد و با جديت گفت

_پنج دقيقه ي ديگه پايينى.

كتش رو برداشت و از اتاق بيرون رفت. به جورى با تحكم گفت كه مى دونستم اگه نرم بيچاره م مى كنه.

ناچارا بلند شدم و مانتو شلوارم رو پوشيدم. هيچ وقت عادت نداشتم بدون ارايش حتى تا سر كوچه برم اما متاسفانه تنها وسيله هاى در دسترسم فقط چند قلم بود.



ناچارا به همونا قانع میشم و شروع می کنم.
رژ لب صورتی رو روی لب هام می زنم که صدای آرمین بلند میشه:

_ هانا حاضری؟

صدامو بلند کردم و گفتم

_ الان میام.

با دستمال خط چشمم و صاف تر کردم و بالاخره رضایت دادم برم پایین
آرمین پایین پله ها منتظر بود.

پایین که رفتم نگاهی به صورتم انداخت و با عصبانیت گفت

_ پاکش کن

متعجب گفتم

_ چی داری میگی؟

غریب

_ اون سگ مصبا رو پاکش کن .

مثل خودش اخم کردم و گفتم

_ من کل عمرم این ریختی بودم، تو نمی تونی منو عوض کنی.

کلافه نفسی کشید و گفت

_ بهت گفتم برو اون آشغال رو از صورتت پاک کن، تا دیروز هر گهی که می
خوردی به من ربطی نداشت اما الان حق نداری.

اخمم از لحنش در هم رفت.

رمان پرطرفدار_عروس استاد, [09:10 21.09.18]

#عروس_استاد



#پارت 30

برو بابایی نثارش کردم و به سمت در رفتم که بازوم و کشید برگشتم که با
عصبانیت برگ دستمالی از جعبه بیرون کشید و با غیظ به سنت صورتم آورد
و قبل از اینکه مهلت بده کل آرایشم و بهم زد .

صدای جیغم بلند شد

_روانی چیکار می کنی ؟

دستمالو مچاله کرد و با فکی قفل شده گفت

_من از آرایش زنا بیزارم.دیگه حق نداری دستتو به سمت یه قلم از اون آشغالا
ببری

ناباور نگاهش کردم.خدایا من با این بشر چطور سر می کردم؟

یهو رنگ عوض میکرد و نسبت به یه چیز بی اهمیت انقدر واکنش نشون
میداد.

هر چند از نگاه و صورت کبود شدش میخوندم که عذاب می کشه انگار خاطره
ای براش یادآوری شده که حالا داره عصبانیتش رو سر من خالی می کنه.

جرئت نکردم حرفی بزنم اون هم بعد از انداختن نگاه عصبانی از خونه بیرون
زد.

زیر لب فحشش دادم و بعد از مرتب کردن آرایشم دنبالش رفتم...

به محض سوار شدن پاشو روی پدال گاز فشار داد .. با عصبانیت گفتم

_تو حق نداری به من گیر بدی.

کلافه گفت



_من از آرایش بدم میاد حالیه؟

_من دوست دارم خوب به تو چه؟ مگه تو رو آرایش کردم؟

نگاه بدی بهم انداخت که گفتم

_دروغ میگم؟ آرایش و من کردم اینکه تو بدت میاد یا نه چه دخلی به من داره؟ اصلا میخای به خاطر جنابعالی کل شهر رو آرایش ممنوع کنیم؟

سکوت کرد و با مکت گفت

_کشش نده!

_دیگه حق نداری تو کارای من دخالت کنی. هر هرزه ای واست آرایش میکرده و ازش خاطره ی بد داری به خودت مربوطه نه من...

هنوز حرفم کامل نشده پاشو روی ترمز زد، با عصبانیت به سمت برگشت و سیلی محکمی توی گوشم خوابوند.

ناباور بهش نگاه نکردم. با فکی قفل شده گفتم

_فقط به بار دیگه پاتو از گلیمت دراز تر کنی قسم می خورم می کشمت.

انقدر عصبانی بود که من نفس کشیدنم یادم رفت چه برسه به بلبل زبونی.

با خشونت دنده رو جابه جا کرد و ماشین و راه انداخت. توی کل راه فقط به سیلش فکر کردم که برق و از سرم پرونده بود. انقدر محکم زد که حس می کردم یه طرف صورتم بی حس شده.

ماشین رو که پارک کرد زود تر ازش پیاده شدم و درو با تمام توان به هم کوبیدم.



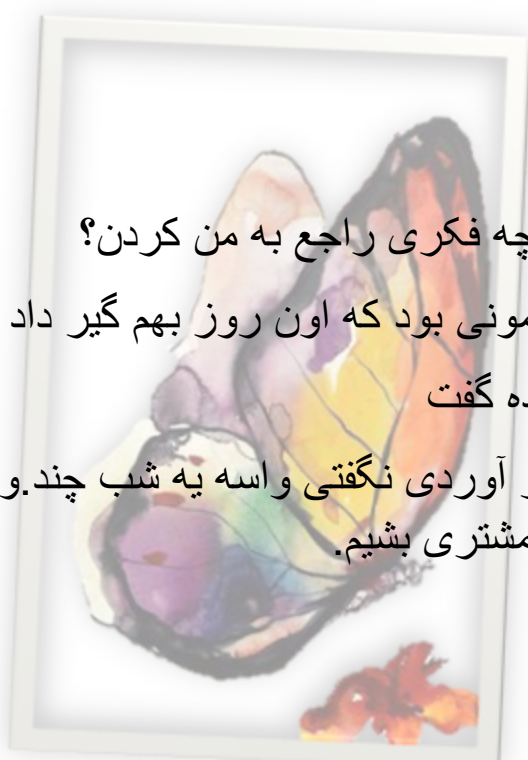
با حرص و قدم های محکم وارد دانشگاه شدم. همون اول راه یکی از پسرا با لودگی گفت

_ببینید کی اومده! بانو الکسیس.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [11:37 22.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 31



قدم هام سست شد .. خدایا اینا چه فکری راجع به من کردن؟
به سمتشون برگشتم، یکیشون همونی بود که اون روز بهم گیر داد .
وقتی دید نگاهش می کنم با خنده گفت
_اون روز که ادای تنگا رو در آوردی نگفتی واسه یه شب چندولی دیگه
شناخته شدی قیمت مناسب بده مشتری بشیم.

خصمانه نگاهش کردم و گفتم

_خیلی گاوی. اونقدر ادم شناس نیستی بفهمی من از قماش تو و ننه ت نیستم؟

DONYA I E M A M N O E

دوستاش زدن زیر خنده اما خودش عصبانی به من نگاه کرد یکی از پسرای
جمعشون با خنده گفت

_طرف تو بشناس پویان. خانم با استاد رئسا می پره فعلا کلاسش رفته بالا .



خواستم جواب بدم که نگاهم به آرمین افتاد . از دور به سمت اومد و انگار فهمید یه جای کار می لنگه که با نگاه ترسناکی به جمع پسرا خیره شد .
همشون رسماً لال شدن و نگاهشونو از ما گرفتن. زر زدنشون فقط برای من بود .

آرمین با فکی قفل شده گفت

_ غلط اضافه کردن؟

چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم
_ غلط اضافه رو تو کردی که دستت رو من بلند شد اما نگران نباش... تلافیشو سرت در میارم..

عصبانیتش شدت گرفت. خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و راهمو کشیدم و به سمت کلاس رفتم .

نشستم و توی آینه به صورتم نگاه کردم. قرمزی صورتم نشون میداد کتک خوردم . زیر لب اجداد آرمین رو فحش دادم... سرمو از آینه بلند کردم که دیدم نصف کلاس به من زل زدن و پچ پچ می کنن .

دختر میز جلویی با طعنه گفت

_ با استاد میریزی روی هم تازه خبرت پخش میشه با چه رویی میای دانشگاه؟

لبخندی زدم و با خونسردی ظاهری گفتم

_ من ریختم رو هم تو چرا می سوزی؟

سرشو برگردوند و بلند گفت



_ خجالت نمی کشه اعتراف می کنه هرزه ست...

با عصبانیت از جا پریدم و گفتم

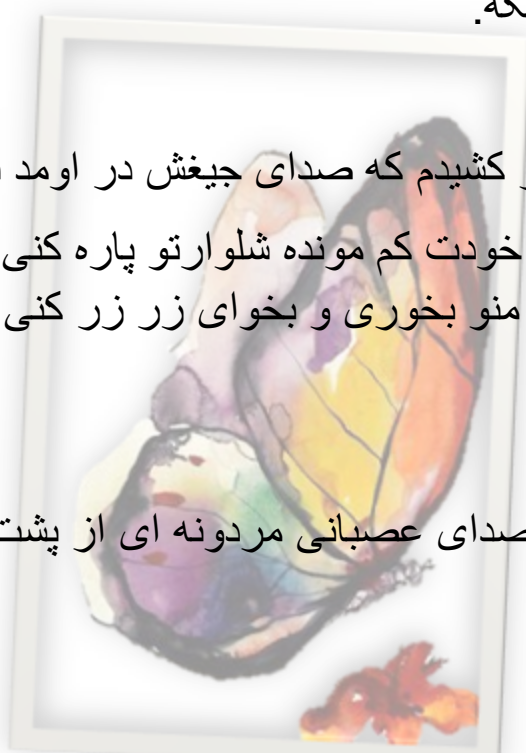
_ چه زری زدی؟

با پرویی حرفشو تکرار کرد

_ دروغ گفتم مگه؟ هرزه ای دیگه.

به سمتش حمله کردم و موهاشو کشیدم که صدای جیغش در اومد با غیظ گفتم
_ هرزه تویی برای نشون دادن خودت کم مونده شلوارتو پاره کنی و بیای تا یه
نفر نگاهت کنه یه بار دیگه گه منو بخوری و بخوای زر زر کنی از این
دانشگاه پرتت می کنم بیرون .

دختره خواست حرف بزنه که صدای عصبانی مردونه ای از پشت سر گفت
_ چه خبره اینجا؟



رمان پرترفدار_ عروس استاد, [14:44 23.09.18]

DONYAIEAMNOE



#عروس استاد

#پارت 32



هر دو برگشتیم. آرمین بود که با اخم به ما نگاه می کرد دختره با مظلوم نمایی گفت

_تو رو خدا موهامو ول کن هانا من فقط بهت گفتم پشتت حرف زیاده بهت گفتم که می دونم همش تهمته چرا جنجال به پا می کنی؟

ناباور نگاهش کردم... عصبانی موهایش و بیشتر کشیدم که دادش بلند شد اما ولش نکردم و گفتم

_واسه چی حرف مفت می زنی؟ کل کلاس شنیدن چه زری زدی الان مظلوم نمایی می کنی که چی؟

هممه افتاد و یکی گفت

_نرگس راست میگه استاد چیزی به خانم مجد نگفت اما یهو بهش پرید .

ناباور بهش نگاه کردم. بعد از اون هم چند نفر حرفش رو تایید کردن.

موهای دختر رو ول کردم و گفتم

_شما دیگه چقدر لاشخورین؟

صدای جدی آرمین لالم کرد

_کافیه بشینین سر جاتون تا استادتون بود، خانم مجد با من میای تا تکلیفت معلوم بشه.



این بار متعجب به آرمین نگاه می کنم. چقدر آدم فروش بود که حرف منو باور نکرد .

نگاه تهدید آمیزی به اون دختره ی نکبت که با پیروزی داشت به من نگاه میکرد انداختم و دنبال آرمین به اتاقش رفتم .



درو بستم و قبل از اون گفتم

_ هدفتم همین بود که ضایع کنی نه؟

دستی لای موهاش کشید و گفت

_ چرا دعوا راه می ندازی؟

عصبانی صدامو بالا بردم

_ اون به من گفت هرزه ...

_ من کاری ندارم اون به تو چی گفت تو با دعوا راه انداختن بیشتر جلب توجه می کنی

DONYA I E M A M N O E

پوزخند زدم

_ هه جلب توجه؟ کل دانشگاه به من به چشم یه هرزه ی یک شبه نگاه می کنن جلوی تو لالان اما اونی که پیشنهاد های بی شرمانه شونو می شنوه منم .

فکش قفل شد . با دندون های به هم چفت شده غرید

_ کی همچین زری زده؟



با طعنه گفتم

_ وقتی باور نمی کنی منم ترجیح میدم نگم

خواستم از اتاق بیرون برم که بازومو گرفت و با خشم گفت
_ رو مخم اسکی نرو گفتم بنال کی این کارو کرده تا جرش بدم.

خواستم نگم اما یه چیزی ذهنمو می خورد چرا نمی گفتم ؟
فامیل پسره رو می دونستم بهش گفتم که کنارم زد و با عصبانیت از اتاق
خارج شد



رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:13 24.09.18]



DONYAIEAMAMNOE

#عروس_استاد

#پارت33



با حرص از اتاقش بیرون رفتم و خودمو به کلاس رسوندم. لعنت به کلاس رسوندم. دلم می خواست کل این دانشگاه و آتیش بزنم تا دیگه نگاهشون بهم نباشه.

کلید انداختم و وارد شدم. آرمین پیاده م کرد و معلوم نبود خودش کدوم گوری رفت. بهتر! نفس راحت می کشیدم. لباسامو کندم و روی تخت دراز کشیدم. همون لحظه موبایلم زنگ خورد. برش داشتم و با دیدن اسم میلاد بی حوصله جواب دادم

_بگو.

_باید ببینمت.

_حوصله ندارم میلاد.

_نمیشه باید ببینمت بگو کجایی.

_خونم ولی فکرشم نکن پامو از خونه بیرون بذارم.

کلافه گفتم

_یعنی انقدر برات ارزش ندارم که به حرفم گوش بدی؟ دارم میگم میخوام ببینمت

DONYA I E M A M N O E

کلافه پوفی کردم. آرمین گفته بود تا آخر شب نمیداد پس عیبی نداشت اگه میلاد یه سر میومد اینجا

گفتم

_آدرس می فرستم بیا اینجا سر راحت نونم بخر نداریم.



تلفن و قطع کردم. ادرس و برایش فرستادم و چشمامو بستم. تازه خوابم برده بود که زنگ در بیدارم کرد.

با غر غر بلند شدم و رفتم پایین. دکمه ی آیفونو زدم و خواب آلود منتظرش موندم.

اومد داخل و نگاهی به سر تاپام انداخت و گفت

_ خواب بودی؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت

_ ببخشید ولی باید باهات حرف بزنم.

گفتم

_ بیا تو .

سری تگون داد با هم داخل پذیرایی روی مبل رفتیم.

با کلافگی گفت

_ این کسشرایی که پشت تو میگن بدجوری اعصابم و بهم ریخت .

خونسرد گفتم

_ پس تو هم فهمیدی ؟

_ آره فهمیدم و خواستم دهن تک تک شونو صاف کنم به خاطر تو نکردم که شایعه ها بیشتر نشه اما این طوری نمیشه هانا قبلا هم بهت گفتم بیا فرار کنیم.

باور کن می برمت یه جایی که دست هیچکس بهت نرسه فقط بیا!

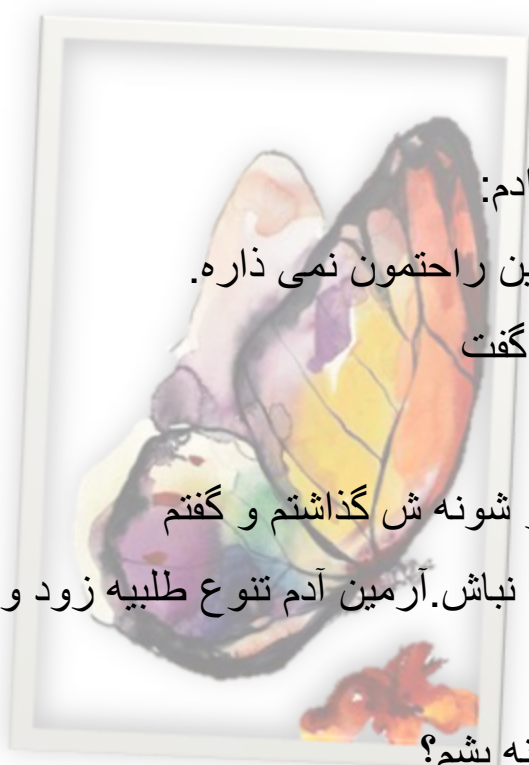


رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [14:31 25.09.18]



#عروس_استاد

#پارت 34



سرمو به علامت منفی تکنون دادم:
 _نمیشه... هر جا که بریم آرمین راحتمون نمی ذاره.
 عصبی به موهاش چنگ زد و گفت
 _عوضی می کشمش
 دلم به حالش سوخت دستمو سر شونه ش گذاشتم و گفتم
 _همه چیز درست میشه نگران نباش. آرمین آدم تنوع طلبیه زود ولم می کنه.
 _دیگه کی؟ هان؟ وقتی من دیوونه بشم؟

لبخند محوی زدم و بغلش کردم. گفتم
 _یه جوری از پیشش بر میایم من مطمئنم

دستشو روی شونه م گذاشت و بی حرف ثابت موند.
 نمی دونم چقدر اون طوری موندیم که صدای باز شدن در اومد. سریع از میلاد
 فاصله گرفتم اما دیر شده بود چون آرمین ما رو دید.



اول خشکش زد اما رفته رفته قیافه ش برزخی شد .. میلاد با خونسردی بلند شد اما من استرس داشتم چون قیافه ی آرمین خیلی عصبانی بود .

زودتر گفتم

_آرمین باور کن ما...



منتظر فریادش بودم اما اون با فکی قفل شده گفت

_گمشو تو اتاقت تا نگفتم نیا پایین.

نگاهم با ترس به میلاد افتاد و اعتراض کردم

_آخه...

این بار فریاد کشید

_گفتم برو تو اتاقت...

ناچارا به سمت پله ها رفتم اما همون بالا ایستادم .

آرمین به سمت میلاد رفت با یه دست یقه ش رو گرفت کوبوندش به دیوار و با خشم گفت

_تو خونه ی من چه گهی می خوری؟

میلاد با همون کله شقیش جواب داد

_اومدم دوست دخترمو ببینم موردیه؟

آرمین خنده ی صدا داری کرد و بعد با تمام قدرت مشت محکمی به صورت میلاد کوبید که پرت شد اون طرف.

نتونستم جلوی جیغمو بگیرم . نگاه آرمین به من افتاد . اعتنائی نکردم و به سمت میلاد دویدم.



دماغ و دهنش پر از خون شده بود... با نگرانی کنارش نشستم و گفتم
_خوبی؟



رمان پرترفدار_عروس استاد, [12:03 26.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 35



قبل از اینکه جواب بده آرمین بازو مو کشید و گفت

_مگه نگفتم برو تو اتاقت ؟

عصبانی پشش زدم و گفتم

_روانی واسه چی اینو میزنی؟

_واسه اینکه بفهمه به مال مردم دست درازی نکنه، واسه تو هم دارم.

رو کرد به میلاد و عصبی غرید

_شر تو کم کن، دهنش سرویسه خبر نداری. علی الحساب با این مشیت حال کن
تا نشونت بدم عاقبت دست درازی به مال آرمین تهرانی چیه.

میلاد پوزخندی زد و گفت

_مالی که به زور تصاحبش کردی.

باز خواست حمله کنه که پریدم جلوش و گفتم



_دیگه نه آرمین خواهش می کنم.

رو کردم به میلاد و با التماس گفتم

_لطفا از اینجا برو میلاد .

از جاش بلند شد خون لبشو پاک کرد و گفت

_یه روزی از اینجا فراریت میدم عزیزم.نگران نباش.

با تهدید به آرمین نگاه کرد. از نگاه آرمین برداشت خوبی نکردم. طوری نگاه می کرد انگار داشت بهش می گفت بعدا برات دارم.

میلاد که رفت گفتم

_چرا زدیش؟چه توقعی داشتی؟ منو اینجا نگه داری منم برده ت بشم ؟ میلاد دوست پسر منه اوکی؟دوستش دارم... اصلانم...

حرفم با سیلی محکمی که به گوشم خورد قطع شد .. روی مبل پرت شدم و سرم سوت کشید .

گیج نگاهش کردم.کتش رو در آورد و با خشونت کمر بند شو باز کرد . غرید :

_از اول باید مثل سگ می... تا واسه من زبون درازی نکنی.

DONYA I E M A M N O E

به سمتم اومد. ازش ترسیدم نکنه اینم مثل طاهر باشه؟

سه دگمه ی بالای بلوزشو باز کرد . روم خم شد و با خشونت به بالاتنه م چنگ انداخت.انقدر محکم این کار و کرد که جیغم به هوا رفت . جری تر سرش رو نزدیک آورد و لب پایینم رو بین دندوناش گرفت... طعم خون توی دهنم حس کردم . بی اعتنا دستش به سمت زیپ شلوار جینم رفت و کنار گوشم غرید



این بار تا سه روز صدا سگ میدی جای زیون درازی. حالا ببین من جرت میدم یا نه هرزه...

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [10:35 27.09.18]

#عروس_استاد

#پارت36

از چشماش خون می بارید. هیچ حسی نداشت انگار فقط می خواست منو شکنجه کنه.

بلوزمو توی تنم جر داد و غرید

_تو نبود من هر لاشی میاری خونه لاس می زنی؟ بدموقع سر رسیدم اگه نمیومدم می خواستی بهش سرویسم بدی آره؟

اشکم در اومد و نالیدم

_نکن آرمین .

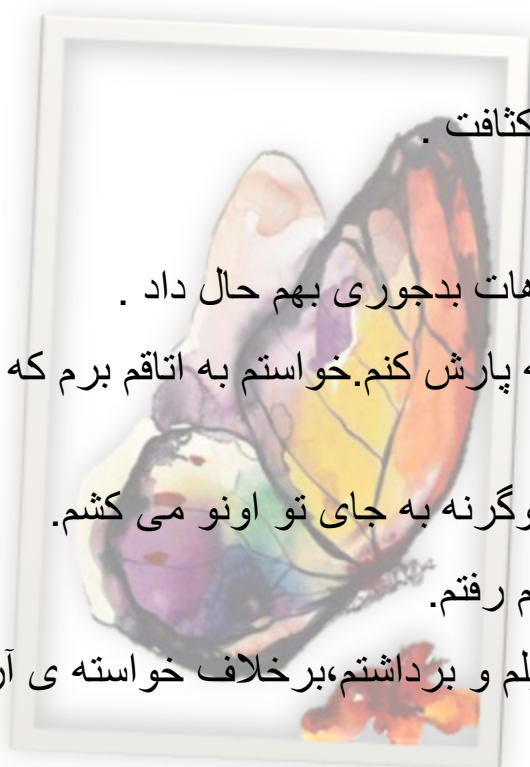
توجهی نکرد ،نه به جیغ و دادام نه به التماسم. برعکس بار قبل هیچ ملاحظه ای نداشت و این بار رسماً بهم تجاوز کرد و در آخر جسم آتش و لاشم رو مثل یه تیکه زباله به سمتی پرت کرد .
شلوارش و پوشید و تلو تلو خوران به طبقه ی بالا رفت .

حتی نمی تونستم تکون بخورم. انگار دست و پام شکسته بود.

لعنت به تو آرمین. به هزار بدبختی بلند شدم و لباسام و پوشیدم.



رفتم طبقه ی بالا. همون لحظه آرمین از حموم بیرون اومد. حوله ی دور
 کمرش بسته بود و تنش خیس بود .
 نگاهمو با نفرت ازش گرفتم که گفت
 _جای تو باشم دیگه فکر غلط اضافه به سرم نمی خوره، البته اینم در نظر بگیر
 من همیشه اینقدر مهربون نیستم..



با عصبانیت گفتم
 _چه مهربونی؟ داغونم کردی کثافت .
 تک خنده ای کرد و گفت :
 _چرا؟ اتفاقا خوش گذشت. ناله هات بدجوری بهم حال داد .
 دلم می خواست با یه چاقو تیکه پارش کنم. خواستم به اتاقم برم که دستمو
 گرفت. برگشتم. با جدیت گفت
 _دم خور اون عوضی نمیشی وگرنه به جای تو اونو می کشم.
 با نفرت نگاهش کردم و به اتاقم رفتم.
 روی تخت دراز کشیدم و موبایلم و برداشتم، برخلاف خواسته ی آرمین برای
 میلاد پیام فرستادم :
 _خوبی؟

DONYA I E M A M N O E

خیلی منتظر موندم اما وقتی جوابی نیومد گوشی رو به طرفی پرت کردم و از
 جام بلند شدم.

زیر لب به آرمین لعنت فرستادم و به سمت حموم رفتم. کل تنم کوفته و کبود
 بود. مونده بودم با این وضعیت فردا چطوری می خوام برم دانشگاه!



رمان پرتعداد_عروس استاد, [10:53 28.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 37

وارد ساختمون دانشگاه که شدم چشمم به میلاد افتاد . فکر می کردم آرمین یکی و فرستاده باشه تا کتکش بزنه اما اون سالم بود البته اگه زخم کنار لبشو فاکتور می گرفتم .



به سمتش رفتم و با نگرانی صداش زدم

_میلاد خوبی؟

سرشو به سمتم گردوند نگاه سردی بهم انداخت و گفت

_به تو ربطی داره؟

از لحنش یخ زدم ،با تته پته گفتم

_تو چته؟

با همون لحن سردش جواب داد

_ببینید خانم مجد لطفا دیگه منو به اسم کوچیک صدا نزن این یک، من نمی خوام شما با من احساس صمیمیت بکنی این دو،لطف کن هر وقت منو دیدی راهتو کج کن از یه طرف دیگه برو اینم سه .

ناباور بهش نگاه کردم. منو با قیافه ی شوک زدم تنها گذاشت و رفت.

محال ممکن بود میلاد با من این طوری حرف بزنه من مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه ست .



با عصبانیت به سمت اتاق آرمین رفتم و بدون در زدن خصمانه بازش کردم و گفتم

تو چی کار کردی با...

حرفم با دیدن استاد آریافر قطع شد. آرمین با نگاه وحشتناکی به من خیره شده بود... بدجوری خجالت کشیدم چون احترام خاصی برای استاد آریا فر قائل بودم اونم برای جدیتش موقع درس دادن.

بی اهمیت سرش رو برگردوند سمت آرمین و گفت

پس خیالم بابت اون وکیلی که گفتی راحت باشه؟

آرمین دستی به شونه ش زد و گفت

انقدر نگران نباش رفیق، هر چی نباشه یه نیمچه نفوذی داریم. مطمئن باش نمی دارم یه جوجه فوکولی واست دردرس درست کنه. تازه پدرش و می شناسم، از اون سگ مصب های عالمه، دو تا تهدیدش بکنم دادگاه به نفع تو تموم میشه.

استاد لبخندی زد و گفت

باشه، یه روزی جبران کنم.

آرمین با اخم ساختگی گفت

_برو دیگه این حرف و ازت نشنوم

استاد با لبخند کمرنگی سر تکون داد و به سمت در اومد. سریع کنار رفتم و اونم بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه از اتاق خارج شد

اون که رفت آرمین با عصبانیت به سمتم اومد، در و بست و غرید

این چه وضع داخل اومدنه هانا؟



رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:36 29.09.18]

#عروس_استاد

#پارت 38

حق به جانب و عصبانی گفتم

_به میلاد چی گفتی ؟

بی حواس گفت

_میلاد کدوم خریه؟

من سکوت کردم و انگار اون تازه فهمید، نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_گفتم دیگه اسم اونو جلوی من نیار گفتم یا نگفتم ؟

_بهم بگو چیکارش کردی که این طوری شد ؟

به سمت میزش رفت و گفت

_کاریش نکردم اون خودش بادهوا بود یه سوزن زدم بهش بادش خوابید بچه
قرتی تخم سگ.

منظورش و از این حرفا نمی فهمیدم. فقط می دونستم یه کاری با میلاد کرده

به سمتش رفتم روبه روش ایستادم و گفتم

_چیکارش کردی آرمین؟

بهم نگاه کرد ،چشمش که به صورتم افتاد اخمی کرد و گفت

_باز که از این آت آشالا مالیدی؟مگه من بهت نگفتم بدم میاد ؟

کلافه از اینکه بحث و به کجا کشوند گفتم



_ولم کن تو رو خدا .

سری تکون داد . نمی فهمیدم من که کم آرایش کرده بودم دردش چی بود ؟
انگار هر زمان آرایش رو صورتم و میدید یه آدم دیگه میشد .
دستشو دور کمرم حلقه کرد . سرشو نزدیک آورد و زمزمه وار کنار گوشم گفت
_تنبیه دیشب بهت حال داد آره؟ آرایش میکنی، جلوی من اسم اون سگ پدر و
میاری.

هلم داد به سمت در . چسبوندم به در و با کلید قفلش کرد . با تته پته گفتم

_من فقط...

_فقط چی؟

_فقط خواستم که...

حرفم رو با گذاشت لبه‌اش روی لبهام قطع کرد . این بار خبری از گاز گرفتن
نبود، نرم و آهسته منو بوسید و در نهایت ازم فاصله گرفت همون طوری که به
سمت میزش می رفت

_اگه می خواى ملکه بشی باید با من راه بیای، اگر هم میخوای زندگی تو جهنم
کنم می تونی به سرتقی هات ادامه بدی... فعلا برو، سرکلاست دیر میرسی .

نفس راحتی کشیدم و کلید و چرخوندم درو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم .
باید اعتراف می کردم که از آرمین می ترسم رفتار و نوع حرف زدنش شبیه
مافیا های آدم کش بود . خدا عاقبت منو با این بشر به خیر میکرد

رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:15 30.09.18]

#عروس_استاد



#پارت 39

داشتم سالاد خرد می کردم که در به طرز وحشیانه ای باز شد .
با ترس پریدم و چاقو از دستم افتاد .. بلند شدم و از آشپزخونه به بیرون سرک کشیدم.

با دیدن آرمین توی این وضع چشمام گرد شد ،خبری از اون تیپ همیشه ش نبود بلوزش به طرز شلخته ای از شلوارش بیرون زده برد و نصف دکمه هاشم باز بود .

تلو تلو می خورد و از این فاصله معلوم بود مست کرده. این حالت ها برام آشنا بود،بابام خیلی زیاد مست می کرد اما مستی اون کجا و مستی آرمین کجا!
در حالی که با خودش حرف می زد به سمت مبل رفت و روش ولو شد .
جریئت نزدیک شدن بهش رو نداشتم،مونده بودم چه خاکی به سرم کنم که صدای فریادش اومد:

_ غلط کردی بخوای شوهر کنی... من دو تاتونم جر میدم.

ابروهام بالا پرید،با کی بود؟

دوباره با فریاد گفت

_هرزه فکر کردی من به حال خودت می ذارمت؟تو مال منی پدرسگ مال من

DONYA I E M A M N O E

ناباور بهش خیره شده بودم،این واقعا آرمین بود ؟

دلو به دریا زدم و به سمتش رفتم... روبه روش ایستادم.

چشمای قرمزش و به چشمام دوخت و کشدار گفت

_چرا شما زنا... انقدر نمک به حرومین؟

اخمم در هم رفت و گفتم



_نمک به حروم جد و آبادته این چه وضعشه؟

خندید ،قهقهه زد و گفت

_اونم مثل تو زبون درازه می دونی؟چشماشتم شبیه تو عه،عطرشم شبیه تو عه.

به سمت خم شد دستم و کشید .. کنارش پرت شدم. با داد و بیداد گفتم

_چیکار می کنی؟

سرشو بین موهام فرو برد و عمیق نفس کشید و سکوت کرد .

یه طوری سکوت کرد انگار خوابش برده!این دیوونه چش شده بود؟ با فکر اینکه از مستی بیهوش شده خواستم بلند بشم که نداشت. محکم گرفتم و خمار گفتم

_نمی دارم بری،نمی دارم شوهر کنی. غلط کردی شوهر کنی...

ساکت شدم تا ادامه بده.

عمیق تر نفس کشید و گفت

_من همه زندگیمو پات ریختم تخم سگ.گه زیادی خوردی بخوای عاشق یکی دیگه بشی .

نفس توی سینم حبس شد. یه لحظه حس کردم اینا رو داره به من میگه. واقعا چه قدر خوب بود یکی تا این حد دوستت داشته باشه .

رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:28 01.10.18]

#عروس_استاد

#پارت40

صداش هر لحظه ضعیف تر می شد اما ادامه داد:

_من تو تو عه خر و دوست داشتم،بی لیاقت من خواستم.



برای یه لحظه از اون دختری که آرمین و به این روز در آورده بدم اومد .
 درست که من دل خوشی از این آدم نداشتم ولی اون هم عاشق من نبود .
 اما الان یه جوری تو مستی ناله می کرد که آدم واقعا دلش می خواست همچین
 مردی عاشق اون باشه.

به هزار بدبختی ازش جدا شدم،خواستم بلند بشم که مچ دستمو کشید و خمار
 گفت :

_نرو...

مچمو کشید،دوباره کنارش پرت شدم.خمار بهم نگاه کرد.دستشو زیر چونه م
 گذاشت و کشدار گفت

_می دونی با چند نفر خوابیدم تا فکر بوسیدن تو از سرم بپره؟
 دلم برای یه لحظه سوخت.منم جز همونا بودم .. یه ابزار برای فراموش کردن
 عشقش.

نگاهش رو به لب هام دوخت و ادامه داد:

_از پیشم نرو خوب؟؟؟؟

جوابی ندادم.سرش و نزدیک آورد و نرم لب هامو بوسید.برعکس همیشه که
 از روی هوس این کار و می کرد این بار مثل یه عاشق واقعی بود . برای یه
 لحظه دلم لرزید .

ناخودآگاه چشمامو بستم... مثل همیشه بوسیدنش خیلی کوتاه بود. خمار گونه
 کنار گوشم گفت

_خیلی می خوامت ،با اینکه یه جن..ده ی عوضی هستی اما من دوستت
 دارم.آرایش کردنامت دوست دارم.رژ قرمزتم دوست دارم...

فقط سکوت کرده بودم تا ادامه بده.این بار سرش رو روی شونه م گذاشت و
 چشماشو بست و با صدای ضعیف و خواب آلودی گفت



_خیلی خاطرتو می خوام... می دونی چرا؟

ساکت شد ،حتی ادامه ی جمله ش رو هم نگفت . از سنگین شدنش حس کردم خوابش برده . یا شاید هم بیهوش شده .

ازش فاصله گرفتم به طور کامل روی کاناپه دراز کشید .. هنوزم حرف می زد اما نامفهوم بود .

به آشپزخونه رفتم و زیر گاز و خاموش کردم بدون اینکه میلی به خوردن داشته باشم قابلمه رو توی یخچال گذاشتم و چراغ و خاموش کردم .. خواستم برم طبقه ی بالا اما نمی دونم چرا دلم نیومد . به سمت آرمین رفتم .کاناپه ای که روش خوابیده بود زیرش طوری بود که به شکل تخت در میومد،همونو بازش کردم. بالشی گذاشتم و دراز کشیدم... به آرمین که الان غرق خواب بود نگاه کردم و در نهایت پلک هام سنگین شد

رمان پرترفدار_عروس استاد, [12:43 02.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 41

سر کلاس نشستم و نگاهمو به میلاد دوختم.

دقیقا دو ردیف بالا تر از من سمت راست کلاس نشسته بود.

برعکس قبل حتی بهم نگاه هم نمی کرد و من آخر هم نفهمیدم آرمین چیکار باهاش کرد که میلاد کله شق یهو این همه عوض شد.

موبایلم و در آوردم و براش تایپ کردم:

_ چرا دیگه بهم نگاه نمی کنی؟



براش ارسال کردم.نگاهی به گوشیش انداخت و بی اهمیت سر جاش گذاشت و دوباره مشغول حرف زدن شدم.

داشت گریه م می گرفت از اون بیشتر عصبانی بودم.

بهش زل زده بودم که متوجه شدم آرمین داخل اومد ..

همه به احترامش بلند شدن... می دونستم با اطمینان بگم چشمه‌اشو به زور باز نگه داشته.

نه اینکه خوابش بیاد،اما انگار از سردرد رو به مرگ بود... بهتر بره بمیره خودخواه عوضی...

اصلا حال کردم اون دختره ولت کرده و با یکی دیگه ازدواج کرد. امیدوارم که از درد عشق بمیری

برعکس همیشه نه حضور غیاب کرد نه به کسی گیر داد. مشغول تدریس شد اما معلوم بود حالش خوش نیست... نیمه های درس هم نتونست ادامه بده،روی صندلیش نشست و سرش و بین دستاش گرفت .

مثل همیشه دخترای اویزون و بدبخت یکی یکی مشغول خودشیرینی شدن.

اول از همه فریده بود که با عشوه گفت

_خدا مرگم بده استاد چی شدین یهو ؟



نتونستم جلوی دهنمو بگیرم و گفتم
 _سر درده اما اگه تو ادامه بدی حالت تهوع هم به احساسش اضافه می‌شه.

یکی از پسرا با طعنه گفت:

_شما از کجا می دونید ایشون سردردن ؟
 یکی مثل وز وز مگس از پشت سرم گفت
 _معلومه دیگه این از استاد پول می گیره باهاشون می خوابه

بدجوری حرصم گرفت... خواستم جوابشو بدم که صدای خش دار آرمین بلند شد :

_کلاس کنسله می تونید تشریف ببرید.

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [12:46 03.10.18]

#عروس_استاد

#پارت42

DONYA IEMAMNOE

نگاه عصبانیم رو به آرمین دوختم و زیر لب گفتم

_ایشالا سرت از درد بترکه و بمیری .

بلند شدم و وسایلم و جمع کردم،همون لحظه به موبایلم اس اومد. بازش کردم،از طرف آرمین بود که نوشته بود:

_با تاخیر بیا اتاقم.



پوزخندی زدم و توی دلم گفتم

_به همین خیال باش

لابد می خواست باز منو با یکی دیگه اشتباه بگیره، نامردم اگه من توی این دانشگاه رسواش نکنم و به همه نشون ندم هرزه ی واقعی من نیستم استاد عزیزشونه.

کولم و روی دوشم انداختم و از کلاس بیرون رفتم، تا شروع کلاس بعدی نیم ساعتی وقت داشتم برای همین رفتم سلف و برای خودم چایی گرفتم و با آرامش خوردم. هر چند در ظاهر آروم بودم و گرنه داشتم از حرص خفه می شدم. نیمه های چایم بود که تلفنم زنگ خورد، با دیدن اسمش اخمام در هم رفت و ریجکت کردم که بلافاصله دوباره زنگ زد.

تماس و وصل کردم و با تندى گفتم

_چیه؟

با شنیدن صداش شک کردم که خودشه یا نه.

_کجایی هانا؟

با دودلى گفتم

_تویی؟ این چه صداییه؟

_هیچی نپرس برو از رمضون یه مسکن بگیر با آب بیار تو اتاق من، دیر نکنی!

حرفش و زد و تماس و قطع کرد .. میخواستم نرم تا تلف بشه اما دلم نیومد صداش خیلی بد میومد و معلوم بود که درد زیادی داره.

از جا پریدم و به آبدار خونه رفتم یه بسته قرص و یه لیوان آب گرفتم و با عجله به سمت اتاقش رفتم.



خداروشکر که آرمین اتاق مجزا داشت وگرنه مثل بقیه اساتید توی یه اتاق بود و من الان باید زیر نگاه سنگین همشون می بودم.

خودش رو روی مبل رها کرده بود و با دستش چشم هاش و پوشونده بود .
به سمتش رفتم و کنارش نشستم، دستم و روی آرنج دستش گذاشتم و گفتم
_بیا این قرص و بخور .

به زحمت دستش و باز کرد، انگار نور چشماش و اذیت می کرد که پلک هاش به سختی باز بود ،قرص رو از بسته در آوردم و با آب به خوردش دادم. بلند شدم و پرده رو کشیدم و گفتم

_وقتی تا خرخره می خوری فکر اینجاشم باش!

با اینکه داشت به رحمت الهی می رفت اما زبانش همچنان تند و تیز بود

_من که مثل اون بابای به درد نخورت بدمست نیستم، یارو بهم جنس بنجل انداخته اما تو نگران نباش من اونو هم جر میدم

لبخندی از این لحنش روی لبم نشست. مثلاً استاد بود!

دوباره کنارش نشستم و گفتم

_مشکل از جنس اون نبوده جنابعالی به یاد عشق از دست رفتت تا پای مرگ خورده بودی، کل خونه روی بوی الکل برداشته بود...
DONYA I E M A M N O E

نگاه تند و تیزی بهم انداخت و گفت

_تو مستی که دستمالیت نکردم؟ لابد کردم که انقدر شنگولی... حال دادم بهت .

صورتتم و جمع کردم و گفتم

_نخیر... خداروشکر که خوابت برد ولی با اون هذیون گفتنات تا صبح نداشتی بخوابم. حالا اون دختری که ولت کرده و شدی فرهاد کوه کن کیه؟



رمان پرترفدار_عروس استاد, [10:55 04.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 43

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_فضولیش به تو نیومده

با پوزخند گفتم

_ آره به من نیومده ولی وقتی مست می کنی من باید جمعت کنم .

دستشو روی سرش گذاشت و با صدای خش داری گفت

_من دارم می میرم هانا تو با من بحث می کنی، به قرآن تلافی همشو سرت در میارم .

از جام بلند شدم و گفتم

_بمیر بهتر منم به زندگیم میرسم.

به سمت در رفتم که گفت

_یعنی داری میری؟ DONYAIEMAMNOE

خودمم دلم نمیومد ولش کنم ولی از یه طرف می گفتم به من چه؟ همونی بیاد جمعش کنه که به خاطرش مست کرده .

درو باز کردم که دیدم دو تا دختر دارن به این سمت میان تو دست یکیشون یه قرص و یه لیوان آب میوه بود... از اونجایی که اتاق آرمین انتهای راهرو بود و اتاق دیگه ای اینجا نبود مطمئنم که اون دخترا داشتن میومدن اینجا.



درو و بستم که گفت

_منصرف شدی؟

حالا که آوازه م پیچیده بود پس بذار هر فکری می خوان بکنن.

به سمتش رفتم و گفتم

_آره منصرف شدم... چی کار می تونم برات بکنم؟

با همون چشمای بسته و صدای خش دارش گفت

_بیا سرم و ماساژ بده.

تا خواستم بگم رو تو کم کن صدای چند تقه به در اومد و بعدش هم در باز شد

پشت چشمی نازک کردم و برگشتم، فکر می کردم اون دو تا دختر و می بینم
اما در کمال تعجب استاد آریافر رو دیدم .

نیم نگاهی به من انداخت و خطاب به آرمین گفت

_خیر باشه ! کل دانشگاه از تو میگن، کلاس تو کنسل کردی مریضی چیزی
شده؟

آرمین با همون صدای دو رگه ش گفت

_یارو جنس بنجل بهم انداخت ولی بذار من روبه راه بشم تمام اون بطری ها

رو تو حلقش می کنم.

استاد سری با تاسف تگون داد و گفت

_صد دفعه بهت گفتم از هر کسی نخر، مگه شاهین چشه؟ همیشه جنساش اصله
!



چشمام از تعجب گرد شد . یعنی استاد آریا فر هم اهل مشروب خوری بود؟ از اون گذشته جلوی من راحت حرف زد از کجا می دونست بین من و آرمین چیزیه ؟

روی صندلی نشست که آرمین گفت

_شاهین اگه خودشو پاره کنه من ازش نمیخرم، بچه پرو واسه من شاخ و شونه می کشه.

_پس برو از هر کس و ناکس بخر تا به این حال بیوفتی حقه .

اخمم در هم رفت . این همه این استاد تریپ با شخصیت بودن بر میدارن اما همشون یه مشت الکلی معتادن. مارو بگو فکر می کردیم استاد آریا فر یه فرقی با آرمین داره نگو اونم لنگه ی رفیقش بوده

رمان پرترفدار_عروس استاد, [13:41 05.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 44

دیگه واینستادم تا حرفاشونو بشنوم و از اتاق بیرون رفتم و همون طوری که به سمت کلاس بعدیم می رفتم جد و آباد هر چی دانشگاه و استاده رو مورد عنایت قرار دادم .

DONYA IEMAMNOE

ساعت ده و نیم شب بود که صدای زنگ آیفون بلند شد . تعجب کردم، آرمین که کلید داشت و جز اون هم کسی رفت و آمدی به اینجا نداشت. طرف انگار طلبکار بود که زنگ رو پی در پی می زد و با مشت و لگد به جون در افتاد... به سمت آیفن رفتم اما قبل از اینکه من دکمه رو بزنم در با کلید باز شد، از پنجره سرک کشیدم، آرمین در حالی که بازوی یه دختر و گرفته بود اومد داخل... درو بست و بازوی دختره رو با شدت ول کرد . چشمامو ریز کردم تا



بهتر ببینم، انگار دختره داشت داد می زد، همین طور آرمین که از حالت های صورتش فهمیدم عصبانیه و داره فریاد میزنه... نمی دونم آرمین چی گفت که دختره با قدم های بلند به سمت خونه اومد و طولی نکشید که در با شتاب باز شده و فریاد دختره به گوشم رسید

_ حالا بهت نشون میدم بهم ریختن زندگی من یعنی چی؟
آرمین هم پشت سرش اومد . دختره نگاهی به من انداخت و گفت
_ این کیه؟

اصلا از لحنش خوشم نیومد ولی از حق نگذریم خوشگل بود، قد بلندی داشت و تیپ و لباس هاش همه مارک و اتو کشیده. اگه این همونی باشه که آرمین عاشقشه باید اعتراف کنم که حق داره..

آرمین نگاهی به من انداخت و رو به دختره گفت

_ ابروریزی نکن ستاره، بهت گفتم من کاری به اون نامزد مفنگی تو نداشتم.
_ پس کی بود که دیشب به جون فرهاد افتاده بود و سیر کتکش زد تو نبودی که تا فهمیدی نامزد کردم زهر تو ریختی؟
آرمین داد زد:

_ نه من نبودم حالите؟ من با مشتش و لگد نمی جنگم خودتم می دونی.

ستاره پوزخندی زد و گفت

_ آره راست میگی تو یه اسلحه می ذاری رو سر دشمننت و جونشو خلاص میکنی... شیوه ی شما رو یادم رفته بود جناب تهرانی.

نگاه معنادار آرمین به من افتاد و در جواب ستاره گفت

_ من کاری به نامزد تو نداشتم ستاره، من فراموشش کردم... الانم جلوی زخم بیشتر از این ابرو مو نبر.



چشمام گرد شد، دوست دختر هم نه، نامزد هم نه، زنم!!!!

نگاه پر از نفرت ستاره به من افتاد و گفت

_منم باور کنم تو با این ازدواج کردی!

خونم به جوش اومد و گفتم

_درست حرف بزن اولاً این رث در اشاره با بابات به کار ببر ثانياً تا چشم تو

در بیاد من زنشم همه کارشم ثالثاً اینجا خونمه و من می خوام تو رو با لگد

پرت کنم بیرون مگر اینکه خودت شخصیت داشته باشی و گورتو گم کنی.

او هوع من و چه جو گرفته... حس کردم لبخند محوی کنج لب آرمین دیدم که البته خیلی زود جمعش کرد.

رمان پرطرفدار_عروس استاد, [14:14 06.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 45

ستاره با عصبانیت به سمتم اومد و گفت

_ببین خانم کوچولو نمی دونم اینجا خدمتکاری باغبونی چه کاری ای ولی اینو

بدون این آقایی که اینجا وایستاده مثل سگ عاشق منه.

DONYA I E M A M N O E

آرمین با عصبانیت گفت

_حرف دهنتو بفهم وگرنه..

_وگرنه چی؟ تو نمی تونی بلایی سر من بیاری چون هنوز منو دوست داری .



پوزخندی کنج لب آرمین نشست. از جیبش جعبه ی سیگاری در آورد. سیگار و گوشه ی لبش گذاشت و با فندک گرون قیمتش روشنش کرد.
به سمت ستاره اومد و روبه روش ایستاد... تمام دود سیگار رو توی صورتش فوت کرد .

دستش و پایین برد و دست ستاره رو گرفت ،یه تای ابروم بالا پرید. می خواست چی کار کنه؟ نکنه الان برن تو کار بوس و لب گیری؟؟

با چهار تا چشم اضافه بهشون خیره بودم، آرمین دست ستاره رو بالا آورد، سیگار و از گوشه ی لبش برداشت و با خونسردی کف دست ستاره خاموشش کرد که جیغ از سر دردش به هوا رفت .

یه قدم عقب رفتم، خدا می دونه چقدر از آرمین ترسیدم . ستاره از درد نفسش بالا نمیومد اما آرمین با همون پوزخند و خونسردیش گفت
_ تو هنوز منو نشناختی... قبل از اینکه اون صورتتو خط خطی کنم تا بهت ثابت بشه تو هم برام یه آشغالی مثل بقیه گورتو گم کن. کسی که یه بار رفت، دیگه جایی تو خونه ی من نداره، حالا هری!

ستاره حتی نمی تونست جوابش رو بده، جدا از دستش بدجوری ترسیده بود.
برای همین بعد از انداختن نگاه سنگینی به آرمین از خونه بیرون زد.

اون که رفت آرمین هم رنگ عوض کرد، با خشم گلدون کنار در رو برداشت و با داد بلندی پرتش کرد. از ترس پریدم. اون گلدون ارضاش نکرد و سراغ میز وسط پذیرایی رفت و با این ترتیب با عربه کل خونه رو به هم ریخت و در آخر روی مبل وا رفت.



هنوز گنج همونجا وایستاده بودم که صدایش اومد
_بیا اینجا .

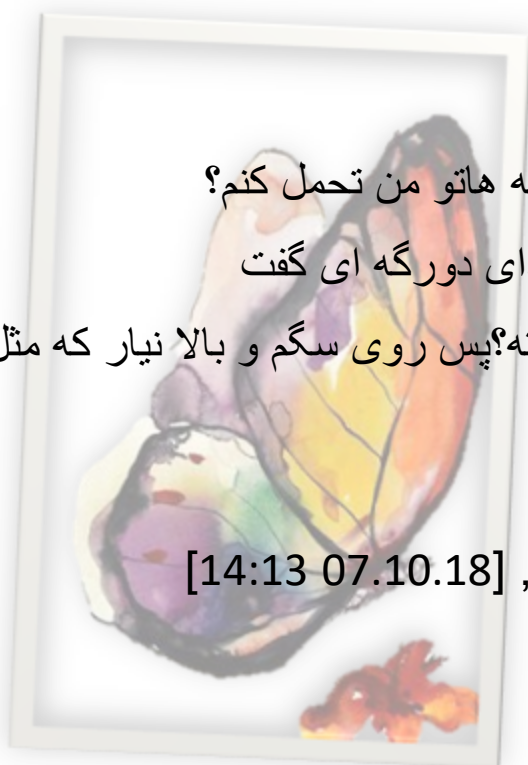
نه جرئت داشتم به سمتش برم و نه جرئت داشتم به حرفش گوش ندم.. برای
همین نفس عمیقی کشیدم هر چی بگه جوابشو میدم، اگه هم خواست یکی از
سیگارشو کف دست من خاموش کنه منم کلا آتیشش میزنم .. با این فکر به
سمتش رفتم دستش و روی مبل انداخته بود، اشاره ای به بغلش کرد و گفت
_بیا اینجا .

اخمام در هم رفت و گفت

_که چی بشه؟ باز ضعف و ناله هاتو من تحمل کنم؟

معلوم بود حوصله نداره، با صدای دورگه ای گفت

_مثل اینکه وظیفه ت یادت رفته؟ پس روی سگم و بالا نیار که مثل اون سری
از خجالتت در بیام. بیا اینجا .



رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:13 07.10.18]

#عروس_استاد

#پارت46

قدم از قدم برداشتم و گفتم:

DONYAIEAMNOE

_نمی خوام، نعشه ی عشقت شدی برو سراغ خودش. مگه دیشب واسه اون
مست نکرده بودی؟ چرا بهش دروغ گفتی که برات مهم نیست. اون راست می
گفت تو مثل سگ عاشقشی.



یهو مثل آتشفشان فوران کرد، به سمتم اومد و با عصبانیت بازوم و گرفت و
 غرید

_ کمتر زر بزن، به قران آرمین نیستم که به گه خوردن حرفات نندازمت.

ترسیده بودم اما خودم و نباختم

_ هیچ غلطی نمی تونی بکنی، من اگه انجام از سر ناچاریه وگرنه یه لحظه هم
 حاضر نیستم تحملت کنم چون تو یه موجود نفرت انگیزی می فهمی؟ ازت
 متنفرم... از...

حرفم قطع شد چون لب های آرمین با خشونت روی لب هام نشست.

هیچ وقت عادت به بوسیدن نداشت، این بار هم مثل همیشه گاز کوتاهی از لب
 هام گرفت، سرش رو فاصله داد و با صدای دورگه ای گفت

_ الان آتش بس اعلام کنیم، بعدا به حسابت می رسم.

سرش و توی گردنم فرو برد و دستش زیر بلوزم رفت.

داشت اشکم در میومد پادمه دیشب تو مستی گفت به یاد اون با چند نفر خوابیده
 منم انقدر بی ارزش شده بودم که برای رفع دلنگیش مثل فاحشه ها بهش
 سرویس بدم.

دستش روی بالاتنه م نشست و با نوازش تحریک کننده ای به سمت بند لباس
 زیرم رفت و بازش کرد.



دیگه نتونستم طاقت بیارم و اشکم جاری شد و اون خمار و مست در حال بوسیدن گردنم بود.

لبم و گزیدم تا صدام در نیاد، من و خریده بود پس حق اعتراض نداشتم.

دستش به سمت دکمه های بلوزش رفت، سرش و ازم فاصله داد، سه دکمه ی بلوزش رو باز کرد و به دکمه ی چهارم چشمش به صورت اشکیم افتاد و برای لحظه ای مات موند.

نگاهم و ازش دزدیدم و اشکام و پس زدم، به سمت اومد و این بار با گرفتن کمرم منو به خودش چسبوند.

دستش و زیر چونه م گذاشت و سرمو بلند کرد. به چشمای عسلیش خیره شدم، معنا دار نگاهم کرد و گفت

_چته؟

با وجود حال خرابم باز به تندی گفتم

_به تو چه؟

برعکس انتظارم لبخندی زد. دستشو بالا آورد و اشکام و پاک کرد. مات حرکت دستش رو صورتم مونده بودم که زمزمه وار گفت

_کاریت ندارم، گریه نکن

رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:33 08.10.18]

#عروس_استاد



#پارت 47

مات نگاهش کردم که گفت

_من حالم بده هانا داغونم لطفا درک کن که میخوام آروم بشم.

فقط نگاهش کردم، چنگی به موهاش زد و گفت

_من می رم اتاقم، قراره که یه نفر بیاد درو باز کن و پلاستیک و ازش بگیر
بیار بالا

سری تگون دادم... بالا رفت روی مبل و ارفتم و اتفاقات و مرور کردم، آرمین
حق داشت عاشق ستاره باشه چون که خیلی خوشگل بود .

برای یه لحظه بهش حسودی کردم، چقدر خوبه که یکی مثل آرمین انقدر
دوستت داشته باشه.

من چی؟ براش حکم یه زیرخواب رو داشتم که هر وقت دلش از جای دیگه پر
بود سر من خالی کنه.

توی فکر و خیال خودم بودم که زنگ خورد... بلند شدم و بعد از اینکه شالی
روی سرم انداختم رفتم جلوی در یه موتوری بود که یه پلاستیک بزرگ به
دستم داد .

درو که بستم نگاهی به پلاستیک انداختم، مشروب بود و من تا حد مرگ از این
زهر ماری ها بدم میومد. همه رو یکی یکی از پلاستیک در آوردم و خالیشون
کردم توی باغچه و شیشه های خالیشو بردم داخل الان که مطمئنا خوابیده فردا
هم که شیشه های خالی رو ببینه ازم عصبانی میشه ولی به درک من خوشم
نمیومد با یه آدم مست زیر یک سقف باشم، زور که نبود

* * * *

_خانم مجد شما بیاید و یه نمونه از سوالی که الان توضیح دادم حل کنید.



حیرت زده نگاهش کردم، از اون چشم غره ش معلوم بود که عصبانیه و می خواد به یه نحوی زهرشو بریزه.

بلند شدم و رفتم پای تخته، مازیک رو از دستش گرفتم و مشغول حل مسئله شدم.

هه کور خوندی آقای تهرانی من اگه حواسم نباشه اون قدر گاگول نیستم که یه مسئله رو نتونم حل کنم .

همه رو کامل پای تخته نوشتم و با پیروزی نگاهش کردم، معلوم بود دنبال یه بهانه ست تا ضایع کنه برای همین گفت

_وقتی من درس می دم حواس شما کجاست خانم؟

با حاضر جوابی گفتم

_به درس

_با سر پایین افتاده؟

_دیدید که مسئله رو حل کردم استاد پس یعنی حواسم بوده الانم اگه امری ندارید سر جام بشینم

با اخمایی در هم اشاره کرد بشینم. از اینکه ضایعه ش کردم توی دلم عروسی بود اما به روی خودم نمیاوردم.

نگاهم به میلاد افتاد که داشت به من نگاه می کرد ولی وقتی دید نگاهش کردم سریع صورتشو برگردوند.

برگه ای رو برداشتم و براش نوشتم

_فکر نمی کردم انقدر نامرد باشی که به این راحتی ول کنی و بری.

برگه رو به سمتش پرت کردم. خوند و بعد چیزی نوشت و دوباره به سمت من انداخت .

بازش کردم نوشته بود:



_متاسفم، نشد .

با حرص نوشتم

_چرا نشه؟ با تو تا تهدید آرمین جا زدی آره؟ خودتم می دونی چرا باهاشم و خیلی زود همه چیز عوض میشه و می تونیم باهم باشیم اما نخواستی عیبی نداره ولی بدون...

برای یه لحظه سرم و بلند کردم که نگاهم به نگاه عصبانی آرمین گره خورد.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [12:52 09.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 48

با فکی قفل شده به سمتم اومد و برگه رو از زیر دستم کشید، اخماش چنان در هم رفت که گفتم ممکنه هر لحظه زیر بار کتک بگیرم.
برگه رو توی دستش مچاله کرد و غرید
_برو بیرون.

نگاهی به اطراف انداختم... همه حواسشون به ما بود... این بار آرمین با همون خشونت کلامش گفت

_تا سه جلسه حق ورود به کلاس رو ندارید، جلسه ی چهارم میاین و تمام فصل هایی که من توی سه جلسه غیبتتون تدریس کردم و کنفرانس می دید، حتی کوچکترین اشتباه مجبورم می کنه این ترم حذفتون کنم.

با دهن باز نگاهش کردم. این چه قدر عوضی بود؟ حالا نامه نگاری کردم که کردم آخه از کجاش سوختی؟

از جام بلند شدم و طی یه تصمیم ناگهانی گفتم



_ عیب نداره استاد، شب توی خونه بهم یاد میدید .

چشمکی زدم و بعد از برداشتن وسایلم از کلاس بیرون اومدم. می تونستم قسم بخورم که چشم کل بچه ها در اومده بود... حالا که من انگشت نما شده بودم پس بهتر که آبروی اونم می رفت .

کلاسام تموم شده بود برای همین از دانشگاه بیرون اومدم... دلم نمی خواست برم خونه ی اون... جایی رو هم نداشتم که برم... موبایلم زنگ خورد با دیدن اسم آرمین پوزخندی زدم و تلفن و خاموش کردم.

بی هدف قدم زدم و به زندگی فلاکت بارم فکر کردم، به اینکه میلاد چه ساده ازم گذشت... به اینکه آرمین چقدر آدم شارلاتی بود... به این که خودم چقدر بدبخت بودم...

انقدر فکر کردم که هوا تاریک شد و من موندم جایی که حتی نمی دونستم کجاست .

یه لحظه ترس برم داشت چون هیچ ماشینی هم از اونجا رد نمی شد. موبایلم و در آوردم و روشنش کردم، خیلی طول نکشید که آرمین زنگ زد. تماس و وصل کردم گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و واقعا از صدای عربده ش ترسیدم

_ کدوم قبرستونی رفتی؟

با وجود ترسم اما از لحنش اخمام در هم رفت و گفتم

_ حرف دهنتو بفهم.

صداش بلند تر شد

_ اون روی سگمو بالا نیار که به قران اگه ببینمت جرت میدم .



از اونجایی که حوصله ی بحث نداشتم آدرس و دادم و منتظر موندم... تقریباً بیست دقیقه ی بعد ماشینش با سرعت به سمت اومد و کنار پام ترمز کرد . سوار شدم و هنوز درو نبسته بودم که پاش رو روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جاش کنده شد.

برعکس تصورم هیچ داد و بیدادی نکرد و فقط با عصبانیت روند و در نهایت ماشین و جلوی یه خونه ی بزرگ و نا آشنا نگه داشت .

پرسیدم

_ اینجا کجاست ؟

پیاده شد، ماشین و دور زد و در سمت منو باز کرد و بازوم و کشید با حرص گفتم

_ چته آرمین؟ منو کجا آوردی؟

بدون اینکه جواب بده منو به سمت اون خونه کشوند و زنگ رو زد. بلافاصله در توسط یه آدم قوی هیکل باز شد و با دیدن آرمین راهو باز کرد.

وارد که شدیم مخم از دیدن بزرگی عمارت سوت کشید .. حتی چهار برابر عمارت آرمین.

رو به اون مرد پرسید :

_ رئیس کجاست؟

مرد با صدای زمختش جواب داد

DONYA IEMAMNOE

_ تو باغ.

سری تکون داد و باز دست منو کشید و به سمت پشت ساختمون برد.

ناباور به صحنه ی روبه روم چشم دوختم یه مرد پیر در حالی که چهار تا دختر نیمه برهنه کنارش بودن داشت نوشیدنی می خورد و پا روی پا انداخته بود .

به سمتش رفتیم. پیرمرد چشمش به آرمین افتاد و با صدای خمارش گفت



_ به به! تازگیا بدون صدا زدن هم میای، زود به زود دلت برامون تنگ میشه.

آرمین در جوابش سرد و خشک گفت

_ اینو برات آوردم

و به من اشاره کرد . نفسم توی سینه حبس شد . آرمین می خواست با من چی کار کنه؟



رمان پرترفدار_ عروس استاد, [10:14 10.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 49

پیرمرد نگاهی به سرتاپام انداخت، ناخواسته بازوی آرمین و گرفتم و پشتش قایم شدم، با بی رحمی نیم نگاهی بهم انداخت.

مرد با همون لحن چندشش گفت:

_ دختره؟

آرمین جواب داد :

_ نه.

_ پس نمی خوام، من پول رو جنس دستمالی شده نمیدم.

آرمین با پوزخند روی لبش گفت

_ من چیز بد برای تو نمیارم شاهرخ.

مرد که حالا فهمیده بودم اسمش شاهرخه سکوت کرد. با التماس به آرمین گفتم

_ این کارو نکن، خواهش می کنم .

غرید

_ ببند دهنتو .



_آرمین به خدا غلط کردم بیا از اینجا بریم.

صدای شاهرخ مو رو به تنم سیخ کرد:

_باشه، بسپرش دست زری خودت برو .

آرمین سری تکون داد و بازوم رو گرفت، داشت به سمت ساختمون می رفت
که جلوشو گرفتم و گفتم

_چرا داری اینکارو می کنی؟

با فک قفل شده گفتم

_چون از روز اول بهت گفتم حدتو بدون! گفتم اگه پا رو دم من بذاری زندگیتو
جهنم می کنم. این عمارت و می بینی؟ اینجا جهنم توئه مطمئن باش خیلی بدتر
از من باهات رفتار می کنن... راه بیوفت...

با التماس گفتم

_ببخشید، قول میدم دیگه عصبانیت نکنم، فقط منو نذار اینجا خواهش می کنم ..

خونسردانه پوزخندی زد و گفت

_دیره خانم کوچولو .

دوباره بازوم رو گرفت و بی توجه به التماس منو به سمت ساختمون برد. در
رو باز کرد و داد کشید

_زری... بیا اینجا! DONYAIEMAMNOE

به دقیقه نکشید زن نسبتا چاقی به سمتمون اومد و گفت

_بفرمایید قربان .

آرمین بازوم رو ول کرد و رو به زری گفت

_این تحویل تو فقط...



سرشو نزدیک به صورت زری برد و چیزی گفت که نشنیدم. زری نگاهی
مردد بهش انداخت و گفت

_من که حریف آقا نمیشم ولی چشم.

آرمین گفت

_اگه خبری شد به من زنگ بزن .

زری سر تکون داد، آرمین نیم نگاهی به سمت من انداخت و خواست بره که با
نفرت گفتم

_خیلی پستی آرمین، ازت متنفرم.

لحظه ای ایستاد اما در عمارت رو باز کرد و بدون اینکه برگرده رفت .

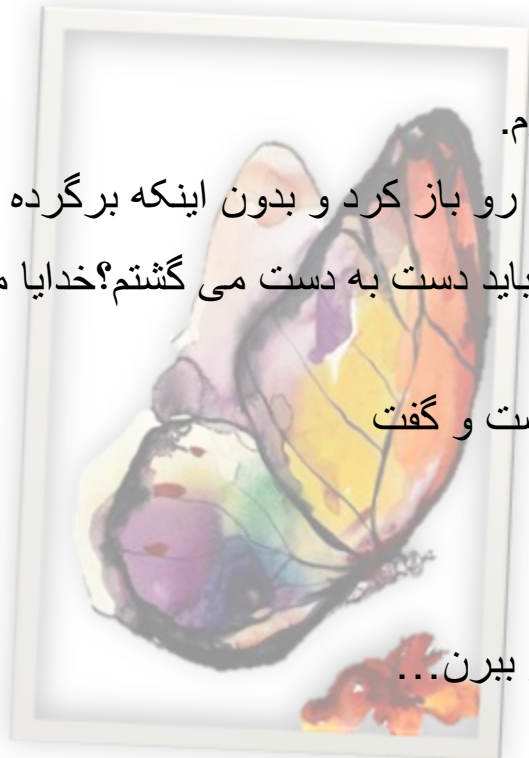
اشکم سرازیر شد ،چقدر دیگه باید دست به دست می گشتم؟خدایا من چرا نمی
میرم؟

زری دستش و پشت کمرم گذاشت و گفت

_بریم اتاقتو نشون بدم .

دستشو پس زدم و گفتم

_بکش کنار، مرده شور همتونو ببرن...



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [12:04 11.10.18]

DONYAIE MAMNOE

#عروس_استاد

#پارت 50

انگار براش مهم نبود که چی شنیده، بازو مو گرفت و منو به سمت پله ها کشوند
در یه اتاقی و باز کرد و تقریباً پرتم کرد داخل که با عصبانیت گفت

_هوی... چته وحشی؟



در و بست... نگاهی به اطراف انداختم. یه اتاق نسبتاً بزرگ با دیدن پنجره به سمتش رفتم یه پنجره ی بزرگ که پشتش بالکن بود.

پنجره رو باز کردم و به بالکن رفتم، دقیقاً رو به همون جایی باز میشد که شاهرخ بساط کرده بود منتهی الان خبری از دخترها نبود و فقط خودش بود و آرمین.

با دیدنش نفرت تمام وجودم رو پر کرد. خواستم برگردم که حرفاش کنجکاوم کرد

_ من اونو واسه عیش و نوشت نیاوردم شاهرخ پس رو مخم راه نرو، حق نداری بهش دست بزنی .



شاهرخ با خنده ی چندشی گفت

_ اما واسه یه شب که می ارزه، حالا من نه... ولی من کسیو مفت نگه نمی دارم. اینم که جنس دست دومه.

آرمین با تحکم گفت

_ اگه نمی تونی خودتو و اون وامونده رو کنترل کنی می برممش، چون اگه بفهمم دستت بهش خورده می دونی ساکت نمی مونم.

_ یادت رفته کی رئیسه؟

DONYA IEMAMNOE

آرمین با پوز خند گفت

_ من زیر دست تو نیستم شاهرخ من حتی بندگی خدا رو هم نمی کنم تو که دیگه جای خود داری پس پا رو دم من نذار، می دونی که قیچیم برای قطع کردن همون پات تیزه پس حرفامو از مخت در نیار .



حرفش و زد و منتظر جواب نمود. ملتمس نگاهش کردم... برای لحظه ای ایستاد و بعد برگشت و به من نگاه کرد.
 اخمی کردم و به اتاق رفتم... خودمو روی تخت پرت کردم و با گریه بالش و جلوی صورتم گرفتم. لعنت به تو آرمین
 * * * * *

با ترس از خواب پریدم... نگاهی به اطراف انداختم. همه جا تاریک بود کمی فکر کردم تا فهمیدم کجام .

خدایا من چه راحت خوابیده بودم؟ آگه اون پیرمرده من رو هم مثل اون دخترا یه رقصنده کنه چی؟ یا آگه نصف شب بیاد بالای سرم چی؟
 اصلا آگه منو بکشه تا اعضای بدنمو بفروشه چی؟

با ترس بلند شدم و به سمت پنجره رفتم بازش کردم و از اونجا به پایین تراس نگاه کردم. چند تا نگهبان اونجا کشیک می دادن و آگه خودمو پرت می کردم بدون شک می فهمیدن.

سرم و بلند کردم و نگاهم به پشت بوم افتاد... بالا رفتن ازش محال بود اما تنها راهی که داشتم همین بود.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [12:15 12.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 51 DONYA IEMAMNOE

پام و روی میله ی تراس گذاشتم و از اونجا دستم و بند لبه ی سایه بون کردم. مرزی تا افتادن نداشتم اما به سختی خودم رو بالا کشیدم... اوضاع سخت تر شد، سایه بون از جنس فلز بود و هر قدمی که بر می داشتی صدا میداد. دو تا نگهبان دقیقا روبه روی این اتاق ایستاده بودن که آگه سر برمی گردوندن قطعا منو میدین و فاتحه ام خونده میشد .



لبم و به دندون گرفتم و اولین قدم و برداشتم، از حالت شیب شده ش هر آن احتمال می دادم که بیوفتم و به رحمت خدا بپیوندم اما برای نجات خودم باید می جنگیدم.

قدم دوم رو برداشتم، به این ترتیب، سوم و چهارم و پنجم... فقط دو قدم دیگه مونده بود که برسم اما از شانس بدم پام رو درست جایی گذاشتم که آهنش فرو رفت و صدای بدی داد .

هر دو نفرشون به سمت من برگشتن و یکیشون گفت

_دختره داره فرار می کنه.

با ترس دستم رو بند لبه ی پشت بوم کردم، نگهبانا به سمت رفتن که مطمئنم راه پشت بوم بود... اگه عجله نمی کردم بیچاره می شدم.

خودم رو به سختی بالا کشیدم و از روی دیوار پریدم، در پشت بوم باز شد ..

قبل از اینکه برسن خودم رو توی پشت بوم خونه ی بغلی پرت کردم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم شروع به دویدن کردم.

بعضی جاها می پریدم و بعضی جاها خودمو بالا می کشیدم... فقط می دونستم که دارم کم کم می بازم...

روی چهارمین پشت بوم، فهمیدم که فاصله با پشت بوم خونه ی بعدی خیلی زیاده. ارتفاع هم تا پایین خیلی زیاد بود .

چشمامو بستم و با شمارش سه دل و به دریا زدم و پریدم که جیغم به هوا رفت

DONYA IEMAMNOE

فکر کنم پام قطع شد... اون دو تا غول پیکر از بالا داشتن به من نگاه می کردن... بی توجه به درد پام بلند شدم و شروع به دویدن کردم...

بالاخره به خیابون اصلی رسیدم و خودم رو جلوی یه ماشین پرت کردم... یاد شب عقلم با طاهر افتادم که خودم رو جلوی ماشین آرمین پرت کردم.

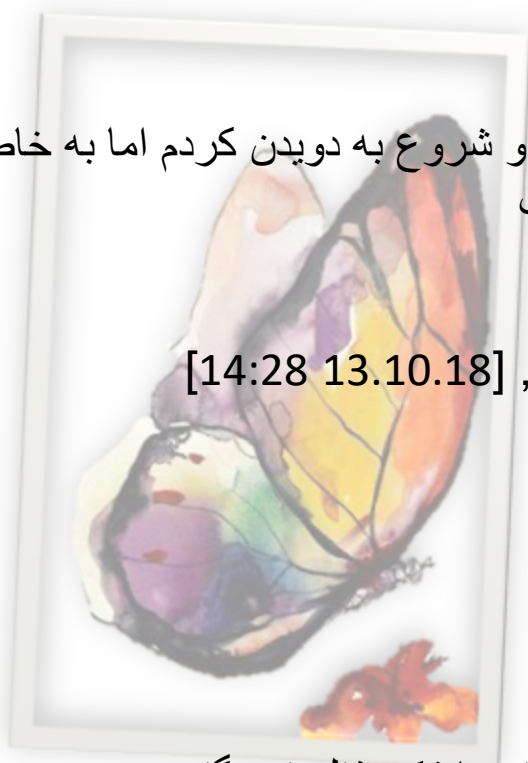


ماشین نگه داشت و یه نفر ازش پیاده شد... باورم نمیشد اما اون لحظه با دیدن
آرمین حس کردم عزرائیل رو دیدم چون وحشت زده بهش خیره شدم...

با ناباوری گفت

_تو فرار کردی؟

با ترس قدمی به عقب برداشتم و شروع به دویدن کردم اما به خاطر پام خیلی
زود بهم رسید و بازوم و گرفت



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [14:28 13.10.18]

#عروس_استاد

#پارت52

برگشتم و با عصبانیت گفتم

_ولم کن بی غیرت.

فشار دستش دور بازوم بیشتر شد، با فکی قفل شده گفت

_تو این وقت شب اینجا چه غلطی می کنی؟

_فرار کردم که چی؟

_فرار کردی که کجا بری؟

_هر جا برم بهتر از جهنمیه که تو منو توش انداختی، خدا لعنتت کنه آرمین من
آدمی به پست فطرتیه تو ندیدم.

_منم آدمی به لجبازیه تو ندیدم... سوار شو



نگاهم به اون دو تا نگهبان افتاد که داشتن به این سمت میومدن... آرمین هم رد نگاهم رو دنبال کرد... از غفلتش استفاده کردم و با زانو ضربه ی محکمی به بین پاش زدم که آخی گفت و دستش شل شد

خودم و عقب کشیدم و با درد شدیدی توی ناحیه ی پا شروع به دویدن کردم.

صدای عصبانی آرمین و شنیدم که به اون دو تا گفت

_بگیرین این دختره ی احمق و

با ترس می دویدم که همون لحظه صدای شلیک اسلحه رو شنیدم و تیر درست کنار پام فرود اومد.

با ترس جیغ کشیدم و روی زمین افتادم.

تیر به پام نخورده بود اما زهره ترکم کرد، برگشتم و با دیدن اسلحه ی دست آرمین نفرت تمام وجودم و پر کرد .

به سمتم اومد و بازوم رو محکم کشید که داد زدم

ولم کن عوضی...

غرید

_خفه شو راه بیا.

منو دنبال خودش کشوند و وادارم کرد توی ماشین بشینم.

خودشم سوار شد و پاش و روی پدال گاز فشرد .

بوی الکل توی ماشین می پیچید و از شیشه ی خالی معلوم بود حسابی زهر ماری کوفت کرده

با لحن عصبانی گفتم

_وقتی تا خرخره مست کردی منو سوار ماشین نکن من قصد مردن ندارم.

_ببند دهنتو .



_ چرا؟ اتفاقا می خوام باز کنم ببینم این سری می خوای چه غلطی بکنی؟ اون یارو و نگهباناش که سهله دست و پامم ببندی من باز فرار می کنم و تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی .

نگاهم کرد، کم کم لبخند محوی روی لبش نمایان شد و لبخندش رفته رفته پررنگ شد و با صدای بلند خندید

حیرت زده گفتم

_ به چی می خندی؟

ماشین و کناری نگه داشت و با خنده گفت

_ تو واقعا احمقی. داری با کسی دهن به دهن می ذاری که می تونه با یه گلوله خلاصت کنه .

واقعا می تونست؟

خودش ادامه داد

_ من اون قدر ا هم آدم صبوری نیستم، روز اول بهت گفتم دختر خوبی باش تا بهشت و ببینی یا هم سرکشی کن و خودت و توی جهنم بنداز، تو هم راه دوم و انتخاب کردی... جهنم اصلیت خونه ی شاهرخ نیست، بماند که اون رحمی به دخترا نداره ولی من هنوز جهنم اصلی رو نشونت ندادم. کنجکاوی ببینی؟

DONYA I E M A M N O E

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [14:25 14.10.18]

#عروس_استاد

#پارت53



ساکت شدم، لعنت به تو اگه گریه کنی هانا...

نگاهمو ازش گرفتم و با صدایی که می لرزید گفتم

_خیلی پستی!

_برگرد منو نگاه کن!

اعتنایی نکردم... دستشو زیر چوئم گذاشت و وادارم کرد که برگردم

با نفرت نگاهش کردم که گفت

_می خوام زن قانونیم شی، واس خودم شی!

متحیر نگاهش کردم که گفت

_فردا شب یه مهمونیه بزرگه... می خوام اونجا اعلام کنم زنی.

چشمام داشت سیاه می شد. خدایا عذاب بیشتر از این که زن روانی مثل آرمین بشم؟ دلم به شناسنامه ی پاکم خوش بود که اونم قرار بود سیاه بشه.

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم

_هرگز! درسته که منو خریدی اما حق نداری عقدم کنی. من یه روزی بدهیم و

میدم و از شرت خلاص میشم. تو نمی تونی با اون عقد منو اسیر خودت کنی.

این اجازه رو بهت نمیدم.

با صدایی کشدار از زور مستی گفت

_کی ازت اجازه خواست کوچولو؟ هر چند مالی نیستی... آدم و به اوج نمی

بری، جز پاچه گرفتن هم کاری ازت بر نمیاد ولی متاسفم که ستاره تو رو دیده

و من باید به همه نشون بدم زن منی.

باید حدس می زدم دردش ستاره ست...



دستش رو جلو آورد و روی گونه م کشید که با نفرت سرمو عقب کشیدم... با خنده ی کم رنگی گفت

_شانس آوردی که پشیمون شدم... تو لقمه ی چربی هستی اما نباید دست شاهرخ بیوفتی.

صورتتم جمع شد و گفتم

_ ازت متنفرم!

صاف نشست و استارت زد با خونسردی گفت

_به نظرم نباش! خوب نیست یه دختر شب قبل از ازدواج اینو به شوهرش بگه.

با نفرت بیشتری گفتم

_توی دانشگاه به همه نشون میدم چه آدم لاشی و کثافتی هستی.

_کار خلاف شرع نکردم که آبرومو ببری. می خوام مالمو عقد خودم کنم. قبل از تو هم خودم به همه میگم این دختر عروس منه اوکی؟

_تو اسلحه داری!

با خونسردی جواب داد

_مجوز داره، خوب بعدی...

_ عمارت شاهرخ فرمال نیست، اون همه نگهبان و دختر...!

_به من ربطی نداره خونه ی اونه نه من ،حرف دیگه ای داری؟

باز هم لال شدم،بالاخره ازت یه مدرک محکم پیدا می کنم آرمین تهرانی... اون موقعست که توپ توی زمین من میوفته

رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:19 15.10.18]



#عروس_استاد

#پارت 54

باز صداش بلند شد:

_حاضر نشدی؟

اشکامو پاک کردم... لعنت به تو آرمین، امروز بدترین روز زندگیم بود. فکر کنم بدبخت ترین عروس دنیام!

ای کاش شبی که از پای سفره ی عقد فرار کردم گیر هر کسی میوفتادم الی آرمین یه نامرد به تمام معنا !

امروز من عروس همین آدم نامرد شدم و از این به بعد زندگیم تباه بود، خودم اینو می دونستم.

دوباره صداش و بلند کرد

_چی کار می کنی اون بالا یک ساعته؟

نگاهم و به لباسم دوختم... واقعا این لباس سلیقه ی من نبود چطور باید می پوشیدمش؟

یه پیراهن با آستین های بلند توری که قد کوتاهی داشت و همراه با یه ساپورت گذاشته شده بود .

اون می خواست از من یه برده ی حلقه به گوش بسازه، منم حاضر بودم بمیرم و برده ی این آدم نشم... حالا که به زور عقد کرده منم زندگیش و جهنم می کنم.

از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم، پیراهنامو زیر و رو کردم و آخر دستم به سمت لباس قرمز دکلمه م رفتم ..



بالاتنه ی پیراهن پرکار بود و دامن کوتاهی داشت... در حالت عادی اصلاً این لباس رو نمی پوشیدم اما امشب با خودمم لج کرده بودم .

به جای پیراهنی که آرمین داده بود اونو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. چون آرمین از آرایشش بدش میومد ملیح آرایش کردم و ژر قرمزم رو توی کیفم انداختم.

مانتوی و ساپورتی پوشیدم و بعد از پوشیدن شال از اتاق بیرون رفتم .

آرمین با دیدنم با عصبانیت گفت

__یه ساعت چه غلطی می کنی؟ دیر شد

بدون اینکه جواب بدم از خونه بیرون زدم و به سمت ماشین رفتم و بی اعتنا به آرمین سوار شدم.

از قدم های بلندش معلوم بود عصبانیه، زیر چشمی نگاهش کردم. به لطف لباس های مارکش خیلی خوشتیپ شده بود، هر چند اگه از حق نگذیریم مرد جذابی بود، هم هیکلش هم چهره ی مردونش... ولی اخلاق گندش همه ی اونا رو از بین برده بود .

سوار شد و درو محکم به هم کوبوند . حرص بخور جناب استاد حرص بخور... انقدر حرص بخور تا بمیری و راحت بشم .

ماشین و استارت زد و راه افتاد، می دونستم همه ی اینکارا به خاطر ثابت کردن خودش به ستارست می خواست نشون بده خوشبخته اما من امشب حالیت می کنم که بازیچه ی دست تو نیستم.

کل راه نه من حرف زدم و نه اون . مهمونی توی باغ بزرگی بود که انگار نصف شهر اونجا حضور داشتن. از ماشین که پیاده شدم صداش و شنیدم
__صبر کن.

به سمتم اومد و دستم و گرفت با انزجار خواستم دستم و پس بکشم که محکم فشار داد و غرید

__حرفام و که یادت نرفته؟



با نفرت نگاهش کردم که دستم رو کشیدو به سمت ساختمون برد

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [12:45 16.10.18]

#عروس_استاد

#پارت55

وارد که شدیم با دیدن اون جمعیت حالم به هم خورد.
یکی برای گرفتن وسایلمون اومد و من ازش خواستم که منو به یه اتاق ببره
،حداقل چند لحظه ای از آرمین جدا می شدم.
وقتی خواستم برم لحظه ی آخر زیر گوشم گفتم
_ پشت چشمام از اون سگ مصبا پاک کن هزار بار گفتم من از این
مزخرفات دوست ندارم

بدون اینکه چیزی بگم دنبال خدمتکار به اتاق رفتم...
مانتوم رو در آوردم و یه لحظه از پوشیدن اون لباس پشیمون شدم. جمعیت
زیادی اونجا بودن و مطمئنا با این لباس دکلته که اندامم رو کامل نشون میداد
شب عذاب آوری داشتم.

ساپورتم رو از پام در نیاوردم... رژ لب قرمزی که آورده بودم و روی لب هام
مالیدم و بعد از برداشتن کیف دستیم از اتاق بیرون رفتم... آرمین درحال
حرف زدن با یه پسره بود، به سمتش رفتم... هنوز بهش نرسیده بودم پسره
ازش فاصله گرفت.

برای یه لحظه سرش رو برگردوند و با دیدن من خشکش زد... با ناباوری به
سر تایام نگاه کرد.



کنارش ایستادم و با حفظ ظاهر گفتم

_چیه؟ خوشگل شدم؟

خشم توی چشماش شعله کشید... با فکی قفل شده خواست حرفی بزنه که نگاهش جایی ثابت موند.

برگشتم، ستاره بود که به مات ما مونده موند...

دستی دور کمرم پیچیده شد و به هیکل تنومند آرمین چسبیده شدم.

کنار گوشم آهسته ولی با خشم گفت

_ همین الان گم میشی مانتوتو می پوشی و صورتتو پاک می کنی

به ظاهر خندیدم و گفتم

_ من هر کاری دلم بخواد می کنم می دونی چرا؟ چون دلم می خواد..

سرش رو ازم فاصله داد... حالا نگاهش توی نگاهم قفل شده بود

این چهره ی کبودش رو هر کی می دید می فهمید داره از عصبانیت می میره.

نگاهش از روی لب هام به روی شونه ها و بالاتنه ی نیمه برهنه م سر می

خورد

انگار تحملش رو از دست داده بود، می خواست حرفی بزنه که صدای ضریفی گفت

_ فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

DONYA IEMAMNOE

هر دومون به سمت ستاره برگشتیم

آرمین به ظاهر خونسرد گفت

_ سلام... چه طور انتظار نداشتی؟ شایان رفیق منم هست.

ستاره با پوزخند گفت

_ آدم به رفیق خودش شک نمی کنه... اونم چنین شکی ..

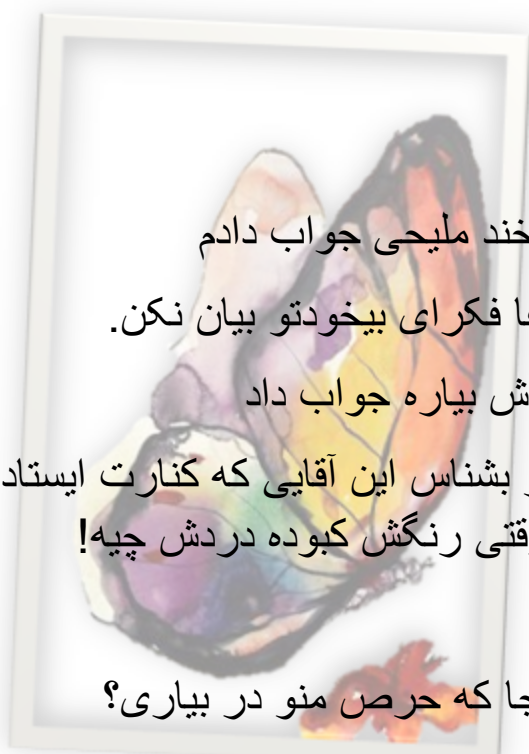


آرمین سکوت کرد، ستاره نگاهی از سر تا پام انداخت و با طعنه گفت
 _تا اونجایی که من می دونم کسی با لباس نیمه آستین و آرایش آنچنانی حق
 نداره کنارت وایسته.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [12:59 17.10.18]

#عروس استاد

#پارت 56



این بار من به جای آرمین با لبخند ملیحی جواب دادم
 _من هرکسی نیستم عزیزم، لطفاً فکرای بیخودتو بیان نکن.
 ستاره بدون اینکه به روی خودش بیاره جواب داد
 _قبل از دروغ گفتن طرفت رو بشناس این آقای که کنارت ایستاده رو انقدر
 خوب می شناسم که می فهمم وقتی رنگش کبوده دردش چیه!
 رو به آرمین ادامه میده:

_خدمتکار خونتونو آوردی اینجا که حرص منو در بیاری؟
 از عصبانیت چشمام کور شد... غریدم

_به کی میگی خدمتکار عوضی؟
 خواستم به سمتش حمله کنم که آرمین بازوم رو گرفت و گفت

_عزیزم نیاز نیست به خاطر حرف هر کسی از کوره در بری...
 رو به ستاره با خونسردی ظاهری گفت

_لطفاً حدت و بدون نمی خوام خانومم به خاطر حرف های صدمن یه غاز تو
 اعصابش بهم بریزه .



ستاره با طعنه گفت

_خانومت؟

دلم می خواست این دختره ی عوضی رو خفه کنم... برعکس من ظاهر خیلی خونسردی داشت و انگار آرمین از زنای خونسرد بیشتر خوشش میومد چون من عشقو خیلی خوب توی چشمش می دیدم.

خواست جواب بده اما پشیمون شد،دستم و ول کرد و بازوی ستاره رو گرفت و دنبال خودش به بیرون کشید.

هاج و واج نگاهش کردم... باورم نمیشد این بشر انقدر بیشعور باشه... منو بین این همه آدم غریبه ول کرد و رفت .
کارد می زدی خونم در نمیومد...

به اتاق برگشتم و مانتو و شالم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم،خواستم از باغ هم خارج بشم که صدای آرمین توجهمو جلب کرد .
دنبال صدا رو گرفتم و اون و ستاره رو زیر یه درخت دیدم. مخفیانه نگاهشون کردم...ستاره گفت

_ ته عشقت این بود که بری یه دختر دیگه رو بگیری؟پس چرا نامزدی منو بهم زدی؟

آرمین با عصبانیت بازوهاشو گرفت و گفت

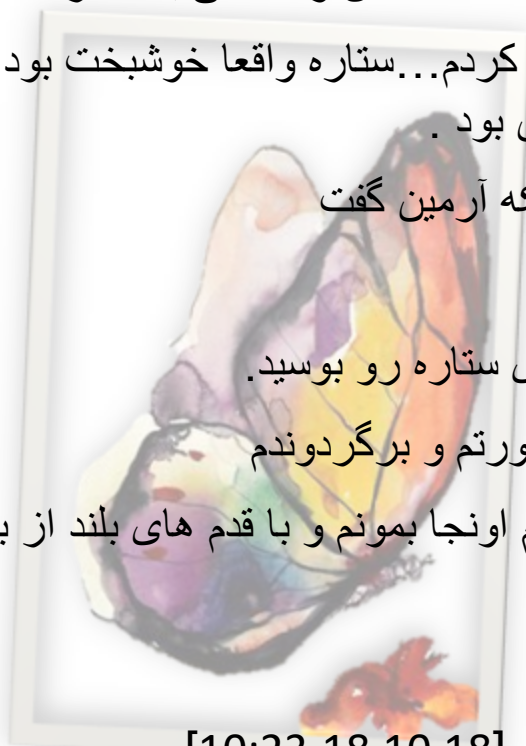
_چرا انقدر خری؟ها؟کم تو رو خواستم؟کم عاشقت بودم؟

ستاره عصبانی گفت

_من چی؟مگه من کم عاشقت بودم که با دوبار دیدن منو شایان فکر کردی با رفیقت ریختم رو هم . احمق اون همون موقع هم واسه آنا جون میداد من داشتم کمکش می کردم به عشقش برسه تو چیکار کردی؟ خیلی راحت دو تامونو انداختی توی سطل آشغال... الانم دور و اطراف من نباش بذار زندگیمو بکنم..



اولین باری بود که آرمینو انقدر در مونده می دیدم. نالید
 _ پس تکلیف دل واموندم چی میشه که هنوز پی تو میره؟
 نفسم بند اومد. ستاره ساکت شد و آرمین خیره نگاهش کرد .
 دستش رو بالا برد و روی گونه ش گذاشت... من همیشه نگاه عصبانی آرمین
 رو دیده بودم اما الان داشت با حالت خاص و قشنگی به ستاره نگاه میکرد .
 درست مثل همون شب حسادت کردم... ستاره واقعا خوشبخت بود که مردی
 مثل آرمین این طوری شیفته ش بود .
 هر دو شون ساکت بودن تا اینکه آرمین گفت
 _ من هنوزم خاطر تو میخوام..
 حرفش و زد و با عشق لب های ستاره رو بوسید.
 دیگه نتونستم طاقت بیارم و صورتم و برگردوندم
 حس خیلی بدی داشتم... نتونستم اونجا بمونم و با قدم های بلند از باغ بیرون
 رفتم.



رمان پرترفدار_عروس استاد, [10:23 18.10.18]

#عروس_استاد

DONYA I E M A M N O E

#پارت 57

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم... کلید انداختم، شرط می بندم آرمین
 حتی حالیش نشده که من نیستم، آخه یه بشر چقدر می تونه از شعور کمی
 برخوردار باشه؟



لعنت بهش که طاقت نیاورد نقش بازی کنه و سریع وا داد... حتی یه زنگ هم نزد تا ببینه کجا غیبم زده.

فقط به امید اون روز پیش میرم که آرمین رو زمین بزنم... طوری هم زمین بزنم که با چشم خودم خورد شدنش رو ببینم.

به اتاقم رفتم و فقط منتوم رو در آوردم... بدون عوض کردن لباسم خودم رو روی تخت پرت کردم و جد آباد آرمین رو با فشام جلوی روم آوردم.

انقدر ازش عصبانی بودم که اگه یه چاقو دستم می دادن قطعاً می کشتمش.

انقدر توی دلم نفرینش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

* * * * *

با احساس خیزی گردنم چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشمای قرمز آرمین بود...

از قیافش معلوم بود مست کرده، با لحنی کشیده گفت

_توله سگ گوه خوردی با این ریخت و قیافه کنار من و ایستادی.

حتی نا نداشت دعوا راه بندازه اما با اون زبون نیش دارش ادامه داد

_جرت میدم تا بفهمی بازی با آرمین یعنی چی! من به گور بابام بخندم از این ریخت و قیافه خوشم بیاد.

خواب به کل از سرم پرید... پیش زدم اما تکون نخورد. با حرص گفتم

_جمع کن خودتو آرمین... برو گمشو همون قبرستونی که تا الان توش بودی همونجا نعشه شو نه روی من.

صدادار خندید و گفت

_روت پول دادم، مال منی، زن منی دلم می خواد رو تو لش کنم حرفیه؟



_من به گور بابام بخندم زن تو باشم،اگه مجبور نبودم صد سال قبول نمی کردم
اسم توئه یه لقبای دائم المست روم باشه.

بازم خندید و گفت

_کمتر مزه بریز بچه مگه نمی دونی واسه چی اینجایی؟پس کارتو بکن.
خواست سرشو پایین بیاره که ضربه ای به شکمش زد و با یه غلط از زیر
دستش فرار کردم.

صداش با عصبانیت به گوشم رسید

_ به ذات خرابت لعنت هانا!

دمر روی تختم خوابید... عصبانی تر از خودش گفتم

_برو بیرون از اتاقم.

_نمیرم،خونه ی خودم هر جا حال کنم می خوابم

کارد می زدی خونم در نمیومد .. با خشم به اون هیکل گنده ش که کل تختم و
اشغال کرده بود نگاه کردم.

دستش رو بالا گرفت و گفت

_ بیا اینجا کاریت ندارم...من عادت ندارم بغلم خالی باشه.

غریدم

DONYA I E M A M N O E

_مرده شور اون بغلتو ببرن.

از اونجایی که آدم خیلی گندی بودم و اگه می رفتم جای دیگه تا فردا صبح
خوابم نمیبرد و از اونجایی که کلاس داشتم و صبح زود باید بیدار میشدم
ناچارا گوشه ی تخت دراز کشیدم.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [12:05 19.10.18]



#عروس_استاد

#پارت 58

صبح با صدایی چشم باز کردم، انگار که ارمین بیدار شده بود...

با خستگی بلند شدم که در اتاق باز شد... ارمین حاضر و آماده با همون اخم همیشگیش نگاهی بهم انداخت و گفت

_اگه با من میای زود باش!

مثل خودش اخم کردم و گفتم

_با تو نمیام، برو!

به جهنمی زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفت... به حرص به سمت دستشویی رفتم و مثل همیشه آرایش کردم و بعد از حاضر شدن از خونه بیرون زدم.

کل راه از اینکه یا ارمین نرفتم پشیمون شدم چون تاکسی نبود و اتوبوس تا حد مرگ شلوغ بود...

خری هانا وبا ماشین های آخرین سیستم ارمین می رفتی و این خفت و تحمل نمی کردی.

به زحمت رسیدم و به سمت کلاس رفتم، باز همه یه جوری نگام می کردن و به خاطر حرف اون روزم می خواستن یه تیکه ای بیرونن. اما من اصلا به روی مبارکم نیاوردم...

ریلکس نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد، شماره ی ارمین بود... جواب دادم که صدای عصبانیش توی گوشم پیچید:

_بیا اتاقم.

لب باز کردم که صدای بوق اشغال بلند شد.

با عصبانیت تماس و قطع کردم، استاد اون ساعتون اومد منم گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و با خیال راحت مشغول گوش دادن به درس شدم...



بعد از تموم شدن جلسه اولین نفر از کلاس بیرون زد و به سمت اتاق ارمین رفتم اما نبود...

شونه ای بالا انداختم... همون لحظه کسی اسمم و صدا زد، نگاه کردم و با دیدن میلاد هیجان زده به سمتش رفتم... مثل قدیما نگاهم کرد و گفت
_حرف بزنیم؟

از خدا خواسته سر تکون دادم.

در یه کلاس و باز کرد و گفت :

_ بیا تو کلاس خالیه.

وارد شدم و اونم پشت سرم اومد تو .

درو که بست گفتم

_ خیلی بیشعوری میلاد، چرا یهو عوض شدی؟ من از تنهایی داشتم می مردم.

دستم و گرفت و روی یکی از صندلی ها نشوند، خودشم نشست و گفت

_ ببخشید نپرس چرا اون کارو کردم ولی منو ببخش باشه؟

_ ارمین تهدیدت کرد مگه نه؟

با خشم غرید

_ تف به ذاتش که دست رو نقطه ضعف آدمای داره.

با نگرانی گفتم

DONYA IEMAMNOE

_ چیکار کرد میلاد ؟

به چشمم زل زد و گفت

_ می دونی که من از تمام دنیا یه خواهر دارم ؟

سری تکون دادم که گفت



_ بعد اون روز خواهرم و دزدیدن اما زود ولش کردن و از طریقشیه پیغام بهم
رسوندن، اینکه اگه دست سر تو بر ندارم دو ماه دیگه توی همچین روزی سر
قبر خواهرم گریه می کنم..

ناباور نگاهش کردم یعنی کار آرمین بود؟ چه سوال مسخره ای جز اون کار
کی می تونست باشه.



رمان پرطرفدار _عروس استاد, [14:23 20.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 59

_ برای همین یهو سرد شدی آره؟

با تاسف سر تکون داد

_ به خدا مجبور شدم. اگه با جون خودم تهدیدم می کرد بی شرف بودم اگه جا
می زدم...

_ پس چرا الان اینا رو میگی میلاد؟

_ چون خواهرم دیشب پرواز داشت به خارج کشور، اونجا عمه م زندگی می
کنه مراقبشه، می تونستم منم برم به خاطر تو نرفتم.

با لبخند دستامو به هم کوبیدم و گفتم

_ چه خوب فکر کردم دیگه دوستم نداری.

دماغمو کشید و گفت



_مگه میشه تو رو نخواست؟ دربارہ ی تهرانی هم نگران نباش دنبالشتم، به زودی یه آتویی ازش می گیرم. چون وقتی خواهرم و گرفتن گفت یه باند بزرگ بودن من شک ندارم این یارو یا قاچاقچیه یا مافیا... ولی بد نگرانتم هانا بلایی سرت نیاره.

خودمم یه لحظه ترسیدم، از آرمین دیوونه هیچ کاری بعید نبود.
گفتم:

_نگران نباش من می تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم فقط الان باید برم کلاس دارم...



سر تکون داد و گفت

_منم باهات میام...

در کلاس و باز کردم، چشمم به آرمین افتاد در حالی که داشت با تلفنش حرف می زد به سمت اتاقش رفت....
برای یه لحظه سرش برگشت و نگاهش به من افتاد. همزمان میلاد هم از کلاس بیرون اومد...

با فکی قفل شده نگاهش رو بین ما چرخوند و با چشم اشاره کرد به اتاقش برم، میلاد هم فهمید و گفت
_نرو هانا...

برگشتم سمتش و گفتم

_اگه نرم عصبانی تر میشه، نگران نباش من از پس خودم بر میام.
با شک و دو دلی نگام کرد اما ناچار شد قبول کنه.



به سمت آرمین که حالا به اتاقش رفته بود رفتم... داخل که شدم بی مقدمه گفتم
_من با تو چیکار کنم؟

سعی کردم خونسرد باشم و گفتم

_اگه هیچ کاری باهام نداشته باشی ممنون میشم چون واقعا ازت بدم میاد.
به موهای چنگ زد و گفت

_تو کلاس با اون بچه سوسول چه غلطی می کردی؟
بی فکر گفتم

_همون کاری که تو توی باغ با ستاره جونت می کردی.
چند لحظه ای بهم نگاه کرد تا معنی حرفم و فهمید...خودمم فهمیدم گند زدم.
به سمتم اومد و روبه روم ایستاد،گفت:

_دل و جرئت پیدا کردی.یادت رفته من چیکارتم؟
با خونسردی گفتم

_یادت رفته مجبور شدم باهات ازدواج کنم پس این حرفا رو جمعش کن.
با حرص سر تکون داد و گفت

_وقتی من صدات می زنی نمیای و با اون هفت خط تو کلاس خالی قرار می
ذاری و گه خوریاتو با افتخار جلوی شوهرت میگی اینطوره؟

DONYA I E M A M N O E

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [14:39 21.10.18]

#عروس_استاد

#پارت60

ساکت موندم،با عصبانیت بیشتری ادامه داد:



_ فکر کردی من ساده از کنارت می گذرم؟ بیچارت می کنم هانا. مثل سگ التماسو می کنی.

با پوزخند گفتم

_ من هیچ وقت التماس تو یکی و نمی کنم، چیزی برای از دست دادن ندارم جناب تهرانی جز یه جون که اگه بگیری یا نه فرقی برام نداره.

قدمی بهم نزدیک شد و روبه روم ایستاد، از نگاهش ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم.

سرش رو خم کرد و مثل همیشه کوتاه لب هامو بوسید... حالم از این کار بلد بودنش بهم می خورد، از این که انقدر حرفه ای می بوسید...

اخمام و در هم کشیدم، به سمت در اتاقش رفت و قفلش کرد... آب دهنمو قورت دادم و گفتم

_ چیکار می کنی؟

هیچی نگفتم، دوباره روبه روم و ایستاد و چشمای قرمزش رو به چشمام دوخت.

یک قدم به عقب برداشتم که دستمو گرفت. روی مبل نشست و با کشیدن دستم وادارم کرد روی پاش بشینم... خواستم بلند بشم که به کمرم چنگ انداخت و گفت

_ هیش... مگه نگفتی تو کلاس داشتی با اون حال می کردی، یه کم از اون حالی که به غریبه ها دادی به شوهرت بده.

به لب هام چشم دوخت... دستش و بالا آورد و دکمه ی مانتوم رو باز کرد. نالیدم

_ نکن آرمین کلاس دارم بخدا...



کشداز زمزمه کرد:

_اون وقتی که به یکی دیگه حال می دادی غصه ی کلاستو نمی خوردی!
همه ی دکمه هام و باز کرد و مقنعه مو از سرم کشید. دستش و لابه لای مو هام
برد و سرم رو نزدیک کرد، هیکل بزرگش مبل رو اشغال کرده بود و من هم
تماما روی آرمین خم شده بودم.

دستش رو از زیر تیشترتم روی شکم کشید و به سمت بالا برد...

لبمو به دندون گرفتم، دلم این نزدیکی و نمی خواست اما انگار مسخ شده
بودم... آرمین در عین ترسناک بودن لذت عجیبی به آدم میداد، نوازش
هاش، بوسیدن های کوتاهش... همه ماهرانه بود و تحریک کننده

کنار گوشم خمار لب زد:

_رو من ولو نشو هانا، راضیم کن که قانع بشم به پولی که روت دادم می
ارزی، نخواه که مثل یه جنس بنجل شونت کنم دست رفیقام.

تمام احساس خوبم با این حرفش پر زد و اشک تو چشمم جمع شد... خواستم
بلند بشم که محکم تر به کمرم چنگ انداخت و گفت

_نگو کار بلد نیستی که باور نمی کنم چند دقیقه پیش چطوری به دوست پسرت
سرویس میدادی؟ حالا یه کمم به شوهرت توجه کن... حالم خرابه، یه کمم منو
آروم کن.

DONYA I E M A M N O E

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [14:32 22.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 61



در حالی که بغض داشت خفم می کرد گفتم
_ولم کن...

چشماش از خماری زیاد رو به بسته شدن بود، یادم اومد گفت برای فراموش کردن ستاره با خلیا خوابیده... منم یکی از همونا بودم، اما نمی خواستم باشم... به درک که منو خریده و هر بلایی بخواد می تونه سرم بیاره من نمی خواستم یه وسیله باشم.



دستم رو سینه ش گذاشتم، فهمید می خوام بلند بشم و کمرم رو محکم تر گرفت... کشیده و خمار گفت

_اومدی که نسازیا!

با اشک نالیدم

_ولم کن آرمین.

این بار اشکام دلش رو نسوزوند، سرش رو توی گردنم فرو برد و از زیر چوَنم تا پایین رو بوسید.

با حرفی که زد تمام تنم یخ بست

_با هر کی می خوام بلامی بلام اما تا وقتی که بخوام فقط باید منو سرویس بدی نه کس دیگه رو... دلم و که زدی برو با هر خری که دلت خواست، طلاق تو میدم. الانم کمتر آبغوره بگیر... رو اعصابم اسکی میری، بزَنم به سیم آخر داغ اون دوست پسر سوسولتو به دلت می دارم.



انقدر جدی گفت که مطمئن بودم تهدیدش رو عملی می کنه... ناچاراً اشکم و پس زدم و دستم رو به سمت دکمه های بلوزش بردم... در حالی که نوازشش می کردم دو دکمه رو باز کردم که چند تقه به در خورد .

هول زده از جا بلند شدم... صدای میلاد رو از پشت در شنیدم
_ هانا خوبی؟

نگاهی به آرمین انداختم، خودشو روی مبل رها کرد و با صدای کشیده ای گفت

_ لعنت به هر چی خر مگس معرکه ست.. چش نداره ببینه دو دقیقه حال می کنیم. برو بیرون اونو خفش کن، حواست باشه دکمه هاتم درست ببندی به اندازه ی کافی چشم همه در اومده.

با نفرت به چشمای بسته ش نگاه کردم... دکمه های مانتوم رو بستم و مقنعه م رو روی سرم مرتب کردم .

درو باز کردم، میلاد با نگرانی داشت بهم نگاه می کرد .

DONYA I E M A M N O E

سرمو پایین انداختم و گرفته گفتم

_ خوبم میلاد. نمی تونم سر کلاس باشم، میرم خونه.

بالا فاصله گفت

_ می رسونمت.



سری به طرفین تگون دادم
_ نمی خواد، خودم میرم می خوام تنها باشم.

فهمید یه جای کارم می لنگه ولی دیگه حرفی نزد، فقط تا لحظه ی آخر با
چشمای نگرانش بدرقه م کرد

رمان پرتعداد _ عروس استاد, [12:34 23.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 62

با دقت تمام داشتم درس می خوندم... واقعا می خواستم که قبول بشم و با ترم
تابستونه زودتر خودم رو خلاص کنم و بدهیم رو به آرمین بدم برای همین چند
شب بود که وقتی از دانشگاه بر می گشتم بکوب درس می خوندم .

هر چند فکر رفتار امروز آرمین تمرکز رو به هم می ریخت اما هر بار منو
مصمم می کرد که ازش انتقام بگیرم.

کمی از قهوه م خوردم... داشتم روی یکی از طرح های پیچیده کار می کردم
که صدای خنده ای از توی خونه اومد .

خنده متعلق به زن بود اما آخه کدوم زنی کلید اینجا رو داشت؟

نگران بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، به جای صدای خنده صدای زمزمه های
پر عشوه و دلبرانه ای می شنیدم...



از پله ها به پایین نگاه کردم و با دیدن صحنه ی مقابل تنم یخ زد.

آرمین همراه با یه دختری روی مبل نشسته بودن...

دختر جوونی که دکمه های مانتوش رو باز کرده بود و تنش رو توی لباس خواب توری قرمزی به نمایش گذاشته بود...

آرمین هم با لذت داشت گردنش رو می مکید...

باورم نمیشد انقدر بی شرم باشه که دختر توی خونه بیاره.

مانتوی دختره رو از تنش در آورد، داشت بند لباسش رو پایین می کشید که طاقت نیاوردم و از پله ها پایین رفتم.

دختره با عشوهِ با آرمین حرف می زد و اونم هر لحظه بیشتر لذت می برد...

خونم به جوش اومد و با صدای بلندی گفتم

_این چه کثافت کاریه که اینجا راه انداختین؟

سر هر دوشون به سمت من برگشت... آرمین چشمای قرمزش رو به من دوخت و عصبی گفت

_کی به تو گفت بیای بیرون؟

DONYA I E M A M N O E

غریدم

_حق نداری تو خونه از این گند کاری ها بکنی.

خشم توی چشماش شعله کشید.

با فکی قفل شده گفت



_گمشو توی اتاقت هانا تا اون روی سگمو بالا نیاوردی.

پوزخندی زدم

_روی سگ تو رو همیشه دیدم، من نمی تونم جایی زندگی کنم که...

صدای دادش خفم کرد

_بهت گفتم گمشو تو اتاقت هانا...

با نفرت نگاهش کردم اما چیزی نگفتم و رفتم بالا...

لحظه ی آخر برگشتم... با اعصابی خراب دختره رو هل داد و گفت

_برو بیرون حس و حالم پرید.

دختر با لوندی دستی روی سینه کشید و گفت

_چرا عشقم دوباره سر حالت میارم.

فکر می کردم آرمین و امیده اما انگار وقتی اعصابش بهم بریزه هیچی حالیش
نمیشه چون با لحن ترسناکی گفت

_بهت گفتم بساطتو جمع کن بزن به چاک

رمان پرطرفدار _عروس استاد, [12:46 24.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 63 DONYA IEMAMNOE

دختره انگار زیادم براش مهم نبود، بلند شد و درحالی که دکمه هاشو می بست
گفت

_پول یه شبمو باید بدی.



آرمین خم شد و از توی جیب کتش چند تا تراول برداشت و پرت کرد روی مبل...

خودشم بلند شد، داشت به سمت پله ها میومد...

سریع به اتاقم رفتم و درو قفل کردم...

می دونستم الان تلافیشو سر من در میاره...

همون طوری که حدس می زدم چند دقیقه بعد دستگیره ی در بالا و پایین شد .

با ترس خودم و زیر پتو قایم کردم... صدایی نیومد تا اینکه یک دفعه ای ضربه ای به در خورد و باز شد...

سر جام نشستم... آرمین با اخم هایی در هم به سمتم اومد و غرید

_ پات زیادی از گلیمت دراز شده...

واقعا ترسیدم و ساکت شدم...

ضربه ای به شونم زد که روی تخت پرت شدم این بار با فریاد گفتم

_ جرت میدم دختره ی احمق تا تو باشی جفت پا نپری وسط زندگی من...

هه... کثافت کاری؟؟ کثافت جد و آبادته... کثافت اون باباته که تو رو به

شندرغاز فروخت. زندگی من اینه بهش عادت کن، از سر و روش گند می باره

و تو مجبوری تحمل کنی حالیه؟

DONYA I E M A M N O E

خونم به جوش اومد و گفتم

_ من نمی تونم تو خونه ای زندگی کنم که توش هزار جور کثافت کاری

باشه... اجازه نمیدم.

داد زد:



_خر کی باشی آخه؟؟

دستم مشت شد، بلند شدم و بی اختیار خواستم بزنم توی گوشش که دستم و گرفت و پیچوند...

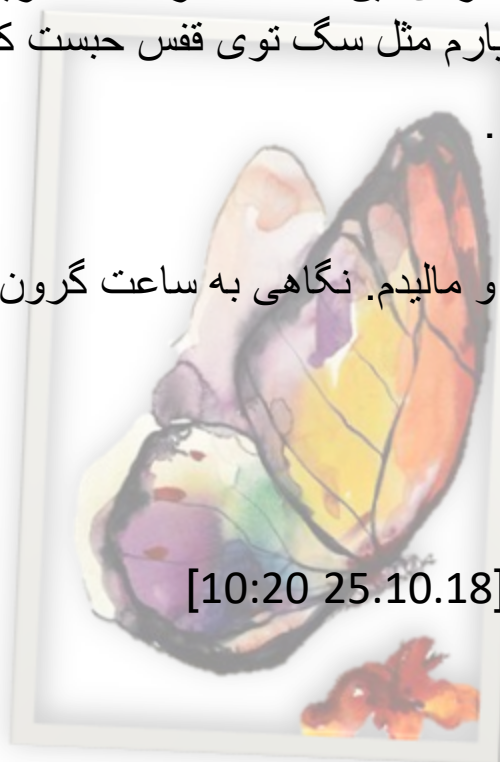
سرش و نزدیک آورد و غرید:

_ده دقیقه بهت فرصت میدم...آماده میشی و میای اتاقم.مثل آدم رفتار می کنی.

اگه راضیم کردی که اوکی،اگه نکردی این دفعه که فرستادمت زیر دست شاهرخ محاله نجات میدم،می سپارم مثل سگ توی قفس حبست کنن. فقط ده دقیقه فرصت داری هانا...

ازم فاصله گرفت... با ناله دستم و مالیدم. نگاهی به ساعت گرون قیمتش کرد و گفت

_ از همین الان شروع شد



رمان پرطرفدار_عروس استاد, [10:20 25.10.18]

#عروس_استاد

#پارت64

از اتاق بیرون رفت و منو هاج و واج با خودم تنها گذاشت...

خدایا عجب غلطی کردم،کاش می داشتم هر کاری می خواد بکنه اصلا به من چه؟

حالا خودم باید... نه نه نمیرم،چرا باید برم؟ من کی تسلیمش شدم که بار دوم باشه ..



اما اگه منو بفرسته خونه ی اون پیر خرفت چی؟ اگه بهش بسپره در و پنجره
رو ها رو چفت و بست کنن تا نتونم فرار کنم چی؟
اگه اون پیرمرد نصف شب...

لرز بدی به جونم افتاد، من به سختی با رابطم با آرمین کنار او مدم، تحمل ندارم
هر شب زیر دست یکی باشم....

اشک تو چشمم جمع شد اما مثل همیشه گریه نکردم. من مثل بقیه ی دخترا
ضعیف نبودم... من قوی بودم... از جام بلند شدم و از توی کمد لباس خواب
قرمزی بیرون آوردم...

تلافی همه ی اینا رو سرت در میارم آرمین تهرانی...
روزی می رسه که التماس و می کنی...
لباس و پوشیدم... دستم به سمت رژ قرمز رفت اما یادم افتاد آرمین از آرایش
بدش میاد.

فقط کمی عطر زدم و از اتاقم بیرون رفتم، یه روزی می رسه که من می
تازونم، منم که اشکش و در میارم...
یه روز می رسه که جامون عوض میشه...

جلوی در اتاقش ایستادم... نفس عمیقی کشیدم قوی باش هانا، مثل همیشه...
در رو باز کردم، دیدمش که روی تختش ولو شده و لیوان خالی از مشروب
توی دستشه...

به سمتش رفتم و لیوان و از دستش گرفتم...
چشمهاشو باز کرد و بهم خیره شد، خرامان خرامان به سمت بطریش رفتم و
لیوانش رو پر کردم، در ظاهر دلبری می کردم اما چشمم پر از نفرت بود...



با لیوان پر کنارش برگشتم. خودم رو به سمتش خم کردم...
دکمه های پیراهنش باز بود، لیوان رو بالا بردم و نصفی از محتویاتش رو
روی سینه ی برهنه ش ریختم.

نفسش حبس شد اما چیزی نگفت.. فقط خمار و تب دار نگاهم کرد.
لبخندی با عشوه به چشمای مستش زدم و سرم رو خم کردم



رمان پرترفدار_عروس استاد, [13:56 26.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 65

فهمیدم با کاری که کردم نفسش حبس شد .. امشب می خواستم طور دیگه ای
دیوونش کنم، اصلا از این به بعد باید دیوونه میشد، دیوونه ی من...

نصف دیگه ی دکمه هاش رو باز کردم، انگشتم رو از زیر چونه ش تا روی
شکمش نوازش وار کشیدم...

حتی نمی تونست نفس بکشه... توی دلم بهش پوزخند زدم...

با چشمای مخمور نگاهم می کرد. سرم رو جلو بردم و آهسته بوسیدمش...
همون طوری که خودش دوست داشت... کوتاه و مختصر.

بس طاقت از جاش بلند شد، بلوزش رو کامل از تنش در آورد و کمر بندش رو
باز کرد.

به سمتم خم شد و چنگی به رون پام زد که ناخواسته آهم بلند شد...



سرش رو کنار گوشم آورد و با لحن پر از هوسی گفت
 _می خوای منو دیوونه کنی اما منم عقلو از سرت می پرونم خانم کوچولو .
 اینو گفت و پیراهنم رو از تنم بیرون آورد.

* * * * *

حوله ای دور کمرش پیچید و بلند شد. به سمت بطری مشروبش رفت...
 لیوانش رو پر کرد و یک نفس سر کشید. سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و با
 فندک روشنش کرد .

دوباره خودش رو روی تخت انداخت و ناله ای کرد .
 پشتم رو بهش کردم... دو دقیقه ای گذشت که گفت
 _چته؟ صدات در نمیاد ؟

جوابی ندادم... اما اون سکوتم رو پای چیز دیگه ای گذاشت
 _کاری نکردم که خسته بشی، اما اگه می خوای ناز کنی باید بگم به جایی نمی
 رسی..

پوزخندی زدم، که باز گفت

_ حرکات ناشیانه ست باید خیلی چیزا یادت بدم .

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم

_چیه می خوای یادم بدی؟ هرزگی؟

_نه، یادت میدم چطوری شوهرتو تمکین کنی، ولی اگه لذتی که امشب دادی و
 هر شب بدی سر دو هفته راحت می ندازم .

اشکم در اومد... از این ناراحت بودم مردی لمسم می کرد که دستش به کلی
 زن دیگه خورده بود و به قول خودش ماهر شده بود...



چشمامو بستم که دستی دور شکم برهنه م حلقه شد... خواستم خودم و عقب
بکشم که اجازه نداد و کنار گوشم گفت

_هیش عادت دارم یکی بغل دستم باشه... پس بی حرف بخواب .

وجودم از نفرت پر شد، خدا لعنتت کنه آرمین تهرانی

رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:34 27.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 66

وارد کلاس شدم و با چشم دنبال میلاد گشتم. میز آخر دیدمش و به سمتش
رفتم... داشت جزوه شو مرور می کرد .

کنارش نشستم، سرش رو به سمت برگردوند و با دیدنم گفت

_سلام خانم، اعصابت آروم شد؟

نفسم و فوت کردم و گفتم

_نه، داغون داغونم. آخر از آرمین می میرم...

DONYA IEMAMNOE

متاسف گفت

_چند روزه دنبالشم، به یه سرنخ هایی رسیدم اما به کارم نیومد.

چشمامو ریز کردم و گفتم

_چه سر نخ؟



_ دنبالش رفتم که رسیدم به یه انبار قدیمی چند تا مرد با اسلحه هم اونجا بودن... انگار داشتن یه جوون و شکنجه می کردن ازشون عکس گرفتم و به دوستم که پلیسه نشون دادم اما گفت این عکسا برای متهم کردن آرمین کمه نهایتا پاش و به کلانتری باز کنه.

با تاسف به این فکر کردم که حدسم درست بوده، آرمین خلافاکاره .

دستم مشت شد و گفتم

_ منم کمکت می کنم... از این به بعد شیش دنگ حواسم بهش هست هر سرنخی ازش گیر آوردم بهت میگم.
سری تکون داد. همزمان در کلاس باز شد و استاد اون ساعتون وارد شد....
دیگه حرفی نزد و سکوت کردم.

* * * * *

جلوی در اتاق آرمین ایستادم، امروز و فردا بود که سنگسارم کنن بس به این اتاق رفت و آمد داشتم...

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

آرمین در حالی که روبه روش کلی برگه بود شیش دنگ حواسش رو به اونا داده بود...
DONYAIEMAMNOE

صداش زدم... بدون اینکه نگاهم کنه گفت

_ هوم؟

لعنتی حالا که من می خواستم از در دوستی وارد بشم اون آدم نبود

با من و من گفتم



_ اومدم بیرسم حالت چطوره، آخه دیشب زیاد خوردی گفتم باز سردرد نشده باشی

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_ من حالم اوکیه.

لعنتی، عین آدم حرف نمیزد... شاید من می خواستم آتش بس اعلام کنم تو نباید انقدر آدم باشی که اینو بفهمی؟

رمان پرترفدار_ عروس استاد, [14:31 28.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 67

باز هم فکر کردم... ولی آدمی نبودم که بخوام سر صحبت با کسی باز کنم برای همین گفتم
_ آهان، باشه.

خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد، از خدا خواسته برگشتم.. از پشت میزش بلند شد و به سمت اومد، روبه روم ایستاد و گفت

_ حرفی داری رک بهم بزن، باور نمی کنم حال من واسه تو مهم باشه.

یاد حرف میلاد افتادم... بهم گفت نباید مشکوکش کنم، زرانگ تر از این حرفا بود .

اخم کردم و گفتم

_ راست میگی اصلا منو سینه که نگران تو باشم؟

برگشتم که بازوم و گرفت. خواست حرفی بزنه که چند تقه به در خورد و در باز شد .



سرم و برگردوندم و با دیدن شخص مقابلم نفسم رفت.

ستاره بود که نگاهش رو بین من و آرمین چرخوند و گفت

_ببخشید مزاحم شدم می تونم پیام تو؟؟

به آرمین نگاه کردم، با اخم سر تکون داد... ستاره داخل اومد و در رو بست. رو به آرمین گفت

_نمیخواستم پیام اینجا ولی موبایلتو جواب ندادی.

اخمام در هم رفت، چقدر بی شرم بود که جلوی من می گفت به آرمین زنگ می زنه...

دوباره به آرمین نگاه کردم با همون اخمش گفت

_شاید حال نکردم تلفن جواب بدم، باید بفهمی حوصله ندارم. وقتی حوصله ندارم قطعا حوصله ی دیدنتم ندارم. حالا هر حرفی می خوای بزنی بزنی زود برو...

ستاره بدون اینکه به روی خودش بیاره به من نگاه کرد انگار داشت با نگاهش می گفت تنهامون بذار.

آرمین هم فهمید و گفت

_حالیته که زنه مگه نه؟

ته دلم قند آب گردن که با پوزخند روی لب ستاره از بین رفت... انگار داشت می گفت زنته که اون شب منو بوسیدی

قدمی بهمون نزدیک شد و رو به آرمین گفت

_مطمئن شدم اونی که باعث بهم خوردن مراسم منو نامزدم شد تو بودی.

قدمی نزدیکتر شد، نگاهی به من انداخت و گفت



_ لازم به تظاهر نیست، سه تامون می دونیم تو کیو دوست داری.

آرمین خواست حرف بزنه که با عصبانیت گفتم

_ خوب؟ این همه راه کوبیدی اومدی اینجا اینو بگی؟

ستاره با همون پوزخندش گفت

_ حالا که نامزدی من به هم خورده مال تو هم باید بهم بخوره.

با اعتماد به نفس ادامه داد:

_ من حاضرم زنت بشم.

رمان پرطرفدار_عروس استاد, [05:48 29.10.18]

#عروس_استاد

#پارت68

چشمام گرد شد، باورم نمیشد این بشر آنقدر پر وعه چنین حرفی بزنه. نگاهمو به آرمین انداختم، منتظر بودم عصبانی بشه یا حداقل پوزخند بزنه اما نگاهش قفل روی ستاره بود...

بدجوری ازش عصبانی شدم، با همه ی قدرت مند بودنش در مقابل ستاره ضعف داشت... حرفی نزدم چون خودش هم ساکت بود.

DONYA IEMAMNOE

تازه بهتر، اونو می گرفت و دست از سر من برمیداشت. واقعا همین و می خواستم؟

از این سکوتشون اعصابم بهم ریخت، خواستم برم که آرمین بازوم و گرفت و به سمت خودش کشید.

تقریبا توی بغلش پرت شدم، رو به ستاره با خونسردی گفت



_ برو بیرون.

ستاره با همون اعتماد ب نفسش گفت

_ نمیرم، مگه منو دوست نداری؟ مگه باعث نشدی نامزدیم بهم بخوره مگه اون شب تو باغ...

صدای آرمین خفه ش کرد

_ نکنه باز هوس کردی با سیگارم بسوزونمت؟

این بار ستاره درمونده گفت

_ آرمین این کارو نکن، ببین من برگشتم که دوباره ار نو بسازیم باهم.

آرمین خونسردانه دست توی جیبش کرد و سیگاری کنج لبش گذاشت.

آتیشش زد و رو به ستاره گفت

_ اینی که تو بغلمه کیه؟ زنمه. زن جدید نمی خوام بزن به چاک.

ستاره با عصبانیت گفت

_ تو اینو دوست نداری.

_ تو رو هم دوست ندارم... بخوای بهت ثابت کنم امتحانش مجانیه.

ستاره نگاهی خصمانه به من و آرمین انداخت و بیگه چیزی نگفت و بیرون رفت.

به سمتش برگشتم، پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو توی صورتم بیرون داد... اخمام و در هم کشیدم که گفت

_ می خوامش.

یه تای ابروم بالا رفت ولی چیزی نگفتم... پک عمیق تری به سیگارش زد و گفت



_ستاره رو میگم.

اخمام در هم رفت. خواستم از بغلش بیرون بیام که محکم تر به کمرم چنگ زد و خمار گفت

_تو رو هم میخوام، ازت خوشم اومده.

می دونستم منظورش به دیشبه... نگاهش رو روی تنم انداخت و گفت

_مثلا اون وقتی که خودتو روم لش کردی... زیادی بغلی هستی.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:43 29.10.18]

#عروس_استاد

#پارت69



نفسم برید. چقدر جذاب بود... مخصوصا صداش و اون چشم های قرمز و تب دارش.

کنار گوشم گفت

_قبول کن منم خوب بهت حال دادم، چشمات باز نمی شد.

لبم و گزیدم خواستم پس بکشم که دستش رو روی روم پام گذاشت و گفت

_فکر کنم نقطه ضعفته مگه نه؟

DONYAIE MAMNOE

نفسم بالا نمیومد، خدایا آرمین قصد داشت دیوونم کنه.

دود سیگاراش رو دوباره توی صورتم فوت کرد و با لبخند جذابی روی لبش گفت

_اگه همیشه این طوری باشی، خوب می تونیم به هم حال بدیم.



نگاهش رو به لب هام دوخت... خواست سرش و جلو بیاره که شتاب زده به عقب رفتم.

نفس بریده نگاهش کردم و در حالی که قدمام نامیزون بود از اتاق بیرون رفتم...

میلا رو دیدم که با فاصله ایستاده و زیر زیرکی حواسش به اینجاست، آگه الان از چشمام می فهمید چی شده.

سریع سرم رو پایین انداختم... قرار بود به آرمین نزدیک بشم برای پیدا کردن مدرک اما نه انقدر نزدیک...

به سمتش رفتم... نگاهی بهم انداخت و گفت

_چی شد؟

با تته پته گفتم

_هیچی من برم کلاس دیر شد.

_مگه با تهرانی نداریم؟ خوب اونم که هنوز در نیومده بگو ببینم به جایی رسیدی؟

در حالی که گیج می زدم گفتم

_چی؟ هان... نه...

مشکوکانه نگاهم کرد... برای فرار از دستش گفتم

_من برم سر کلاس.

نداشتم حرفی بزنه و به سمت کلاس رفتم و این بار روی صندلی آخر نشستم تا از دید آرمین پنهون بمونم. نمی خواستم پی به حالم ببره

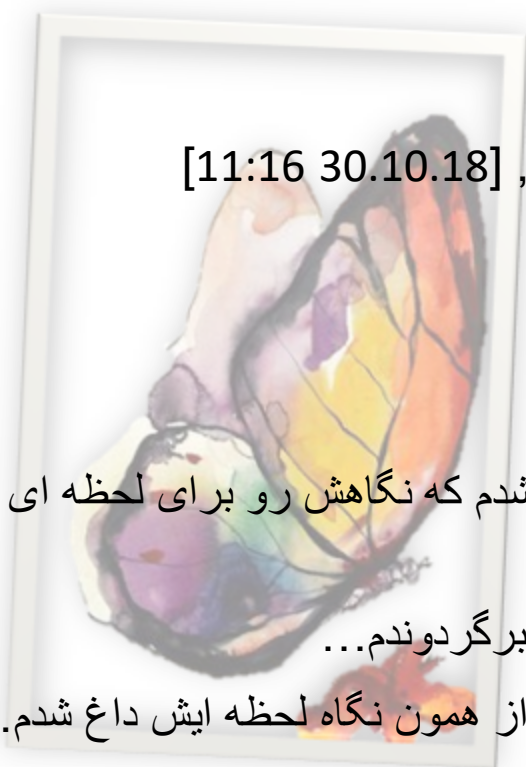
ده دقیقه ای نگذشته بود که اول میلا و بعد آرمین وارد شد...

نگاهم روی آرمین ثابت موند، هیچ شباهتی به اون مرد چند دقیقه قبل با سیگار کنج لبش و دکمه های نیمه باز نداشت



با جدیت کیفش رو روی میز گذاشت و مشغول تدریس شد...

به جای درس مدام حواسم پرت می شد، تازه داشتم به این نتیجه می رسیدم که آرمین چقدر خوشتیپه... حتی خوش تیپ ترین استاد این دانشگاه... باید خوشحال می بودم که هر شب توی تختشم؟ شاید خیلی ها آرزوش رو داشتن... امانه، شاید دلم می خواست احساسی بهم داشته باشه اما اینکه از روی هوس و برای فراموش کردن عشقش به ستاره هر شب توی تختش باهام مهربون باشه رو نمی خواستم



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [11:16 30.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 70

انگار خیلی ناجور بهش خیره شدم که نگاهش رو برای لحظه ای به من انداخت.

دست و پامو گم کردم و رومو برگردوندم...

با اینکه یه لحظه نگام کرد اما از همون نگاه لحظه ایش داغ شدم...

سرم پایین بود که صداش اومد:

_خانم مجد حواستون به منه؟

هول زده گفتم

_هان؟

_گفتم حواستون به درسه؟

با همون دستپاچی گفتم

_آره...



_پس تشریف بیارید همین درس و کنفرانس بدید.

چپ چپ نگاهش کردم اما ناچاراً بلند شدم و به سمتش رفتم... خداروشکر که آدم درس خونی بودم و این درس رو قبلاً خودم خوانده بودم

روی تخت خلاصه ای از درس اون روز رو توضیح میدم که حضورش رو پشت سرم احساس می کنم.

با صدایی که فقط من می شنیدم گفت

_دیگه از این مانتو ها نمی پوشی.

مات موندم. به سمتش برگشتم که با اخم سر تکون داد و گفت

_برو بشین

سر جام برگشتم و تا پایان کلاس سعی کردم حواسم رو به درس بدم.

کلاس که تموم شد میلاد به سمتم اومد و کنارم نشست.

هنوز آرمین بیرون نرفته بود... میلاد نگاهی بهم انداخت و گفت

_یه طوری شدی هانا...

دستشو روی دستم گذاشت و گفت

_بخ زدی.

چشمام به طرز خودکار به سمت آرمین رفت و نگاهش توی نگاهم قفل شد.

داشت به ما نگاه می کرد... در ظاهر به خونسردی ولی در واقع می فهمیدم با

اون چشماش داره تهدیدم می کنه

خواستم دستمو از زیر دست میلاد بکشم که اجازه نداد دستمو محکم تر فشار

داد و گفت

_ثابت کن دوستش نداری

خدایا یعنی انقدر تابلو رفتار کردم؟



نگاه آرمین هر لحظه سنگین تر میشد اما میلاد هم دستمو محکم گرفته بود.
بین دو راهی بدی مونده بودم، همه از کلاس بیرون رفته بودن که آرمین با لحن بدی گفت

_یادم نمیاد اجازه داده باشم کسی دستش به زن من بخوره، الان می کشی کنار
یا نشونت بدم با دستی که به زن من بخوره چی کار می کنم؟

رمان پرطرفدار_عروس استاد, [00:21 31.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 71



مات موندم، میلاد با ناباوری گفت
_زنت؟

_آره زنم، نیاز به شناسنامه هست؟ بکش دستتو.

میلاد دستش رو برداشت و با سرزنش گفت

_راست میگه؟

سرم و پایین انداختم که آرمین گفت

_به نظرت ازت می ترسم که بخوام بهت دروغ بگم؟ بزنی به چاک خوشتیپ
اعصاب درستی ندارم عواقبش بد می شه.

میلاد بی توجه به حرف اون رو به من گفت

_راست میگه؟

نالیدم

_به خدا مجبورم کرد .



نگاه تند و تیز آرمین روم افتاد .

میلاد با عصبانیت از جاش بلند شد، نگاه بدی بهم انداخت و گفت
_برات متاسفم.

حرفش و زد و به تندی از کلاس بیرون رفت.

با عصبانیت از جام بلند شدم و رو به آرمین گفتم

_خیلی بیشعوری چرا گفتی؟

با خونسردی در کلاس رو بست و به سمت اومد .

دستمو گرفت و به پشتش نگاه کرد، با پشت دستش دستمو لمس کرد و گفت

_دست قشنگی داری، اگه اشتباه نکنم همین دستت تو دستش بود ؟

از لحنش ترسیدم... خونسرد بود اما در عین حال ترسناک انگار با نگاهش داشت تهدید می کرد .

به چشمام نگاه کرد و ادامه داد

_می دونی من با آدمایی که خیانت می کنن چیکار می کنم؟

ناخن هامو لمس کرد و خیره به چشمام گفت

_مثلا اگه این ناخانات از گوشتش جدا بشه چطوره؟ هوم؟

رسمالال شدم...

سرش و جلو آورد، لب هامو کوتاه بوسید و کنار گوشم گفت

_من اگه عاشق یه نفرم باشم ببینم پاش از گلیمش درازتر شد اون پاشو بی هیچ
رحمی خورد می کنم.

حواست به خودت باشه کوچولو... همون طوری که بدم حال بدم همون
طوری هم می توئم حال بگیرم.

حرفش و زد و دستم رو ول کرد، به سمت در کلاس رفت که همزمان در باز
شد و استاد آریافر با چهره ای در هم رفته توی درگاه در ایستاد.



تا حالا قیافشو این طوری ندیده بودم...
اون از خبر خواستگاریش که مثل بمب ترکید اون هم از غیبت طولانی که
پخش شده بود ازدواج کرده.
اما الان با این قیافه ی داغون، یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟

رمان پرطرفدار_عروس استاد, [12:41 31.10.18]

#عروس_استاد

#پارت 72



رو به آرمین با صدای گرفته ای گفت
_باید حرف بزنیم.
انگار آرمین هم فهمید یه جای کار می لنگه که پرسید:
_چی شده مهرداد؟ این چه حالیه؟
استاد نگاهی به من انداخت که یعنی جلوی این نمی تونم بگم. آرمین هم سری
تکون داد و گفت
_بریم اتاقم.

بعد از این حرف هر دو از کلاس خارج شدن...
کنجکاو بودم ببینم چی حال استاد رو انقدر خراب کرده. حالا انگار چی می شد
اگه جلوی من حرف می زدن؟

با کلافگی نفسم و فوت کردم و بیخیال آرمین از کلاس بیرون رفتم



کلید انداختم و در رو باز کردم، خواستم درو ببندم که چشمم به پاکت توی حیاط افتاد..

برش داشتم و نگاهش کردم، هیچ اسمی نداشت. احتمالا مال آرمین بود...
رفتم داخل و کفش هامو در آوردم... خواستم پاکت رو بذارم روی میز اما حس کنجکاویم اجازه نداد .

فوقش باهام دعوا می کرد دیگه.

نشستم روی صندلی و پاکت رو باز کردم، چند تا عکس بود... برش داشتم و با دیدن عکس اول نفسم حبس شد. یه عکس دو نفره از آرمین و ستاره....

نگاهم روی آرمین ثابت موند، داشت می خندید. چقدر موقع خندیدن جذاب بود.
حس حسادت به دلم چنگ زد، تا حالا کنار من نخندیده بود اما توی این عکس کنار ستاره داشت از ته دل می خندید.

عکس و ورق زدم، توی عکس بعدی آرمین بود در حالی که ستاره رو توی بغلش گرفته بود هر دو روی مبل لم داده بودن .

عکسا رو ورق زدم همه عکس های آرمین و ستاره بود اما آخه کی این عکسا رو فرستاده بود .

پشت آخرین عکس نوشته بود: هنوزم منو دوست داری.

داشتم با دقت می خوندمش که دستی عکس رو ازم گرفت.

ترسیده برگشتم و آرمین و روبه روی خودم دیدم.

با اخم عکس رو ازم گرفت و نگاهش کرد، منتظر داد و بیدادش بودم اما بدون اینکه نگاه از عکس برداره سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و آتیش زد...

با صدای دو رگه ای گفت

_نیم ساعت دیگه بیا اتاقم...

و اینستاد تا جوابشو بدم و با همون عکس رفت طبقه ی بالا...



لابد می خواست مست کنه و منم توی مستی بهش سرویس بدم تا یاد ستاره از سرش بیرون بپره.

اشک تو چشمم جمع شد... نشستم روی صندلی و با حرص تمام عکساشونو پاره کردم

رمان پرترفدار_عروس استاد, [00:05 01.11.18]

#عروس_استاد

#پارت73

بلند شدم و به اتاقم رفتم، داشتم آتیش می گرفتم... حوله مو برداشتم و خودم و توی حموم انداختم.

آب سرد رو باز کردم و رفتم زیر دوش...

نفسم بند اومد اما از زیر دوش بیرون نیومدم... این چه حالی بود که داشتم؟ چرا دلم می خواست ستاره رو بکشم؟ میلاد باهام قهر بود اما بهش فکر نمی کردم، به جاش به آرمین فکر کردم... چرا ستاره رو فراموش نمیکنه؟

بس نبود هر چقدر به خاطرش مست کرد و سیگار کشید؟

دروغ که نمی تونستم به خودم بگم، به ستاره حسودیم میشد.

نمی دونم چقدر زیر دوش آب یخ بودم که دیگه داشت لرزم می گرفت... شیر آب رو بستم و حوله رو دور خودم پیچیدم.

در حموم رو باز کردم که چشم تو چشم آرمین شدم، اخمام در هم رفت خواستم حرفی بزنم که دستشو روی قفسه ی سینم گذاشت و به عقب هلم داد .

به دیوار چسبیدم، خودش رو بهم چسبوند و گره ی حوله م رو باز کرد



خواستم بگم چیکار می کنی که شیر آب رو باز کرد و آب سرد روی هر
دومون ریخت.

نفسم بند اومد، با لبخند محوی بهم نگاه کرد و گفت

_من مست نکردم ولی تو انگار خمار شدی.

نمی تونستم حرفی بزنم، خواستم عقب بکشم که به کمرم چنگ انداخت و کنار
گوشم گفت

_سرکشی می کنی اما زود ا*ر*ض*ا میشی، هاتی.

باورم نمیشد انقدر راحت این حرفا رو بزنه...

خواستم عقب بکشم که اجازه نداد و گفت

_اما من به هر شکلی راضی نمیشم. مخصوصا توی حموم بهم حال نمیده.

با پشت دست از روی گردنم تا پایین نوازش کرد و گفت

_از اینکه با تمام سرکشیات جلوی من رام میشی خوشم میاد. به اوج می
برمت اما حواست باشه به اون بالا ها عادت نکنی، من همیشه هم انقدر مهربون
نیستم

لبخند کجی زد... خم شد و کوتاه لب هامو بوسید و از حموم بیرون رفت.

شیر آب و بستم... باورم نمیشد این منم که انقدر بی دست و پا جلوش
ایستادم...

دستامو مشت کردم، من نشونت میدم. بار آخر بود، این بار آخر بود که باهام
بازی کردی. دفعه ی بعد من بازی میدم

رمان پرترفدار_عروس استاد, [10:52 01.11.18]

#عروس_استاد

#پارت 74



با اعصابی داغون از حموم بیرون اومدم، دلم می خواست انقدر داد بزنم تا کر بشم.

هزار و یک فحش به خودم دادم، چرا جلوش اینقدر ضعیف جلوه کردی که اون حرفا رو بزنه؟

دست از این حس خرکیت بر میداری هانا.

آرمین آدم بدیه، عاشق نمیشه، تو رو فقط واسه ی خاطر نیازش می خواد. تازه بدون شک خلافاکاره...

دل بستن به همچین آدمی حماقت محضه.

با همون حوله خودم و روی تخت پرت کردم و چشمامو بستم، به محض بستن چشمام قیافه ی آرمین جلوی دیدم اومد.

مثل برق نشستم و چشمامو باز کردم... خدایا این چه بلایی بود که داشت سرم میومد؟

شیرینی دستمو خوردم و از دور به آرمین خیره شدم، استاد آریافر به مناسبت ازدواجش کل دانشگاه رو شیرینی داده بود.

اون طور که می دونستم آرمین برای عروسیش دعوت بود، اما زیاد راجع بهش نگفت منم زیادی گنجکاوی نکردم.

آرمین در حال صحبت با استاد آریا فر و نامزدش ترانه بود. مغموم نگاهشون کردم. چی میشد اگه آرمین هم یه خورده آدم می بود؟ مثلاً همین استاد آریافر هر بار با عشق به ترانه خیره میشد و با مهربونی چیزی بهش می گفت برعکس آرمین که یه لبخند آدمیزادی هم بلد نبود... البته برای من.



چشمش به من افتاد و با ابرو اشاره کرد به اونجا برم... سری تکون دادم و به سمتشون رفتم. به استاد و ترانه سلام کردم که جوابم رو با خوشرویی دادن. آرمین گفت

_ هفته ی دیگه آخر ترم میریم مسافرت.

یک تای ابروم بالا پرید و گفتم

_ کجا میریم؟

به جای آرمین ترانه جواب داد

_ شمال. راستش منو مهرداد فکر کردیم خوب میشه اگه شما هم بیاین.

نگاهی به آرمین انداختم که سر تکون داد. شونه بالا انداختم و گفتم

_ برای من فرقی نمیکنه.

استاد گفت

_ پس اوکیه برای آخر هفته هماهنگ می کنم که حرکت کنیم.

آرمین گفت

_ باشه داداشم. منتظرم!

ازمون خدا حافظی کردن و رفتن...

آرمین نفسش رو فوت کرد و گفت

_ بین این همه داف چرا باید پیشنهاد بشه با تو یکی برم سیزده به در؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

_ از خداتم باشه.

رمان پر طرفدار_ عروس استاد, [00:03 02.11.18]

#عروس_استاد



#پارت 75

پوزخندی زد و نگاه پر تمسخری بهم انداخت و به سمت کلاسش رفت.
چشم غره ای به سمتش رفتم و منم به سمت کلاس رفتم...
سر کلاس که نشستم همزمان استادآریا فر هم اومد داخل... یک تای ابروم بالا
پرید، این ساعت که با این نداشتیم .
در کمال خونسردی سر میز رفت و مشغول تدریس شد... حواسم کلا از درس
پرت شد و نگاهش کردم. نمی دونم چرا انقدر حس خوبی بهش داشتم، یه حسی
بهم می گفت آدم خوبیه، از اون گذشته چهرش دلنشین بود ناخودآگاه آدم و جذب
می کرد.
بی اختیار محوش شدم. اون قدری که سنگینی نگاهم اذیتش کرد، با اخم گفت
_ حواستون به درسه خانم مجد؟
تکونی خوردم و گیج سر تکون دادم، نگاه تندى بهم انداخت ولی بعد مشغول
تدریس شد.
این بار سعی کردم حواسم رو به درس بدم و انگار که موفق شدم.
* * * * *

_ بلند شو هانا روی سگم و بالا نیار .
با کلافگی پتو رو از سرم کنار زدم و گفتم
_ خوابم میاد.... حالا یه ساعت دیر تر برید، می میرید؟
_ همه رو یک ساعت معطل خانم کنم؟
نالیدم:
_ آرمین به خدا خوابم میاد ولم کن.



صدایی ازش نیومد، دوباره داشت خوابم میبرد که با خالی شدن لیوان آب سرد روی صورتم مثل برق نشستم و نفسم بند اومد.

نگاهی به آرمین که پیروزمندانه نگاهم می کرد انداختم.

با عصبانیت غریدم:

_مریضی؟

به ساعتش نگاه کرد و گفت

_یک ربع دیگه پایین نبودی با پارچ آب میام بالا سرت.

حرفش و زد و از اتاق بیرون رفت... با حرص بالش رو به سمتش پرت کردم که به در بسته خورد.

دیگه خوابم نمی برد برای همین بلند شدم و با بی حوصلگی دستشویی رفتم و دست صورتم رو شستم.

چمدونم رو دیشب حاضر کردم، مانتوی سفید نازکم رو همراه با شلوار و شال مشکی پوشیدم

کتونی قرمز رو با کیف قرمز دستیم رو از توی کمد بیرون آوردم و نگاهی به آینه انداختم.

صورتم زیادی بی روح بود، با اینکه جنگ اعصاب با آرمین داشتم اما نمی توانستم با این قیافه برم بیرون برای همین با خیال راحت آرایش مو کردم و بعد از برداشتن کیف و چمدونم از اتاق بیرون رفتم

DONYA I E M A M N O E

رمان پرترفدار_عروس استاد, [23:59 02.11.18]



#عروس_استاد



#پارت 76

همزمان با من آرمین هم از اتاقش بیرون اومد، نگاهم برای چند لحظه روش مات موند.

خیلی خوشتیپ شده بود مخصوصا اینکه همیشه تیپ رسمی می زد و این بار نیمه اسپورت پوشیده بود.

به خاطر قولی که به خودم دادم خیلی زود نگاهم رو ازش گرفتم و با اخم رو برگردوندم، خواستم به سمت پله ها برم که صدای خشنش اومد
_تا اون آت آشغال رو از صورتت پاک نکردی حق بیرون رفتن نداری.

پوزخندی روی لبم نشست... به سمت اتاقم رفتم و گفتم
_چه بهتر، نمیام.

لحظه ای که داشتم از کنارش رد میشدم بازوم و گرفت... ناچارا با سری بالا گرفته جلوش ایستادم.

لبخند محوی روی لبش نشست، انگار با همون لبخند داشت بهم هشدار میداد.

انقدر طولانی نگاهم کرد که دست و پامو گم کردم و خواستم حرفی بزنم که زودتر از من گفت

_اگه فکر کردی الان با بوسیدن اون ژر رو از روی لبِت پاک می کنم کور خوندی، من هیچ وقت زنی و که این آت آشغال رو لبش باشه نمی بوسم.

دستش و بالا آورد و با پشت دست تمام رنگ رو از روی لبم پاک کرد و پیروزمندانه گفت



_حالا بریم.

تا خواستم چیزی بگم مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند....
خون خونمو می خورد، از این که نمی تونستم تلافی کنم از خودم بدم میومد.
توی سرم دنبال نقشه بودم که یاد یه فیلم افتادم...

چراغی توی سرم روشن شد، از خونه که بیرون رفتیم دستم و ول کرد...
از پله ها پایین رفتم، عمدا روی پله ی آخر طوری وانمود کردم که پام پیچ
خورده.

همزمان جیغی کشیدم که شتاب زده برگشت و دستش و دور کمرم حلقه کرد.
با ترس ساختی دستم رو دور گردنش انداختم و نگاهش کردم... عمیق به
صورتش زل زد، قیافه ی مظلومانه ای به خودم گرفتم و نگاهش کردم.
به خاطر شر بودنم هر وقت قیافه ی مظلومی به خودم می گرفتم خیلی جواب
میداد.

الان هم آرمین بی هیچ حرفی بهم خیره شده بود و جز به جز به صورتم نگاه
می کرد.

لبخند محوی زدم و سرم رو جلو بردم، چشماش حالت خماری پیدا کردن، می
دونستم بوسیدن رو زیاد دوست نداره برای همین سرم رو توی گردنش فرو
بردم.

از بوس عطر مارکش برای یه لحظه هوش از سرم پرید اما با چند بار پلک
زدن به خودم اومدم.

بوسه ی آرومی روی رگ گردنش زدم... به وضوح تکون خوردنش رو حس
کردم.

سرم رو عقب بردم و نگاهی به چشمای تب دارش انداختم .

صاف ایستادم، پوزخندی زدم و گفتم



_ خوشم میاد با این اخلاقت منم که به اوج می برمت، فقط حواست باشه به اون بالا ها عادت نکنی استاد تهرانی چون همیشه از این خبرا نیست.
نگاه به قیافه ی مات بردش انداختم و با پوزخند ازش فاصله گرفتم



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [14:38 04.11.18]



#عروس_استاد

#پارت77



سوار ماشین شدم، خودمم می دونستم بد حالش و گرفتم ولی اصلا دلم نسوخت.
حقشه، خودخواه عوضی...

با مکث طولانی سوار شد و درو چنان بهم کوبید که یه لحظه فکر کردم الان در از جاش در میاد.

پوزخندی زدم و صاف نشستم... با عصبانیت پاشو روی گاز فشرد و از خونه بیرون زد.

معلوم بود عصبانی و کلافه ست که با این سرعت رانندگی می کرد اما من برعکس اون خونسرد بودم

کل مسیر به سکوت طی شد، اون طور که فهمیدم قرار اول جاده بود.

از استاد آریا آدرس گرفت و در نهایت ماشین رو کنار جاده نگه داشت.

اما چیزی که برام عجیب بود این بود که کلی ماشین کنار جاده نگه داشته بودن و چند تا دختر پسر هم کنار ماشین ها بودن.



فکر می کردم فقط ما چهار نفریم.

وقتی نگه داشتیم اولین نفر استاد آریا به سمتمون اومد... به احترامش پیاده شدم، با آرمین دست داد و با خوشرویی به من سلام کرد.

ترانه به سمت اومد، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت
_دیر کردین.

باهاش دست دادم و گفتم

_تقصیر آرمین بود بلند نمیشد، آخرم با یه پارچ آب بیدارش کردم.

استاد آریایی قهقهه ای زد و آرمین چپ چپ نگاهم کرد .

ترانه با خنده گفت

_واقعا؟ نمیدانم! بهشون.

خواستم بگم به این بشر خیلی چیزا نمیدان که با دیدن ستاره حرف توی دهنم ماسید.

با لبخند به سمتمون اومد و در کمال بی چشم و رویی روبه روی آرمین ایستاد.

دستش و به سمتش دراز کرد و گفت

_خوش اومدی.

آرمین با بی تفاوتی سر تکون داد و بی اعتنا به دست دراز شده ی ستاره رو به من گفت

DONYA IEMAMNOE

_سوار شو زیاد بقیه رو معطل نکنیم.

نتونستم جوابشو بدم... خدایا اگه توی این سفر ستاره هم باشه که این سفر آخرم میشه.

می دونم با دو تا عشوه آرمین رو رام خودش می کنه.

دوباره یاد بوسه شون افتادم و تنم لرزید.

ترانه سرش رو زیر گوشم آورد و گفت



_ رقیب عشقی؟

آب دهنم و قورت دادم و چیزی نگفتم

خودش فهمید که با لبخند گفت

_ نگران نباش... نمی داریم بهش خوش بگذره.

سری با درموندگی تکون دادم.

استاد آریا دست ترانه رو گرفت و گفت

_ بریم عزیزم، زیاد معطل نکن .

ترانه سری تکون داد و دستش رو به علامت خدافظی بالا آورد .

ستاره می خواست حرفی بزنه که آرمین عینکش رو به چشمش زد و انگار که اون وجود نداره سوار شد.

بدون اینکه نگاه ازش بگیرم سوار شدم...

به محض نشستن گفتم

_ تو اینو دعوت کردی؟

سیگاری گوشه ی لبش گذاشت... روشن کرد و گفت

_ من دعوت کردم مشکلی داری؟



DONYAIEAMNOE



رمان پرترفدار_ عروس استاد, [05:31 05.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 78

نگاهی با عصبانیت بهش انداختم و گفتم

_چرا؟

با خونسردی ماشینو راه انداخت و گفت

_اونش به تو ربط نداره.

کارد می زدی خونم در نمیومد، با دندون های بهم چفت شده غریدم:

_خیلی هم مربوطه چون که من...

نتونستم ادامه ی حرفم و بزnm، چی می گفتم؟ می گفتم زنتم؟ ولی من بیشتر برده ش بودم تا زنش.

پوزخندی زد و با طعنه گفت

_می بینم که تعصبات شروع شده؟ هوا برت داشته زنی و اختیار دار؟ من واسه کارام به هیچ کس حساب پس نمیدم جوجه تو که جای خود داری.

پک محکمی به سیگارش زد و پنجره رو باز کرد و سیگارو از پنجره بیرون انداخت.

صاف نشستم و در حالی که پوست لبم رو می جویدم به رو به رو نگاه کردم.

کلی ماشین پشت هم بودیم که سرعت آرمین از همه بیشتر بود... ساعتی گذشت حوصلم واقعا سر رفته بود... داشتم با بی حوصلگی به اطراف نگاه می کردم که دستم گرم شد، متعجب برگشتم... آرمین بود که دستم و گرفته بود...



یک تای ابروم بالا پرید، دستمو به سمت لب هاش برد و چندین بار پشت دستم و بوسید... کم مونده بود شاخ در بیارم که چشمم به ماشین ستاره افتاد. همراه یه دختر دیگه توی ماشین بود و داشت به ما نگاه می کرد .

خواستم دستم و بکشم که اجازه نداد... دندان هامو روی هم فشار دادم و غریدم

_اون قدر بدبختی که برای یه دختر نقش بازی می کنی!

عصبانی شد، دستم و ول کرد وبا خشم غرید

_ببند دهنتو...

با سرکشی جواب دادم

_نبندم چی کار می کنی؟ دروغ میگم؟ تو با تمام خودخواهیت یه موجود ضعیفی که توان مقابله کردن با یه دختر رو نداری، تو یه آدم بزدلی که کارتو با زور و تهدید پیش میبری، یه نامرد که بقیه براش مهم نیستن، فقط خودت آدمی اما بذار بهت بگم از نظر من تو آدم نیستی، کسی که به اسم استاد دانشگاه تدریس می کنه ولی راحت یه دختر و می خره یه آدم بی شرف و نامرده که...

با پشت دست سیلی محکمی به صورتم کوبید اون قدر محکم که حرفم قطع شد و طعم خون توی دهنم حس کردم.

غرید:

_دعا کن توی ماشینیم چون اگه توی خونه می بودیم قسم می خورم با کمر بند همه جاتو سیاه و کبود می کردم. الانم ببند دهنتو تا روی سگم بالا نزده و پرتت نکردم پایین



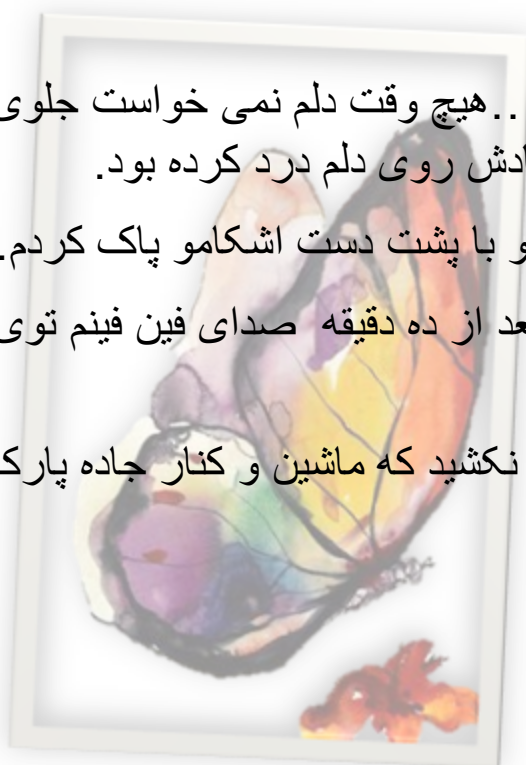
رمان پرترفدار_عروس استاد, [06:32 06.11.18]



#عروس_استاد

#پارت79

با چشمای اشکی نگاهش کردم... هیچ وقت دلم نمی خواست جلوی این بشر
گریه کنم اما الان بدجوری فریادش روی دلم درد کرده بود.
رومو به سمت پنجره گردوندم و با پشت دست اشکامو پاک کردم...
توی سکوت اشک می ریختم، بعد از ده دقیقه صدای فین فینم توی ماشین
پیچید...
نیم نگاهی بهم انداخت و طولی نکشید که ماشین و کنار جاده پارک کرد.



صدای بمش توی ماشین پیچید
_ برگرد ببینم.

واکنشی نشون ندادم

دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو برگردوند.
چشماتو ازش دزدیدم و به پایین دوختم.

با شصتش اشکای روی گونم رو پاک کرد و گفت
_ گریه نکن.



با این حرفش اشکام بیشتر جاری شد... کلافه نفسش رو فوت کرد و گفت
_هانا دارم میگم گریه نکن.

بازم سکوت کردم. با کلافگی دستشو دور شونه هام انداخت و بغلم کرد.

اشکم بند اومد و مات و مبهوت موندم... اولین باری بود که این طوری بغلم می کرد.

بوسه ی کوتاهی روی سرم زد و گفت

_معذرت می خوام

دیگه نفسم بالا نمیومد... این آرمین بود؟ آرمین بود که این طوری مهربون بغلم کرد و گفت معذرت می خوام؟

یه لحظه حس کردم شاید پرت شدم توی یه ماشین دیگه.

ازش جدا شدم و نگاهی به صورتش انداختم... واقعا آرمین بود، با همون صورت جذاب و خواستنی...

با پشت دست اشکامو پاک کرد و گفت

_گریه نکن باشه؟ خواهش می کنم.

سکسکه ای کردم و سری تکون دادم، لبخند محوی زد و ماشین روشن کرد.

به رو به رو چشم دوختم... هنوز توی شوک بودم اما به این فکر کردم نقطه ضعف آرمین اشکه...
DONYAIEMAMNOE

لبخند محوی روی لبم نشست، چقدر مهربونیش جذاب بود .



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [09:42 07.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 80

چند ساعت بعد رسیدیم. باغ بزرگ و زیبایی که فهمیدم مال آرمینه...
 زودتر از همه ما رسیدیم و بعد استاد آریافر و ترانه و بعد هم ستاره و دوستش
 و در آخر دو تا ماشین دیگه که هر کدام یه زوج بودن.
 همگی از ماشین پیاده شدن، زیر زیرکی نگاهی به ستاره انداختم. مانتوی مشکی
 و شال و شلوار سفیدی پوشیده بود که زیادی بهش میومد.
 نگاهی به آرمین انداختم و وقتی دیدم مشغول حرف زدن با استاد آریاست نفس
 راحتی کشیدم که همون لحظه صدای ظریفی کنار گوشم گفت

_یعنی اینجا مال استاد تهرانیه؟

سرمو برگردوندم و با دیدن چشمای گرد شده ی ترانه خندم گرفت و سری
 تگون دادم که گفت

_ببینم خونه شم همین قدر بزرگه؟

نگاهی به دور تا دور باغ انداختم و گفتم

_دست کمی نداره.

زد به شونم و گفت

_خوش به حالت دختر تو قصر زندگی می کنی.

سکوت کردم و چیزی نگفتم، قصری که به دیو دو سر بالا ی سرته به چه
 دردی می خوره؟

خواستم حرفی بزنم که صدای دلبرانه ی ستاره مانع شد.



_آرمین گفته باشم من تو همون اتاق بزرگه که مخصوص خودم بود می خوابم، وسایلام همه اونجاست.

مات و مبهوت نگاهش کردم، یعنی ستاره قبالا اینجا بوده؟ تازه با آرمین... دستم مشت شد، از تصور شون توی یک اتاق گر گرفتم و به آرمین نگاه کردم، اونم نگاهش به من بود.

با دلخوری رو برگردوندم در حالی که سعی می کردم به روی خودم نیارم به طرف دیگه ای خیره شدم که دستم گرم شد و صدای آرمین رو شنیدم که گفت _متاسفم ستاره ولی سپردم اونجا رو واسه منو زخم آماده کنن تو می تونی توی اتاقای پایین بخوابی.

نگاهی به نیم رخ خونسرد آرمین انداختم، ستاره معنادار نگاهش کرد و گفت _باشه، هر طور میلته.

بدون اینکه دستمو ول کنه به سمت ویلا کشوند.

داخل ویلا هم کم از بیرونش نداشت.

همه رفتن سمت اتاقا تا برای خودشون جا پیدا کنن، رومو برگردوندم سمت آرمین تا برای حمایتش تشکر کنم که نگاهش رو میخ شده به سمتی دیدم. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن ستاره اخمام در هم رفت

رمان پرتعداد _عروس استاد, [17:53 08.11.18]

#عروس_استاد

#پارت 81



نامحسوس اشاره ای به آرمین کرد و خودش هم پنجره ی قدی رو باز کرد و رفت بیرون.

آمین رو کرد به من و گفت

_تو برو بالا، منم الان میام.

به روی خودم نیاوردم که اشاره ی ستاره رو دیدم، سری تکون دادم و به سمت پله ها رفتم. میانه ی راه ایستادم و به آرمین نگاه کردم که به همون سمت رفت .

راه رفته رو برگشتم، با احتیاط قدم برداشتم و صداشون رو از توی اتاق شنیدم... خداروشکر که در اتاق نیمه باز بود و تونستم آرمین و ببینم که رو به ستاره با اخمای در هم گفت

_اویزون شدی، می دونی که بدم میاد.

ستاره قدمی بهش نزدیک شد و با صدای دلبرانه ش گفت

_تو از من بدت نمیاد آرمین اینو اعتراف کن.

آرمین با خونسردی سری تکون داد و گفت

_اوکی هانی اعتراف می کنم ازت بدم نمیاد، ولی دیگه باهات حال نمی کنم، هیچ کدوم از حرفات روحم و ارضا نمی کنه، می دونی که از آدمای خاص خوشم میاد.

دست توی جیبش کرد و سیگاری بیرون کشید. ستاره با طعنه گفت

_هه، منظورت از خاص که اون دختره نیست نه؟ من سالهاست می شناسمت، تو با این تیپ دخترا کاری نداری.

سیگارش رو آتیش زد و گفت

_اتفاقا با این یکی کار زیاد دارم، اگه پرت به پرم نخوره.



_یعنی باور کنم دوستش داری؟

با حالت جذابی دود سیگارش رو فوت کرد و گفت

_باور نکن، من هیچ کس و دوست ندارم.

ستاره با لبخند محوی نزدیک تر شد و گفت

_اما منو دوست داشتی.

سیگار رو از کنج لب آرمین برداشت و روی زمین انداخت، زیر پا لهش کرد و قدمی بهش نزدیک شد... دستاش رو روی سینه ی پهنش گذاشت و با عشوهِ گفت

_بین آرمین، تو تمام مدتی که باهام بودی اجازه ندادم رابطه ای بینمون باشه، به احترامم صبر کردی، دختر بازی و گذاشتی کنار اما الان با هانایی. مطمئنم هر شب زیر آبی میری. اون دختر بلد نیست چطور لوندی کنه. من قلق تو بلام، بیا گذشته رو فراموش کنیم و دوباره باهم باشیم عزیزم. اوکی؟

رمان پرترفدار_عروس استاد, [00:15 09.11.18]



DONYA IEMAMNOE

#عروس_استاد

#پارت 82

نگاهم رو با ترس به آرمین دوختم، لبخند محوی زد و قدمی بهش نزدیک شد



قلبم بی مهابا می کوید، دستش رو که دور کمر ظریف ستاره حلقه کرد برای لحظه ای حس کردم نفسم قطع شد...

با همون لبخند محو نگاهی به سر تپاش انداخت و گفت

_حالا که نامزدت پلمپ تو باز کرده اینا رو میگی؟

با تمسخر نگاهش کرد و دوباره گفت

_حتی واسه یه شب پذیرایی تو تختتم نمی خوامت.

اینو گفت و به عقب هلش داد، لبخند محوی روی لبم نشست...

همزمان صدای صحبت دو نفر رو شنیدم، از صدای مردونه ش شناختم که استاد آریایه...

از پشت در کنار رفتم و خودم رو به پله ها رسوندم و با دیدن صحنه ی روبه روم هینی گفتم و چشمامو بستم.

صدای سرفه ی مصلحتی استاد اومد و با تته پته گفت

_چیزه... ما داشتیم...

صداش با صدای جدی آرمین قطع شد

_چی شده هانا؟

نگاهی به ترانه که از خجالت فرقی با لبو نداشت انداختم و در حالی که به زور جلوی خندمو گرفته بودم گفتم

_هیچی فقط بد موقع پیچیدم تو این لاین.

انگار آرمین با یه اشاره تا ته ماجرا رو رفت، خنده ی کوتاهی کرد و گفت

_هانا منو نگاه کن.

برگشتم که همزمان داغی لب هاش رو روی لب هام حس کردم... تنم گر گرفت این بار من با صورت قرمز عقب کشیدم.

صدای خنده ی بلند استاد آریا اومد و آرمین با خونسردی گفت



_من حال می کنم راه به راه ز نمو ببوسم، هر کی دیگه هم حال می کنه می تونه ببوسه اینجا لازم نیست خودتونو به خاطر بقیه منفجر کنید.

دستم و گرفت و به سمت پله ها کشوند، سرمو پایین انداختم و خجالت زده از کنار استاد و ترانه گذشتم...

وارد آخرین اتاق شدیم، به محض بسته شدن در گفتم

_چه کاری بود کردی روانی؟

با خونسردی کتش رو در آورد و کمر بندش و باز کرد و گفت

_دیدم زیادی پیگیر ماجرای من و جی اف های سابقمی، گفتم این وسط یه حالی بهت بدم بد کردم؟

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم

_به من حال بدی یا به خودت؟

نگاه تندى بهم انداخت، بهش نزدیک شدم و روبه روش ایستادم. انگار از جوابش به ستاره شیر شده بودم که گفتم

_اینو می دونی که یه روزی انتقام همه ی اینا رو ازت می گیرم نه؟

با همون اخماش فقط نگاهم کرد. با لبخند ادامه دادم:

_یه روی التماسم و می کنی...

انگار براش جوک تعریف کردم که قهقهه ای زد و ازم فاصله گرفت.

کتش رو در آورد و با خنده گفت

_اگه صبح با خودم نبودى حتما مى گفتم یه چیزى زدى.

با همون لبخند کوتاهم گفتم

_تو عاشقم می شی آرمین، اینو مطمئن باش!

لبخند از لباش پر کشید، به سمتم اومد و روبه روم ایستاد.



این بار با جدیت گفت
_از کجا معلوم تو عاشقم نشی؟



رمان پرترفدار_عروس استاد, [06:18 10.11.18]



#عروس_استاد

#پارت83



این بار من بودم که خندیدم، با طعنه نگاهش کردم و بهش پشت کردم که دستش
رو دور شکم حلقه کرد و از پشت بهم چسبید.

DONYAIE MAMNOE

لب هاشو به لاله ی گوشم چسبوند و گفت

_من عاشق نمیشم.

پوزخندی زدم و گفتم

_مگه عاشق ستاره نشدی؟

قاطع گفت



_من فقط اونو می خوام، می دونی چرا؟ چون تنها دختری بود که خواستم و روم ولو نشد. یه جوری حسرتش رو دلم موند .

نزدیک تر اومد و فاصله رو به صفر رسوند... با صدای خش دار تری ادامه داد

_من هرگز عاشق دختری که از روز اول در اختیارم بوده نمیشم هانا، از اون گذشته... تو خیلی بچه ای. من جذب زنای پخته و لوند میشم نه یه دانشجوی ترم اولی.

حرفاش بدجوری غرورم رو شکست... خیلی خوب صدای شکستم رو شنیدم . اشک تا پشت پلکم اومد اما پیش زدم به روی خودم نیاوردم چقدر حرف هاش ناراحتم کرد.

سری تگون دادم و ازش فاصله گرفتم... طوری که انگار اصلا برام مهم نیست به سمت چمدونم رفتم و گفتم

_کاش یه قانونی برای خودت می داشتی وقتی کسیو نمی خوای ولش کن...

سنگینی نگاهشو حس می کردم، گفت

_واقعا دلت می خواد بری؟

صاف ایستادم و خیره به چشماش جسورانه گفتم

_برای نجات از دستت لحظه شماری می کنم.

لبخند کجی زد و سر تگون داد... ادامه دادم



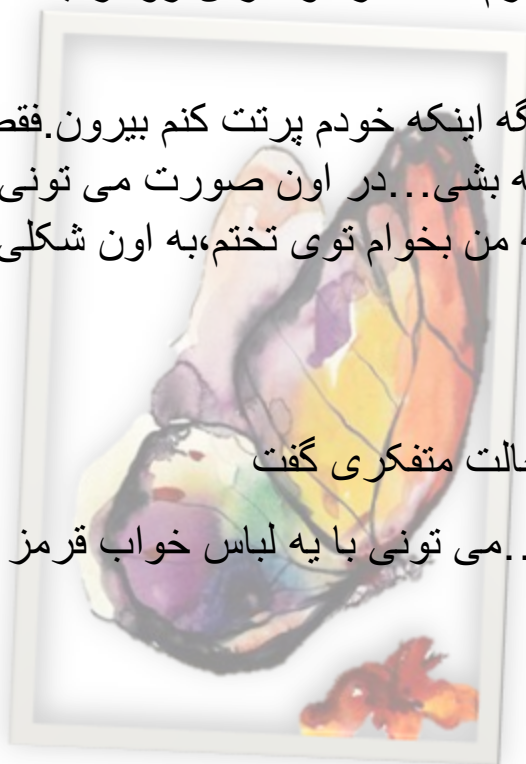
_دلم می خواد همه ی گندکاریات رو شه و بیوفتی زندان. اون روز، بهترین روز منه.

روبه روم ایستاد و با نگاه خاصش بهم زل زد و گفت

_فکر نمی کنی رویاهای تو سرت زیادی دست نیافتتیه؟

چیزی نگفتم، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو نزدیک آورد و خیره به لب هام گفت

_تو تا اخر عمرت مال منی، مگه اینکه خودم پرتت کنم بیرون. فقط امیدوار باش مثل یه دستمال دور انداخته بشی... در اون صورت می تونی به رویاهات بررسی و گرنه... تا هر وقتی که من بخوام توی تختم، به اون شکلی که من می خوام تمکینم می کنی.



نگاهی به سر تاپام انداخت، با حالت متفکری گفت

_مثلا امشب، از هیچی بهتری... می تونی با یه لباس خواب قرمز شروع کننده باشی.

عقب کشیدم و با غیظ گفتم

_هرگز...

باز همون پوزخند مسخرش رو زد، حوله ش رو برداشت و همون طوری که به سمت حموم می رفت گفت

_خودت، با میل خودت میای



رمان پرترفدار_عروس استاد, [06:06 11.11.18]

#عروس_استاد

#پارت 84

رفت توی حموم و در رو بست. با عصبانیت بالش روی تخت رو به سمتش پرت کردم که به در بسته خورد .

در حالی که از خشم چشمام به خون نشسته بود چمدونم رو باز کردم و یک دست بلوز شلوار مجلسی بیرون آوردم و با لباس هام عوضشون کردم.

روبه روی آینه ایستادم و دستی به موهام کشیدم و کمی آرایش کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم .

طبقه ی پایین دو نفر از خدمتکار ها در حال چیدن میز شام بودن و بعضیا هم سر میز نشسته بودن...

پایین رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم، همون لحظه صندلی کناریم کشیده شد و پسر جوونی کنارم نشست .

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت

_با اینکه صبح معرفی شدیم وای شرط می بندم اسممو یادت رفته. من آرتام.

نگاهی به دستش انداختم، سری تکون دادم و بی تفاوت گفتم

_اوکی .

یهو ترانه پقی زد زیر خنده... آرتا دستش رو عقب کشید و بدون اینکه از رو بره گفت

_اشتباه نکنم اسمت هانا بود.

نگاهی بهش کردم و گفتم



_وقتی می دونی چرا می پرسی؟

_شاید خواستم بیشتر باهم آشنا بشیم،نمیشه؟

صدای تشرگونه ی استاد آریا بلند شد:

_آرتا... حدتو بدون.اون زن آرمینه!

با لبخند نگاهش کردم و بدون اینکه بخوام چند ثانیه ای روی صورتش قفل شدم...

یکی از پسرای جمع با خنده گفت

_محاله،آرمین زن نمی گیره.هانا خانم لابد دوست دخترشه منتهی از نوع سوگولیش.

ستاره با تمسخر جواب داد

_خوبه آرمین برای همه شناخته شدش،هم سلیقه ش هم رفتارش.حداقل همه می دونن اگه روزی هم بخواد ازدواج کنه با کسی ازدواج می کنه که قبل از اون توی تختش راه پیدا نکرده باشه.

با این حرفش جمع ساکت شد و من از خشم و خجالت قرمز شدم...چقدر وقیح بود که توی این جمع چنین حرفی میزد.

همه سکوت کرده بودن که صدای خشک آرمین سکوت رو شکست:

_همه ی جمع اینجا منو می شناسن و می دونن باکسی که زر مفت بزنه چیکار می کنم.پس گاله رو بسته نگه دار.

ستاره جا خورد و سکوت کرد...آرمین به سمت اومد و یکی روی شونه ی آرتا زد و با اخم گفت

_بکش کنار.

انگار همه توی این جمع ازش حساب می بردن... چون آرتا هم بی حرف کنار رفت



کنارم نشست... بدون اینکه نگاه کسی برایش مهم باشه ناخنکی به سالاد زد و با صدای بلندی گفت

_چی شد این شام؟

خدمتکار دولا راست شد و با احترام گفت

_الان میارم آقا.

خم شد و کنار گوشت گفت

_تا واسه اون آشغالایی که به صورتت مالیدی قاطی نکردم گمشو پاکش کن



رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:29 12.11.18]



#عروس_استاد

#پارت85

لبخند ملیحی زدم و نگاهش کردم... همون لحظه آرتا گفت

_هانا خانم چند سالتونه؟

به جای من آرمین گفت

_آمارگیری؟

آرتا گفت

_آخه به نظرم خیلی جوون تر از تو می زنن.



از لج آرمین لبخند زیبایی زدم و گفتم
_من هجده ساله آرتا جان.

او هوع حالا تا قبل از اومدن آرمین کم مونده بود کتکش بزنم... الان شده بود
آرتا جان.

نگاه تند و تیزی از آرمین تحویل گرفتم که بیخیال مشغول خوردن شامم شدم
بعد از خوردن شام به خاطر اینکه اکثرا خسته بودن به اتاقاشون رفتن...

دلم نمی خواست برم بالا اما دلم نمی خواست تنها پایین بشینم. برای همین
ناچارا همراه آرمین به طبقه ی بالا رفتم.

به محض وارد شدن به سمت شیشه ی مشروبش که روی میز همراه دو لیوان
گذاشته شده بود رفته و لیوانی برای خودش پر کرد و یک نفس سر کشید و
دوباره لیوانش رو پر کرد و روی تخت دراز کشید.

واقعا برام سؤال پیش اومد این چیه که انقدر با لذت می خورنش... با اینکه از
مشروب متنفر بودم اما دلم خواست که امتحان کنم چون شنیده بودم با خوردنش
تمام درد هات رو فراموش می کنی.

به سمت شیشه ی مشروب رفتم و لیوان رو پرش کردم.
آرمین نگاه خمارش رو بهم انداخت و با صدای کشداری گفت

_می خوای بخوریش؟؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

_آره...

سری تکون داد و گفت

_خوبه، تجربه میگه زنا تو مستی هات ترن.

چپ چپ نگاهش کردم و لیوان رو به سمت لبم بردم و یک نفس سر کشیدم.



تمام راه گلوم از طعم زهر ماریش سوخت و صورتم در هم رفت...

صدای خنده ی آرمین بلند شد و گفت

_چیه؟خوشت نیومد؟وقتی جنبه نداری مجبوری بخوری؟

در حالی که تمام تنم داغ شده بود نگاهش کردم و از لجش لیوان رو دوباره پر کردم و این بار هم یک نفس سر کشیدم...با اینکه طعم بدی داشت اما خم به ابرو نیاوردم...

آرمین لیوانش رو بالا آورد بطری رو برداشتم و هم لیوان اون رو هم مال خودم رو پر کردم.

چشمام داشت سیاهی میرفت .

دستی به گردنم کشیدم که گفت

_گرمته؟؟

سری تگون دادم.از جاش بلند شد و سراغ چمدون رفت . ست قرمزی که به خاطر تور های پایینش بیشتر شبیه لباس خواب بود رو به سمتم گرفت و گفت

_اینا رو بپوش

از دستش گرفتم... بی اراده شده بودم...

روی تخت نشست و همون طوری که لیوان مشروبش رو سر می کشید بهم

خیره شد... DONYAIEMAMNOE

دستم به سمت دکمه های بلوزم رفت و یکی یکی بازشون کردم

رمان پرترفدار_عروس استاد, [06:32 13.11.18]



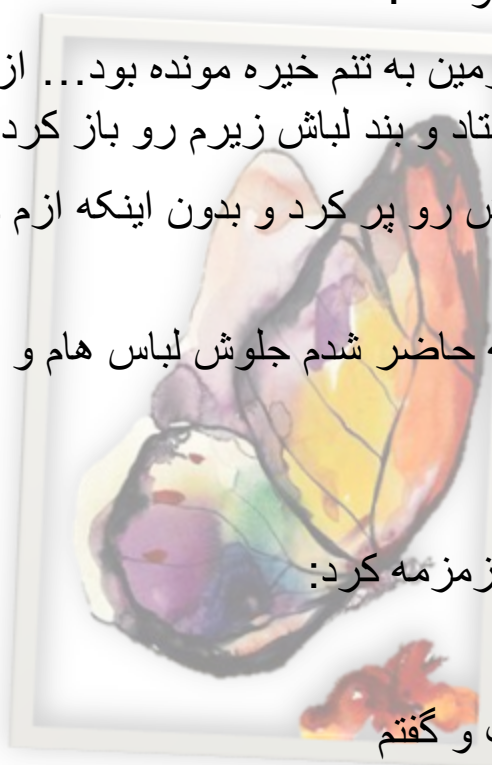
#عروس_استاد

#پارت86

هر لحظه بیشتر تنم داغ میشد. دلم جیغ زدن می خواست... خندیدن می خواست... دلم پرواز کردن می خواست.

بلوزم رو از تنم در آوردم. نگاه آرمین به تنم خیره مونده بود... از جاش بلند شد و به سمتم اومد. پشت سرم ایستاد و بند لباس زیرم رو باز کرد... دوباره روی تخت نشست و لیوانش رو پر کرد و بدون اینکه ازم چشم برداره یک نفس سرکشید...

عقلم طوری از سرم پریده بود که حاضر شدم جلوش لباس هام و با اون لباس خواب عوض کنم.



نگاهش رو به سرتاپام انداخت و زمزمه کرد:

خوشگل شدی...

خندیدم، کم کم خندیدم شدت گرفت و گفتم

تو... تو از من تعریف کردی؟

لبخند محوی زد، لیوانش رو روی میز گذاشت... به سمتم اومد و دستش رو دور کمر برهنه م حلقه کرد و خودش رو تماماً بهم چسبوند.

همون طوری که گردنم رو با اون نگاه خمارش برانداز می کرد گفت

_آره عسلم، از تو تعریف کردم.

سرش رو به سمت گردنم آورد... عمیق نفس کشید و گفت

_آدم و مست می کنی.



دوباره خندیدم و بریده بریده گفتم

_الان...تو...مست شدی؟؟؟

_هومم مست تو.

بی هوا گفتم

_میای برقصیم؟

با چشمای قرمزش نگاهم کرد و گفت

_تو برقص من نگات کنم.اوکی؟

از گردنش آویزون شدم و گفتم

_نه باهم برقصیم... لطفا

با حالت خاصی نگاهم کرد،ازم فاصله گرفت و به سمت لپ تاپش رفت.چند دقیقه ی بعد آهنگ لایت و خارجی توی اتاق پیچید.

دوباره به سمتم اومد و دستش رو دور کمرم انداخت.

دستم رو آویزون گردنش کردم و خودم و بهش چسبوندم

کوتاه خندید و گفت

_فسقلی،داری دیوونم می کنی حالیه؟

خندیدم و گفتم

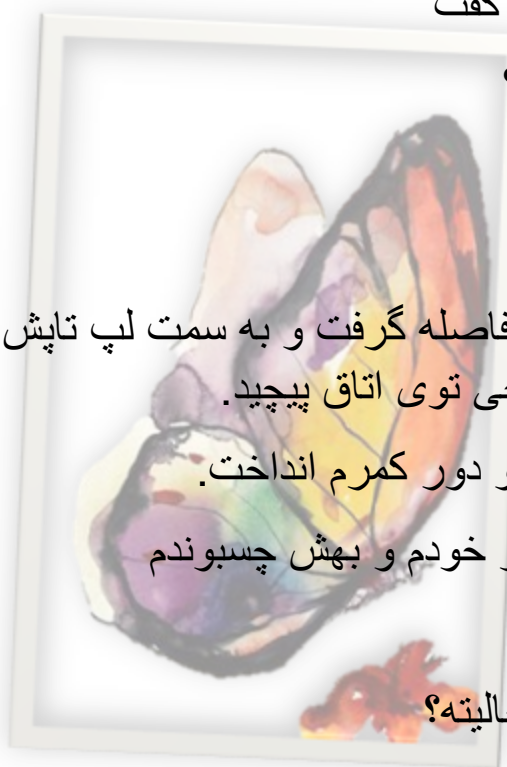
_تو گرم نیست؟تو هم لباس تو در بیار.

خیره نگاه کرد و گفت

_تو درش بیار.

خیره به چشم هاش دستم به سمت دکمه های بلوزش رفت و یکی یکی بازشون کردم.

انگشتم رو از روی گردنش تا روی سینه ی برهنش کشیدم و ریز خندیدم.



خواستم حرفی بزنم که بازو هامو گرفت. چرخوندم و پرتم کرد روی تخت و خودش هم روم خم شد و با صدای خش داری گفت
_می خوامت توله سگ، خیلی می خوامت.
حرفش و زد و با قدرت لب هاشو روی لب هام گذاشت و من با لذت چشم هام و بستم



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [06:25 14.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 87

* * * *

با حس سردرد وحشتناکی چشمامو باز کردم. خواستم تگون بخورم اما نتونستم... دست آرمین دقیقا دور گردنم بود و یکی پاهاش پاهام رو حبس کرده بود..

همیشه همین قدر بدخوابه... با حرص دستش رو به اون طرف پرت کردم که تند از خواب پرید.

با گیجی نگاهم کرد... همون طوری که بلند میشدم غریبم:

_سی سالته نمی تونی مثل آدم بخوابی خفم کردی.



نگاه تندی بهم انداخت و گفت

_مریضی بیدارم می کنی؟

نگاهی به لباسام که وسط اتاق بود انداختم و سرم گیج رفت...

با ناباوری گفتم

_تو چه غلطی کردی؟

خودش و روی تخت پرت کرد و خمار خواب گفت

_سایلنت باش، هنوز پنج صبحه شکنجه ست صداتو بشنوم.

عصبی بالش رو برداشتم و با تمام توان توی صورتش کوبیدم که از جا پرید و داد زد:

_چته؟؟؟

_لباسای من کف اتاق چیکار می کنه؟

بی تفاوت نگاهی به لباسا انداخت و گفت

_خودت در آوردی.

ناباور نگاهش کردم... روی تخت نشستم و نالیدم:

_آبروم رفت.

صدای خندش اومد، گفت

_جلوی کی؟ شوهرت؟ ولی تو هم بد مستی با دو پیک رفتی تو آسمونا...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_ساکت شو...

سرم و فشردم و با درد نالیدم.

_سرم داره می ترکه.

روی تخت دراز کشید و گفت



_اگه مثل وحشی ها خواب از سرم نمی پروندی ماساژ های خوبی بلد بودم.
از جام بلند شدم و گفتم

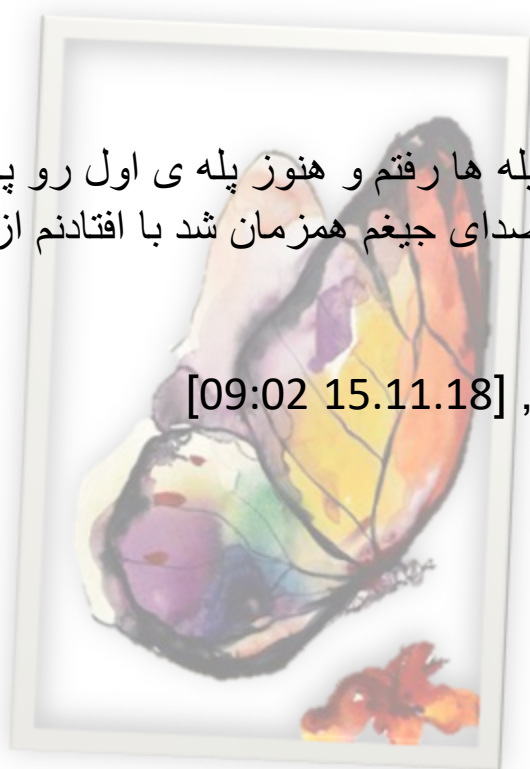
_نخواستم...

لباسامو پوشیدم و به سمت در اتاق رفتم که صداش اومد
_کجااا؟

بدون اینکه برگردم گفتم

_تو به خوابت برس!

از اتاق بیرون اومدم، به سمت پله ها رفتم و هنوز پله ی اول رو پایین نرفته
بودم کسی با قدرت هلم داد و صدای جیغم همزمان شد با افتادنم از کلی پله



رمان پرترفدار_عروس استاد, [09:02 15.11.18]



#عروس_استاد

#پارت88

DONYA IEMAMNOE

* * * *

ناله ای کردم و خواستم چشمامو باز کنم اما انگار به پلک هام وزنه زده
بودن...

صدای ناآشنایی گفت:

_به هوش اومد.



سرم تیر می کشید، حس می کردم هر لحظه ممکنه سرم منفجر بشه.

صدای آشنای آرمین رو بالای سرم شنیدم:

_از بس دست و پا چلفتی هستی.

از این که توی همین وضع هم بهم متلک می گفت دلم می خواست تیر بارونش کنم.

به سختی لای پلک هامو باز کردم... اولین کسی که دیدم آرمین بود، بعد ترانه و استاد آریا... آرتا و ستاره و بقیه ی دوستای آرمین همه بالای سرم بودن.

با صدای خش گرفته ای گفتم

_چی شده؟

ترانه جواب داد:

_هممون خواب بودیم که صدای افتادن تو شنیدیم.

آرمین گفت

_دیگه چهار تا پله هم نمی تونی بری پایین؟

تازه همه چیز یادم اومد... گفتم

_یه نفر منو هل داد.

دستمو بالا بردم و روی سرم گذاشتم، باندپیچی شده بود.

به دستم سرم وصل بود...

DONYA IEMAMNOE

آرمین با پوزخندی گفت

_زده به سرت مخت تاب برداشته.

خواستم بلند بشم که یکی از مردهای جمع که اسمش فرهاد بود گفت

_بلند نشو، تا سرمت تموم نشده...

ترانه گفت



_فرهاد دکتره...

بی توجه به حرفش سوزن سرم رو از دستم کشیدم که صدای همه جز آرمین در اومد کلا این بشر جز خودش برای کسی حرص نمی خورد.

خون از دستم چکید اما اعتنایی نکردم... درد وحشتناکی توی سرم بود...

ولی برام اهمیتی نداشت، به سمت ستاره رفتم و یقه شو گرفتم و با صدای بلندی گفتم

_کار توئه عوضی تو هلم دادی...

با قیافه ی متعجبی گفت

_دیوونه شدی تو؟ چه هل دادنی؟

کسی آستینم رو کشید، برگشتم... استاد آریا بود که با اخم گفت

_به خودت بیا...

_اما استاد من مطمئنم یکی منو هل داد تو این خونه کی جز این با من

دشمنه؟ شک ندارم کار خودش...

آرمین از جاش بلند شد و با خمیازه گفت

_مهرداد یکم اینو نصیحت کن عقل از سرش پریده سر صبح از خواب بی

خوابم کرد. من تنظیم خوابم بهم بریزه اخلاقم قاط میزنه. شما هم برید بخوابید

اول صبحی گرفتار شدیم.

DONYA IEMAMNOE

با نفرت نگاهش کردم... انقدر بی ملاحظه بود که توی جمع با من اینطوری

حرف میزد. انگار نه انگار دارم میگم یکی هلم داده. ستاره با پیروزی نگاهم

می کرد.

تهدید وار نگاهش کردم... استاد آریا گفت

_بیا بشین یه کم حرف بزنیم





رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [00:06 16.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 89

نگاهم رو از ستاره گرفتم... همه یه جوری نگاهم می کردن انگار دیوونم. یکی یکی هم بعد از گفتن به خیر گذشت به اتاقاشون رفتن تا بخوابن..

ترانه هم خمیازه ای کشید و گفت

_فکر کنم منم خیلی خوابم میاد، با اجازتون منم برم بخوابم.

استاد آریا با لبخند گفت

_برو عزیزم.

ترانه هم رفت... استاد اشاره ای به مبل کرد و گفت

_بشینیم؟

سری به علامت مثبت تکون دادم...



روی مبل نشستیم، به سمت برگشت و گفت

_خوب... تعریف کن.

نفسم و فوت کردم و گفتم

_ببینید استاد...

وسط حرفم پرید:

_جز دانشگاه می تونی مهر داد صدام کنی.

سری تکون دادم و گفتم

_اوکی، ببین مهر داد من مطمئنم یکی هلم داد، شک ندارم کار ستارست.

با اخم ریزی سر تکون داد و گفت

_ولی بهتر نیست از در سیاست وارد بشی؟ با دعوا و داد و بیداد کسی حرفتو

باور نمی کنه.

با حرص گفتم

_آخه اون دختره ی عوضی...

وسط حرفم پرید:

_ببین... مشخصه ستاره از حسادت زیاد این کار و کرده اما اینو یادت نره

برگ برنده دست توئه، تویی که زن آرمینی... تویی که باهات زیر یه سقفی. به

جای داد و هوار اینو بهش ثابت کن... نذار خوشحال بشه.

DONYA I E M A M N O E

حرفاش منو به فکر فرو برد، حق با اون بود.

سکوتمو که دید ادامه داد:

_من واقعا دلم می خواد پیروزی تو ببینم.

به چشمات نگاه کردم و گفتم



_ چرا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت

_ همین طوری.

خواست بلند بشه که بی هوا دستشو گرفتم.

با اخم ریزی نگاهم کرد... خودمم دلیل کارمو نمی دونستم.

اما کنارش حس خوبی داشتم... بدون اینکه دستش و ول کنم گفتم

_ میشه بازم حرف بزنی؟

معنادار به چشمم نگاه کرد . کلافه نفسم و بیرون دادم و گفتم

_ ببین من...

هنوز جمله م تموم نشده بود صدای خشن آرمین رو شنیدم

_ اینجا چه خبره؟

دستم و از دست مهرداد بیرون کشیدم و مثل مجرم ها ایستادم.

آرمین با اخم به ما نگاه می کرد..

کمی من و من کردم و گفتم

_ فقط داشتیم حرف می زدیم.

با خشم نگاهم کرد و گفت

_ می خوای برو رو پاش بشین براش حرف بزنی!

لبمو گزیدم... نگاهی به سرتاپام انداخت و با لحن تندى گفت

_ برو بالا... با مهرداد حرف دارم



رمان پرتعداد_عروس استاد, [06:32 17.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 90

با تردید نگاهی به مهرداد انداختم که تایید کرد، ناچاراً از پله ها بالا رفتم اما همون جا ایستادم

آرمین به سمت مهرداد رفت و با لحن بدی پرسید

_نکنه هوایی شدی چشمت به زن من گیر کرده؟

مهرداد لبخندی زد و گفت

_نه، قضاوت بیجا نکن تو که می دونی من چقدر ترانه رو دوست دارم.

_تو هم که می دونی من از خیانت بیزارم مگه نه؟ نمی خوامی که قاتل اون دخترم من بشم؟

مهرداد چپ چپ نگاهش کرد و گفت

_ساکت باش یکی می شنوه. DONYA I E M A M N O E

آرمین با کلافگی چنگی به موهایش زد و غرید

_لعنتی...

مهرداد گفت

_تو که دوستش داری چرا انقدر ادیتش می کنی؟

آرمین: کی گفته که من این جوجه ی تازه از تخم در اومده رو دوست دارم؟



مهرداد در حالی که سعی داشت خندشو کنترل کنه گفت

_پس چرا سرش غیرتی می شی؟

سر تاپاگوش شدم... آرمین با همون لحن مخصوص خودش جواب داد

_سیب زمینی بی رگ که نیستیم، توئه لندهور ور دلش نشست دستتم گرفتی
حق نیست یه مشت بزمن تو اون صورتت؟



این بار مهرداد خندید و گفت

_اگه آروم میشی بزمن.

آرمین از جاش بلند شد و همون طور که به سمت پله ها میومد گفت

_اگه یه گلوله حرومت کنم آروم میشم حیف رفیقمی.

صدای خنده ی مهرداد و شنیدم و قبل از اینکه آرمین منو ببینه پریدم توی اتاق
و روی تخت دراز کشیدم.

دو دقیقه بعد در باز شد و آرمین به محض وارد شدن گفت

_بلند شو ببینم.

نیم نگاهی بهش کردم که گفت

_می خوام باهات حرف بزمن.

به ناچار نشستم... کنارم روی تخت نشست... نگاهم کرد و بی مقدمه گفت:

_من می خوام با ستاره ازدواج کنم، یه مدت کوتاه.

قلبم فرو ریخت، حس حسادت ی به دلم چنگ انداخت... به اجبار لبخندی زدم و
گفتم

_خوبه، از دستت راحت میشم.



تند نگاهم کرد و گفت

_نگفتم می خوام تو رو طلاق بدم.

متعجب گفتم

_یعنی چی؟ میخوای حرم سرا باز کنی؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت

_بدم نمیاد.

خودشو روی تخت پرت کرد و دستاشو از دو طرف باز گذاشت. حیرت زده از
پرویی این بشر داشتم نگاهش می کردم که بازومو کشید و توی بغلش
افتادم... دستشو دورم انداخت و گفت

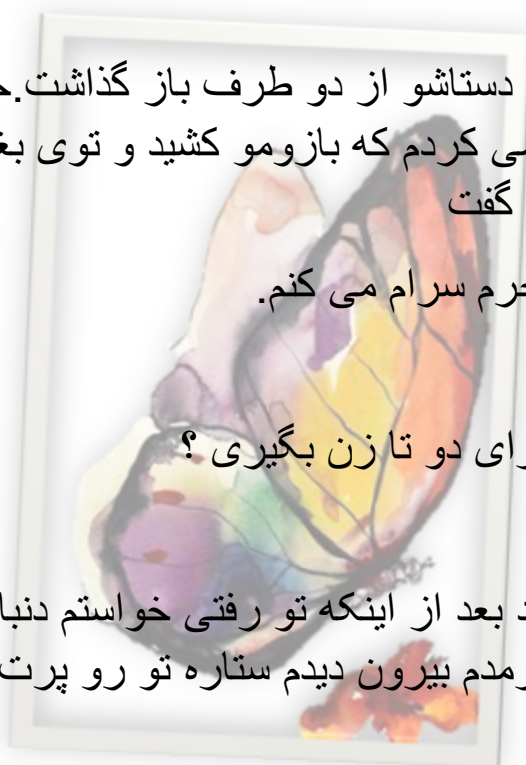
_حسودی نکن تو رو سوگلی حرم سرام می کنم.

با ناباوری گفتم

_یعنی انقدر بیشعوری که میخوای دو تا زن بگیری؟

جدی شد و جواب داد

_دیدم که امروز ستاره هلت داد بعد از اینکه تو رفتی خواستم دنبالت پیام تایه
بلایی سر خودت نیاری... تا اومدم بیرون دیدم ستاره تو رو پرت کرد پایین



DONYA I E M A M N O E

رمان پرطرفدار _عروس استاد, [06:43 18.11.18]

#عروس_استاد

#پارت 91

با اخم گفتم



_ دیدی و توی جمع اون طوری باهام حرف زدی؟ طوری که همه بهم به چشم
یه دیوونه نگاه کنن؟

نگاهش رو به سقف دوخت و گفت

_ من به اون دختر نیاز دارم.

خیلی بهم برمی خوره، گاهی از کم شعوری آرمین واقعا دلم می گیره.

حتی اگه هیچی بینمون نباشه باز من زنشم، انگار این بشر توی سینه ش قلب
نداره. یا شاید هم داره و متعلق به ستاره ست این وسط من اضافم...

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم، گفتم:

_ چرا طلاق نمیدی؟

سرشو پایین آورد، حالا صورتش روبه روی صورتم بود. نگاهش و به لبهام
دوخت و گفت

_ چون تو رو حالا حالا ها می خوام.

خواستم بلند بشم که اجازه نداد. محکم تر گرفتم و گفت

_ یه دقیقه بی حرکت باش بذار بخوابم.

چیزی نگفتم... سرم و روی سینه ش گذاشتم و نفس کشیدم، بوی عطرش مست
کننده بود. چند وقت پیش اسم عطرش رو توی اینترنت سرچ کردم و با دیدن
قیمتش عقل از سرم پرید و تا چند دقیقه مات به دیوار زل زده بودم.

طوری که نفهمه نفس عمیقی کشیدم... نمی دونم چرا اما تحمل اینو نداشتم که
کسی جز من توی این آغوش بخوابه. در حد مرگ حسادت می کردم.



چشمامو بستم بین ترس های بزرگ و کوچیکم توی بغلش یواش یواش خوابم
برد

* * * * *

پوست لبمو با حرص می جویدم. بیشتر از نیم ساعت بود که ستاره و آرمین
تنها توی آشپزخونه صحبت می کردن.

کل امروزم زهر مار شد، به اصطلاح کنار دریا رفته بودیم... اما من تا صورتم
رو برمی گردوندم و ستاره رو مشغول حرف زدن با آرمین می دیدم. الان هم
همه مشغول فیلم نگاه کردن بودن و اون دو تا توی آشپزخونه.

طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم... به سمت آشپزخونه رفتم...

طوری که کسی نفهمه سرکی کشیدم و با دیدن صحنه ی روبه روم خشکم زد.

هر دو روی صندلی نشسته بودن، ستاره اشک میریخت و آرمین با نگاهی
خاص بهش زل زده بود.

این بشر هر چقدر هم انکار کنه عاشق ستاره ست اینو از نگاه شیفته ش میشه
فهمید.

طولی نکشید که صداش اومد:

_گریه نکن!

حس بدی به دلم سرازیر شد، گریه نقطه ضعف آرمین بود و الان ستاره داشت
از این استفاده می کرد.

آرمین که دید گریه ش بند نمیاد دستشو گرفت و با لحن کلافه ای گفت

_گفتم که عقدت می کنم، بابات هر چقدرم که خودشو آدم حسابی بگیره باز منو
ببینه موش میشه جرئت مخالفت نداره. اون توله ی شکمتو من به گردن می
گیرم اما می دونی که من در راه خدا کاری واسه کسی انجام نمیدم، شرطم و
باید اجرا کنی.



ستاره نالید

_آخه چطوری؟

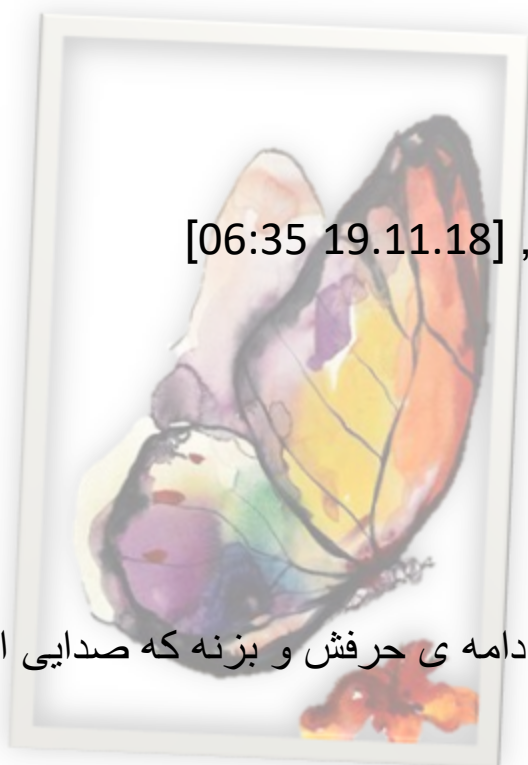
_همون طوری که بهت گفتم من آدم صبوری نیستم می خوام زود کارم راه بیوفته.



رمان پرطرفدار_عروس استاد, [06:35 19.11.18]

#عروس_استاد

#پارت 92



داشت دست دست می کرد که ادامه ی حرفش و بزنه که صدایی از پشت سرم گفت

_چیکار می کنی؟

با ترس برگشتم و با دیدن آرتا چشم غره ای بهش رفتم.
آرمین از آشپزخونه بیرون اومد و با اخم بهم نگاه کرد انگار بو برد فال گوش ایستادم.

آرتا با لبخندی موزی گفت

_یه بوهایی اینجا میاد.

آرمین با اخم گفت



_هر بویی که بیاد به تو مربوط نیست، شرت کم کن...

رو کرد به من و با نگاه تند گفت

_ما میریم بخوابیم.

تا خواستم چیزی بگم دستم و گرفت. نگاهم به ستاره افتاد. با غم به دستای ما زل زده بود...

دستم رو دنبال خودش کشوند، با هم به طبقه ی بالا رفتیم...

پرتم کرد داخل اتاق و در رو محکم بست و با عصبانیت گفت

_تو کی می خوای دست از یورتمه زدن رو اعصاب من برداری هانا؟ پشت در آشپزخونه گوش و ایستادی که چی؟



با ظاهری خونسردانه گفتم

_خواستم ببینم دلیل ازدواج دوم شوهرم چیه!

با فکی قفل شده گفت

_با من بازی نکن.

یه قدم به سمتش برداشتم و جسورانه گفتم

_طلاقم بده، بعد برو هر کیو که دلت خواست بگیر. اصلا حرم سرا باز کن... اگه غمت اینه که روم پول دادی و باید استفاده ببری من حاضرم بهت سفته بدم که تمام اون پولو بهت برگردونم. اما من نمی توانم مثل بدبخت ها با هوو زیر یه سقف باشم.

خیره نگاهم کرد و کم کم لبخند محوی روی لبش اومد. با لحن کشداری گفت

_حسودی می کنی؟؟؟؟

جا خورده از حرفش گفتم



_چه ربطی داره؟ من واسه شخصیت خودم ارزش قائلم.

یک قدم بهم نزدیک شد و با یه نگاه خاص گفت

_اگه این قول و بهت بدم که بعد عقد اون دختر حتی یه بارم باهاش نمی خوابم چی؟

مات موندم، آرمین چرا اینو گفت؟ داشت بهم قول میداد، اولین بار بود که آرمین این طوری حرف میزد.

سکوت کرده بودم، نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت

_ماساژ بلدی؟

مات مونده گفتم

_بابام همیشه مجبورم می کرد ماساژش بدم

سری تگون داد و تیشرتتش رو با یه حرکت بیرون کشید.

نگاهم رو از تن برهنه ش به زمین انداختم. نمیدونم چرا خالکوبی هاش منو می ترسوند. روی سینه و دست چپش خالکوبی هایی داشت که معنیشو نمی فهمیدم.

DONYA IEMAMNOE

با خستگی خودشو روی تخت پرت کرد و گفت

_اول یه لباس حسابی تنت کن که اگه خسته لش شدی رو من یه فیضی ببرم .

با حرص زیر لب گفتم

_صد سال می خوام فیض نبری، مردک هوس باز.

خداروشکر نشنید...سویشرت چسبون روی تایم رو در آوردم و موهام و باز کردم.



به سمتش رفتم و روی تخت نشستم، دستم و به سمت شونه های برهنش بردم و
آروم مشغول ماساژش شدم.

نالای کرد و گفت

_نگفته بودی از این کارا بلدی توله.

مشت محکمی به کمرش زدم و گفتم

_مؤدب باش!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت

_یه کم پایین تر ماساژ بده



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [06:28 20.11.18]



#عروس_استاد DONYAIEAMAMNOE

#پارت 93

دستمو پایین تر بردم که گفت



نه،پایین تر...

تازه متوجه لحن منظور دارش شدم...عقب کشیدم و با غیظ گفتم

_بمیر

صدای خنده ش او مد و گفت

_همین حرفا رو زدی که می خوام سرت هوو بیارم.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم

_به جهنم.

پشتم و بهش کردم که از پشت بغلم کرد.نفسش به گردنم خورد و با صدای
جذابی گفت

_الان قهر کردی عسلم؟

دلم لرزید و چیزی نگفتم.دستش رو زیر تاپم برد و شکمم رو نوازش کرد و
گفت

_می دونی من چقدر بچه ها رو دوست دارم؟

متعجب سرم و برگردوندم و گفتم

_واقعا؟

عمیق نگاهم کرد و گفت

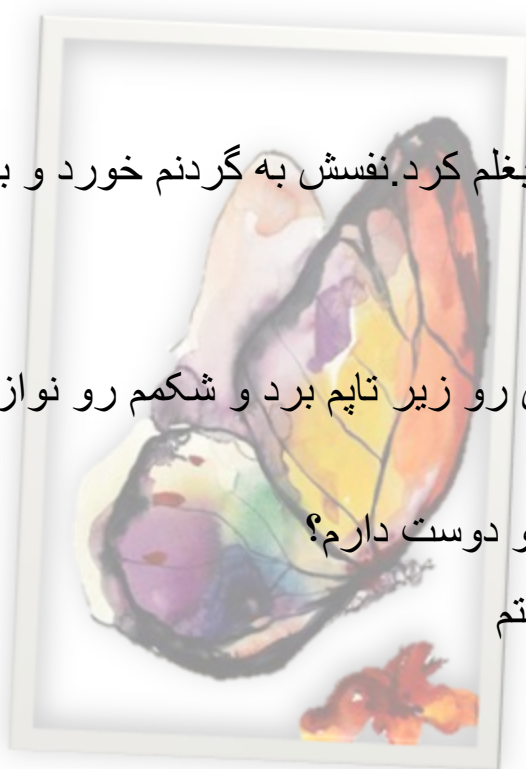
آره اما من...

منتظر نگاهش کردم،با کلافگی نفسش و فوت کرد و گفت

_هیچی و لش کن.

خیره نگاهش کردم،نگاهی به خالکوبی توی گردنش انداختم... لمسش کردم و
گفتم

_معنی این چیه؟



بی تفاوت گفت

_معنی خاصی نداره

چیزی نگفتم... کمی که به سکوت گذشت طاقت نیاوردم و گفتم

_واقعا میخوای با ستاره ازدواج کنی؟

با صدای گرفته ای گفت

_هومم.

_چون دوستش داری؟

نگاه تندى بهم انداخت و گفت

_تو کارى که بهت مربوط نیست فضولى نکن.

پوزخندى زدم و گفتم

_چى به من مربوطه؟ این که مثل یه وسیله دم دستت باشم تا مبادا کمبود جنسى داشته باشی.



اخماش در هم رفت و گفت

_بهت خندیدم پرو شدى.

_تو آدم بدى هستى آرمین. خیلی خطرناکی.

صبرش سر او آمد و به سمتم خم شد و خیره به چشمام گفت

_آره آدم خطرناکیم تو حتى نمى تونى فکرشم بکنى چه کارایى ازم برمىاد.

واقعا ازش ترسیدم، سرش رو خم کرد و آروم لب هامو بوسید و گفت

_اما تو قدر خوب بودنم و بدون. روز اول بهت گفتم... نذار زندگى رو برات

جهنم کنم. خوب باش، بذار بهشت رو نشونت بدم





رمان پرترفدار_عروس استاد, [06:25 21.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 94



در حالی که ترس توی چشمام دو دو میزد نگاهش کردم.
لبخند کوتاهی زد و صاف دراز کشید و گفت
_اون شیشه و لیوان و بزار دم دستم، اما خودت هوس خوردن به سرت
نزنه... آدمی به بد مستی تو ندیدم.

بلند شدم و چراغ و خاموش کردم و گفتم

_نوکر حلقه به گوشت نیستم که جامتو پر کنم خودت می خوای خودتم بلند شو
بخور .

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم، فقط خدا خدا می کردم نزنه به سرش و
عصبانی بشه که خدارو شکر نشد.

بدون اینکه سرمو برگردونم پلک هامو روی هم فشردم و یواش یواش خوابم
برد



* * * * *

داشتم موهام و شونه می زدم که در حموم باز شد و آرمین بیرون اومد.
نیم نگاهی بهش انداختم، جز یه حوله که دور کمرش پیچیده بود پوششی نداشت.
شالی روی سرم انداختم و مانتو مو پوشیدم، قرار بود که امروز همه با هم به
تلکابین رامسر بریم.

دستم به سمت ریلم رفت که صداش اومد

نزن اونو...

بی اعتنا به حرفش مشغول کارم شدم و در آخر یه رژ صورتی کمرنگ هم
زدم و بدون توجه به نگاه تند و خیره ش از اتاق بیرون رفتم.
همزمان با بیرون رفتنم چشمم به ترانه افتاد که با بی حالی کنار پله ها نشسته
بود.

با نگرانی به سمتش رفتم و گفتم

چی شده؟

بی رمق نگاهم کرد و سری به طرفین تکون داد که یعنی هیچی.
همون لحظه مهرباد از اتاق بیرون اومد و با دیدن ترانه رنگ از روش
پرید... به سمتون اومد و با نگرانی گفت

چت شده ترانه؟

به جای ترانه من با شک و دودلی گفتم

ببینم نکنه بارداری؟

صورتش قرمز شد ولی برعکس اون مهرباد براش اهمیتی نداشت و جواب داد
_آره، دوماهی میشه.

از این زرنگیم خوشم اومد و با لذت گفتم



_ پس طبیعیه نگران نباش. ص

ترانه هم سری تکون داد و گفت

_ آره من فقط سرم گیج رفت مهم نیست.

مهرداد بی توجه به حرفش دست انداخت و بلندش کرد که صدای ترانه در اومد...

با خنده نگاهشون کردم، به سمت اتاق رفت و بی توجه به اعتراضای ترانه گفت

_ تلکابین نمیریم خانم، اول باید حال تو خوب کنم.

صدای ترانه رو نشنیدم چون در اتاق بسته شد و همزمان در اتاق ما باز شد و آرمین بیرون اومد.

با دیدن من گفت

_ هنوز اینجایی؟

اخمم در هم رفت، نه به مهرداد نه به این بشر دو پا... دیروز من داشتم می مردم و آقا با خونسردی می گفت از خوابمون افتادیم...

بدون اینکه جوابشو بدم با حرص از پله ها پایین رفتم. همه حاضر و آماده مشغول صبحانه خوردن بودن



DONYA IEMAMNOE



رمان پرطرفدار _ عروس استاد, [08:46 22.11.18]





#عروس_استاد

#پارت 95

سر میز نشستیم، آرمین هم کنارم نشست که آرتا گفت
_به به، تازه عروس داماد محترم شب خوبی رو گذروندید انشالله؟

آرمین با همون خونسردیش جواب داد

_به تو ربطی نداره.

همه با این حرف زدن زیر خنده...

ستاره با خشم به ما نگاه می کرد. موبایلش و در آورد و کمی باهاش ور رفت
که همون لحظه صدای پیامک موبایل آرمین بلند شد.

نگاهی به موبایلش انداخت

طوری که کسی نفهمه نگاه کردم... ستاره بود:

_تحمل ندارم کنار دختر دیگه ای ببینمت، تو رو خدا آرمین انقدر جفتمونو
عذاب نده.

DONYA I E M A M N O E

خون خونمو می خورد. آرمین با خونسردی موبایلو سرجاش گذاشت.

تا پایان صبحانه ستاره میخ روی آرمین بود...

بعد از خوردن، همگی بلند شدیم...

هر کس سوار ماشین خودش شد و به سمت تلکابین رامسر رفتیم...

وقتی رسیدیم دو نفر رفتن بلیط گرفتن.... یکی آرتا، یکی سپهر...



متاسفانه تلکابین ها دو نفره بود و ستاره وقتی اینو فهمید در کمال پررویی گفت
 _من با آرمین می شینم، بیخشید هانا جون ولی ما هر سال میایم شمال من و
 آرمین باهمیم. تو که ناراحت نمیشی اگه آرمین بامن بشینه؟

لبخندی با خونسردی زدم و گفتم

_نه چرا ناراحت بشم؟ من انقدر به شوهرم اعتماد دارم که بدونم هر کسی دست
 و دلش رو نمی لرزونه.

آرتا گفت

_خیلی خوبه پس منم با هانا می شینم.

آرمین با اخم های در هم رفته گفت

_لازم نکرده.

ستاره پوزخند طعنه آمیزی زد.

_چیه آرمین جون نکنه تو به زنت اعتماد داری؟؟

آرمین نگاه وحشتناکی به ستاره انداخت و گفت

_نه فقط خوشم نیاد هر پدرسوخته ای زن منو برانداز کنه برای همین ترجیح
 میدم کنار زنم باشم.

بعد این حرف دستم و گرفتم و اول صف برد و به محض رسیدن تلکابین سوار
 شدیم.

دست به سینه نگاهش کردم و با لبخند گفتم

_بوی حسادت میاد.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_جای تو باشم زر مفت نمی زنم، این پنجره رو می بینی؟ از همین پرتت کنم
 پایین جسدم پیدا نمی شه.



با همون لبخندم گفتم

_موقع افتادن دست تو رو هم میگیرم جناب استاد نگران نباش. راستی؟ تو
چطوری استاد دانشگاه شدی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_وصیت مامانم بود.

ابرو هام بالا پرید و گفتم

_ایول، چه خانواده دوست. مادرت وصیت نکرد یه کم آدم باشی؟

عصبی از حرفم غرید

_مواظب حرف زدنت باش هانا.

سری تکون دادم و گفتم

_باشه ولی برام سؤاله چه طور می تونی انقدر بی احساس باشی؟ جلوی روت
گردن یه آدم و بززن خم به ابروت نمیداد. جون و احساس بقیه برات مهم
نیست. همه رو به چشم ابزار می بینی.

سری تکون داد و گفت

_هومم... تو هم یکی از همون ابزارهایی. یادت نره کارت چیه. هر چقدر که
بیشتر راضیم کنی بدهیت زودتر تموم میشه وگرنه تا آخر عمرت اسیر منی.

DONYA IEMAMNOE

با پوزخند گفتم

_باور کنم وقتی پیر شدم هنوزم ازم همین انتظار هارو داری.

دست به سینه نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و گفت

_نه خوب... الان تر و تازه ای. دو روز دیگه اگه ازت خسته بشم نگهت نمی
دارم... اما تو خوشحال نباش. من مشتری واسه جنس دست دوم دارم.





رمان پرترفدار_عروس استاد, [12:08 23.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 96

با حرص نگاهش کردم... طاقت نیاوردم و با پام محکم به ساق پاش کوبیدم که صورتش در هم رفت و غرید

_وحشی

در حالی که به سختی جلوی خودمو گرفتم که جیغ نزنم گفتم

_خیلی پستی.

فقط پوزخند زد... سرم رو به سمت پنجره گرفتم، تلکابین هی بالاتر می رفت. به پایین که نگاه کردم حس کردم سرم گیج رفت و تهوع شدید گرفتم.

ارتفاعش زیاد بود... به قول آرمین اگه میوفتادم پایین حتی جنازم پیدا نمیشد.



با این فکر از ترس سیخ سر جام نشستم و چشمامو بستم. یعنی الان زندگی ما
وصل به همون تسمه بود... اگه یک دفعه میوفتادیم چی؟
همون لحظه تلکابین صدایی داد که از ترس غالب تهی کردم...
صدای خنده ی آرمین اومد و گفت

_ترسیدی؟

با وحشت گفتم

_به خدا الان می میریم. من شانس ندارم همین نخ پاره میشیم جسدمونم خاکستر
میشه البته تو خورشانی نجات پیدا می کنی ولی من چی؟ هنوز کلی آرزو دارم
میخوام روی تو رو کم کنم به خاک سیاه بشونمت همش به باد میره.

_واقعا همچین هدفی داری؟

چشمامو باز کردم و گفتم

_پس چی؟ من باید اشک تو رو ببینم

پقی زد زیر خنده

_از رویاهای دست نیافتنی تو وسرت پرورش میدی.

خواستم جواب بدم که باز چشمم به پایین افتاد و همزمان تلکابین صدا داد...

از ترس جیغ خفه ای کشیدم که خنده ش بلند تر...
DONYA IEMAMNOE

دستم و گرفتم و به سمت خودش کشید...

کنارش نشستم که بغلم کرد و گفت

_وقتی با منی، جز خودم از هیچی نترس. اوکی؟



آروم شدم... انگار واقعا ترسی وجود نداره. سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم. وقتی می تونست خوب باشه چرا بد بود؟

خیره به چشماش گفتم

_از تو هم نمیترسم، ترس نداری.

یک تای ابروش بالا پرید. خواست چیزی بگه که باز تلکابین صدا داد .

با ترس سرم و توی سینه ش مخفی کردم و گفتم

_الان می میریم.

حس کردم نفسش با این کارم حبس شد... بعد از چند لحظه دستش و زیر چونه م گذاشت و سرم و بلند کرد.

چشماش کمی قرمز شده بود و با حالت خاصی بهم نگاه می کرد.

با صدایی گرفته گفت

_نترس خوشگلم من هستم.

متعجب از حرفش نگاهش کردم که تلکابین وارد فضای بسته شد و ایستاد.

در باز شد... نگاهش و ازم گرفت و پایین رفت، دستش و به سمتم دراز کرد... پایین رفتم... همونجا منتظر موندیم تا بقیه برس... آرمین اخم کرده بود و در واقع نمیشد باهاش حرف زد. فقط باید می گفتم خدا عاقبتمو با این دیوونه به خیر کنه

DONYA I E M A M N O E



رمان پرترفدار_عروس استاد, [00:05 24.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 97

* * * * *

توی دانشگاه همه ای شده بود دیدنی، دو نفر رو آرمین اخراج کرده بود اون هم به جرم کار های خاک بر سری که توی کلاس خلوت داشتن انجام می دادن.

پسره هم که هم آبروش رفته بود و هم اخراج شده بود به سیم آخر زد و توی دانشگاه بلند داد زد

_تو خودت از همه مورد دار تری، اگه بیوفتم دنبالت از توی هر کلاس با یکی از دانشجویات گندکارتیت در میاد. همینکه زورتون به بقیه می رسه و خودتون هزار جور کثافت کاری می کنین.

این حرفش آرمین رو تا جنون کشوند به طوری که اگه جلوش رو نمی گرفتن پسره رو تا حد مرگ کتک میزد.

DONYA IEMAMNOE

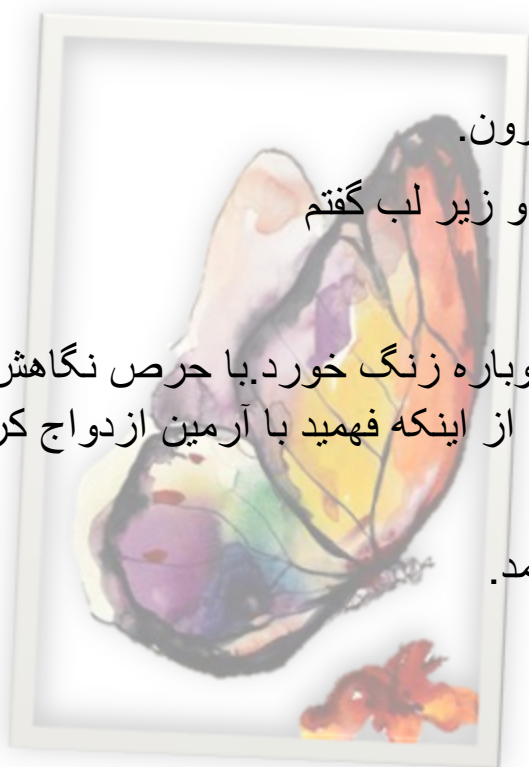
از شانس گندی که داشتم بعد از این افتضاح کلاسم با آرمین بود. بعد از ده دقیقه تاخیر با اخم های درهم وارد شد... کسی جرئت نداشت نفس بکشه.

وسایلاش و روی میز پرت کرد و با صورتی گرفته مشغول تدریس شد.

ده دقیقه ای از زمان کلاس گذشت که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد... اون هم با صدای بلند...



سر آرمین چنان به سمتم چرخید که از ترس موبایلم از دستم افتاد... سریع
برش داشتم و صداشو قطع کردم که آرمین گفت
_تشریف تونو ببرید بیرون تا یاد بگیرید سر کلاس موبایلتون خاموش باشه.
وا رفتم، این درس خیلی مهم بود و باید خودم سر کلاس حضور می داشتم. با تته
پته گفتم
_من...
حتی نداشت حرف بزنم .



_وقت کلاسو نگیرین، سریع بیرون.
با حرص وسایلامو جمع کردم و زیر لب گفتم
_به درک...
از کلاس بیرون رفتم، موبایلم دوباره زنگ خورد. با حرص نگاهش کردم و با
دیدن اسم میلاد خشکم زد . بعد از اینکه فهمید با آرمین ازدواج کردم دیگه
سراغمو نگرفت...
جواب دادم، صداش با تاخیر اومد.
_هانا، سلام.
با لحنی سرد گفتم
_سلام، فرمایش؟

DONYA I E M A M N O E

_می خوام ببینمت.
راستش خودم هم بدم نمیومد ببینمش، هم دلم براش تنگ شده بود هم توی این
شرایط به یکی مثل میلاد نیاز داشتم برای همین گفتم
_کجایی؟
_جلوی دانشگاه... توی ماشین سیاه مزدا.
با تعجب گفتم



_ مگه ماشین خریدی؟

_ نه مال دوستمه، منتظرم بیا جای پارک نیست.

باشه ای گفتم و به سمت بیرون دانشگاه به راه افتادم، همون لحظه ماشین سیاهی
جلوی پام ترمز کرد... سوار شدم



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [00:09 25.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 98

بعد مدت ها دیدمش، نه ریش گذاشته بود و از هر زمانی جذاب تر شده بود.
سلام کردم که بعد از جواب دادن گفت
_مرسی که اومدی.

اخمامو در هم کشیدم و گفتم

_چی کارم داشتی؟



نگاهی به صورتم انداخت و گفت

_کار که زیاده، بریم همون جای همیشگی؟

مخالفتی نکردم، ده دقیقه ی بعد ماشین و جلوی کافی شاپ نزدیک به دانشگاه
که همیشه می رفتیم نگه داشت...

پیاده شدیم و همون جای همیشگی نشستیم و بعد از سفارش کیک و قهوه ی
همیشگی بالاخره سکوت و شکستم و گفتم

_خوب، نمیگی چی کارم داشتی؟

با لبخند گفت

_تو فکر کن معذرت خواهی، قبول می کنی؟

با اخم رومو برگردوندم و گفتم

_به این راحتیا نه ...

دستم و گرفت و گفت



_باشه، هر طور که بخوای از دلت در میارم، حالا بهم آرمین هنوز اذیت
می کنه؟

نفسم و فوت کردم و گفتم

_مگه میشه اون روانی اذیت نکنه؟ بعضی وقتا صبرم سر میاد... مثلاً همین
امروز از کلاس انداختم بیرون... روانی.



به جلو خم شد و گفت

_قسم خوردم نجاتت بدم، دارم به جاهای مثبتی می رسم.

_چرا نجات بدی؟ خودت گذاشتی و رفتی .

نفسش و فوت کرد و گفت

_بهم حق بده تو باهات از دواج کردی و به من نگفتی

_خوب مجبورم کرد.

_حالا بحثم این نیست هانا... من تحمل اینو ندارم تو کنار اون مرتیکه باشی، می خوام نجاتت بدم.

با شک پرسیدم

_چرا؟

بی مقدمه گفت

DONYA IEMAMNOE

_چون دوستت دارم. رابطه من قشنگ بود، وقتی از دست دادمت فهمیدم تو همون دختری هستی که برای همه ی عمر می خوام.



رمان پرترفدار_عروس استاد, [18:22 25.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 99



دلم از حرفاش غنچ رفت... دست توی جیبش کرد و موبایلش و بیرون آورد... فیلمی رو پلی کرد و نشونم داد.

فیلم یه پارتی بود، یه پارتی شلوغ و پر سر و صدا تاریک بود و فیلم فقط به وسیله نور هایی که خاموش روشن میشد قابل دیدن بود.

یه عالمه دختر و پسر اون وسط می رقصیدن، دوربین چرخید... گوشه ی سالن روی مبل های راحتی چند نفر نشسته بودن...

DONYA IEMAMNOE

خوب که دقت کردم با دیدن آرمین حیرت زده شدم، داشت می خندید و همزمان لیوان مشروبش رو یک نفس سر کشید...

چند نفر دیگه سر اون میز نشسته بودن، دو تا مرد و یه زن سی ساله... یه دختر هم با تیپ زننده ایستاده بود و دستش روی شونه ی آرمین بود.



با ناباوری گفتم

_ اینجا چه خبره؟

صدای میلاد و شنیدم که گفت

_ دارن معامله می کنن، آرمین خیلی آدم کثیفیه، اون قدر که بهت بگم توی هر کثافت کاری که بشه دست داره، از قاچاق اسلحه تا مواد و دختر...

نفسم بالا نمیومد، یکی از مردا کاغذی جلوی آرمین گذاشت و اونم امضا کرد. پرسیدم

_ این چی بود؟

_ نمی دونم، ولی می فهمیم. دنبالش به زودی یکی یکی کاراشو رو می کنم.

بعد از امضای اون کاغذ دو تا از مرد ها و اون زن رفتن و فقط آرمین موند و همون دختره...

DONYA IEMAMNOE

باورم نمیشد انقدر وقیح باشه، دختری با موی کوتاه قرمز و تاپ و شورت سیاه چرم و آرایشی غلیظ. میز که خلوت شد روی پای آرمین نشست و جام شرابش رو پر کرد و نزدیک لبش برد.



آرمین هم با لبخند کوتاهی از لیوان سر کشید و دستشو دور کمر دختر حلقه کرد...
 ...

همون لحظه فیلم قطع شد، با صدای تحلیل رفته ای گفتم
 _باورم نمیشه

میلاد سری با تاسف تکون داد و گفت

_ثروت میلیاردی آرمین همه از همین راهه، اون عمارت و ماشین های جور
 واجوری که دیدی حتی یک هزارم ثروت آرمین هم نمیشه. راستش و بخوای
 پلیس سالهاست که دنبال یه باند بزرگ مافیاست که از هیچ خلافی رو برنمی
 گردونن. هانا من فکر می کنم رئیس این باند، آرمینه



رمان پرتلفدار _عروس استاد, [06:17 26.11.18]



DONYAIEAMNOE

#عروس_استاد

#پارت100



خون توی رگ هام یخ بست، با تته پته گفتم

_ یعنی اون..._

وسط حرفم پرید:

_بله، هانا من نگراانتم، هر لحظه می ترسم اون عوضی یه بلایی سرت بیاره.

مات موندم، اون فیلم یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

هاج و واج به میلاد نگاه می کردم که موبایلم زنگ خورد، آرمین بود.

باید جواب می دادم؟ میلاد سری تکون داد و گفت

_ جواب بده، شک نکنه.

به سختی تماس و وصل کردم و گوشی و کنار گوشم گذاشتم. صدای عصبی

آرمین رو شنیدم:

_ کدوم گوری رفتی باز؟

با صدای ضعیفی گفتم

_ رفتم بیرون هوا بخورم.

عصبی تر گفت

_ کجا؟

نگاهی به میلاد کردم که با اشاره گفت من میرم آدرس بده.

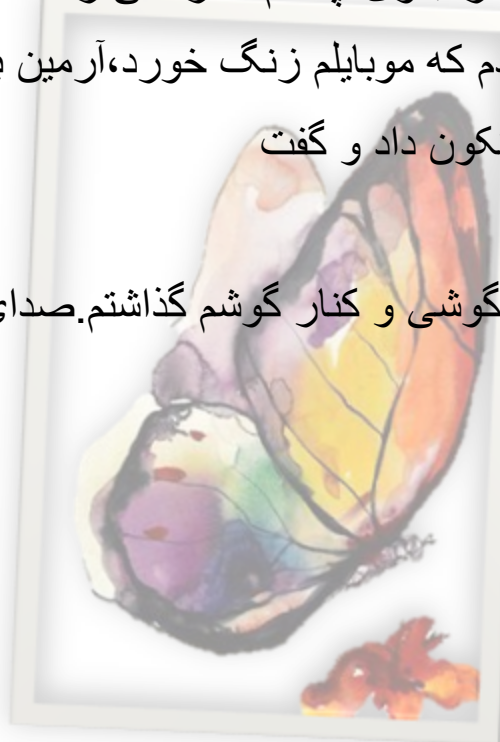
نفسم و فوت کردم و آدرس کافه رو دادم و گفتم

_ یه دقیقه حق ندارم با خودم خلوت کنم؟

صدای باز شدن در ماشینش اومد و گفت

_ بی اجازه ی من حق نداری آبم بخوری، باش همون جا تا پیام.

تماس و قطع کردم، میلاد بلند شد و در همون حال گفت



_من همین اطرافم، طوری وانمود نکنی که بو ببره...
باشه ای گفتم، میلاد به سمت گارسون رفت و انگار بهش گفت که میز رو جمع کنه و بعد هم پولو حساب کرد و دستی برام تکون داد و از کافه بیرون رفت .

گارسون اومد و جز قهوه و کیک من باقی چیزا رو جمع کرد و برد، هنوز از دیدن صحنه ی توی موبایل شوک زده بودم... انگار اونی که می دیدم آرمین نبود.

ده دقیقه بعد ماشینش جلوی کافه پارک شد، پیاده که شد نگاهش کردم.
عینکش رو از چشمش در آورد و با اخم های درهم به سمت کافه اومد... درو که باز کرد می توئم قسم بخورم نصف بیشتر افراد اونجا چند ثانیه ای نگاهش کردن...

بی اعتنا به همه به سمت من اومد و صندلی رو به روم و کشید و به محض نشستن گفت

_کی بود سر کلاس بهت زنگ زد؟
چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم
_دوستم.

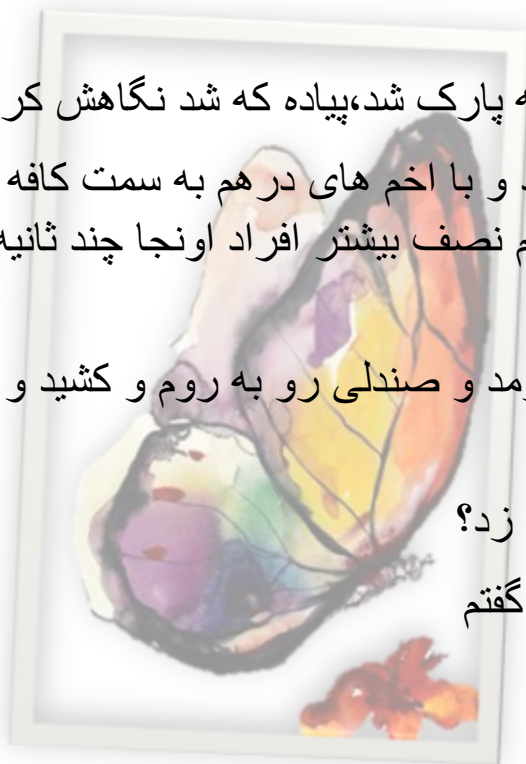
با اخم نگاهم کرد و گفت

_بده موبایلتو.
رنگ از رخم پرید و گفتم

_چرا؟

تیز نگاهم کرد و گفت

_روی سگمو بالا نیار، بده اونو تا به زور ازت نگرفتم



DONYA IEMAMNOE



آب دهنم و قورت دادم و دست توی جیبم کردم، خواستم موبایلم و در بیارم که
گارسون همون لحظه اومد و رو به آرمین گفت

_چی میل دارید؟

آرمین نگاهی با شک به من انداخت که تا ته وجودم سوخت... دست دراز کرد
و فنجان قهوه م رو برداشت بی مقدمه گفت

_قهوه ی خانوم سرده.

گارسون جا خورد و گفت

_خوب، وقتی داشتم میزو جمع می کردم نگفتم که قهوشونو عوض کنم.

حس کردم دنیا دور سرم چرخید، آرمین با زیرکی گفت

_میز و جمع کردی؟ یعنی شما مشتری رو سر میز کثیف می دارید؟

گارسون با تته پته گفت

_نه آخه، اون آقای که قبل از شما این جا بودن گفتن که قهوه شونو جمع کنم.

لبم و محکم گاز گرفتم... آرمین با ظاهری به ظاهر خونسرد سری تکون داد و
گفت

_الانم میز و جمع کن، می خوایم بریم. صورت حسابم بیار

پسره ی عوضی بلافاصله گفت

_حساب شده.

DONYA IEMAMNOE

این بار کارد می زدی خوش در نمیومد.

بلند شد با ابرو به من اشاره کرد که دنبالش برم و خودشم از کافه بیرون رفت.



رمان پرترفدار_عروس استاد, [06:28 27.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 101



با ترس و لرز رفتنش و نگاه کردم، فاتحه ت خوندست هانا. این بار رسماً اعدامت می کنه.

چشم غره ی وحشتناکی به پسره رفتم و از کافه بیرون زدم.

آرمین توی ماشینش نشسته بود، با هزار نذر و نیاز سوار شدم، هنوز در رو نبسته بودم که پاش و روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جاش کنده شد.

حتی جرئت نکردم بگم یواش بره ...

طوری گاز می داد که به صندلی چسبیده بودم، مسیر به اون دور و درازی توی یک ربع طی شد... هیچ حرفی نزد، می فهمیدم همه ی عصبانیتش رو جمع کرده تا توی خونه به حسابم برسه.

ماشین رو توی عمارت پارک کرد و گفت

_پیاده شو

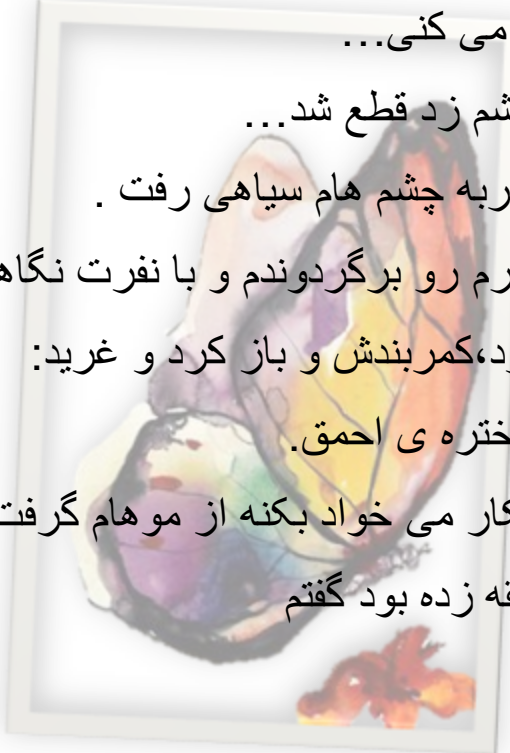
بدون مخالفت پیاده شدم و دنبالش رفتم، وارد که شدم مقابل خودم دیدمش. با نگاه بدی براندازم کرد و گفت



_موبایلت.

به خودم لعنت فرستادم که چرا شماره ی میلاد و پاک نکردم

موبایلم و در آوردم و به دستش دادم... توی تماس هام رفت و با دیدن اسم میلاد صورتش از عصبانیت قرمز شد و نگاه وحشتناکی بهم انداخت... با تته پته گفتم

_آرمین،اون طوری که تو فکر می کنی...


حرفم با سیلی محکمی که به گوشم زد قطع شد...

روی زمین افتادم و از شدت ضربه چشم هام سیاهی رفت .

دستی به خون کنار لبم کشیدم،سرم رو برگردوندم و با نفرت نگاهش کردم.

خون جلوی چشم هاشو گرفته بود،کمر بندش و باز کرد و غرید:

_حالا دیگه منو دور می زنی دختره ی احمق.

قبل از اینکه بخوام فکر کنم چیکار می خواد بکنه از موهام گرفت و بلندم کرد

در حالی که اشک تو چشمام حلقه زده بود گفتم

_بذار حرف بزنم.

داد کشید

_ببند دهندو.

پرتم کرد روی زمین و لگد محکمی بهم زد که از درد نفسم بند اومد.

این بار با صدای بلند تری داد زد

_چند وقته منو دور می زنی هان؟

لبم و محکم گزیدم و به سختی گفتم

_به خدا امروز دیدمش.



با خشم کمر بند دستش رو بالا برد که صدای زنگ پی در پی خونه مانع شد تا
منو بزنه

سرش رو برگردوند و به آیفون زل زد، تصویر میلاد توی آیفون بود.

با ترس به آرمین نگاه کردم، می دونستم زندش نمیذاره

قبل از اینکه به سمت در بره از جام بلند شدم و گفتم

_تو رو خدا کاریش نداشته باش.. منو بزن اما اونو نه

چند ثانیه ای به صورتم نگاه کرد و با لحن بدی گفت

_دو تا تونم جر میدم تا بفهمین عاقبت خیانت به آرمین تهرانی چیه



رمان پرترفدار_عروس استاد, [06:28 28.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 102 DONYAIEMAMNOE

نتونستم جلوشو بگیرم و اون با عصبانیت از خونه بیرون زد.



صورت‌م بدجوری درد می‌کرد اما دنبالش رفتم، در حیاط رو که باز کرد با دیدن پلیس خشکم زد.

می‌لاد بی ملاحظه سرکی به داخل کشید و با دیدن من با نگرانی به سمت اومد، دستش و روی صورت‌م گذاشت و نگران تر گفت
_ تو رو زد؟

صدای داد آرمین باعث شد یک قدم به عقب برم:

_ هوی کره خر، مگه طویله ست اینجا؟

می‌لاد نگاه چپی بهش انداخت، آرمین با خشم حواست به این سمت بیاد که یکی از مامور های پلیس گفت

_ این خانم چرا صورتشون کبوده؟

آرمین نگاهش کرد و با لحن بدی جواب داد:

_ زدمش، زنمه مالمه مشکلیه؟

باورم نمیشد با پلیس هم این طوری حرف بزنه

اخم های مامور در هم رفت و خواست چیزی بگه که آرمین از خونه بیرون رفت و در رو کمی بسته نگه داشت تا ما نبینیمش.

می‌لاد دستی روی زخم کشید و با عصبانیت گفت

_ مرتیکه ی وحشی، حالیش می‌کنم. ببین چطوری زده.

با نگرانی گفتم DONYAIEMAMNOE

_ می‌لاد لطفا برو، اون روانیه می‌زنه تو رو می‌کشه.

_ نترس نمی‌تونه کاری بکنه. حدس زدم فهمید باهم بودیم برای همین پلیس خبر کردم، نگران نباش این وضع صورت تو که دیدن نمی‌دارن راحت بگرده.

همون لحظه صدایی از پشت گفت



_ مطمئنی؟

با ترس به آرمین نگاه کردم، در و بست و با خونسری ظاهری به سمت ما اومد. نگاهی به دست میلاد که روی صورتم بود انداخت... یک قدم عقب رفتم، آرمین روبه روی جفتمون ایستاد، همچنان نگاهش به دست میلاد بود. لبخند محوی زد و غیر منتظره دستش رو گرفت و چنان پیچوند که صدای شکستن دست میلاد اومد.

با ترس جیغ زدم... که آرمین گفت

_ هیش عزیزم، من استادشم می دونم چطوری بهش درس بدم که هیچ وقت از یادش نره.



صورت میلاد از درد کبود شده بود، آرمین گفت

_ همین دستت به زن من خورده؟ هوم؟

و بعد این حرف محکم تر دستش رو فشار داد که این بار صدای میلاد هم در اومد...

اشکم از ترس سرازیر شد

آرمین بالاخره ولش کرد، خواستم به سمتش برم که صدای داد آرمین مانع شد
_ و ایستا سرجات.

رو کرد به میلاد و گفت

_ بار آخرته که دور و برشی، بار آخریه که بهش زنگ زدی. بار آخریه که نگاش کردی. این بار دستتو شکوندم ولی دفعه ی بعد یه استخون سالم تو تنت نمی دارم. هیچ وقت دستتو به سمت چیزی که مال منه دراز نکن پسرک، هنوز منو نشناختی.

میلاد با صدایی که به سختی در میومد گفت



_اتفاقا شناختم..تو یه لاشخور و حروم زاده ای که دومی نداره
 آرمین فقط پوزخندی زد و گفت
 _پس حتما اینم می دونی که له کردن تو برای لاشخوری مثل من کاری نداره.
 به سمت اومد که میلاد گفت
 _همه ی گند کاری هاتو رو می کنم.
 آرمین برگشت و با لبخند محوی گفت
 _بی صبرانه منتظرم.



رمان پرترفدار_عروس استاد, [00:04 29.11.18]



#عروس_استاد
 DONYAIEAMAMNOE
 #پارت_103

بی توجه به حال خرابش بازوی من رو گرفت و به سمت ساختمون
 برد،برگشتم و با گریه به میلاد نگاه کردم که چنان بازوم رو فشرد مجبور شدم
 سرم رو بچرخونم.



وارد که شدیم پرتم کرد روی مبل و خودش هم روبه روم نشست. نگاهی به صورتم انداخت، با نفرت گفتم
_ امیدوارم بمیری، ازت متنفرم آرمین شنیدی؟ متنفرم.

پوز خندی زد، گفتم

_ دستشو شکستی، بذار برم کمکش کنم.

_ یعنی انقدر دوستش داری؟

گفتم

_ دوستش نداشته باشم انسانم، خواهش می کنم آرمین گناه داره.

اخماش در هم رفت، خم شد و جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی میز برداشت و توی سینه م پرت کرد و گفت
_ لبتو پاک کن.

جعبه رو روی میز پرت کردم و گفتم:

_ نمی فهمی چی میگم؟ حالش خوب نبود باید کمکش کنم.

از کوره در رفت و داد زد

_ به درک که بد بود تو مگه حال بقیه رو می فهمی نفهم؟ نمی دونم کوری یا چشماتو بستنی اما دیگه خسته شدم از اینکه انقدر پرت به پرم گیر کرده.

بهت گفتم دور این پسر نگرد، مخفیانه باهаш قرار می داری و نگران حالشی؟
با گریه گفتم



_ فکر کردم برات مهم نیست، آخه بار قبل...

وسط حرفم پرید:

_ میگم خری نه نیار.

با خشم از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت. سیگاری آتیش زد و کنج لبش گذاشت و پیک عمیقی بهش زد.

بلند شدم و به سمتش رفتم، ملتمسانه صدایش زدم:

_ آرمین

برگشت و نگاهم کرد، دود سیگارش رو توی صورتم بیرون داد و با چشمای قرمز نگاهم کرد. گفتم

_ کاری به میلاد نداشته باش، لطفا.

اخم هاش در هم رفت، گفتم

_ دلم نمی خواد اون یارو نگاه لعنتیش رو به تو بندازه، آگه یک بار دیگه ببینم، نامردم آگه اون چشم هاشو ازش نگیرم.

چیزی نگفتم، کام عمیقی از سیگارش گرفت و پرتش کرد بیرون.

قدمی بهم نزدیک شد، سرش رو جلو آورد و بی مقدمه زخم گوشه ی لبم رو بوسید، چشم هامو بستم. هیچ وقت نمی شد حرکت بعدیش رو پیش بینی کرد.

DONYA IEMAMNOE



رمان پرتطرفدار_ عروس استاد, [08:19 30.11.18]



#عروس_استاد

#پارت 104

فوری یک قدم عقب رفتم که باعث شد نگاه خمارش به چشمام بیوفته.
 ازش بدم میومد، در حالی که سعی می کردم به روی خودم نیارم گفتم
 _میرم توی اتاقم.

نموندم تا حرفی بزنه و خودم و به اتاق رسوندم، پریدم توی حموم و شیر آب
 رو باز کردم و شماره ی میلاد رو گرفتم
 داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم که برداشت با نگرانی گفتم
 _میلاد خوبی؟

گفت آره اما از صداش معلوم بود هیچ خوب نیست.
 _متاسفم، کاش نمیومدی.

با همون صدای گرفته گفت
 DONYA IEMAMNOE
 _نگران نباش، تاوان همه ی اینا رو پس میده.

_خداکنه، ببینم الان کجایی؟

_تو تاکسی دارم میرم بیمارستان.

دل تو دلم نبود گفتم

_منم پیام؟



_نه نمی خوام با اون دیو دو سر در بیوفتی فردا تو دانشگاه می بینمت، خدا حافظ.

قطع کرد، نفسمو فوت کردم و با کلافگی موبایل و پایین آوردم.
آخ آرمین، تو چه آدم پستی هستی! امیدوارم روزی برسه که اون غرورت بشکنه و اشک ریختنت رو ببینم، به خدا که اون روز، روز پیروزیه منه

* * * * *

وارد دانشگاه شدم و با چشم دنبال میلاد گشتم.
انگار منتظرم بود، دستش و گچ گرفته بود... اخمام در هم رفت، با ابرو بهم اشاره کرد می دونستم کجا رو میگه، پشت دانشگاه یه مسیر باریک بود که مثل آلونک بود و کمتر کسی اونجا رو می دید..

اون جلو رفت و من هم دنبالش رفتم... همون طور که فکر می کردم هیچکس نبود.

با نگرانی به گچ دستش اشاره کردم و گفتم

_خوبی؟
DONYAIEMAMNOE

سری تکون داد و گفت

_منو ول کن هانا، دوشنبه ی هفته ی بعد آرمین میره تا یکی از قراردادهاش و ببنده، باید بفهمیم اونا چیه امضاش پای همه ی اون برگه ها هست راحت می تونیم گیرش بندازیم. باز هم یه مهمونیه خارج از شهر، مهمونی شلوغیه و همه مستن کسی کاری به اینا نداره تمام مشروب و موادی که اونجا زهر مار می



کنن از طریق همین لاشخورا وارد میشه، با اینکار تبلیغ جنساشونو می کنن و مشتری میخرن.

دستم مشت شد و گفتم

_ باید بفهمیم چیکار می کنه.

سری تکون داد

_ باید یه نفرو بخریم که بره اونجا.

مسمم گفتم

_ من میرم.

_ دیوونه شدی؟ می شناستت.

پوزخندی زدم و گفتم

_ لذتشو میخوام خودم بچشم از اون گذشته نمیشه به کسی اعتماد کرد پس من میرم.

خندید و گفت

_ تو پاک زده به سرت.

_ به سرم نزده میلاد، فکر کردی نمی تونم با یه کلاه گیس و آرایش غلیظ کاری کنم منو شناسه؟ می تونم پس من میرم و همه ی غلطاشم رو میکنم

DONYAIEAMNOE

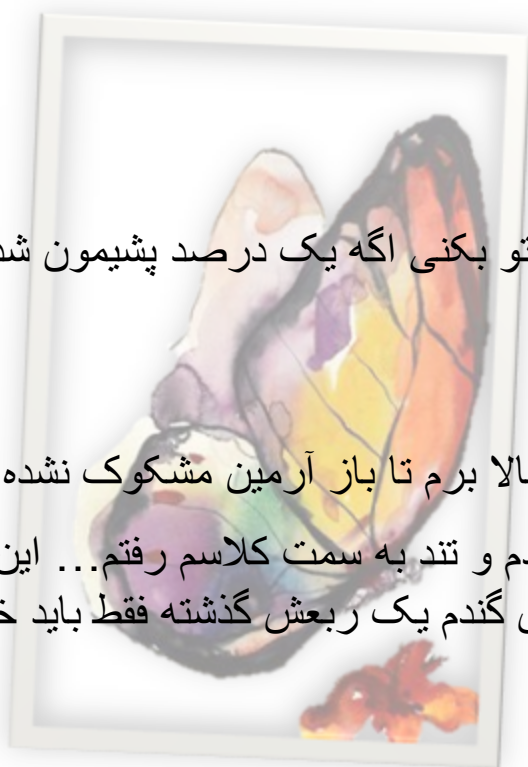


رمان پرترفدار_عروس استاد, [14:15 01.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 105



با تردید نگاهم کرد گفتم

_نگران نباش از پیشش برمیانم.

ناچارا سری تکون داد و گفت

_باشه، ولی قول بده قبلش فکراتو بکنی آگه یک درصد پشیمون شدی بهم بگو
چون اصلاً راضی نیستم.

لبخندی زدم و گفتم

_پشیمون نمیشم، من می تونم حالا برم تا باز آرمین مشکوک نشده

سری تکون داد، خداحافظی کردم و تند به سمت کلاس رفتم... این ساعت با
مهرداد کلاس داشتم و از شانس گندم یک ربعش گذشته فقط باید خدا خدا کنم
دیر رسیده باشه.در کلاس رو که باز کردم در کمال بدبختی دیدم مشغول تدریسه. با باز شدن
در همه نگاهم کردن، رو به مهرداد گفتم

_بخشید استاد می تونم بشینم؟

چشم غره ای به سمت رفت و اشاره کرد... تشکری کردم و روی اولین
صندلی خالی نشستمدوباره مشغول تدریس شد اما من توی عالم خودم غرق شدم، داشتم به دوشنبه
ی هفته ی بعد فکر می کردم، یعنی از پیشش برمی اومدم؟

* * * * *

داشتم شام آماده میکردم که صدای در اومد... محل نذاشتم، حتی نمی خواستم چشمم به چشمش بیوفته.

طولی نکشید که صدای دخترونه ای از جا پروندم:

_ آخی، عزیزم آشپزی می کنی؟

ترسیده برگشتم و با دیدن ستاره با اخم گفتم

_ مگه طویله ست؟ چطوری اومدی تو؟

کلیدی نشونم داد و گفت

_ با این...

_ چه غلط؟ کش رفتی؟

پوزخندی زد و گفت

_ آره کش رفتم می دونی از کجا؟ از جیب شوهرم.

اخمم در هم رفت و گفتم

_ چرا مزخرف میگی؟

دست چپشو بالا آورد و گفت

_ من و آرمین امروز ازدواج کردیم، می دونی راستش خیلی مشتاق بودم

تبریک تو رو بشنوم.

DONYA IEMAMNOE

دلم به حالش سوخت، بدبخت چه فکری کرده؟ شاید زمانی از اینکه آرمین ازدواج کنه ناراحت شدم اما الان هیچ برام مهم نبود.

لبخند ملیحی زدم و گفتم



_ واقعا؟ تبریک میگم. پس معلومه خیلی زبر و زرنگی ولی همون طوری که راضیش کردی تو رو بگیره لطفا باهاش حرف بزن منو طلاق بده چون تحمل دیدن ریخت هیچ کدومتونو ندارم.

بد جوری خورد توی برجکش، انگار انتظار داشت الان گریه کنم. هه برای کی؟ آرمین؟ هرگز.

حق به جانب گفت

_ مطمئن باش که زیاد باهات دووم نمیاره، آرمین توی زندگیش یک بار عاشق شد اونم عاشق من شماها فقط براش حکم عروسک یک شبه رو دارین.

خواستم جواب بدم که صدای آرمین اومد:

_ بیش از حد کوپنت حرف میزنی.

پوزخندی زدم و بی تفاوت مشغول غذاپختنم شدم که ستاره گفت

_ اومدی عزیزم؟

برگشتم و برای یه لحظه با دیدن دست آرمین که دور کمرشه حس کردم از درون خورد شدم

سرم و برگردوندم که آرمین گفت

_ شام آماده ست؟

حرصم گرفتم. DONYAIEMAMNOE

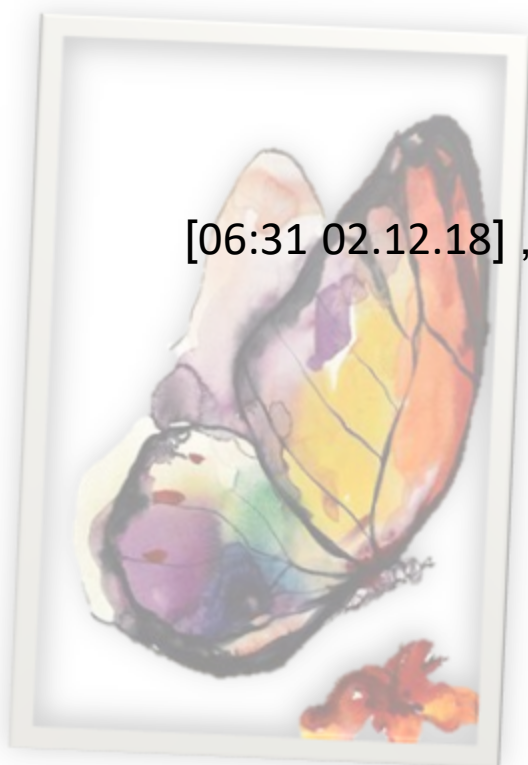
سری تکون دادم... قابلمه رو برداشتم در سطل آشغال رو باز کردم و خورشت به اون خوشگلی رو ریختم توی سطل آشغال و گفتم

_ الان آمادست می تونی بخوری.

چپ چپ نگاهم کرد



بی توجه به نگاه خیرشون با حرص از کنارشون گذشتم، همون طوری که از
پله بالا می رفتم زیر لب با خودم گفتم
_وای به حالت اگه گریه کنی، یه روز خودم شکستنتو با چشم می بینم آرمین



رمان پرطرفدار_عروس استاد, [06:31 02.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 106

خواستم به اتاقم برم اما نتوانستم و همون بالای پله ها ایستادم.

سرکی به پایین کشیدم، آرمین رو به ستاره گفت

_کی بهت گفت بیای اینجا؟

ستاره پوزخندی زد و با تعجب ساختگی گفت

_نکنه میخواستی من زن مخفیانه ت بشم؟ منم میخوام تو این خونه زندگی
کنم، وسایلامم آوردم اون دختره اگه ناراحت می تونه بره.



آرمین سیگاری آتیش زد و گفت

_اوکی، ولی می دونی که...

ستاره وسط حرفش پرید

_لازم نیست بگی، من خودم اون قدر خوب میشناسمت که بدونم چی تو دلت می گذره. تو کارات دخالت نمی کنم، ولی میشه امشب با من بخوابی؟ می دونی چه قدر منتظر این شب بودم؟

اخم هام در هم رفت، مخصوصاً وقتی ستاره دلبرانه خودش رو به آرمین نزدیک کرد و با عشوه گفت

_یادته چند بار بهم گفتی دست نیافتنی هستم؟ خوب الان امشب من مال توئم آرمین بدون هیچ مانعی...

چشمای ملتهب آرمین رو که دیدم نتونستم تحمل کنم و به اتاقم رفتم، درو بستم و روی تخت دراز کشیدم.

بالشم و بغل کردم و دیگه نتونستم جلوی اشک هام و بگیرم.

DONYA I E M A M N O E

* * * * *

نیمه شب بود که با شنیدن صدای در به خودم اومدم.

اشک هامو پاک کردم و چشمامو بستم، اگه آرمین باشه توان این رو ندارم که چشمم به چشمش بیوفته.

طولی نکشید که با حس بالا پایین شدن تخت فهمیدم که دراز کشیدم.



از پشت بغلم کرد، تنم منقبض شد و خواستم جلو برم که اجازه نداد.
با نفرت گفتم

_و لم کن

صدای خش دارش توی گوشم پیچید

_در واقع تویی که باید دست از سرم برداری.

نالیدم

_آخه من که کاری به کارت ندارم.

لاله ش گوشم و بوسید که عقل از سرم پرید و گفت

_همینم خواستنیت کرده خوشگلم.

حرفاش اعصابم رو بهم می ریخت، خواستم ازش فاصله بگیرم که این بار طور
دیگه ای حبسم کرد.

خم شد روم، توی تاریکی شب متوجه ی قرمزی چشماش شدم، لعنتی باز
مشروب خورده بود

با عصبانیت گفتم

_چرا اینجایی؟ مگه عاشق ستاره نبودی؟ الانم که زن عقدیته چرا نمیری بچسبی
به اون و منو راحت بذاری؟

DONYA I E M A M N O E

بی توجه به حرفم گفت

_تو گریه کردی؟

جا خوردم و فوری گفتم

_چرا گریه کنم؟ فکر کردی برام مهمه؟



لبخندی روی لبش نشست و گفت

_تو دوستم داری.

با طعنه گفتم

_دیگه چی؟ مزخرف نگو خودتم میدونی میخوام سر به تنت نباشه.

_چون می خوای سر به تنم نباشه گریه می کنی؟ یا این اشکا از روی

حسادته؟ حسودیت شده کوچولو؟



رمان پرطرفدار_عروس استاد, [06:27 03.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 107

با حرص خواستم ارزش فاصله بگیرم که باز اجازه نداد و گفت

_باشه، اصلا تو حسودی نکردی حالا آروم بگیر.

نفسم و با کلافگی فوت کردم و گفتم

_فکر کردم زن گرفتی از شرت راحت میشم.

صاف دراز کشید و منم توی آغوشش حبس کرد و گفت

_تو زن اولمی، تو رو که یادم نمیره.



پوزخندی زدم.

_یعنی الان باید خوشحال باشم؟

جوابی نداد. این نزدیکی معذبم کرده بود، بعد از دیدن اون فیلم و ماجرای امشب
یه جورایی ارزش می ترسیدم.

خواستم خودم رو عقب بکشم که صدای عصبانیتش بلند شد

_چه مرگته هی هیچی نمیگم؟ باز اون پسره جفت پا اومد تو زندگی من تو رو
هوایت کرد؟



_چه ربطی به میلاد داره؟ فکر کردی اون سیلی که دیروز بهم زدی و یادم
رفته؟ رفتی زن گرفتی اون وقت توقع داری واست بشکن بزنم؟ ولم کن آرمین
تحمלתو ندارم

عصبی از جاش بلند شد و گفت

_به جهنم.

حتی نگاهم نکرد و جلوی چشم های بهت زدم از اتاق بیرون رفت و در و بهم
کوبید.

بغضم ترکید، الان لابد میره پیش ستاره... سرمو توی بالش فرو بردم، تکلیفم با
خودمم معلوم نبود... لعنت به تو آرمین.

DONYA IEMAMNOE

* * * * *

با حس تابیدن نور بی رمق چشم هامو باز کردم. توی هاله ی محوی آرمین رو
دیدم که پرده ها رو کنار زد و گفت

_مگه با تو نیستم؟ کلاس داری بلند شو.



پلکام روی هم افتاد، توان باز نگه داشتن پلک هامو نداشتم...
صدای قدم هاشو شنیدم که نزدیکم شد و کلافه گفت
_ بار آخره بهت میگم هانا، نیای کل این ترم می ندازمت بلند شو... د پاشو
دیگه.

دستم و گرفتم... چند لحظه بعد صدایش بهت زده به گوشم رسید

_ چرا انقدر داغی تو؟؟؟

جوابی ندادم، خودش باید شعور داشت و میفهمید تب من از روی بیماری
نیست، عصبیه.

به سختی چشمامو باز کردم... کنارم نشست و دستش و روی پیشونیم
گذاشت، احمقانه بود اگه فکر کنم نگران شده بیشتر متعجب بود

_ داری تو تب می سوزی، از کی این طوری شدی صدات در نمیاد؟

به سختی صدام و پیدا کردم و گفتم

_ برات مهمه؟

با حرفی که زد این بار تمام وجودم توی تب سوخت

_ بیشتر از اونی که تو توی مغز فندقیت بهش احتمال میدی

DONYA I E M A M N O E



رمان پرتطرفدار_ عروس استاد, [06:31 04.12.18]





#عروس_استاد

#پارت 108



تک خنده ای کردم و گفتم

_برای همین انقدر اذیت می کنی؟

معنادار نگاهم کرد... حرف زدن برام سخت بود با این وجود گفتم

_تو برو دانشگاه، خودم و به کلاس می رسونم شاید به خاطر تاخیر اخراج نکنی.

_تو همین حالت مزخرف میگی هانا نه من میرم دانشگاه نه تو، دو دقیقه خواب تا برم دکتر خبر کنم.

نداشت حرفی بزنم و از اتاق بیرون رفت، کلاس امروزش خیلی مهم بود و جلسه ی قبل تاکید داشت هیچ کس غیبت نکنه محال بود خودش رو از کلاسش بزنه.

بی خیال چشمامو بستم، حالم انقدر خراب بود که حس می کردم نفس های آخرم و دارم می کشم.

انگار یواش یواش داشتم می رفتم اون دنیا که در باز شد .

چشم هامو باز نکردم، در واقع رمقی برای این کار نداشتم.

صدای آرمین اومد



_تو که باز چشمتو بستی میخوای روی سگمو بالا بیاری؟
ته دلم خندم گرفت..توی این حالدم دست بر نمی داشت.
دستمال خیزی رو روی پیشونیم گذاشت و صدام زد،جوابی ندادم که کلافه تر شد

_اگه چشمتو باز نکنی من میدونم و تو...
جالب بود که همچنان تهدید می کرد... نفسش و فوت کرد و کنارم روی تخت نشست و گفت

_به خاطر من این طوری شد،لعنت بهت پسر...
دلم می خواست توانایی داشتم و می گفتم اره به خاطر تو این طوری شدم اما
حیف تب زیاد قدرتم رو گرفته بود و حتی نتونستم بیدار بمونم،خواب که هیچ
بی هوش شدم

* * * * *

با کرختی چشمامو باز کردم و اولین کسی که دیدم آرمین بود... روی مبل لم داده بود و لیوان پر شده ی مشروبش توی دستش بود و خیره شده شده به نقطه ای نا معلوم بود...

ساعت و نگاه کردم،پنج عصر بود یعنی تا الان خوابیده بودم؟
خواستم از جام بلند بشم که متوجه ی من شد و نگاهم کرد...
با صدای گرفته ای گفتم

_چرا بیدارم نکردی؟

باقی مونده ی لیوانش رو سر کشید و گفت
_به خواب زمستونی رفته بودی.

بلند شد و به سمتم اومد،دستی به پیشونیم کشید و گفت



_خوبه، تبت پایین اومده.

سری تکنون دادم، خواستم تشکر کنم که در باز شد... با دیدن ستاره اخم هام در هم رفت. اون هم انگار دل خوشی ازم نداشت چون نگاه تندى بهم انداخت و رو به آرمین گفت

_ضعف نکردی تو؟ من اینجا هستم تا شاهزاده خانوم طوریش نشه تو برو ناهارتو بخور.

نگاهم و ازش گرفتم و با حرص گفتم

_من نیازی به کسی ندارم دو تاتون می تونید برید.

ستاره با تمسخر گفت

_الهی، برای همین خودتو زدی به مریضی تا دل آرمین برات بسوزه؟ تا همین جاشم با مظلوم نمایی هات اینجا نگهت داشته.



صدای آرمین خفه ش کرد

_می بندی زیپ و یا خودم برات ببندم؟



DONYA IEMAMNOE

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [07:25 05.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 109

ستاره با حرص به من نگاه کرد... نیشخندی زدم که تا تهش بسوزه از طرفی
دلم می خواست برم آرمین و ماچ کنم که این طوری حالش و گرفت...

ستاره نگاهی با عصبانیت به جفتمون انداخت اما جرئت نکرد حرفی بزنه و از
اتاق بیرون رفت.

اون که رفت آرمین کنارم روی تخت نشست و گفت

_خوب؟

گنگ گفتم:

_چی خوب؟

_دکتر گفت این حالت عصبیه، دیشب بعد از رفتن من این طوری شدی؟

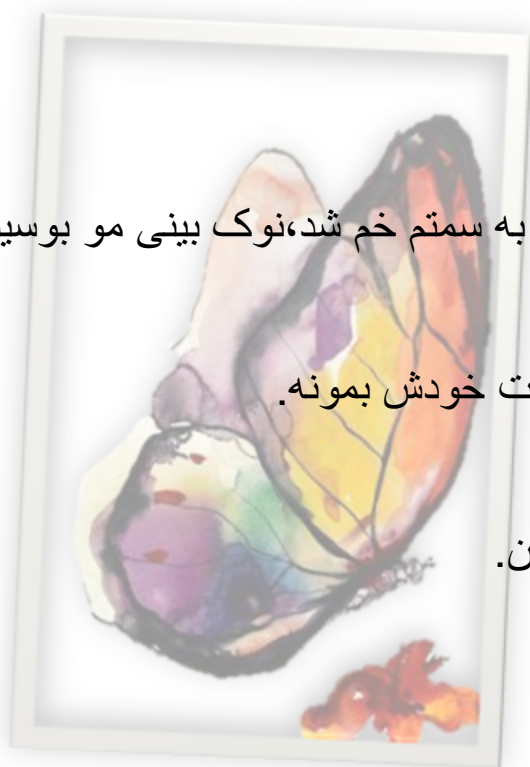
چیزی نگفتم فقط معنادار نگاهش کردم، لبخند کجی زد و گفت

_فکر می کردم اون قدر بچه ای که هیچی نمی فهمی، نگو از عشق زیاد دُر
حسادتت بالا رفته تب می کنی.

خواستم حالش و بگیرم اما منصرف شدم، به دروغم شده عقلانی این بود که
الان با دلش راه پیام برای همین با چهره ای مظلومانه گفتم



_از کنار من رفتی پیش زن دومت، توقع داری تب نکنم؟؟
 لبخندش پررنگ تر شد و گفت
 _بهت قول داده بودم که کاری با اون ندارم.
 ته دلم خوشحال شدم، همین که برای اولین بار توی زندگیش توضیح داد قدم
 بزرگی بود.



لبخندی زدم و گفتم
 _رو قولت حساب می کنم.
 دستش رو کنار سرم گذاشت و به سمتم خم شد، نوک بینی مو بوسید و گفت
 _پس عاشقمی...
 هیچی نگفتم، گذاشتم توی توهمات خودش بمونه.
 با تردید گفتم
 _ازت یه چیزی می خوام آرمین.
 جوابش برام عجیب بود:
 _جون بخواه خوشگلم.
 کمی دل دل کردم و گفتم
 _من تحمل ندارم با اون دختر توی یک خونه باشم منو از اینجا ببر .

_نمی شه.
 اخمامو در هم کشیدم.
 _پس حرف مفت نزن.



چپ چپ نگاهم کرد. خاک تو سرت هانا که سیاست ستاره رو یک ذره هم نداری.

گفت:

_می خواستم بگم اونو از اینجا می برم ولی منصرفم کردی اون همین جا می مونه تو هم هر شب تب می کنی، برای منم بد نیست.

این بار من چپ چپ نگاهش کردم. بلند شد و گفت

_به خاطر تو هم کلاسم و کنسل کردم هم از صبح هیچی نخوردم حالت که اوکی شد با اون لباس خواب خوشگلت برام جبران کن.

چشمکی بهم زد و بعد از این حرفش از اتاق بیرون رفت.

پوزخندی به در بسته زدم و زیر لب گفتم

_هوس باز



DONYAIE MAMNOE

رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [09:38 06.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 110



* * * * *

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم، ماشینش که از در حیاط بیرون رفت فوری
پرده رو انداختم و برای میلاد پیام فرستادم:

_رفت، تو کجایی؟

طولی نکشید که زنگ زد، فوری جواب دادم که گفت

_دیدمش، یه کم بگذره در و بزن پیام تو ببینم خدمتکاری چیزی که ندارین؟ اون
دختره هووت چی؟

_کسی نیست من اتهام اونم از دیشب نیست فکر کنم خونه ی باباشه.

_اوکی یک ربع دیگه در و بزن پیام بالا.

باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم، استرس داشتم... امشب شب مهمونی بود و
مطمئن نبودم که بتونم از پیشش بر پیام، اگه منو می شناخت چی؟؟

این افکار و پس زدم، بالاخره بعد یک ربع میلاد اس زد که در و باز کنم. دكمه
ی آیفون و زدم و در و باز کردم. میلاد همراه بایه زن جوون داخل اومد.

با دیدن صورتم گفت

_اگه پیشمون شدی...

پریدم وسط حرفش و گفتم

_نه اصلا معرفی نمی کنی؟

سری تگون داد و گفت



_این خانم گریموره ترسیدم نتونی خوب تغییر چهره بدی بشناستت.

فکر خوبی کرده بود، به اون دختر سلام کردم و همراه هم به طبقه ی بالا رفتیم، میلاد فیلم اون شب و نشونش داد و ازش خواست منو شبیه به همون دختری کنه که کنار آرمین ایستاده.

ته دلم پوزخند زدم. من هزار تا حرف بار اون کردم و حالا می خواستم هم تیپ خودش بشم.

روی صندلی نشستم و دختره هم کارش رو شروع کرد، معلوم بود خیلی حرفه ای اینو از وسایل و همین طور دقتش فهمیدم .
برام تعریف کرد که گریمور بازیگرا بوده و سر یه تهمت ممنوع کار شده و از اون موقع شخصی کار می کنه.

تمام مدت اون کار می کرد و حرف میزد منم توی دلم حرص میخوردم، استرس یه لحظه هم دست از سرم برنمی داشت.
بالاخره بعد از یک ساعت کارش تموم شد و با رضایت نگاهی به صورتم انداخت.

میلاد با دهنی باز مونده گفت

_این الان هاناست؟

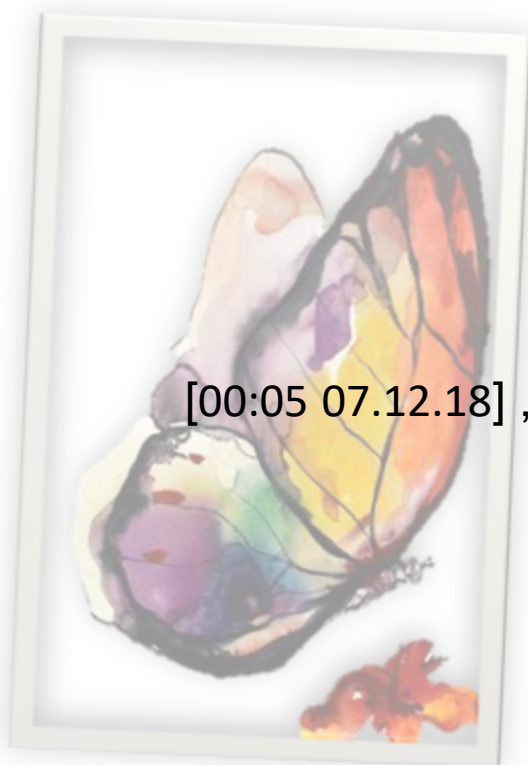
بلند شدم و با دیدن خودم توی آینه خشکم زد. شبیه به بدکاره ها شده بودم و حال از خودم بهم میخورد.

کلاه گیس از موهای شرابی کوتاهی روی سرم گذاشته بود و چشم هام رو هم با لنز آبی پوشونده بود.

آرایشم انقدر غلیظ بود که یک لحظه خودم خودم رو نشناختم. دیگه مطمئن شدم آرمین محاله ممکنه بویی ببره که کی هستم.



نفس عمیقی کشیدم و برگشتم و رو به میلادی که هنوز مات برده بود گفتم
لباسمو آوردی؟
فقط سری تکون داد.
خندیدم و گفتم
_من آمادم.



رمان پرطرفدار_عروس استاد, [00:05 07.12.18]



#پارت 111

میلاد با دهنی باز مونده گفت
_اگه خودم تو اتاق نبودم می گفتم یکی دیگه رو جای هانا گذاشتی ولی خدایی
تو کارت استادی محاله بشناستش.

دختره که بین حرفاش خودش رو پریسا معرفی کرده بود سری تکون داد و
گفت
_مخلصم.



نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

_ زیاد وقت نداریم میلاد، لباسامو بده آماده بشم.

سری تگون داد و پلاستیک کنارش و به سمتم گرفت.

پریسا تند تند وسایلش و جمع کرد و گفت

_ اگه کسی از کارتون بو برد هرگز اسم منو نیارید.

تشکر کردم و اون هم بعد از جمع کردن وسایلش همراه میلاد از اتاق بیرون رفت. لباس هایی که آورده بود رو پوشیدم و روبه روی آینه ایستادم.

نیم تنه ی چرم مشکی که با بند تا پایین شکم میومد همراه با شورتی تا یک وجب بالای زانوم.

تنها شانسی که آوردم این بود که میلاد برام چکمه های چرم بلندی خریده بود که لختی پاهام رو تا حدودی می پوشوند.

دستکش های چرم رو برداشتم و تند تند حاضر شدم و پایین رفتم.

میلاد با دیدنم اخمی کرد و گفت

_ فکر کنم نریم بهتره من تحمل ندارم با این ریخت و قیافه جلوی یه عالمه آدم مست ظاهر بشی

درو باز کردم و گفتم

_ نگران نباش به عاقبتش فکر کن که از دست ارمین راحت میشم، ماشین که همراهته؟

_ آره اما خودت بشین پشت فرمون به خاطر دستم نمی تونم.

سری تگون دادم و کفش های سیاه پاشنه ده سانتیم رو پام کردم.



سوار ماشین شدیم پام و روی پدال گاز فشردم و با سرعت به سمت آدرسی که میلاد داد راه افتادم. کل راه رو سرسنگین بود و مدام با کلافگی دستش و توی موهاش میبرد.

بالاخره بعد از یک ساعت رسیدیم.

خواستم پیاده بشم که دستم و گرفت، برگشتم و با دیدن چهره ی عصبیش مغموم بغلش کردم و گفتم

_ تو همین جا بمون، از پشش برمیام میلاد نگران نباش.

_ چطور نباشم؟ کاش نمی رفتی.

ازش فاصله گرفتم و گفتم

_ وقت نداریم، به این فکر کن که دارم آیندم و نجات می دم ممنون که کمک می کنی.

نذاشتم حرفی بزنه، در و باز کردم و به سمت باغ رفتم. قرار شد با اسم سانیاد برم داخل یکی از مهمون های امشب که میلاد با زیرکی پیچونده بودتش تا من برم.

جلوی باغ اسمم رو پرسیدن و وقتی گفتم راهم دادن داخل.

تک و توک توی باغ بودن و مهمونی اصلی داخل بود.

وارد که شدم از دیدن صحنه ی روبه روم سرم گیج رفت.

همه جا تاریک بود و نور های کمی روشن و خاموش می شدن موزیک با صدای کرکننده ای پخش می شد و دود همه جا رو برداشته بود.

مانتو و شالم رو تحویل دادم و با چشم به دنبال آرمین گشتم.

از لباس هام معذب بودم و از خودم خجالت می کشیدم.

سعی کردم خودم رو مثل اونا نشون بدم برای همین به سمت بار رفتم، پسری با کلی شیشه ی مشروب پشت سرش ایستاده بود و به هر کس که می خواست نوشیدنی می داد.



دو تا صندلی هم مقابل میزش بود، روی یکیش نشستم که گفت

_چی میل دارین بانو؟

نگاهش کردم و گفتم

_فعلا زوده واسه مست شدن.

روی میز خم شد و گفت

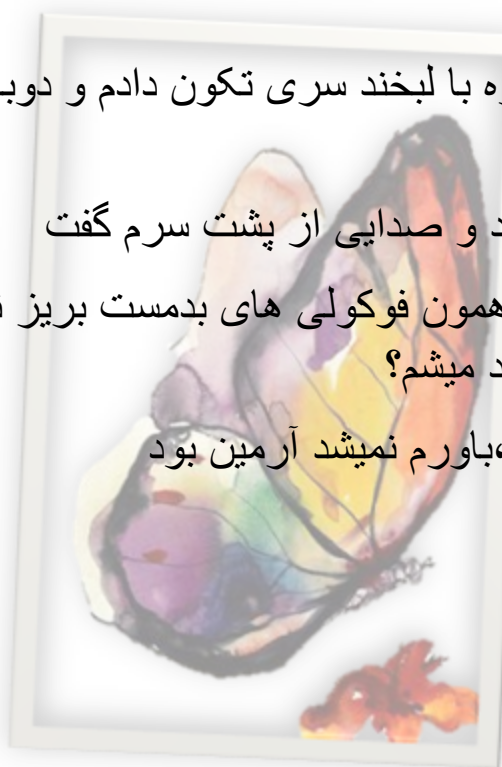
_مستی طولانیخ خوبه، بریزم؟

برای این که دست از سرم برداره با لبخند سری تکون دادم و دوباره مشغول کاویدن اطراف شدم.

بوی عطر آشنایی به دماغ خورد و صدایی از پشت سرم گفت

_این جنس های بنجل تو برای همون فوکولی های بدمست بریز نه من. هنوز
حالت نشده با خوردن اینا سردرد میشم؟

آب دهنم و قورت دادم و برگشتم، باورم نمیشد آرمین بود



رمان پرتعداد _عروس استاد, [00:11 08.12.18]

DONYAIE MAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 112



پسره سر خم کرد و لیوان منو جلوم گذاشت و گفت
_ببخشید آقا.

لیوانی از مایع قرمزی پر کرد و روی میز گذاشت. نمی دونستم باید چیکار کنم... هول شده بودم. صندلی مو چرخوندم و نگاهش کردم اما اون حتی نگاهم نمی کرد.

برای اینکه توجهش رو به خودم جلب کنم رو به پسره گفتم
_برای منم از همینا که برای آقا ریختی بریز.

بالاخره سرش به سمتم چرخید و نگاهم کرد، حس می کردم هر لحظه ممکنه منو بشناسه اما از نگاهش فهمیدم که نشناخته.

منتظر بودم ازم درخواست کنه اما لیوان مشروبش رو یک نفس سر کشید و رو به پسره گفت

_از همین بیار سر میز.

پسره چشمی گفت و آرمین بی اعتنا به من رفت.

حالا باید چی کار می کردم؟ از روی صندلی بلند شدم و گفتم

_بده من ببرم.

با لبخند دندان نمایی گفت

_چشمت گرفتنتش؟ باهات راه میاد اما اخلاقش سگه.

پوزخندی زدم. این خبر نداشت که من مدت هاست با اخلاق سگی آرمین سر کردم.

با لبخند گفتم

_نه فقط به نظرم آشنا اومد، میدی ببرم؟



سری تکون داد

سینی رو که حاوی یک شیشه نوشیدنی و سه جام بود رو برداشتم و به سمت میزشون رفتم.

آرمین با اخم داشت رو به دو مرد دیگه حرف می زد.

بهشون نزدیک شدم که حرفشو قطع کرد و تند به من چشم دوخت. لبخندی یا عشو به روش زدم .. خم شدم و سینی رو روی میز گذاشتم. یکی از مردا نگاه کثیفی بهم انداخت، دست توی جیبش کرد و دو تا تراول توی یقه م گذاشت و گفت

_منتظرم بمون کارم تموم شد یه حالی بهم بدی.

خونم به جوش اومد، یادم رفت برای چی اونجام. پول و توی صورتش پرت کردم و داد زدم:

_با کی می خوای حال کنی عوضی؟ فکر کردی من از اوناشم؟

لبمو گزیدم و تازه فهمیدم چه گندی زدم، نگاهم و به آرمین دوختم .. با شک به من نگاه می کرد. خاک تو سرت هانا که عرضه ی هیچ کاری نداری، الان از روی صدات می فهمه تویی.

مرد با عصبانیت گفت

_پس از کدوماشی؟ کم مونده رو پیشونیت مهر ج*ن*د*ه گی بزنی دیگه.

دلم میخواست هر چی از دهنم در میاد و بارش کنم اما به اجبار لبخندی زدم و گفتم

_نه عزیزم اون کاره ای که شما میگی نیستم.

_حالا یه شب باش چیزی نمیشه.

صدای قاطع آرمین اومد:

_اون با منه، دنبال یکی دیگه باش.



لبخندی زدم و به آرمین نگاه کردم، با ابرو اشاره ای به شیشه ی نوشیدنی کرد، از خدا خواسته خم شدم و لیوانش و پر کردم و به دستش دادم خودمم یک قدم عقب تر و ایستادم و سر تا پا گوش شدم.

یکی از مردها که جوون تر بود گفت

_ نظرت چیه آرمین قبول می کنی؟

زیر چشمی به آرمین نگاه کردم. سری به علامت منفی تکون داد و لیوانش و سر کشید و گفت

_ معاملمون همیشه تو انگار نفهمیدی کار من چیه؟ من قاچاق دختر نمی کنم هر چقدرم که پول توش باشه برو سراغ شاهرخ.

_ بابا شاهرخ همه رو دستمالی می کنه بعد می فرسته این جایی که میگم حاضره برای دخترای باکره پول زیادی بده. جون من نه نیار بذار معامله جوش بخوره.

آرمین ته مونده ی لیوانش و سر کشید و گفت

_ اگه عین آدم می گفتی کارت اینه منم این همه وقتم هدر نمیشد.

نذاشت اونا حرف بززن، بلند شد. متفکر به یه نقطه زل زدم. آرمین که چیزی و امضا نکرد تا من برگه رو بردارم یعنی امشب هم هیچی به هیچی.

داشتم فکر می کردم کم کم برم که روبه روم ایستاد.

DONYA I E M A M N O E



رمان پرترفدار_ عروس استاد, [06:33 09.12.18]





#عروس_استاد

#پارت 113

نگاه سنگینش رو به صورتم دوخت. لبم و گزیدم وقتی با این اخم بهم نگاه می کرد یعنی امکان داشت منو شناخته باشه؟

با همون صدای خشکش گفت

_با من بیا.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

_کجا؟

به جای جواب دادن مچ دستم و گرفت و دنبال خودش به سمت پله های گوشه ی خونه کشید.

چنان مچ دستم رو فشار می داد که حس می کردم هر لحظه ممکنه از همون ناحیه کنده بشه.

از پله ها که بالا رفتیم یک سری اتاق بود چون سر و صداها کم بود از داخل بعضی اتاق ها صداهایی شنیده میشد که من به جای اونا رنگ عوض کردم.

با عصبانیت گفتم

_ول کن دستمو.

حتی برنگشت تا نگاهم کنه، در یکی از اتاقها رو باز کرد و پرتم کرد داخل. خودشم وارد شد و درو محکم کوبید و قفلش کرد.



دیگه مطمئن شدم منو شناخته، خواستم خودم و لو بدم که گفت

_کی ازت خواسته بچسبی به من و آمار بگیری هان؟

نامحسوس نفس راحتی کشیدم، پس شناخته. در حالی که سعی می کردم صدام نازک تر از همیشه باشه گفتم

_کسی منو نفرستاده وقتی اومدی مشروب بگیری دیدمت، ازت خوشم اومد.

آره ارواح عمم. چون اخلاق آرمین دستم بود مجبور بودم از در دلبری وارد بشم ولی اگه پا میداد مو روی سرش نمی داشتم.

قدمی بهش نزدیک شدم و با لبخند گفتم:

_گفتم شاید نخوای امشب و بدون همراه بگذرونی.

توی چشمش چیزی بود که من و می ترسوند، لبخند کجی زد و گفت
_بدم نمیداد...

کلید و از قفل در آورد و به سمت تخت رفت، نشست و گفت:

_ولی قبلش آرایش تو پاک کن چون من از آرایش بیزارم.

لبخند روی لبم ماسید، کارم ساخته ست.

با خنده ی مصنوعی گفتم

_میدونی که زنا روی آرایش صورتشون حساسن عزیزم.

سری تگون داد و گفت

_حق داری، بیا اینجا...

خدایا امشب خودم رو به تو سپردم این دلم و میاره من مطمئنم. بهش نزدیک شدم، از روی تخت بلند شد و روبه روم ایستاد. نگاهی به سرتاپام انداخت و بی مقدمه سیلی محکمی به گوشم زد، اون قدر محکم که روی زمین پرت شدم و چشمم سیاهی رفت.



با عصبانیتی که تا الان ازش ندیده بودم عربده کشید :

_تو گه می خوری با همچین لباسی راه بیوفتی دنبال من، که چی احمق مچ منو بگیری؟ بلند شو...

اشک توی چشمم جمع شد. بلند تر فریاد زد

_بلند شو بهت میگم.

نتونستم مخالفت کنم و بلند شدم، کلاه گیس و از سرم کشید، موهای سیاه خودم دورم ریخت.

پوزخندی زد و گفت

_هیچی کم از هرزه هایی که شبی صد تومن سرویس میدن نداری، با این وضع با دو تراول میشه خریدت حالیه؟ زن منو!



رمان پرترفدار_عروس استاد, [06:31 10.12.18]



DONYAIEAMNOE

#عروس_استاد

#پارت 114



توی صورتش براق شدم و گفتم

_حرف دهن تو بفهم، اصلاً می دونی چیه؟ ازت متنفرم برای خلاصی از دستت این لباس و تیپ و قیافه که سهله حاضرم به کل مردای شهر سرویس بدم تا...

موهام و محکم توی مشتت گرفت و با صورت کبود شده از خشم گفت

_اون دهن سگ مصبتو ببند تا گل نگر فتمش، خدایا شاهد هانا زندگی تو جهنم می کنم. نشستنی علیه من با اون دوست پسر احمقت نقشه کشیدی که دست منو رو کنی؟ منو چی فرض کردی؟

_فرض نکردم ولی مطمئنم تو یه آدم روان پریش قاتل قاچاقچی هستی... فقط نمیفهمم این وسط چرا نمیذاری من برم؟ من که بهت گفتم پولتو جور می کنم و میدم تو که اصلاً دردت پول نیست انقدر داری که اون سیصد میلیون هیچ جای ثروتتو نمی گیره پس چرا دست از سر من برنمیداری آرمین چرا...

حرفم این بار با نشستن لبهای گرمی روی لبهام قطع شد .. با چشم های گرد شده به آرمین که با اخم چشمهاشو بسته بود نگاه کردم.

اون هیچ وقت لب های رژ زده رو نمی بوسید، خودش بارها گفته بود اما الان...

دستامو روی سینه ش گذاشتم و محکم به عقب هلش دادم، اون که نه اما خودم چند قدمی به عقب رفتم و با صورتی قرمز نگاهش کردم.

پوزخندی زد و گفت

_مزه ی اون لعنتی طعم لبای خودتم به گند کشیده... بیا اینجا !

همچنان با اخم نگاهش می کردم. مچ دستم و گرفت و دنبال خودش به سمت در ته اتاق برد بازش کرد و گفت



_ پنج دقیقه وقت داری اون آشغالاً رو از صورتت پاک کنی.

با سرکشی گفتم

_ نمی خوام.

عصبی تر گفتم

_ اون روی سگمو بالا نیار نذار خودم وارد عمل بشم پنج دقیقه ای پاکش میکنی... همشو!

_ تو حق نداری به من دستور بدی.

نفسی عمیق کشید و بالاخره صبرش سر اومد کتش رو کنار زد و من با دیدن اسلحه ی دور کمرش رنگ از رخم پرید.

به چشمم نگاه کرد و محکم گفت

_ پنج دقیقه ی دیگه بدون اون آشغالاً از صورتت میای بیرون

جرئت نکردم حرفی بزنم و وارد دستشویی شدم و در و بستم.

اون اسلحه داشت... اونقدر هم سنگدل بود که با یه گلوله خلاصم کنه.

اشک از چشمم سرازیر شد. خودم و توی آینه نگاه کردم و دلم به حال خودم سوخت، گوشه ی لبم پاره شده بود... دستت بشکنه یک روز تلافی همه رو سرت در میارم.

با صابونی که اونجا بود صورتم و شستم و به هزار بدبختی با دستمال کاغذی پاکشون کردم و وقتی کمرنگ شدن از اتاق بیرون رفتم.

آرمین روی تخت نشسته بود و با حرکاتی عصبانی داشت چیزی رو توی گوشیش تایپ میکرد

به سمتش رفتم و با صدای آرومی گفتم

_ یه روزی انتقام تمام اینا رو ازت میگیرم میدونی که؟

سرش به سمت چرخید و با پوزخند گفت



_خیلی وقته داری انتقام میگیری و حالیت نی



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [06:30 11.12.18]

#عروس_استاد

#پارت 115

این بار من پوزخند زدم، روی تخت کنارش نشستم و گفتم
_الان می خوای چیکار می کنی؟ می خوای منو پیش کش کی کنی؟ مجازاتم
چیه؟

نگاهم کرد، چشمش مثل هر زمان که مست می کرد قرمز بود.
بازوم و گرفت و پرتم کرد روی تخت، دستش رو کنار سرم گذاشت و خیره به
لبهام گفت

_اگه هوش از سرم بیرونی که گندکارتیت یادم بره کاریت ندارم وگرنه از
عاقبتت بترس.

با چشم های گرد شده گفتم

DONYA IEMAMNOE

_اینجا؟

سرش رو نزدیک آورد و خمار گفت

_همین الان.

آب دهنمو قورت دادم... چه فکر می کردم و چی شد!



بلند شد، کتش رو در آورد و همراه با اسلحه ش کنار گذاشت. دو دکمه ی بالای بلوزش رو باز کرد و گفت

_ تو شروع کننده باش، اگه امشب راضیم کنی کاری باهات ندارم.

اشک توی چشمم جمع شد. پشتش به من بود... نگاهم به اسلحه افتاد، چی میشد اگه یه گلوله حرومش می کردم؟

همین مونده بود به خاطر این بی لیاقت توی زندان بیوفتم. بلند شدم و از عمد جلوی صورتش خم شدم و چکمه هام و از پام در آوردم.

سرم و برگردوندم و به اون که مسخ نگاهم می کرد لبخندی دلفریب زدم.

روی پاهاش نشستم و دستم و دور گردنش حلقه کردم، دکمه های بلوزشو و یکی یکی باز کردم و کنار گوشش گفتم:

_ هنوز هیچی نشده تنت هرم داره.

جوابی بهم نداد، هلش دادم روی تخت و خودمم هم روش افتادم و گفتم

_ از تک تک لحظه هاش لذت ببر عزیزم.

توی دلم ادامه دادم

_ یه روزی به پام میوفتی که برگردم.

سرم رو توی گردنش فرو بردم، دستش دور کمر برهنه م حلقه شد و با صدای خش داری گفت

_ لم من دستت اومده... می دونی وقتی روم لش می کنی چقدر خواستنی میشی خوشگلم؟

ته دلم پوزخند زدم، همیشه توی تخت خواب مهربون بود.



با لبخند کوتاهی سرم رو جلو بردم و با بوسیدن لبهاش به وضوح قطع شدن
نفسش رو حس کردم.

رمان پرترفدار_عروس استاد, [00:03 12.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 115



* * * *

نگاهی با ترس به اطراف انداختم، خبری از میلاد نبود. از دیشب که از مهمونی
بیرون اومدم تا امروز که آخرین کلاس رو داشتم هر چقدر بهش زنگ میزد
جواب نمیداد از ترس اینکه ممکنه بلایی سرش اومده باشه کل دیشب رو با
ترس گذروندم و امروز حتی یک کلمه هم از درس ها رو نفهمیدم.

اون طوری که حدس می زدم آرمین یک بلایی سرش آورده بود... نتونستم
تحمل کنم و به سمت اتاق آرمین رفتم، نمی دونم حدسم چقدر درسته اما شک
ندارم آرمین به این راحتیا از کار دیشبمون نمی گذره.

جلوی در اتاقش ایستادم و وقتی دیدم کسی حواسش به اینجا نیست بی هوا در
رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن مهرداد توی اتاق حرف توی دهنم موند، خبری از آرمین نبود.



در اتاق رو بستم و گفتم

_م... من با آرمین کار داشتم. نمی دونستم اینجا یید و گرنه در می زدم.

لبخندی زد و گفت

_اشکال نداره خوبی؟

با بی حالی گفتم

_ولش کن... ترانه خوبه؟ اذیت که نیست؟

انگار دست روی دلش گذاشتم که با کلافگی گفت

_از من بدش اومده، انقدر هم بداخلاق شده که اکثر شبا توی ماشین میخوابم.

با تعجب گفتم

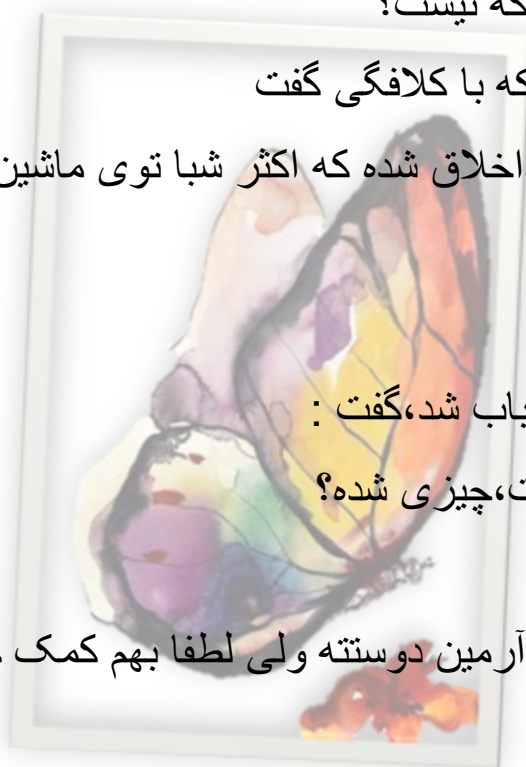
_واقعا؟

سری تکون داد که دلم براش کباب شد، گفت :

_تو هم انگار حالت خوب نیست، چیزی شده؟

روی صندلی نشستم و گفتم

_متأسفانه بله، مهر داد می دونم آرمین دوستته ولی لطفا بهم کمک کن من نمی خوام باهاش زندگی کنم.



اخم هاش در هم رفت و جدی پرسید:

_چرا اذیتت میکنه؟

پوزخندی زدم، یه دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و ژر لبم و پاک کردم و پارگی لبم رو نشونش دادم و گفتم

_وحشیه، وحشی... من دیگه تحملش و ندارم.



فکر نمی کردم برایش مهم باشه اما اخم هاش بیشتر درهم رفت و با عصبانیت گفت

_عوضی...

_این یه بخششه رفته زن گرفته خجالت نمی کشه دو تا زنو باهم تو یه خونه نگه داشته صبح و شب مجبورم زر زدناى اون زنیکه رو تحمل کنم.

دست مشت شده و قرمزی صورتش برام تعجب آور بود. با فکی قفل شده گفت:
_چرا اینا رو زودتر بهم نگفتی؟



چند لحظه ای با شک نگاهش کردم و گفتم
_به نظر خیلی عصبانی شدی...
دهن باز کرد که حرفی بزنه اما پشیمون شد، از جا بلند شد و کلافه پشتش رو بهم کرد.

رفتارش یه کم فراتر از انتظار بود... بلند شدم و گفتم

_مهرداد چیزی شده؟

DONYA IEMAMNOE

برگشت و روبه روم ایستاد. با مکث گفت

_هانا من...

منتظر نگاهش کردم، خواست ادامه ی حرفش رو بزنه که در اتاق باز شد
سرم و برگردوندم، آرمین بود... با دیدن مهرداد چنان اخم کرد که یک لحظه شک کردم... مگه اینا رفیق هم نبودن؟





رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [00:11 13.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 116



به مهرداد نگاه کردم که دیدم دست کمی از آرمین نداره.

اینجا چه خبر بود؟

آرمین با لحن بدی رو به مهرداد گفت

_دیدي زنم اومده تو این اتاق پریدی تو؟ بزن به چاک تا اون روی سگم تو
دانشگاه بالا نیومده.

مهرداد عصبی تر از اون غرید:

_تو به چه جرئت زدییش؟ DONYAIEMAMNOE

پوزخندی روی لب های آرمین نشست. داخل اومد و در و بست با طعنه گفت

_زنمه اختیارش و دارم.

_طلاقشو ازت میگیرم آرمین حالا می بینی که داغشو به دلت میذارم.



چشمام گرد شد، اینجا چه خبر بود؟؟ صورت آرمین از خشم کبود شده بود اما
مهرداد بی هیچ ترسی ادامه داد:

_بهت گفته بودم اذیتش کنی با من طرفی

خدایا کاش می فهمیدم اینجا چه خبره اگه ترانه رو نمیشناختم می گفتم مهرداد
عاشقم شده اما می دونستم چقدر عاشق ترانه ست.

آرمین نگاه بدی بهش انداخت و غرید:

_چه طوری می خوای ازم بگیریش؟ خوب منو میشناسی مهرداد پا رو دم
بذاری یک عمر پشیمونت می کنم پس تو زندگی من دخالت نکن.



مهرداد با عصبانیت به سمتش رفت و مشتش رو بالا برد که پریدم جلوش و
گفتم

_تو رو خدا زنیش...

آرمین با جدیت گفت

_هانا برو بیرون.

با مخالفت گفتم

_اما شما...

وسط حرفم پرید و این بار جدی تر گفت

_گفتم برو بیرون.

ناچاراً نگاهی بهشون انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

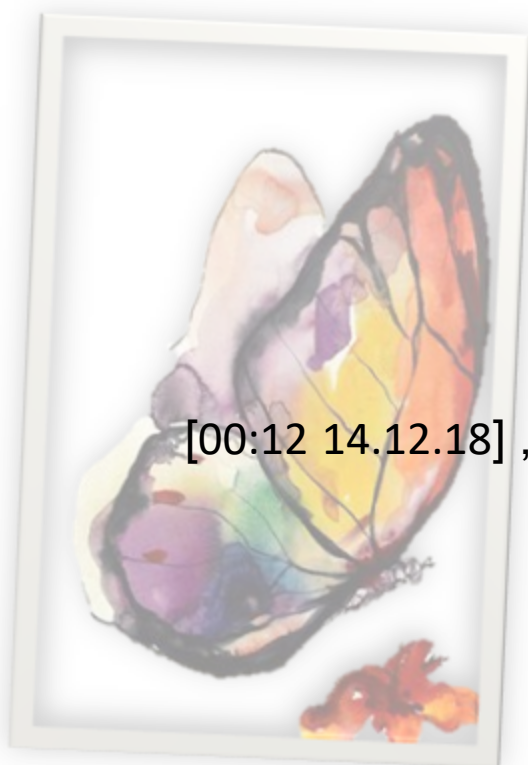
همونجا پشت در ایستادم و با استرس طول ث عرض راهرو رو طی کردم.

بعد از ده دقیقه بالاخره در باز شد و مهرداد با چهره ای کبود شده از خشم
بیرون اومد و بی اعتنا به من از کنارم گذشت.



چند لحظه ای با ناباوری نگاهش کردم و گیج و گنگ به سمت اتاق ارمین رفتم. هنوز وارد نشده بودم که دستم و گرفت و چنان کوبوند به دیوار که استخون کمرم خورد شد.

درو بست و دستش و کنار سرم روی دیوار گذاشت و شمرده شمرده گفت
_هر جا که بودی اگه این یارو جلوت سبز شد حتی جواب سلامشم نمیدی
وگرنه من میدونم و تو



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [00:12 14.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 117

DONYAIEAMNOE

متعجب گفتم:

_چرا؟

_چون من میگم.



متنفر بودم کسی برام تأیین تکلیف کنه.

با اخم های در هم گفتم:

_اگه دلایلش و نگی میرم از خود مهرداد می پرسم.

خونش به جوش اومد، برای اینکه به قول خودش فکم و نیاره پایین نفس بلندی کشید و شمرده شمرده گفت

_تو که نمیخواهی اون پسره ی عوضی بمیره؟

گنگ نگاهش کردم که گفت

_خودش با دست خودش قبرش و کند و حالا تو داری وادارم می کنی یه گلوله حرومش کنم.

فهمیدم منظورش میلاده با عصبانیت زدم تخت سینه ش و داد زدم:

_کثافت آشغال با میلاد چیکار کردی؟

مچ دست هامو گرفت و با نگاه ترسناکی گفت

_هیش... عصبیم نکن.

_عصبیت کنم چه غلطی می خوای بکنی؟ من که زندونی تو هستم به میلاد چیکار داری؟

ازم فاصله گرفت و دستی تو موهاش کشید، برگشت سمتم و با همون خشمش پرسید:

_برات مهمه؟

منظورش و نفهمیدم و ترسیده از چشمش سکوت کردم که این بار با خشم بیشتری گفت

_اون پسره ی لاشخور انقدر برات مهمه؟

مثل خودش جواب دادم



_آره برام مهمه.

پوزخندی زد و گفت

_ساده...

به سمت لپ تاپش رفت و روشنش کرد،گفت

_بیا اینجا.

از روی کنجکاوی نزدیکش شدم لپ تاپ رو به سمت چرخوند. عکس میلاد و خواهرش بود.

بی تفاوت گفتم

_خوب؟ من این عکس و توی گوشی خود میلاد هم دیدم، این خواهرشه و...

پوزخندی زد و گفت

_ساده ای که باور کردی خواهرشه کور بودی و ندیدی توی دست جفتشون حلقه ست؟ اونم ست هم؟ احمق زود باور اون پسره ی یه لقبایی که سنگش و به سینه میزنی زن داره، یک سال بیشتره که زن داره زنشم پنج ماهه حامله ست از ترس من فرستادتش اون ور آب پیش ننه باباش خودشم نشسته اینجا رو مغز توئه ساده کار می کنه. تو چی؟ انقدر ک**خولی که...

حرفش و ادامه نداد، لپ تاپ و بست و گفت

_تو همه رو به چشم دوست می بینی و من یکی دشمنتم؟ هارت و پورت داری اما قد یه جو عقل تو کله ت نیست. به زن به چاک که امروز با خنگ بازیات ری**دی به اعصابم.



رمان پرترفدار_عروس استاد, [01:00 15.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 118



بی توجه به حرفش با ناباوری به عکس میلاد فکر کردم ... می خوام بگم
آرمین دروغ میگه اما اون حلقه ها مثل خار توی چشمم میزد
چطور نفهمیدم این دختر هیچ شباهتی به میلاد نداره؟
وقتی این عکس و اتفاقی توی گوشیش دیدم هول شد، چقدر احمق بودم که
نفهمیدم!

یادم رفت آرمین اونجاست و اشکی از چشمم پایین چکید
نگاهش روی اشکم ثابت موند. با تاسف سر تکون داد و گفت

_اگه کلاس نداری جمع کن بریم.
چیزی نگفتم، کتش رو پوشید و کیفش رو برداشت.

وقتی دید مثل مرده ها همون جا ایستادم مچ دستم و گرفتم و دنبال خودش
کشوند.

درو باز کرد، دستم و ول کرد و گفت

_تو ماشین منتظرتم.



* * * * *

برای خودم چای ریختم و بی حوصله روی صندلی نشستم، صدای خندیدن های ستاره میومد.

عادتش شده بود کنار آرمین بشینه و با دلبری حرف بزنه. گاهی این ارادشو تحسین می کردم.

برعکس من هر شب آرایش داشت و یه لباس زیبا می پوشید...
اون طوری که خودش می گفت ثروت پدرش هم دست کمی از آرمین نداشت.
اما من بو بردم که بابای ستاره از این ازدواج بی خبره، بدم نمیومد برم در خونه ی باباش و داد و بیداد کنم که دختری زیر پای شوهرم نشسته اما می ترسیدم آرمین هوا برش داره.

صدای بلند خندیدناشو شنیدم، چایمو داغ سر کشیدم و لیوان و توی سینگ گذاشتم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و بدون اینکه نگاهشون کنم رفتم توی حیاط.

امشب اصلا حوصله نداشتم، حتی نتونستم از آرمین بپرسم بلایی سر میلاد آورده یا نه.

DONYA IEMAMNOE

حیاط با چراغ های پایه بلندی روشن شده بود. روی تاب نشستم و به زندگی مزخرفم فکر کردم.

من اونقدر احمق بودم که فکر می کردم میلاد پشتمه اما اون هم...

با صدای پایی سرم رو برگردوندم و آرمین رو دیدم.



کنارم نشست که گفتم

_چرا اومدی؟

دستش و پشتش روی تاب گذاشت و گفت

_اومدم بغلت کنم شل بشی از این فاز چس ناله ای در بیای.

بهش نگاه کردم و با لبخند کمرنگی گفتم

_تو نمی تونی مثل آدم حرف بزنی نه؟

_مگه تو آدمی؟

خندم گرفت و چیزی نگفتم.

دستش و دور شونه م حلقه کرد و در آغوشم کشید و گفت

_از صبح اشکاتو شمردم به ازای هر دونه ش یکی از استخون های اون بی

ناموس شکسته شد اگه میخوای نمیره گریه نکن



رمان پرترفدار_عروس استاد, [06:32 16.12.18]

DONYAIEAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 119



ناباور گفتم:

_آرمین تو چه آدم وحشی هستی؟ ولش کن اونو ازت خواهش می کنم.
بی خیال ادامه داد:

_خواهش هاتو نگه دار در کوزه آبشو بخور من حرف کسی برام مهم نیست...
بلند شو بریم بخوابیم از دست صدای این دختره سرسام گرفتم.



ابرو بالا انداختم.

_مگه عاشقت نبودى؟ پس چرا اذیتش می کنی؟

خیره نگام کرد و گفت

_من عاشق نمیشم.

با طعنه گفتم

_عاشق نشدی و اون طوری براش مست کرده بودی؟

لبخند کجی زد و گفت

_من الان برای تو هم مست می کنم، عاشقتم؟

خندم گرفت. سرش و توی گردنم فرو برد و کشیده گفت

_میای بریم استخر؟

سرم و عقب کشیدم و گفتم

_حوصله ندارم، شنا هم بلد نیستم خودت برو.

بلند شد و مچ دستم و کشید و گفت

_هوس استخر به سرم زد، اونم با تو... راه بیوفت.



ناچارا دنبالش راه افتادم، دو تا استخر توی خونه بود یکی توی حیاط و اون یکی دو سه پله پایین تر و سر پوشیده.

به سمت استخر سرپوشیده رفت و گفت

_حالا راستی راستی شناسنا بلد نیستی؟

سری به علامت منفی تکون دادم، در کمد رو باز کرد. پر بود از مایو های زنونه در اقسام مختلف اینا رو خودش سفارش میداد هر لباس جدیدی که وارد بازار میشد به لطف رفیقش اول وارد این خونه میشد.

از بینشون یه مایوی قرمز در آورد و به سمتم گرفت و خودشم لباساشو در آورد و پرید توی آب.

در کمال مهارت شناسنا میکرد. به سمت اتاق رفتم و لباسامو عوض کردم و بیرون اومدم.

لبه ی استخر نشستم... آرمین به سمتم اومد و گفت

_بپر دیگه.

نگاه دودلی انداختم و گفتم

_خفه نشم؟

خندید و دستم و گرفت و کشید. با ترس جیغ زدم:

_بیشعور الان می میرم.

یک دستشو زیر پاهام و یک دستشو زیر کمرم گذاشت و روی آب نگه داشت و گفت

_نمی میری فسقلی من هستم.

با ترس دستم و دور گردنش حلقه کردم و خودم و کامل بهش چسبوندم و گفتم

_ولم نکنیا...



حس کردم نفس توی سینه‌ش حبس شد. معنادار نگام کرد و گفت
_ولت نمی‌کنم.

دستش و دور کمرم انداخت و گفت
_نفس تو حبس کن.

قبل از اینکه بپرسم چرا هر دومون زیر آب فرو رفتیم.
نفس توی سینه‌م حبس شد، به بازویش چنگ انداختم که آوردم بیرون.

با نفس نفس گفتم

_خیلی بیشعوری.

خندید و گفت

_چرا می‌لرزی؟ از ترس؟ گفتم که حواسم بهت هست.

حرفش و زد بدون اینکه منتظر جواب بمونه لب هاشو با التهاب روی لبهام
گذاشت



DONYA IEMAMNOE

رمان پرتلفدار _عروس استاد, [06:32 17.12.18]



#عروس_استاد

#پارت 120

عقب زدمش و گفتم:

_همینطوریشم نفسم بند اومده نکن.

گونه شو به گونه م چسبوند و کنار گوشم زمزمه کرد:

_مونده تا نفست و بند بیارم عسلم.

دستش رو روی رون پام گذاشت و بلندم کرد. پاهام و دور کمرش حلقه کردم.

چرخ زد و خودش رو توی آب رها کرد اما منو روی آب نگه داشت.

با خنده شونه هاشو فشار دادم متاسفانه انقدر مهارت داشت که هیچ رقه کم نمی آورد.

اومد روی آب و نفس بریده گفت

_می خوای خفم کنی؟

مشتی آب به صورتش پاشیدم و گفتم

_بدم نمیاد.

_خیلی گاوی حقت بود اون بابای مفتنگیت بفروشتت به این و اون.

چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم

_مگه نفروخت؟

سرش و توی گردنم فرو برد و گفت

_بد شد مگه؟ هر بار که لش می کنی تو بغلم بهت حال میدم به این فکر کن که

ممکن بود زیر یه پیرمرد مردنی باشی. یه زندگی یکنواخت و...



وسط حرفش پریدم:

_ تو هم کم اذیت نمی کنی آرمین، چند بار دستت روم بلند شد؟

_ مثل گربه مظلوم نشو یه غلطی کردی که زدمت.

_ خوب اون هیچی زن گرفتنت چی بود؟

لبخند کجی زد و گفت

_ من که همش ور دل توئم کسی هم بخواد اعتراض کنه اونه نه تو...

_ خوب توجیه می کنی، کی بود منو سپرد دست شاهرخ؟ اگه اون مرتیکه ی

مست نصفه شب بهم...

این بار اون وسط حرفم پرید:

_ اون مرتیکه جرئت نداشت انگشتش به تو بخوره بردمت اونجا تا ادب بشی.

خواستم حرف بزنم که گفت

_ اگه وز زدنت تموم شد ساکت شو بذار باهم بریم تو ابرا...

بغلم کرد و منو گذاشت لبه ی استخر. دست هاشو دو طرف پاهام گذاشت و خودشو بالا کشید.

نگاهی از نوک پا تا فرق سرم انداخت و گفت

_ تا حالا بهت گفته بودم اندامت داغ می کنه؟

دراز کشید و دستش و دراز کرد. با تردید توی بغلش جا گرفتم و گفتم

_ با این همه دختری که باهاشون بودی بازم خوبه که به سمت منم میل داری

چون من هیچ جاذبه ای حداقل واسه تو یکی ندارم.

روم خم شد و گفت



_ از کجا میدونی با دخترای زیادی بودم؟
با پوزخند گفتم:

_ احمق نیستم حین رابطه می توئم تشخیص بدم طرف بار اولشه یا صدم تو خیلی حرفه ای هستی.

با شیطننت گفتم:

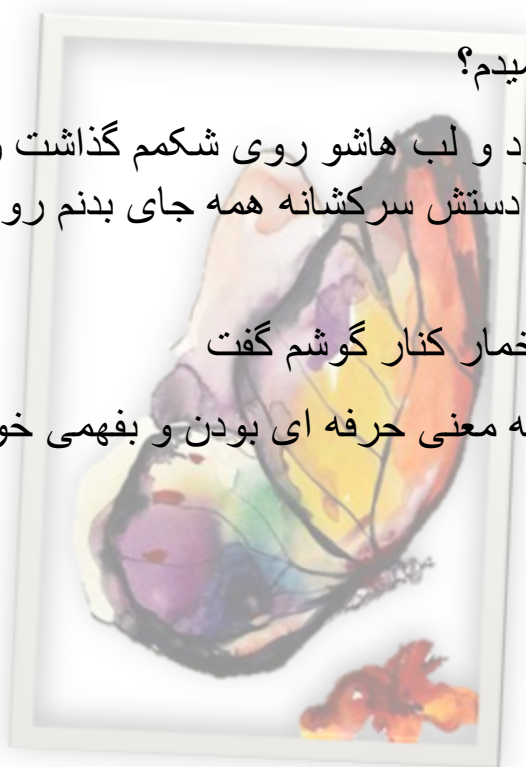
_ منظورت اینکه که خوب حال میدم؟

چیزی نگفتم، سرش رو پایین برد و لب هاشو روی شکمم گذاشت و یواش یواش بالا اومد. در همون حال دستش سرکشانه همه جای بدنم رو نوازش می کرد.

ناخودآگاه نفس بلندی کشیدم... خمار کنار گوشم گفت

_ امشب کاری باهات می کنم که معنی حرفه ای بودن و بفهمی خوشگلم.

* * * * *



رمان پرتطرفدار _ عروس استاد, [06:30 18.12.18]

DONYAIEAMAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 121



در و بستم و با سری پایین افتاده به سمت خیابون رفتم.
 هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدای بوق ماشینی از کنارم بلند شد. توی این
 حال و هوا فقط یک مزاحم و کم داشتم.
 قدمامو تند تر کردم که کسی اسمم و صدا زد:
 هانا...



سربرگردوندم و با دیدن مهرداد خشکم زد.
 عینکش رو از چشمش در آورد و با اخم گفت
 _سوار شو می رسونمت.
 صدای آرمین توی گوشم پیچید:
 _هر جا که بودی اگه این یارو جلوت سبز شد حتی جواب سلامشم نمیدی
 وگرنه من میدونم و تو
 با تته پته گفتم
 _ممنون خودم میرم.

حتی نذاشتم لب باز کنه و با قدم های تند به راه افتادم. تصمیم گرفته بودم دیگه
 آرمین رو عصبانی نکنم و یه مدت برای خودم آرامش بخرم اما الان...

DONYAIE MAMNOE

می شنیدم که داره صدام میزنه.
 صدای بسته شدن در ماشینش رو شنیدم و خدا خدا کردم که دنبالم نیاد اما به
 دقیقه نکشید بازوم اسیر دستش شد و برگردونده شدم.

سریع بازومو از دستش کشیدم و گفتم



_چی می خوای؟

انگار بهش برخوردی که اخماش اینطوری درهم رفته. با لحن دستوری گفت:

_سوار شو بهت گفتم

_دلم می خواد پیاده برم می خوای مجبورم کنی؟

با کلافگی نفسش رو فوت کرد و گفت

_مجبورت نمی کنم خواهش می کنم سوار شو باید حرف بزنیم.

نگاهی به سرتا پاش انداختم و گفتم

_چه حرفی؟ من با تو نمیام... آرمین ممنوع کرده.

با عصبانیت غرید:

_غلط کرده

چپ چپ نگاهش کردم که گفت

_من باید یه سری چیزها رو بهت بگم که...

هنوز حرفش تموم نشده بود تلفنش زنگ خورد. نگاهی بهش انداخت و کلافه

قطعش کرد و خواست لب باز کنه که این بار موبایل من زنگ خورد.

از جیبم بیرون آوردمش، با دیدن اسم آرمین هول شده جواب دادم:

_بله؟

صدای عصبی و نفس بریده ش توی گوشی پیچید

_زود از اونجا برو حتی به یک کلمه حرفای اون مرتیکه ی عوضی هم گوش

نمیدی خودم میام دنبالت نزدیکم... د گاز بده دیگه گاریچی

و بعد صدای بوق بلندی اومد، گوشی از دستم کشیده شد و مهرداد با خشم پشت

تلفن گفت



_با تهدید این دختر تا کی می خوای کارتو پیش ببری آرمین؟... داد نزن می دونی که حریتم کاری نکن اون نون و نمکی که خوردیم و مثل تو از یاد ببرم و از در دشمنی وارد بشم.... هه،اون مجبوره این زندگی و تحمل کنه اما وقتی من نباشم الان هستم خودش باید انتخاب کنه... هر کاری هم کنی چیزی عوض نمیشه تو حق نداشتی انقدر اذیتش کنی... داد نزن پشت فرمون تند هم نیا تصادف می کنی...

تماس و قطع کرد و با صورتی قرمز شده با تحکم گفت

_سوار شو

با لحنی این حرف و زد که جرئت نه آوردن نداشتم اما آخه آرمین چی؟
بین رفتن و نرفتن تردید داشتم که مچ دستم و گرفتم و دنبال خودش کشید



رمان پرتطرفدار_عروس استاد, [00:06 19.12.18]



DONYAIEAMNOE

#عروس_استاد

#پارت 122



در ماشین و باز کرد و گفت :

_سوار شو.

_آخه...

تقریبا داد زد

_سوار شو بهت میگم

با اخم گفتم

_مگه من زیر دستتم که بهم دستور میدی؟

_اول خواهش کردم هانا تو مگه بهم نگفتی آرمین اذیتت می کنه؟ خوب من می خوام نجاتت بدم دختر...سوار شو !

با تردید نگاهش کردم و طی یک تصمیم آنی سوار شدم. ماشین و دور زد و خودش هم سوار شد.

پاشو روی گاز گذاشت و با سرعت راه افتاد...

کمربندم و بستم و گفتم

_نمی خوای بگی دلیل کارای تو و آرمین چیه؟ تا دیروز دوست بودین امروز...

DONYA I E M A M N O E

وسط حرفم پرید:

_دنبالمونه.

سری برگشتم و با دیدن ماشین آرمین رنگ از رخم پرید.

مهرداد سرعتش رو بیشتر کرد و در همون حال تند تند گفت:



_بابات کجاست؟

متعجب از سؤالش گفتم

_واسه چی می پرسی؟

با کلافگی بوقی زد و گفت

_خواهش می کنم چیزی نپرس هانا بابات کجاست؟

با اخم گفتم

_نمیدونم لاشخور منو همزمان به دو نفر فروخت و در رفت.

نگاهی از آینه به عقب انداخت، آرمین هر لحظه بهمون نزدیک تر میشد. باز هم گاز داد و گفت

_من اون سیصد میلیون رو به آرمین میدم، تقاضای طلاق بده

حیرت زده نگاهش کردم و گفتم

_چرا؟

ماشین آرمین جلوش پیچید و مجبور شد ترمز کنه. برگشت سمت و گفت

_اگه میخوای از دستش نجات پیدا کنی کاری که گفتم و بکن.

آرمین از ماشینش پیاده شد و با چهره ای کبود شده به این سمت اومد.

مهرداد هم پیاده شد، تا این دو رو مقابل هم دیدم مثل برق پایین پریدم.

همون طوری که حدس می زدم با هم دست به یقه شدن و آرمین غرید:

_بهت گفتم تا من نخوام نمی تونی به زخم نزدیک بشی.

مهرداد با خشونت دست های آرمین رو از یقه ش جدا کرد و گفت

_بهت گفتم حق نداری اذیتش کنی توئه نارقیق چیکار کردی؟ کتکش زدی.

با این حرفش داد آرمین بلند شد:



_به تو چه؟ زنمه دلم میخواد بزمنش صدا سگ بده.کی می خواد جلومو بگیره؟
تو؟

_من جلوتو میگیرم، ببین کی بهت گفتم آرمین اون امپراطوری که برای خودت
ساختی و با خاک یکسان می کنم.

آرمین با همون پوزخند معروفش گفت

_زیاد این حرفو شنیدم، از گنده تر از تو هم شنیدم..ولی تو منو خوب میشناسی
می دونی اهل بلوف نیستم.یه بار دیگه پا تو کفشم کنی و بخوای دور و بر زن
من بپلکی بعدش باید چهار چشمی مواظب باشی زن حاملتو لولو نبره می دونی
که چی میگم؟

در آن واحد کبود شدن چهره ی مهرباد و دیدم.با خشم مشت محکمی به آرمین
زد و عربده کشید:

_تو گه می خوری به ترانه نزدیک بشی.



DONYAIEAMNOE

رمان پرتعدادار_عروس استاد, [08:47 20.12.18]



#عروس_استاد



#پارت 123

جیغ خفه ای کشیدم و وسطشون ایستادم و داد زدم:

_ زده به سرتون؟ چرا به جون هم افتادین؟

آرمین با خشم غرید:

_ برو تو ماشین.

_ نمیرم، خسته شدم از دستت... هر حرفی داره بذار بزنه.

مهرداد با طعنه گفت

_ معلومه که میترسه چرا نمی ذاری خودش انتخاب کنه؟

آرمین خواست حرف بزنه اما انگار جلوی من نتونست با غیظ بازوم و گرفت و دنبال خودش به سمت ماشینش کشوند و گفت

_ اگه همین طور به پر و پام بیچی رفاقتمون زیر پا می ذارم و پشیمونت می کنم.

در ماشینش و باز کرد، ناچاراً سوار شدم. خودش هم ماشین و دور زد و سوار شد...

تمام عصبانیتشو سر پدال گاز خالی کرد و با سرعت به راه افتاد. بین دو تا دیوونه گیر کرده بودم و نمی دونستم چی کار کنم.

طاقتمو از دست دادم و داد زدم:

_ حق با مهر داده تو باید بذاری من به حرفاش گوش کنم نه اینکه سر خود...

وسط حرفم پرید:



_اون میخواد طلاق بدم ولی من آرزوشو به دلش می دارم.

یک تای ابروم بالا پرید:

_این وسط من مهم نیستم؟

برگشت و طولانی نگاهم کرد، با لحن عجیبی پرسید:

_تو طلاق می خوای؟

برخلاف خواسته ی دلم گفتم

_آره، طلاق می خوام.

نگاهش رنگ تأسف گرفت اما هیچی نگفت فقط سرعتش رو بیشتر کرد .. از حرفم پشیمون شدم، حس می کردم آرمین زیادی در مقابلم کوتاه میاد.

هنوز یادم نرفته با وجودی که ستاره رو دوست داشت چطور سیگارش رو کف دستش خاموش کرد.

اگه هم کتکم زد به خاطر لجبازی های خودم بود.

غرورم اجازه نداد حرفی بزنم... ماشینو جلوی خونه پارک کرد و گفت:

_برو پایین امروز نمیخواد بیای دانشگاه.

دو دل گفتم

_من...

نذاشت حرفمو بزنم و سرد گفت

DONYA IEMAMNOE

_پیاده شو

چند لحظه ای نگاهش کردم ولی در نهایت پیاده شدم. به محض بستن در صدای جیغ لاستیک هاش بلند شد... آهی کشیدم و به مسیر رفتنش خیره موندم



#عروس_استاد

#پارت 124

* * * * *

با سر و صدایی که از پایین شنیدم از خواب بیدار شدم.
کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم... یازده شب بود، لابد آرمین
اومده...

پتو رو روی سرم کشیدم و غریدم:

_یه شبم که من زود خوابیدم باید حتما بیدارم کنن.
با اینکه صدای ستاره رو می شنیدم اما خیالم راحت بود اون پایین اتفاقی
نمیوفته.

آرمین طبق قولی که بهم داده بود به ستاره نزدیک نمیشد حتی با وجود لباس
های بازی که اون می پوشید
می دونستم دیر یا زود سر و کله ش پیدا میشه...

چشمامو بستم و کم کم داشت دوباره خوابم میبرد که در اتاق به شدت باز شد
با عصبانیت سر جام نشستم و تا خواستم چهار تا فحش بدم با دیدن سر و وضع
آرمین مات موندم.

ژولیده و بهم ریخته با چشم هایی قرمز و یقه ای پاره... روی پهلوی پیراهنش
رد خون بود.

با ترس از جا پریدم و گفتم

_چی شده؟

درو بست و تلو تلو خوران به سمت اومد و با صدایی کشیده گفت



_تو کی هستی هان؟ کی... هستی که من... من آرمین تهرانی به خاطرت
 بجنگم و ضرر کنم؟؟
 دستم و روی پهلوش گذاشتم که صورتش در هم رفت.
 هلم داد که چند قدمی رفتم عقب... با همون حال خراب و چشم های قرمز
 ادامه داد
 _من... امشب... به خاطر تو... برای اولین بار باختم. به خاطر تو... من....
 به
 خاطر یه دختر بچه...
 هیچی از حرفاش نمی فهمیدم.
 بهم نزدیک شد، با ترس قدمی به عقب برداشتم که گفت
 _از زندگیم گورتو گم کن... به درک که میخوای بری پیش اون دوست پسرت
 یا
 می خوای بچسبی به مهرداد فقط از زندگی من گمشو بیرون.
 اشک تو چشمم جمع شد، به سمت تخت رفت و خودش و روی تخت
 انداخت. معلوم بود انقدر خورده که مسته مسته
 بغض کرده خواستم از اتاق برم که با دیدن سر و وضعش دلم نیومد.
 به سمتش رفتم و کنارش نشستم، یکی یکی دکمه هاشو باز کردم. با خماری
 زمزمه کرد:
 _یه دختر... هیچ وقت ار... ارزشش... رو نداره. ازت... ازت متنفرم
 اشکم سرازیر شد اما با این وجود بلوزش رو از تنش در آوردم پهلوش زخم
 شده
 بود.



یه جعبه ی کمک های اولیه توی کمد داشتیم، دلم بد از حرفاش شکسته بود اما نمی تونستم این طوری ولش کنم.

زخم پهلوشو پانسمان کردم. کنار ابروش هم خونی بود... ضد عفونیش کردم و در آخر بلوز رو از تنش در آوردم و ملافه رو روش کشیدم. نگاهی به صورت غرق در خوابش انداختم. نمی دونم چی باعث شده بود این رفتار و باهام بکنه اما می دونم با وجود مستی راست گفته. ازم متنفره.

چمدونم و برداشتم و تمام لباس هایی که مال خودم بود و توش چپوندم. خودم یک قرون پول نداشتم اما کارت های بانکی و گوشی موبایلی که برام خریده بود و روی میز گذاشتم و اشکامو پاک کردم مگه همینو نمی خواستم ؟ این هم موقعیت. با چمدون از پله ها پایین رفتم. ستاره با دیدن چمدونم چشم هاش برقی زد اما خودش رو بی تفاوت نشون داد. با طعنه گفت:

_داری میری ؟

حتی جوابشم ندادم اما اون انگار دست بردار نبود که باز گفت

_بهت گفته بودم یه روز تو هم دور انداخته میشی راستشو بخوای با اون همه ادعا فکر می کردم تاریخ انقضات بیشتر باشه



#عروس_استاد



#پارت 125

دهنمو باز کردم تا چهار تا لیچار بارش کنم اما منصرف شدم، هرگز نمی خواستم جلوی ستاره اشکم در بیاد.
از خونه بیرون زدم، نیمه شب بود اما اهمیتی نداشت، انقدر به غرورم برخورده بود که نمی خواستم یک دقیقه ی دیگه اینجا بمونم.
در حیاط رو محکم به هم کوبیدم و تازه فهمیدم چقدر بی کسم. حالا باید کجا می رفتم؟

با ترس نگاهی به کوچه ی تاریک انداختم و به راه افتادم.
انگار امشب رو باید توی پارک سر کنم، فردا چی؟
دیگه نتونستم مقاومت کنم و اشکم سرازیر شدم. با قدم های سست و بی حال می رفتم که کسی اسمم و صدا زد.
برگشتم و با دیدن مهرداد مات موندم، لبخند کوتاهی زد و گفت
_ سوار شو



مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
_ شما اینجا چی کار می کنین؟

_ حدس می زدم ممکنه از اون خونه بیای بیرون، سوار شو
سری به طرفین نئون دادم
_ نمیخوام، شما برید.

نفسش رو فوت کرد و گفت

_ می دونی که نمی دارم تنها تو خیابون بمونی پس سوار شو
_ آخه....



با تحکم گفت

_هانا... سوار شو

با دو دلی سوار شدم که گفت

_خوبی؟ اون که بلایی سرت نیاورد؟

خودم و به در چسبوندم... فکر می کردم آدم خوبیه ولی معلومه اینم یکی هست

عوضی تر از آرمین اونقدر عوضی که بی توجه به زنش دنبال من راه افتاده.

با اخم گفتم

_منو برسونید دم یه مسافر خونه.

خیره نگاهم کرد اما چیزی نگفت ماشین و به راه انداخت

سرم و به شیشه چسبوندم و در کمال بدبختی تصویر آرمین جلوی چشمم اومد.

نکنه باز از مستی زیاد سردردش شدید بشه؟ یا زخمش عفونت کنه؟ اصلا اگه

ستاره بره پیشش و...

حس کردم قلبم برای لحظه ای از کار افتاد... کاش امشب همون جا می

موندم...

صدای زنگ موبایل مهرداد بلند شد، جواب داد و گفت:

_جانم عزیزم؟

صورتم با انزجار جمع شد... بیچاره ترانه.

با حرف بعدی که زد رسماً مات موندم:

_هانا باهامه تا ده دقیقه ی دیگه می رسم

یعنی زنش انقدر لارجه که براش مهم نیست شوهرش دوازده شب با یه دختره؟

_باشه عزیزم نگران نباش



تماس و قطع کرد و با لبخند گفت

_ترانه منتظر مونه



#عروس_استاد

#پارت 126

مثل جن زده ها بهش نگاه کردم، به قیافم خندید اما چیزی نگفت.
ده دقیقه ی بعد جلوی یه برج بلند بالا توقف کرد، یکی درو باز کرد و مهربان
ماشین رو توی پارکینگ برد.
با دو دلی پرسیدم:

_اینجا کجاست؟؟

_خونه ی من و ترانه، نگران نباش و پیاده شو
حتی نداشت بیرسم چرا منو اینجا آوردی اینجا... خودش پیاده شد و چمدونم
رو
برداشت... در سمت منو باز کرد و منتظر ایستاد.

پیاده شدم، هرچی که بود بهتر بود تا خوابیدن توی پارک. حداقل فردا یه فکری
به

DONYA IEMAMNOE

حال خودم می کردم.

سوار آسانسور شدیم. معذب یک گوشه ایستاده بودم. نمی دونم چرا انقدر احساس
بدبختی می کردم.

آسانسور که نگه داشت اول من پیاده شدم.. در واحدی باز شد و ترانه رو دیدم.
با لبخند گفت



_بالاخره مهرداد موفق شد بیارتت، بیا تو!
نگاهش کردم... از آخرین باری که دیدمش تپل تر شده، شکمش کمی بالا اومده
و

صورتش پر شده.

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم

_بچه ت دختره؟

متعجب گفتم

_از کجا فهمیدی؟

خندیدم و ابرو بالا انداختم.

از جلوی در کنار رفت، وارد شدم و نگاهی به خونشون انداختم

مهرداد در حالی که با عشق به ترانه نگاه می کرد گفت

_ما که فعلا اجازه ی نزدیکی نداریم، خوبی خانمم؟

ترانه پشت چشمی نازک کرد و گفت

_از احوال پرسى های شما

خندم گرفت... انگار من اشتباه قضاوت کردم. این مهرداد عاشق پیشه چشمش

جز زنش کسی و نمی بینه.

روی مبل نشستم تا اونا تو حال خودشون باشن اما انگار ترانه رسماً به مهرداد

ویار کرده که خیلی زود اومد کنارم نشست و با خوش رویی گفت

_خوبی؟ اگه گرسنه شام گرم کنم؟

با لبخند محوی گفتم

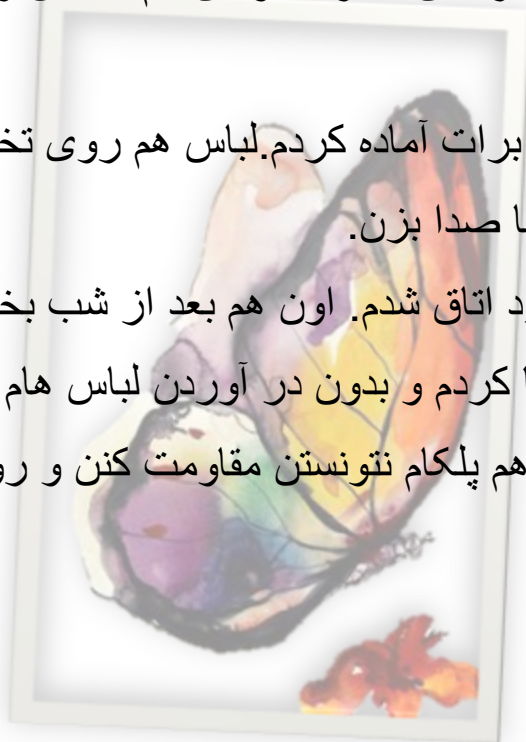
_شام خوردم ولی خستم یه امشب و بخوابم فردا صبح زود...
مهرداد وسط حرفم پرید:



_ اینجا دیگه خونه ی تو هم هست.
از گوشه ی چشم نگاهش کردم. انگار خوشی زده زیر دلش که خوشو به یه
غریبه پیش کش می کنه.
ترانه بلند شد و گفت:

_ پس بیا اتاق مهمون و نشونت بدم.
سری تکون دادم. به سمت یکی از اتاق ها رفت و من هم دنبالش راه افتادم
درو باز کرد و گفت:

_ وقتی مهرداد گفت میای اتاقو برات آماده کردم. لباس هم روی تخت برات
گذاشتم چیزی خواستی منو حتما صدا بزن.
با لبخند سری تکون دادم و وارد اتاق شدم. اون هم بعد از شب بخیری رفت.
خسته خودم رو روی تخت رها کردم و بدون در آوردن لباس هام چشمامو
بستم. با وجود استرس ولی باز هم پلکام نتونستن مقاومت کنن و روی هم افتادن



#عروس_استاد

#پارت 127

DONYA I E M A M N O E

* * * *

با صدای مشت و لگد هایی که به در میخورد از خواب پریدم.
نگاهم روی ساعت رفت، پنج و نیم صبح بود. با ترس در اتاق رو باز کردم و
همزمان مهرداد هم از اتاق روبه رو بیرون اومد.
وحشت زده پرسیدم:



_کيه؟

بدون اينکه نگاهم کنه گفت

_برو تو اتاق درم ببند!

کاری که گفت و انجام دادم...چند لحظه بعد صدای بلند آرمين به گوشم رسيد:

_زنم کجاست؟

مهرداد درست مثل خودش جواب داد:

_سراغ زنت و از من ميگيري؟شرط بندي ديشب رو يادت رفته؟تو باختی پس

ادعایی روش نداری.

گيج شدم.شرط بندي؟

_تو گه خوردی مستم کردی و باهام شرط بستى.هانا کجاست؟هانا...بيا

بيرون!

قلبم تند تند می زد.مهرداد گفت:

_تو قانون بازی اين نبود که بزنی زیرش،يا هانا رو بيخيال ميشی يا ضرر می

کنی و مجبوری هفتاد درصد از اموالتو بذاری وسط.کاری که تو همیشه با بقيه

می کردی رو من اين بار با تو کردم.

چند لحظه صدایی از کسی نيومد،می تونستم حدس بزنم آرمين از عصبانيت

كبود شده. پس ماجرا اين بود،اما مهرداد چرا بايد سر من با آرمين شرط بندي

کنه؟

همون طور که حدس می زدم،صدای خشن آرمين بلند شد:

_برو صداش من بيا،نذار اين خونه رو روی سرت خراب کنم.

يه دفعه با صدای خیلی بلندی فریاد زد:



_ هانا..._

یک قدم عقب رفتم و طولی نکشید که در اتاقم به شدت باز شد و آرمین در حالی

که نفس نفس می زد اومد داخل.

مچ دستم و گرفت و غرید:

_ راه بیوفت.

مقاومت کردم،مهرداد وارد اتاق شد و با تحکم گفت

_اون با تو هیچ جا نمیاد.

نگاهم بین دو تاشون چرخ میخورد.رو کرد به من و گفت

_تو دختر واقعیه اون عوضی که تو رو به این فروخت نیستی،بابای تو...

با داد آرمین حرفش قطع شد:

_ببند دهنتو!!!

نفسم بند اومد،چی داشت میگفت برای خودش؟

مهرداد بی توجه ادامه داد:

_بابام وصیت کرده دختر گمشده شو پیدا کنم،تو مجبور نیستی با این آدم به

خاطر سیصد میلیون زندگی کنی چون اون دختر گمشده ی بابام تویی هانا تو

اونقدری داری که مجبور نباشی واسه خاطر سیصد میلیون هر روز زیر دست

این آدم له بشی.تصمیم با خودته،می خوای باهش برو و یه عمر زیر دست

پاش

له شو،یا که طلاق بگیر و اون طوری که حقته زندگی کن



#پارت 128

نفس کشیدنم از یاد بردم، این چی داشت میگفت؟ نکنه داشت منو مسخره میکرد؟

شاید هم با آرمین دست به یکی کرده بودن که منو دست بندازن...

اما نه قیافه ی کبود شده ی آرمین این و نمی گفت

با تته پته گفتم

_تو چی داری میگی؟ من... بابام...

وسط حرفم پرید:

_بابای تو اون عوضی نیست... هر چند پدر واقعیتم چندان آدم خوبی نبود اما

حداقل اگه پیدات میکرد تو رو نمیفروخت... به یه جاهایی نزدیک شد که

عمرش قد نداد و مرد. من تو رو پیدا کردم، از ارثیه ی بابام چیزی نمیخوام

تقریبا

تمامش متعلق به توعه...

نگاهی به آرمین انداختم، مچ دستم زیر فشار دستش داشت له میشد. یه جوری

نگام میکرد که انگار داشت می گفت اگه قبول کنی پوستت رو میکنم.

به گذشته که برمیدردم یادم میاد بابام هیچ وقت در حقم پدری نکرد. آخه کدوم

پدری همزمان دخترشو به دو نفر میفروشه و فرار میکنه؟

اگه یک درصد حرف های مهرداد راست باشه...

این بار رو به آرمین کرد و گفت

_از همون راهی که اومدی بزن به چاک... اون خودش برای زندگیش تصمیم

میگیره.

فشار دستش دور مچم بیشتر شد... انگار برای آرمین هیچی مهم نبود. با خشم



غرید

_تا وقتی من شوهرشم بدون اجازه ی من هیچ غلطی نمیتونه بکنه
دستم و دنبال خودش کشید و تند گفت
_راه بیوفت.

انقدر گیج بودم که دنبالش راه افتادم...

دکمه ی اسانسور و چندین بار زد و وقتی در باز شد تقریباً پرتم کرد داخل. تو
آینه به خودم نگاه کردم. اصلاً شبیه بابام نبودم... یعنی ممکن بود مهرداد راست
بگه و...

صدای خشن آرمین وسط افکارم پرید:

_دیشب دوازده شب از خونه زدی بیرون... با اجازه ی کی؟
نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم
_خودت گفتی برو

بازوم و گرفت و وادارم کرد روبه روش و ایستم...
غرید

_من مست بودم احمق، بگم گورتو کم کن نباید بری با لگدم که پرتت کردم
بیرون تو نباید بری.

چپ چپ نگاهش کردم. چقدر پرو بود این بشر ررر؟

خواستم حرفی بزنم که بی هوا بغلم کرد. نفس توی سینه م حبس شد... اولین
باری بود که آرمین بغلم می کرد.

فشار دستاش دور کمرم حس عجیبی بهم داد...

کنار گوشم با لحن حریصی گفت



_هر چی که شد تو نباید بری.
چشمامو بستم،ازم فاصله گرفت و همزمان در آسانسور باز شد.
مثل مات برده ها دنبالش بیرون رفتم.
سوار ماشینش شدم...قبل از اینکه ماشین و روشن کنه به سمت برگشت و با دو
دلی خواست چیزی بگه که پشیمون شد .
ضربه ای به فرمون زد و با کلافگی راه افتاد



#پارت 129

کل راه رو مثل منگ ها بودم...جلوی خونه نگه داشت و خشک گفت
_برو حاضر شو کلاست دیر میشه
به سمتش برگشتم و با دو دلی پرسیدم
_مهرداد...راست میگه؟
سرش چنان به سمت برگشت که یک لحظه ترسیدم.
با فکی قفل شده غرید



_راست بگه یا دروغ چه فرقی به حال تو داره؟
به فکر فرو رفتم و زمزمه کردم
_اگه راست بگه یعنی من یه برادر دارم پشتمه...
_لابد فکر کردی منم طلاقتم میدم؟
اخمام و در هم کشیدم
_من پول تو بهت برمیگردونم دیگه دلیلی نداره بخوام باهات بمونم.



حس کردم به نقطه ی انفجار رسید. از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد...

مچ دستم و محکم گرفت که دادم بلند شد

_چی کار میکنی روانی؟

بی اعتنا از ماشین پیادم کرد و هر چه تقلا کردم موفق نشدم خودمو از دستش نجات بدم.

به اتاقمون که رسید پرتم کرد داخل و داد زد

_موبایل و بده.

حیرت زده گفتم

_تو پاک زده به سرت...

با اعصابی داغون به سمتم اومد و جیبامو گشت جیبامو بس نبود همه جامو

گشت وقتی با خشم به سمت س*ی*ن*ه هام برد یک قدم عقب رفتم و با

صورتی مچاله از درد گفتم

_نیست دیگه وحشی

نگاه تندى بهم انداخت و به سمت لپ تاپ رفت،تلفن رو هم جمع کرد و بی اعتنا

به من به سمت در رفت و قبل از اینکه به خودم پیام و بیرسم چی شده از اتاق بیرون رفت در و بست و چند لحظه بعد صدای چرخش کلید توی قفل در اومد.

حیرت زده گفتم

-تو منو زندونی کردی؟

صدای خشکش رو از پشت در شنیدم

_آنقدر اونجا میمونی تا آدم بشی نه اون داداش تازه رسیدت نه خودت نه حتی



خدا... تا من نخوام تو هیچ گوری نمیری هانا اینو تو گوشت فرو کن
صدای دادم بلند شد

_تو چه آدمی هستی آخه؟ واسه چی منو اینجا زندونی کردی احمق من کلاس
دارم.

_شب همه رو خودم یادت میدم...

کارد میزدی خونم در نمیومد با جیغ بلندی گفتم

_خدا لعنتت کنههههه

به در کوبیدم و بلندتر داد زدم

_باز کن درو... میرم به خدا یه جوری میرم داغم به دلت بمونه تلافی همه ی
این

روزا رو سرت در میارم هر جوری شده فرار میکنم و خودم و از دستت نجات
میدم شنیدی چی گفتم؟

_به نظرم دیگه داد نزن دارم میرم دانشگاه تا وقتی پیام بشین خوب استراحت
کن عسلم.

لگد محکمی به در زدم

_عوضی

DONYA I E M A M N O E



#پارت 130

بالشم و بغل کردم و به حال خود بیچارم اشک ریختم.

از صبح آنقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمیشد. آرمین نامرد حتی با
خودش



نگفت این دختر از گرسنگی میمیره...

حتی اگه مهرداد دروغ گفته باشه اما اینو میدونم حاضره به خاطر انتقام هم شده

کمکم کنه طلاق بگیرم...

طلاق و میگیرم و تلافی تک تک این روزا رو سرت در میارم آرمین

صدای آرمین رو از طبقه ی پایین شنیدم.. پس اومد.

سرم رو زیر پتو کردم و چشمامو بستم... کاش نیاد اصلا تحمل دیدنش رو ندارم..

از اونجایی که خیلی خوش شانسم پنج دقیقه نشده صدای چرخش کلید رو شنیدم

صدای قدم هاشو شنیدم... بدون اینکه براش مهم باشه من خوابم یا بیدار خودش

رو روی تخت پرت کرد و گفت

_این جوری از شوهرت استقبال میکنی؟

صورتتم با نفرت جمع شد اما تکونی به خودم ندادم کم نیاورد و گفت

_سر عقل اومدی؟

دلم میخواست بلند بشم و محکم بزمنش اگه یک کلمه ی دیگه می گفت حتما این

کارو میکردم.

پتو رو از روم کنار زد

_به من نگاه کن...

مصرانه چشمامو بستم... خودشو روم خم کرد و این بار با تحکم صدام زد

_هانا...

با همون چشم بسته گفتم

_نمیخوام ببینمت...



به جای آرمین صدای ستاره اومد
 _ برای عذاب دادن من به این دختر پيله كردى؟ آرمينى كه من ميشناسم اينقدر
 خودش و براى يه دختر كوچيك نميكنه.
 چشمام باز شد... صداى خشن آرمين و شنيدم كه گفت
 _ برو بيرون.

ستاره سري تكون داد و گفت
 _ اونى كه تو رو عاشقت كرد، اونى كه به خاطرت همه كارى كرد من بودم
 آرمين تو نيازى به اين دختر ندارى من مجازاتم و كشيدم.
 آرمين بلند شد و به سمتش رفت منتظر بودم جنجال راه بندازه اما بازوشو
 گرفت

و دنبال خودش از اتاق بيرون كشيد
 با دهنى باز مونده به در خيره موندم...
 چقدر بيشعور بود.

با حرص از جام بلند شدم و در كمد رو باز كردم اولين مانتويى كه به دستم
 رسيد رو پوشيدم و شالى روى سرم انداختم..

به سمت در رفتم و همون لحظه آرمين جلوم سبز شد
 لبخند محوى زد و اومد تو... تا خواستم از كنارش رد بشم درو بست بازوم
 گرفت كنار گوشم گفت

_ براى آخرين بار ميگم هانا... تو... هيچ... جا... نميرى



#پارت 131

نفسش که به گوشم خورد تنم منقبض شد.
 یک قدم کوتاه نزدیک شد و تنش رو کامل به تنم چسبوند.
 دستام بالا اومد و روی سینهش نشست...بدون اینکه نگاهش کنم گفتم
 _نکن...

_الان یعنی قهری؟

لعنتی... کنار گوشم حرف نزن لعنت به تو هانا که خودت و میبازی...
 نامحسوس نفسی کشیدم عطر چند میلیونیش با عطر تنش ترکیبی شده بود که
 هوش و از سرم میپروند.

شالم و در آورد و با همون صدای لعنتیش گفت

_برو پایین یه چیزی بخور بعد بیا بالا امروز صبح وقتی دیدم نیستی داغون
 شدم امشب باید آرومم کنی
 پوزخندی زدم و گفتم

_پس من چی؟

صورتش و به صورتم کشید و زمزمه کرد

_از دلت در میارم خوشگلم...

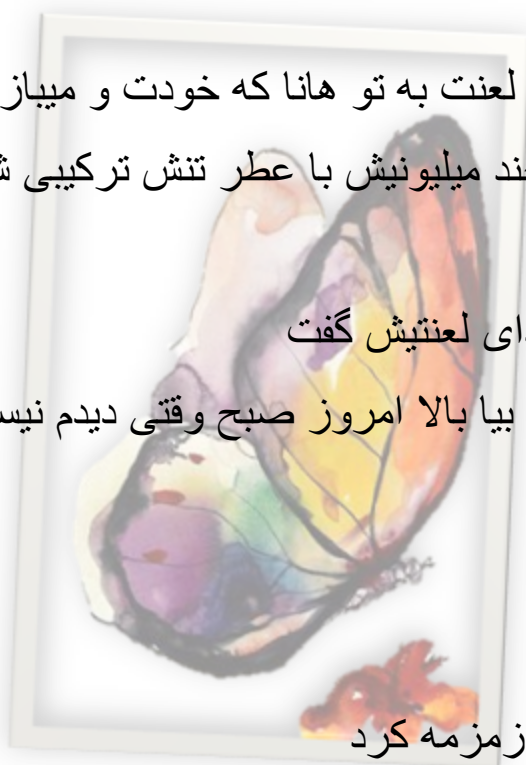
_با مهربونی توی تخت خواب؟

_نه...با هر چی تو بگی.

سرم و عقب کشیدم!آرمین بود که میگفت هر چی تو بگی؟

یک تای آبروم بالا پرید... با لبخندی مرموز گفت

_زود برگرد منتظرتم.



چند لحظه نگاهش کردم و در نهایت از اتاق بیرون رفتم...چشمام میسوخت
مطمئنم کل صورتم ورم کرده اصلا نمیدونم آرمین چه جونوریه که به این حال
خرابم رحم نمیکنه
صدای گریه ی ستاره رو از اتاقش شنیدم. سری با تاسف تکون دادم اون چه
گناهی داشت؟

حالا اون عاشق بود اما من...

سری به طرفین تکون دادم و در یخچال و باز کردم... سرسری برای خودم
غذایی آماده کردم و خوردم... تو زندگیم گشنگی نکشیده بودم که اون هم به
لطف آرمین کشیدم



#عروس_استاد

#پارت 131

😊 پارت اضافه

لباس و جلوی صورتم گرفتم و با طعنه گفتم

_من اینو نمیپوشم

در حالی که لیوان مشروبش دستش بود گفت

_بدتر از اون لباسی نیست که اون شب پوشیدی و اومدی بین یه عالمه مرد

مست

_خیلی پرویی آرمین.

لیوانش رو یک نفس سر کشید و گفت



_ چرا س*ک*س*ی من؟ آگه نمیپوشی اصراری نیست من بدم چطوری باهات حال کنم.

چند لحظه با با حرص چشمامو بستم. به سمت کمد رفتم و تیشرت و شلواری برداشتم و با لباس هام عوض کردم.
با فاصله ازش زیر پتو خزیدم و چشمامو بستم.

لحظه ای نگذشت که گرمای تنش رو درست پشت سرم احساس کردم.
لبم و محکم بین دندان هام فشردم. دستش روی پهلوم نشست و نوازش گرانه سر

خورد پایین...

در حالی که دستش روی رون پام بود کنار گوشم با لحنی خاص گفت
_ نقطه ضعفت بود؟؟

هیچی نگفتم، فقط لبم و محکم تر گاز گرفتم... سرش توی گردنم فرو رفت و
خمار گفت

_ عطر تنت مستم میکنه می دونستی؟

خودتو ناز هانا... خودتو به این مرد نباز

بازوم و گرفت و برم گردوند خم شد روم... چند ثانیه ای نگاهم کرد و در
نهایت

DONYA I E M A M N O E

وحشیانه لبم رو بوسید.

تیشرت نازک تنم رو با خشونت از وسط پاره کرد

لبش رو جدا کرد و نفس بریده گفت

_ به خاطر فرار دیشبت، به خاطر اینکه یک شبو خونه ی اون سر کردی... به

خاطر هشداری که بهت دادم و گوش نکردی... فکر نکن آرمین چیزی و



میخشه.

امشب مثل سگ سرویس میدی هانا خبری از ناز و نوازش نیست.
با چشمای گرد شده نگاهش کردم و خواستم بلند بشم که جلوی دهنم رو گرفت
و

فشار داد با این کار به تخت میخ شدم و هیچ غلطی نتونستم بکنم



#عروس_استاد

#پارت 132

* * * * *

لبم و محکم گاز گرفتم تا صدام در نیاد.
به سختی از روی تخت بلند شدم... نیم نگاهی به آرمین انداختم که غرق خواب
بود
مانتو و شالم رو برداشتم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم.
دولا راه میرفتم و تمام تنم کبود بود اما باید تحمل میکردم همین کبودی ها برام
برگ برنده بود تا ازش جدا بشم.

خونریزی داشتم و چشمام سیاهی میرفت. حتی فکر دیشب هم لرز به تنم
مینداخت.

رابطه ی دیشب هیچ لذتی نداشت نه برای من نه برای آرمین... حالا دیگه
مطمئن بودم اون یک روانی به تمام معناست.

به آهستگی در رو باز کردم و بیرون رفتم. با موبایلم به تاکسی زنگ زدم و



همونجا منتظر موندم تا برسه... خدا ازت نگذره آرمین که تو این سن مثل
پیرزن

های عصا به دست شدم

* * * * *

دستم و فشرد و با لبخند مهربونی گفت

_بهترین کار و کردی.

معذب دستم و عقب کشیدم و گفتم

_آرمین دست از سرم برنمیداره. تلافی شکایتم و سرم در میاره

با اطمینان گفت

_اونش با من. دمش و قیچی کردم دست و پا بسته مونده

نگاهش کردم و گفتم

_تو واقعا برادر منی؟

سری تگون داد و گفت

_از وقتی وکیل از وصیت بابام گفت دنبالت گشتم راستش و بخوای حس
میکردم

به کمکم احتیاج داری.

بهش خیره شدم... واقعا احساس خوبی بهش داشتم دیروز بعد از شکایتم یک

راست سراغ مهرداد اومدم و به طرز معجزه آسایی آرمین دنبالم نیومد.

ترانه و مهرداد بی نهایت رفتار خوبی باهام داشتن ... اون طوری که مهرداد

گفت بابای خودم یه خلافکار درجه یک بوده انگار ناف من رو از همون اول
با

خلافکارا و مست ها نوشته بودن این وسط شانس داشتم که مهرداد و پیدا
کردم.



با سرفه ای گلوش رو صاف کرد و گفت

_من هیچی از ثروت پدرم نخواستم و نمیخوام تمام اونها متعلق به توعه فردا
می تونیم همه چیز و به نامت بزنیم برات یه وکیل خوب هم گرفتم که توی یک
هفته کارهای طلاق رو پیش ببره تو این یک هفته لزومی نداره بیای دانشگاه.
راجع به آرمین هم نگران نباش طلاق میده...

لبخند محوی زد. جدایی از آرمین... هم خوشحال کننده بود و هم...
حتی نمی خواستم برای خودم اعتراف کنم که دلم براش تنگ میشه.
ترانه با سینی قهوه از آشپزخونه بیرون اومد و لبخند به لب گفت
_خواهر برادری خوب با هم خلوت کردین.

به وضوح برق نگاه مهرداد و دیدم. بلند شد و سینی و از دستش گرفت و بوسه
ای به پیشونیش زد به حالشون غبطه خوردم چقدر زندگی شیرینی داشتن



#عروس_استاد

#پارت 133

ترانه کنار من نشست و با لبخند گفت

_ناهار که نخوردی حداقل قهوه بخور.

سری تگون دادم و گفتم

_چیزی از گلوم پایین نمیره همش میترسم آرمین دیوونگی کنه بلایی سر
مهرداد

بیاره یا اصلا نذاره طلاق بگیرم...



با خونسردی گفت

_تو مهر داد و دست کم گرفتی وقتی میگه با من یعنی اتفاقی نمیفته دیدی که شکایت کردی اما شوهرت نیومد سراغت از این به بعدشم بسپر به مهر داد برات

وکیل خوبی گرفته هفته ی بعد توی یک جلسه طلاق میگیرین.

به ظاهر خوشحال شدم اما ته دلم حس بدی داشتم. تصور اینکه آرمین ازم دست کشیده و میخواد با ستاره زندگی جدیدی رو شروع کنه داشت از درون داغونم میکرد

مهر داد نگاهی به صورتم کرد و گفت

_اگه منصرف شدی...

فوری گفتم

_نه منصرف نشدم، این مدت آرمین خیلی اذیتم کرد محاله دوباره به اون خونه برگردم اما میام دانشگاه نمیخوام خودم و تو خونه حبس کنم.

سری تکون داد و گفت

_پس ساعت کلاساتو بگو که اکثر وقتها با خودم بری و بیای.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

* * * * *

DONYA I E M A M N O E

به محض پا گذاشتن به دانشگاه چشمم به میلاد افتاد. دستش هنوز توی گچ بود و

روی صورتش ردهایی از کبودی دیده میشد.

چشمش بهم افتاد و خواست به سمتم بیاد که مسیرم رو عوض کردم.

نه میلاد نه آرمین از این به بعد هیچ کدومشون و توی زندگیم نمیخوام.



امروز صبح مهرداد تمام ارث بابام رو به نامم کرد با اینکه میدونستم خلافکار بوده اما اون پول حق من بود. حق روزهایی که با بدبختی گذرونده بودم. الان منم ثروتمند بودم و میتونستم مثل آرمین باشم اما این وسط یه چیزی کم بود

همونم باعث شده بود خوشحال نباشم.

این ساعت با مهرداد داشتم و ساعت آخر با آرمین.

وارد کلاس شدم و با دیدن ترانه که آخر نشسته بود به سمتش رفتم.

کنارش نشستم که گفت

_چطوری؟

کیفم و روی میز گذاشتم و گفتم

_عالی.

خواست حرفی بزنه که کلاس یک دفعه ای ساکت شد هر دو به در کلاس خیره شدیم.

مهرداد وارد شد اما روی صورتش رد کبودی عمیقی بود. ترانه با نگرانی بلند شد و بی توجه به اینکه توی کلاسیم گفت

_مهرداد صورتت چی شده؟

DONYA I E M A M N O E



#پارت 134

دستش و کشیدم که به خودش بیاد. مهرداد نیم نگاهی به این سمت انداخت و بدون

حرف پشت میزش رفت.



همه پیچ پیچ میکردن که نگاه جدی به جمع انداخت و تقریباً اکثراً خفه خون
گرفتن

ترانه با نگرانی گفت

_آخه چی شده؟! صورتش و ببین.

حق داشت. گونش کبود شده بود... با تردید گفتم

_نمیدونم.

یعنی ممکن بود کار آرمین باشه؟

مهرداد مشغول تدریس شد اما نه من نه ترانه حواسمون به درس نبود.

اون که از نگرانی کل ناخنش رو داغون کرد... من هم از استرس آرمین هیچ
تمرکزی نداشتم.

هنوز چهل و پنج دقیقه از کلاس مونده بود که بی طاقت بلند شدم. نیاز به هوا
داشتم نمیدونم چرا حالم انقدر بد بود.

مهرداد کلامش و قطع کرد و پرسید

_چیزی شده خانم مجد؟

سری تکون دادم و گفتم

_حالم خوش نیست میشه برم بیرون؟

چند لحظه ای به صورتم نگاه کرد اما سری تکون داد و گفت

_بفرمایید

تشکری کردم و از کلاس بیرون زدم.

چند بار نفس عمیق کشیدم و خواستم به حیاط برم که کسی اسمم و صدا زد

برگشتم و با دیدن میلاد ملافه نفسمو فوت کردم

بهم نزدیک شد و گفت



_خواهش میکنم به حرفام گوش کن.

_چی میخوای بگی؟ حوصله تو ندارم میلاد.

با اصرار گفت

_به خدا نمیخوام مزاحمت شم ازت توقع هم ندارم من و ببخشی اما فقط گوش کن.

تند گفتم

_میدونم یه ازدواج اجباری داشتی با زنت نمیسازی منو دیدی ازم خوست اومد کم کم همه چی برات جدی شد برای اینکه از دستم ندی نگفتی زن داری می خواستی اونو طلاق بدی باهام ازدواج کنی که باردار شد حرفات همیناست دیگه؟ من بخشیدمت نگران نباش.

با دهن باز مونده نگاهم کرد... خواست حرفی بزنه که دستمو بالا آوردم و گفتم _با اجازت برم حالم خوش نیست

نموندم که حرفی بزنه و از ساختمون دانشگاه بیرون رفتم.

همونجا توی حیاط روی نیمکت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم. حق با مهرداد

بود نباید یه مدت میومدم دانشگاه هر چقدر بیشتر بهش نزدیک باشم حالم بدتر میشه.

DONYA I E M A M N O E

با اینکه تمام سعی مو کردم که گریه نکنم اما نتونستم جلوی اشک هامو بگیرم چرا خوشحال نیستم؟ حالا که پول داشتم یه برادر داشتم می تونستم طلاق بگیرم

چرا خوشحال نیستم؟



لعنت به تو آرمین که کل زندگیم رو نابود کردی. نمیدونم چقدر از نشستتم
گذشته

بود که حضور کسی و کنارم حس کردم.

قلبم از کار افتاد، خودش بود بوی عطر آرمین بود

کنارم نشست... صدای خشک و جدی همیشگیش رو شنیدم

_دلیل اشکات چیه؟ من؟

سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم. همون آرمین بود... نه آشفته نه

نامرتب... برعکس من که مثل میت ها شده بودم.

به چشمم زل زد و گفت

_من که راضی به طلاق شدم داری به آرزوت میرسی چرا نمیخندی؟

مات موندم. راضی شده بود؟ برای همین سراغم رو نگرفت

اما من احمق هنوز منتظر بودم بیاد و جلومونو بگیره

با حرص نگاهش کردم و خواستم بلند بشم که دستم و گرفت و با جدیت گفت

_بشین

نگاهی به اطراف انداختم و برای اینکه جلب توجه نشه نشستم



#پارت 135 DONYA IEMAMNOE

دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم و با فاصله نشستم.

با مکت گفت

_تبریک میگم... تمام اموال پدریت به نامت خورده شد حالا یه برادر

داری. قصدت چیه؟ انتقام از مردی که تو رو از بابات خرید و زندگی تو جهنم

کرد؟



با یه دنیا دلخوری بهش نگاه کردم. لعنتی چقدر خواستنی بود
نگاهش روی چشمم ثابت موند. با صدایی گرفته گفتم
_ انتقام نمیگیرم. میخوام یه زندگی بدون تنش داشته باشم
سری تکون داد و گفت

_ میتونی... چرا نتونی اما فقط یه مدت کوتاه.

متعجب نگاهش کردم. سرش رو یه کم به سمت خم کرد و با صدای آهسته ولی
محکمی گفت

_ اون مهرداد عوضی خلع سلاح کرد اما من آدم باختن نیستم. طلاق میدم اما
اگه کسی و دورت ببینم، کسی و تو زندگیت ببینم کلاغه به گوشم برسونه کسی
اون دستتو گرفته کسی به چشات زل زده کسی عاشقت شده هم تو رو بیچاره
میکنم هم اونو ثروتمندم بشی واسه من همون دختر بچه ی خنگ و بی دست و
پایی. دختر بچه ی خنگ و بی دست و پایی که مال منه. گوشات سالمه دیگه
نه؟ مال من... پس هوا برت نداره که آزاد شدی.

با ناباوری گفتم

_ تو یه روانی هستی... هیچ وقت هم آدم نمیشی وقتی ازت طلاق بگیرم تو
هیچ

حق ندارم. DONYAIEMAMNOE

خندید. با تمسخر گفت:

_ جدی؟

خودم و نباختم و گفتم

_ بله جدی پولتو پس میدم طلاقم میگیرم دیگه تو زندگیم نیستی که برام تأیید
تکلیف کنی.



با لحن خاصی گفت

_من همیشه تو زندگیتم عسلم.

لعنتی... لعنتی... لعنتی...

چرا همیشه باهام بازی میکرد؟ مثل احمق ها برای درآوردن حرصش گفتم
_بعد از طلاق گرفتن ازت ازواج میکنم با یکی که خوشبختم کنه نه مثل تو
منو

به بازی بگیره.

با دیدن صورتش مثل سگ از حرفم پشیمون شدم. الان وسط دانشگاه عربده
میکشید این بهترین حالتش بود... بدتر از این ممکن بود طلاقم نده
با دیدن قیافه ی کبودش بیشتر پی بردم که حرفم اشتباهه. با فکی قفل شده غرید
_کی این مزخرفات و توی گوشت خونده؟ که از من طلاق بگیری و...
نفسی کشید و گفت

_شوهر کنی یه زندگی مثل بدبخت ها داشته باشی... کسی یه زن دست خورده
رو نمیخواد.

نفسم از این حرفش بند اومد. انگار فهمید چه حالی شدم که نگاهش و روی تنم
چرخوند و گفت

_ترجیح میدی زیر یه پیر احمق بمیری، اما اشتباه میکنی دختر جون هر بار...
هر بار که دست یکی به تنت بخوره من و به یادت میاری... البته دارم
فرضیات

یه زندگی احمقانه رو برات میگم چون اون سفره ی عقدی که عروستش تو
باشی

و به توپ میبندم اون لندهور کنارتم میکشم میدونی که میکنم پس اول حرفتو



مزه مزه کن بعد بزن.

از جاش بلند شد و خواست به سمت ساختمون بره که گفتم

_ازت متنفرممم.

برگشت، چشمکی زد و گفت

_اینم یه جور احساسه



#عروس_استاد

#پارت 136

نگاهی دور تا دور خونه ی جدیدم انداختم... مهرداد باز پرسید:

_مطمئنی این خونه برات کافیه؟ بزرگ تر از اینرو می تونستیم بگیریم.

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم

_همین جا خوبه خونه های بزرگ رو دوست ندارم.

سکوت کرد، به صورتش نگاه کردم و پرسیدم

_نمیخوای بگی کی این بلا رو سرت آورد؟

دستی به گونه ی کبودش کشید و گفت

_یه دعوای مردونه

_کار آرمینه نه؟

سکوت کرد. از سکوتش فهمیدم که کار آرمینه.

نفسم و فوت کردم و گفتم

_متاسفم به خاطر من توی دردرس افتادی



DONYAIE MAMNOE



خندید دستش و بالا آورد و دماغم و کشید و به شوخی گفت
_ داداشا واسه خاطر آجی شون کتک میخورن دیگه.

خندیدم با تردید گفتم

_ تو... چرا هیچی از این ثروت نخواستی؟

روی مبل نشست و جواب داد

_ هیچ وقت با کارای بابام میونه ی خوبی نداشتم برای همین هم هیچ وقت پولش

و نمیخوام.

_ آدم بدی بود مگه نه؟

سر تکون داد

_ متأسفانه خیلی بد.

کنارش نشستم و گفتم

_ مرسی که دنبالم گشتی و پیدام کردی، مرسی با وجود اینکه از بابامون بدت میومد اما منو قبول کردی.

لبخندی به روم زد و آغوشش رو برام باز کرد.

از خدا خواسته نزدیکش شدم و بغلش کردم. چه خوب که خدا مهرداد و برام

فرستاد.

DONYA I E M A M N O E

* * * * *

برای خودم هات چاکلت درست کردم و روبه روی تلویزیون نشستم. چند روزی

بود که از اومدنم به این خونه میگذشت اما هنوز به تنهایی اینجا عادت نکردم.

حس میکردم در و دیوار اینجا منو میخورن. من از تنهایی بیزار بودم و اصلا



عادت به این خونه ی سوت و کور نداشتم
موبایلم و برداشتم و رفتم توی صفحه ی آرمین. عکس جدید گذاشته بود، انگار
نه

انگار فردا روز دادگاه مونه.

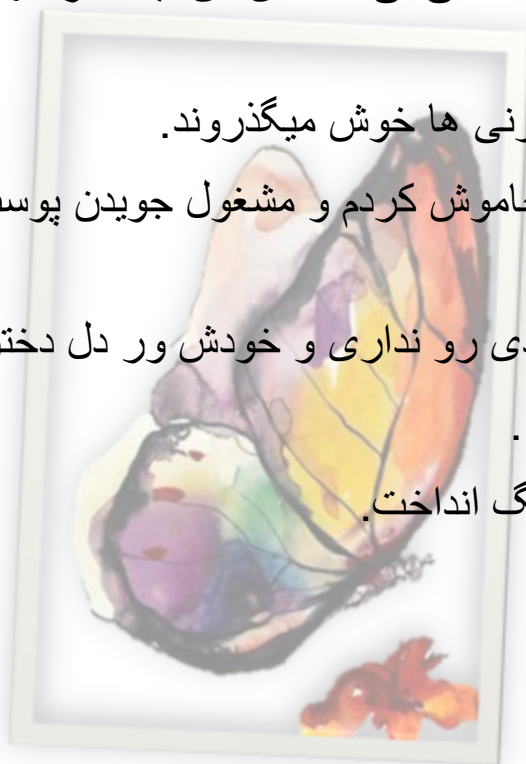
توی یه مهمونی کنار سه مرد و دو دختر...

همیشه توی عکساش اخم داشت. لعنتی بی احساس من اینجا از تنهایی داشتم
تلف

میشدم و اون توی جشن و مهمونی ها خوش میگذروند.

با حرص صفحه ی موبایل و خاموش کردم و مشغول جویدن پوست لبم شدم.
به

من میگه حق رفیق شدن با مردی رو نداری و خودش ور دل دخترها مست
میکنه. لابد الان هم با یکیشون...
حس بدی از حسادت به دلم چنگ انداخت.



#عروس_استاد

#پارت 137

دستم رفت روی شمارش و بهش زنگ زدم اما به بوق دوم نرسیده مثل سگ
پشیمون شدم و قطع کردم.

من احمق داشتم چی کار میکردم؟ هر چند مطمئنم الان وسط عیش و نوش اصلا
صدای موبایلش رو نمیشنوه.

ناخنم و با حرص جویدم... از حسادت داشتم می ترکیدم.



به گوشیم نگاه کردم تا شاید زنگ بزنه اما زهی خیال باطل...
بدون اینکه برم تو اتاقم همون جا دراز کشیدم. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که
کسی به در آپارتمان کوبید
وحشت زده نشستم... خدایا من تک و تنها اینجا....
بلند شدم و به سمت در رفتم از چشمی نگاهی به بیرون انداختم و با دیدن پسر
طبقه پایینمون حدودی خیالم راحت شد.
مادر پدرشو میشناختم خودش رو هم دو سه باری دیده بودم اما چی میخواست
این وقت شب؟
در و باز کردم... لبخندی زد که گفتم
_سلام بفرمایید.
به جای جواب دادن نگاهی از فرق سر تا نوک پام انداخت. پشت در قائم شدم و
با اخمای در هم گفتم
_امرتون چیه؟
دستش رو روی در گذاشت و با لحن بدی گفت
_تنها بودم، تو هم که تنهایی گفتم یه حالی با هم بکنیم.
رنگ از رخم پرید و خواستم در و ببندم که پاش و لای در گذاشت و گفت
_نبنده در و عروسک کاریت ندارم فقط حرف میزنیم دو تا مون از تنهایی در
میایم.
محکم در و فشار دادم و گفتم
_گمشو عوضی چه فکری راجع به من کردی من شوهر دارم اگه بفهمه پوست
سرت و میکنه.



درو هل داد. به عقب پرت شدم اومد تو و با لبخند چندشی گفت
 _کدوم شوهری زن عروسکش و تنها ول میکنه و بره
 یک قدم به عقب رفتم که جلو اومد... در و بست. با ترس گفتم
 _ببین قسم میخورم از کارت پشیمون میشی هم داداشم هم شوهرم به حال
 خودت

نمیدارنت دستت بهم بخوره بیچاره میکنن.

با لبخند نزدیک شد و بی هوا کمرم و گرفت خواست صورتش و جلو بیاره که
 ضربه ی محکمی بین پاش زدم. آخی گفت و با صورتی کبود خم شد.
 به گوشیم چنگ زدم جلوی در بود برای همین اگه میخواستم برم بیرون ممکن
 بود جلومو بگیره.

پریدم توی اتاقم و در و بستم



#عروس_استاد

#پارت 138



قفلش کردم و وحشت زده شماره ی مهرداد رو گرفتم.

به در کوبید و با خشم گفت

_دختره ی وحشی من کاریت نداشتم خودت تنت میخاره

بوق خورد و جواب نداد... از ترس رسماً میلرزیدم یادم اومد که مهرداد و
 ترانه

طبق یه عادت هر شب موبایلشون رو روی بیصدا میذاشتن.

تا آخرین بوق منتظر موندم اما جواب نداد... خدایا غلط کردم خواستم تنهایی



زندگی کنم میرم میچسبم به مهرداد یا اصلا یه خونه ی بزرگ میگیرم با کلی
نگهبان ولی قربون کرمت این بار نجاتم بده.

ضربه ی محکمی به در زد که از ترس عقب رفتم و خودم رو گوشه ی اتاق
پنهون کردم.

موبایل و بالا آوردم و خواستم به پلیس زنگ بزنم که چشمم به شماره ی آرمین
افتاد و گرفتمش...

پسره داشت به در میکوبید تا بازش کنه. هر چه قدر بوق میخورد جواب
نمیداد دیگه داشتم ناامید میشدم که تماس وصل شد و صدای کر کننده ی آهنگ
توی گوشم پیچید.

با ترس و لرز گفتم

_آرمین کجایی؟

انگار صدام و نمیشنید که بین هیاهو گفت

_چی میگی؟

خودش و محکم به در کوبید.. جیغی کشیدم و با گریه گفتم

_آرمین یکی تو خونه. تو رو خدا بیا.

صداش و بالا برد:

_چی میگی هانا؟ نمی شنوم.

_میگم یکی تو خونه میخواد بیاد تو اتاقم.

صدای زنونه ای بین صدای آهنگ به گوشم رسید

_اه قطع کن آرمین بازی جای حساسشه.

_باشه اومدم هانا قطع میکنم فردا حرف میزنیم.



صدای بوق اشغال توی گوشم پیچید. ناباور نگاهی به گوشیم انداختم. همون لحظه در شکسته شد.

سریع گلدون و برداشتم و داد زدم

_نیا جلو

بیشتر عصبانی بود انگار ضربه ای که بهش زدم سنگین براش تموم شد با صورتی کبود جلو اومد.

با یه حرکت گلدون و ازم گرفت... سیلی محکمی بهم زد که پرت شدم روی تخت و چشمام سیاهی رفت.

خواست خم بشه روم که لگد محکمی به شکمش زدم.

پرت شد عقب از فرصت استفاده کردم و مثل برق پریدم و از اتاق بیرون رفتم.

دستم به دستگیره ی در نرسیده ضربه ی محکمی به سرم خورد که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم



#عروس_استاد

#پارت 138 DONYA IEMAMNOE

* * * * *

درد وحشتناکی توی سرم پیچید. خواستم ناله کنم که صدام در نیومد..

صداها ی مبهمی و میشنیدم اما نمی تونستم تشخیص بدم صدا متعلق به کیه.

به سختی لای پلک هام و باز کردم و آرمین رو دیدم.



بدون بلوز روی صندلی اتاقم لم داده بود و در حالی که پاهاش رو روی میز گذاشته بود داشت سیگار میکشید.

اون اینجا... توی خونه ی من چی کار میکرد؟

به مغزم فشار آوردم و با یادآوری اتفاقات برق از سرم پرید...

پسر همسایه، جواب ندادن مهرداد، آرمین توی پارتی... ضربه ی خورده به سرم...

با فکر اتفاقی که ممکن بود برام بیوفته مثل برق نشستم و سرم چنان تیر کشید که چند لحظه ای چشمم سیاه شد.
صدای بم آرمین به گوشم رسید:
_به خودت فشار نیار.

از درد به ملافه چنگ انداختم و نالیدم :

_چه اتفاقی افتاد؟

تازه متوجه ی وضعم شدم تنها لباس زیر تنم بود و بلوز آرمین.
نگاهم به جای کبودی روی تنم افتاد دست هام، گردنم حتی بعضی از قسمت های

پاهام کبود شده بود.

به آرمین نگاه کردم، پک عمیقی به سیگارش زد و گفت

_زود بیدار شدی، بخواب.

داشت اشکم در میومد. وسایل اتاقم شکسته بود... خودم با این سر و وضع داغون

... اون وقت آرمین با این خونسردی داشت به من نگاه میکرد.

به التماس افتادم



_تو رو خدا حرف بزن آرمین...چه اتفاقی افتاد؟اون پسره به زور وارد خونم شد...به مهرداد زنگ زدم... جواب نداد... تو...
سیگارش و روی میز خاموش کرد.به جلو خم شد و با نگاه یخیش بهم خیره شد و گفت

_داداش قلدرت اینجوری ازت محافظت میکنه؟
چیزی نگفتم.

از جاش بلند شد و به سمت اومد.کنارم نشست.سرم و پایین انداختم تا گریه کردنم

رو نبینه.دست زیر چونه م گذاشت و وادارم کرد بهش نگاه کنم.
با لحن گرفته ای گفت

_به خاطرت آدم کشتم،اینم به افتخاراتت اضافه کن.آرمین تهرانی... به خاطر یه

دختر...آدم کشت... هه به خاطر یه دختر..

... اونم یه دختر احمق

صداش بالا رفت چونم و ول کرد و داد زد

_نحسی هانا...از اون گذشته بچه ای... ابلهی...احمقی.

بلند شد و صداش و بالا تر برد

_احمقی که حالیت نشد برام فرق داری... بچه ای که نفهمیدی چرا پيله کردم رو

تو فکر کردی دورم کم دختره؟با کارا و خرابکاری هایی که کردی باید خیلی وقت پیش مثل آشغال می نداختمت دور اما چیکار کردم؟نگهت داشتم و تو انقدر

احمق بودی که اینم نفهمیدی.اگه امشب نمیرسیدم چی در انتظارت بود؟ برای



غیرتی کردن من هر کثافت مادر سگی و راه میدی به خونت در صورتی که
بهت هشدار داده بودم...

به نفس نفس افتاد

_من امشب به خاطرت زدم جون یه آدم و گرفتم چرا؟ چون وقتی دیدم با اون
وضع جلوشی خون جلوی چشم و گرفت اما دیگه بسه... خر کی باشی که
بخوام

بعد از این همه گندی که به زندگیم زدی نگهت دارم؟ فردا میای دادگاه. مریضی
رو به موتی میای و پای برگه ی طلاق و امضا میکنی بعد از این توی هر گه
و

کثافتی که گیر کردی من نیستم که به دادت برسم



#عروس_استاد

#پارت 139

نفسم بند اومده بود... این آرمینه؟ چرا انقدر تلخ؟ گفت کشته... گفت با اون
وضع...

خدای من چه اتفاقی افتاده... DONYAIEMAMNOE

به سمت کدم رفت و از توش یکی از تیشرت هام و در آورد.

نزدیکم شد و بدون نگاه کردن به چشمام یکی یکی دکمه های بلوز تنم رو باز
کرد.

به قیافه ی خشک و خشنش نگاه کردم...

یعنی اون دوستم داشت؟ اما هیچ آدمی دل کسی و که دوستش داره رو این



طوری نمی شکنه.

بلوز رو از تنم در میاره و نگاهش روی بازوم مکت میکنه.
رد نگاهش رو دنبال میکنم و به کبودی روی بازوم میرسم. کاش دهن باز می
کرد و می گفت چه اتفاقی افتاده صورتش رفته رفته کبود شد
با فکی قفل شده دستش رو بالا آورد و روی کبودی بازوم کشید
قلبم شروع به تپیدن کرد.. از فکر اینکه آرمین هم منو دوست داشته حال
عجیبی

بهم دست داده بود

احمقم که از اون همه حرفش فقط این و فهمیدم.
نگاه اون با اخم به بازوم بود و نگاه من مسخ شده به صورتش...
نمیدونم چه حس جاذبه ای برام داشت که صورتم رو جلو بردم و گوشه ی لبش
رو بوسیدم.

تکون خوردن تنش رو حس کردم. دلم میخواست بگم تو رو خدا طلاق نده اما
زبونم قفل شده بود.

دستش از روی بازوم برداشته شد و لای موهام رفت. با خشونت چنگی به
موهام زد و لباش رو قفل لبهام کرد.

این بار من لرزیدم.. این بار بوسیدنش مثل همیشه نبود. مطمئن نبود.

تنم درد میکرد اما مهم نبود، حالا که داشتم از دستش میدادم فهمیدم خیلی
میخوامش.

نفس کم آورد و ازم جدا شد. دستام و دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم.
انقدر محکم که هیچ وقت ازم جدا نشه.

نفس های سنگینش رو حس می کردم. تن اونم به اندازه ی من داغ بود حتی



بیشتر از من دستاش بالا اومد و دور بازو هام نشست.
 دستامو از دور گردنش باز کرد و بدون اینکه ثانیه ای نگاهم کنه به بلوز چنگ
 زد و بلند شد و با سرعت از خونه بیرون رفت.
 رفت... رفت.. رفت... منو نمیخواد... نحسم... بچم... احمقم...
 اشکام سرازیر شد مثل جنین روی تخت دراز کشیدم و به بخت بدم لعنت
 فرستادم

عجیبه که دلم برای اون پسر نسوخت مستحق مرگ بود اما طفلک مادر و
 پدرش...
 آرمین مثل همیشه گندکاریه اش و میپوشونه... بعد از دو روز اسمم از یاد میبره
 اما من چی؟ من چی خدایا؟



#عروس_استاد

#پارت 140

* * * *

_ببین هنوزم دیر نشده اگه فکر میکنی نمیتونی میتونیم دادگاه و عقب بندازیم.

DONYA IEMAMNOE

مخالفت کردم

_نه میخوام امروز تمومش کنم.

سری تکون داد و پیاده شد ماشین و دور زد و در سمت من و باز کرد.
 پیاده شدم و نگاهم روی ماشین آرمین ثابت موند.



پس اومده...حتی زودتر از من... اون هم آرمین بد قولی که هیچ جا راس
ساعت

حاضر نمیشد.

به کمک مهرداد به سمت دادگاه خانواده رفتیم قرار بود توی یک جلسه از هم
جدا بشیم.

به همی راحتی... اخمهام و در هم کشیدم طوری که انگار اصلا ناراحت نیستم
از دور نگاهم به آرمین افتاد که داشت با تلفن صحبت می کرد.

به خاطر دیشب ازش خجالت می کشیدم
کارم احمقانه بود نباید این روزهای آخر بهش نشون میدادم که احساسم بهش
فرق کرده.

چشمش به ما افتاد و نگاهش روی باند سرم مات موند.

با فاصله ازش روی صندلی نشستیم...

مهرداد خم شد و کنار گوشم گفت

_بهترین تصمیم و گرفتی اصلا شک نکن

لبخندی زدم و گفتم

_می دونم به لطف تو...

دستم و فشرد و چیزی نگفت. با کمی من و من گفتم

_من میخوام خونم و عوض کنم.

با اخم ریزی گفت

_چرا؟ مشکلی داری؟ نکنه به خاطر پله هاش...

سر تکون دادم... به دروغ گفته بودم از پله ها افتادم.

بدون مخالفت گفت



DONYA IEMAMNOE



_باشه میسپارم یه جای دیگه برات پیدا کنن.

_من یه خونه ی بزرگ مثل خونه ی آرمین میخوام تو همون منطقه.

متعجب گفت

_حالا چرا اونجا؟

شونه بالا انداختم و گفتم

_همین طوری میخوام تلافی روزایی که لهم کرد و در بیارم.

با جدیت گفت

_با این کار بیشتر خودت و عذاب میدی

_اما من همین و میخوام داداش.

با تردید نگاهم کرد و سری تگون داد گفت

_نمی تونم مانعت بشم حالا که این طوری میخوای باشه میسپارم همون

اطراف برات خونه بگیرن.

تشکری کردم و چیزی نگفتم.

نگاهم زیر چشمی به آرمین افتاد. به دیوار تکیه زده بود و بی پروا به صورتم

خیره شده بود.

همون لحظه اسممون رو صدا زدن. تنم لرزید... مهرداد حال رو فهمید و با

حمایت دستم رو فشار داد و بلند شد



#عروس_استاد

#پارت 141



موقع ورود به اتاق دادگاه باید از کنار آرمین میگذشتم.

لحظه ی آخر خم شد و کنار گوشم گفت

_سرت چطوره؟

فقط نگاه تندى بهش انداختم و بدون اینکه حرفى بزنم وارد شدم.

هم ضربه ی خورده به سرم هم اتفاقات این چند روز باعث شده بود که گیج و

منگ باشم. برعکس آرمین که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده به قدری بی حواس

جواب قاضی رو میدادم که فکر کرد مشکل روانی دارم... وقتی به خودم

اومدم

که داشتم پای برگه ی طلاق رو امضا میکردم.

به همین راحتی... نه آرمین داد و بیداد راه انداخت نه من چیزی گفتم نه حتی

قاضی... خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم تموم شد.

* * * * *

درحالی که داشتم با یکی از هم کلاسی هام صحبت میکردم زیر چشمی نگاهی

به آرمین انداختم.

دور تا دورش رو دختر گرفته بود و هر کدوم به بهونه ی سؤال درسی داشتن

براش دلبری میکردن.

یک ماه از روز طلاقمون گذشت و توی این یک ماه رابطه ای جز استاد و

دانشجو با آرمین نداشتم. شده بودیم مثل دو تا آدمی که هفت پشت غریبن.

دو سه بارى یکی از همکلاسی هام جلوم سبز شد و خواست بیشتر آشنا بشیم.

آرمین دید اما فقط نیم نگاهی بی تفاوت انداخت و رفت. این یعنی حرف اون

شبش راست بود از این به بعد هر اتفاقی هم که بیوفته کارى به کارم نداره

مهرداد از دفتر اساتید بیرون اومد. رو به فریبا گفتم



_من برم قبل از استاد سر کلاس باشم.

سر تکون داد و گفت

_باشه برو ولی یادت نره جزوه های دوروز قبل و برام بیاری

سر تکون دادم و برای اینکه مهرداد زودتر از من نره سر کلاس قدم هام و تند کردم

آرمین همچنان داشت با دانشجوهاش سر و کله میزد.

مهرداد خواست وارد بشه که خودم و انداختم توی کلاس و با نفس نفس اولین جایی که گیرم اومد نشستم.

از شانس بدم متوجه ی میلاد شدم که توی ردیف من نشسته بود.

هر چند خیلی وقت بود جرئت نزدیک شدن بهم رو نداشت اما گاهی نگاه سنگینش رو روی خودم حس میکردم.

مهرداد مشغول تدریس شد و منم با لبخند دستم و زیر چوئم زدم و بهش خیره شدم.

توی این مدت به لطف مهرداد و ترانه طعم بی کسی رو از یاد برده بودم. خیلی

خوش شانس بودم که خدا اونا رو سر راهم قرار داد. یه داداش همه چی تموم و

DONYA I E M A M N O E

یه رفیق خوب.



#عروس_استاد

#پارت 142



مهر داد متوجه ی نگاه خیرم شد گذرا نگاه معناداری بهم انداخت که لبخندم عمیق تر شد.

یاد یک ماه قبل افتادم. برای جمع کردن وسایلام به آپارتمان رفته بودم که پرچم سیاهی رو جلوی در دیدم
حالم بی نهایت شد اون جوون به خاطر من مرده بود اما پچ پچ ها به چیز دیگه میگفت.

همه حتی مادر و پدرش می گفتن که پسرشون شمال بوده و اونجا تصادف کرده.
نه خبری از پلیس بود و نه...

باید باور کنم آرمین هر کاری هم که بکنه گذش در نمیاد.
* * * *

سوار ماشینم شدم و زنگی به هولیا زدم. مثل همیشه با بوق پنجم ششم جواب داد
_سلام خانم.

نگاهی به آینه انداختم و گفتم

_دیشب وقت نشد بهت بزخم چه خبر؟

صداش اروم شد و گفت

_دیشب اینجا یه اتفاق هایی افتاد. پدر ستاره خانم اومد خونه و از راه نرسیده

جنجال درست کرد. اون طوری که فهمیدم پدرشون از ازدواج ستاره خانم و آقا

بی اطلاع بودن مدام داد میزد و به آقا می گفت نامرد چرا دست گذاشتی رو

دخترم حرف حسابت با من بود.

آقا هم با خونسردی جوابشو میداد انگار از یک معامله حرف میزدن پدر ستاره



خانم ضرر بزرگی به آقا زده و آقا هم برای تلافی ستاره خانم و عقد کرده از من

نشنیده بگیرین خانم... بخدا تنم لرزید آقا آرمین ستاره خانم و معتادش کرده ناباور دستم و جلوی دهنم گذاشتم و گفتم
_چی میگی هولیا؟

_من حس میکردم حالت های خانم نرمال نیست تا این که دیشب دیدم به پای آقا افتاده و مواد میخواد تو روی باباش هم ایستاد فقط به خاطر یه قلم جنس.

لبم و گاز گرفتم یعنی آرمین تا این حد بد بود؟ گفتم

_باشه قطع میکنم حواست باشه هولیا فردا زنگ میزنم.

نمیدونم جواب داد یا نه. تماس و قطع کردم و به رو به رو خیره شدم

از اونجایی که ستاره خانم تنبل بود بعد از رفتن من دنبال خدمتکار می گشتن

این رو از همسایه شنیدم و روز بعدش ازش خواستم هولیا رو بهشون معرفی کنه این طوری از تمام اوضاع اون خونه باخبر میشدم.

از آینه چشمم به آرمین افتاد که داشت با تلفن حرف میزد به سمت ماشینش

رفت و سوار شد و طولی نکشید که صدای لاستیک هاش اومد و به سرعت باد از کنارم عبور کرد

DONYA I E M A M N O E ****

#عروس_استاد

#پارت 143



ماشین و توی حیاط خونه ی جدیدم پارک کردم و پیاده شدم.
 خدا رو شکر که توی این خونه دو تا نگهبان و دو تا خدمتکار بود به هیچ
 کدومشون نیاز نداشتم و فقط برای اینکه اون اتفاق تکرار نشه آورده بودمشون.
 وارد شدم و یک راست به اتاقم رفتم. گاهی احساس تنهایی میکردم اما این
 اواخر مدام سرم رو با کارهای مختلف گرم می کردم تا کمتر حس خلا داشته
 باشم با خستگی خودم رو روی تخت رها کردم. طولی نکشید که تلفن اتاقم
 زنگ خورد.



پوفی کردم و بدنم رو کشیدم و تلفن رو برداشتم.
 نگهبان خونمون بود که گفت
 _خانم یه آقایی با عصبانیت هی بوق میزنه و دعوا راه انداخته میخواد بیاد
 داخل
 اخمام در هم رفت و پرسیدم
 _کیه؟
 _نمیدونم ما..
 صدای داد آرمین و شنیدم
 _باز کن این سگ مصبو تا اینجا رو روی سرتون خراب نکردم.
 سیخ نشستم. آرمین اینجا چی کار می کرد؟
 کمی فکر کردم و گفتم
 _الان میام پایین.
 از تخت پایین پریدم و خودم رو به حیاط رسوندم.
 آرمین بالاخره موفق شد بیاد داخل



ماشین رو با حالت بدی پارک کرد و پیاده شد.

از پله ها رفتم پایین و با اخم گفتم

_چه خبره؟ مگه اینجا...

با صورتی کبود به سمت اومد و داد زد

_واسه من جاسوس میزاری؟

جا خوردم اما خودم و نباختم و گفتم

_چرا مزخرف میگی؟ چه جاسوسی؟

بهم رسید و با خشم بیشتری گفت

_آمار لحظه به لحظه ی خونه ی من و می فرستاده به شماره ی تو.

با تنه پته گفتم

_اشتباه می کنی شماره ی من نبوده.

_یعنی من شمار تو نمیشناسم احمق جون؟ فقط یه جمله بگو با چه جرئتی؟ با چه

جرئتی برداشتی برای من جاسوس فرستادی؟ هوم؟

خاک بر سرت هولیا این همه گفتم احتیاط کن...

بهم نزدیک تر شد و با فکی قفل شده غرید

_برات مهمم؟ اون وقت ها که لی لی به لالات میذاشتم مثل سگ پاچه می

گرفتی

DONYA IEMAMNOE

الان که طلاق دادم برات مهم شدم؟

لبم و گاز گرفتم و اون و ادامه داد

_به تو چه که من تو خونم چی می گذره؟ به تو چه که با کیا رابطه دارم؟ به

تو چه که رابطم با زنم چطوره؟ تو مگه نجسبیدی به داداش تازه رسیدت و

گورتو از زندگیم گم نکردی؟ پس دردت چیه که هنوز تو زندگیم سرک می



کشی؟



#عروس_استاد

#پارت 144

یقه ش توی مشتم گرفتم و با خشم غریدم
 _چی از زندگیت میخوام؟عوضی من همه چیزم و به خاطر تو از دست
 دادم.غرورم و شخصیتم و...فکر کردی میذارم کارایی که باهام کردی بی
 جواب
 بمونه؟

پوزخندی زد و گفت

_یعنی به فکر انتقامی آره؟

قاطع گفتم

_تو فکر اینم زندگیت و با خاک یکسان کنم.
 خندید...بلند و از روی عصبانیت...میون خندیدن با نفس نفس گفت
 _تو احمقی...خیلی احمقی.

اخمام بیشتر در هم رفت...
 DONYAIEMAMNOE

یقه ش و زیر دستام در آورد و گفت

_هیچ میدونی چند نفر... چند نفر خواستن من و به خاک سیاه بشونن و
 نتونستن؟تو که...

وسط حرفش پریدم



_من یه زنم. فرق دارم.

با همون نگاه تمسخر آمیزش جلو اومد و کشدار گفت

_آها...میخوای از مکر های زنونت استفاده کنی عسلم؟

نگاهش روی بدنم سر خورد و ادامه داد

_تهش اینه که یه شب توی تختم ازم پذیرایی کنی غیر اینه؟

این بار من پوزخند زدم و گفتم

_تو عاشقم میشی.

منتظر خندیدنش بودم اما فقط نگاهم کرد.

ادامه دادم

_دارم باخبرت میکنم آرمین. عاشقم میشی بعد درست تو اوج عشقت شکست

میخوری. میدونی باهات چی کار میکنم؟ میشکونمت... همون مدلی که تو منو

شکستی.

با فکی قفل شده گفت

_من عاشق نمیشم.

فقط با لبخند نگاهش کردم که عصبانی تر فریاد زد

_خدا لعنتت کنه من عاشق نمیشم.

قدمی بهش نزدیک شدم و با لحنی اغواگر گفتم

_تو... همین الانشم... عاشق منی.

داد زد

_نیستم...عاشق چیه تو باشم آخه؟ چرا باید عاشقت باشم؟ فکر کردی ی

هستی؟ تو



هیچی جز یه دختر بچه ی احمق نیستی حالیه؟ برای لذت یک شبه شاید
 بخوامت
 اما عاشقی...

_ برای همینه یک ماه هیچ دختری رو به خلوتت راه ندادی؟ چون نمیتونی من و
 فراموش کنی. تو به خاطر من یه نفر و کشتی آرمین، تو به خاطر من...
 با خشم دستش رو بالا برد که توی صورتم بکوبه اما منصرف شد. دکمه های
 بلوزش رو باز کرد و با تهدید گفت
 _ پاتو از کفش من بکش بیرون.
 سر کج کردم و گفتم
 _ باشه.

دستش پایین افتاد و با صدایی آروم تر گفت
 _ گور تو از زندگیم گم کن این خونه گورت و گم کن از اون دانشگاه سگ
 مصب گورتو گم کن هانا برو جایی که چشم بهت نیوفته.
 با همون لبخند روی لبم گفتم
 _ این خونه رو دوست دارم. همین طور اون دانشگاه و البته... این حال تو رو...
 عمیق نگاهم کرد. یک قدم به عقب رفت و گفت

_ خدا لعنتت کنه.
 چیزی نگفتم، اون هم حرفی نزد.. از پله ها پایین رفت و سوار ماشین شد و
 خشمش رو سر پدال گاز خالی کرد و به سرعت از خونم بیرون رفت



#عروس_استاد



#پارت 145

شماره ی هولیا رو گرفتم.

به بوق آخر رسیده بالاخره جواب داد.

متعجب از سر و صدای اون ور خط گفتم

_به خاطر اخراج شدنت جشن گرفتی؟

انگار رفت توی اتاق که سر و صدا کم شد با صدای آرومی گفت

_اما من که اخراج نشدم خانم.

چشمهام گرد شد یعنی آرمین اخراجش نکرده؟

پرسیدم

_الان کجایی؟

_آقا مهمونی گرفتن مدام هم به من سخت می گیرن اگه ببینن با تلفن حرف می

زنم عصبی میشن فردا براتون زنگ می زنم و همه چیز و میگم

قبل از اینکه قطع کنه گفتم

_وایستا ببینم ستاره هم هست؟

_ستاره خانمم هستن اما زیاد دور و بر آقا نمی گردن انگار حالشون زیاد خوب

نیست.

_گوش کن ببینم طوری که کسی نفهمه یه فیلم بگیر و برام بفرست.

ترسیده گفت

_اما خانم...

نداشتم حرف بزنه و گفتم

_همین که گفتم واسه چی حقوق می گیری؟ پس کاری که گفتم و بکن منتظرم.



ناچارا باشه ای گفت و قطع کرد
 روی تخت نشستم و مشغول جویدن پوست لبم شدم.
 ده دقیقه بعد بالاخره هولیا یه ویدئو پونزده ثانیه ای فرستاد
 بازش کردم... اولین نفر آرتا رو دیدم و بعد چند تا دختری که نمیشناختم.
 با دیدن آرمین فیلم رو استپ زدم و نگاهش کردم.
 لم داده روی مبل در حالی که یک دستش جام شراب بود و توی بغلش دختری
 ریزه میزه و لوند. اون سمتش هم روی دسته ی مبل دختر دیگه ای نشسته بود.
 حس بدی از حسادت به دلم چنگ انداخت. فیلم رو باز کردم. دوربین چرخید...
 با دیدن مهرداد نفسم بند اومد... خیلی راحت روی مبل نشسته بود و داشت با
 مرد
 کناریش حرف می زد و می خندید.
 مگه نه اینکه مهرداد با آرمین مشکل داشت؟ پس توی خونه ش چی کار می
 کرد؟
 حس بازیچه شدن داشتم. این همه از آرمین بد گفت و ادارم کرد طلاق بگیرم و
 حالا خودش خوش و خرم توی خونه ی آرمین نشسته بود.
 گوشی و روی تخت پرت کردم و با حرص گفتم
 _همتون برین به جهنم.
 نمی تونستم دست روی دست بذارم و دوباره موبایلم و برداشتم و بین شماره
 هام
 دنبال اسم آرتا گشتم
 پیداش کردم و بدون فکر بهش زنگ زدم باید امشب به یه طریقی می رفتم
 اونجا.





#عروس_استاد

#پارت 145

با بوق دوم جواب داد:

_به سلام...چه چیزی باعث شده شماره ی زیباتون روی گوشی بنده ی حقیر
بیوفته؟

صدام رو صاف کردم و گفتم

_خودت رو لوس نکن همینطوری زنگ زدم ببینم حالت چطوره.

_توپ توپ خونه ی تو... یعنی خونه ی سابق تو دور هم جمعیم.

پوزخندی زدم، باز هم به مرام این پسر که راستش رو گفت. حتی مهرداد هم....

جلوی افکارم و گرفتم و گفتم

_جدا؟ پس مزاحمت نمیشم. توی خونه حوصله م سر رفته بود گفتم یه حالی ازت
بپرسم.

صدای خنده ی جمع از پای تلفن اومد و پشت بندش آرتا گفت

_خوب پاشو بیا این جا دختر جون میخوای پیام دنبالت؟

DONYA IEMAMNOE

با لحنی تعارفی گفتم

_وای نه مزاحم شما نمیشم بعد هم میدونی که از آرمین جدا شدم درست نیست

پیام.

قهقهه ای زد و گفت

_چه ربطی داره؟ من الان خودم سه تا از دوست دخترای سابقم توی جمع هستن



به خاطر اونا نباید از جمع بزنم که تو هم الان عضوی از مایی با دعوت من
بیا.

_آخه...

_آخه بی آخه دختر جون بیام دنبالت؟

جواب دادم

_نه ماشین دارم خونمم نزدیکه تا نیم ساعت دیگه میرسم.

_باشه منتظرم.

تلفن و قطع کردم و به سمت کمد رفتم.

از لابلای لباس هام تاپ مشکی و شلوار جینی در آوردم و پوشیدم.

تمام موهام رو جمع کردم و دم اسبی بستم.

دوباره مثل سابق آرایش میکردم چون دیگه آرمینی نبود که تایین تکلیف کنه

یک ربعی آرایشم طول کشید. با یه رژ قرمز تکمیلش کردم و عطر جدیدم رو
به

تتم زدم.

دست کمی از عطر آرمین نداشت. هوش رو از سر آدم می پروند

مانتوی کوتاه مشکیم رو تتم کردم و شال حریرم رو روی سرم انداختم و بعد
از

پوشیدن کفش هاش پاشنه بلندم و برداشتن کیفم از خونه بیرون زدم.

با اینکه خونم فاصله ی کمی با خونه ی آرمین داشت اما باز هم جرئت پیاده

رفتن توی این تاریکی رو نداشتم بنابراین سوار ماشینم شدم و پنج دقیقه بعد

جلوی خونه ی آرمین نگه داشتم و زنگی به آرتا زدم که رسیدم.

در رو برام باز کرد. ماشین رو داخل بردم و با دلتنگی نگاهی به اطراف



انداختم.چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود.

پیاده شدم که آرتا به سمتم اومد و گفت

_جذاب تر از همیشه

لبخندی زدم. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت

_دیگه داشت اینجا حوصله م سر می رفت.آخه کسی نبود که اذیتش کنم و

صدای جیغش و در بیارم.

باهاش دست دادم و چشم غرهای به سمتش رفتم.

اشاره ای کرد و گفت

_بریم بالا به کسی نگفتم که داری قدم رنجه میکنی

سر تکون دادم. پابه پای آرتا از پله ها بالا رفتیم

در عمارت رو باز کرد و منتظر موند وارد بشم.

با ورودم تمام کسایی که من رو میشناختن سکوت کردن.

نگاهم به مهرداد افتاد که متعجب بهم خیره شده بود و برگشت سمت آرمین که

برعکس اصلا متعجب نبود انگار خوب می دونست من میام.یه حسی بهم می

گفت همه ی این کارها رو کرده تا من بیام.



DONYAIE MAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 146

آرتا نگاهی به جمع انداخت و گفت

_هانای خودمونه بابا.



آرمین با اخم صورتش رو برگردوند اما مهرداد از جاش بلند شد و به سمت او

با عصبانیت به آرتا گفت

_برو بشین.

_هانا رو من دعوت کردم، تنه‌اش نمیذارم.

لبخندی به روش زدم و گفتم

_مهم نیست آرتا الان میام.

با تردید به ما نگاه کرد اما بدون حرف رفت و روی مبل نشست.

مهرداد بازوم و گرفت و گفت

_چرا اومدی اینجا؟

با لبخند محوی گفتم

_آرتا دعوتم کرد. تو چی داداش؟ فکر می کردم میونه ت با آرمین حالا حالاها

خوب نمیشه.

خواست جواب بده که سحر صداش و بلند کرد

_هانا حالا که اومدی بیا پیش من بشین بین اینا مخم و خوردن.

سری براش تکون دادم و گفتم

_بگذریم، من فقط به خاطر دعوت آرتا اینجام. الانم اگه اجازه بدی می خوام از

بودن در جمع لذت ببرم.

حرفم و زدم و به سمت سحر و آرتا رفتم.

اکثریت جمع از بودنم خوشحال شدن و تحویل گرفتند.

بینشون نشستم و زیر چشمی نگاهی به آرمین انداختم. همچنان لم داده به مبل

بود



و اون دختر لعنتی همچنان خودش رو بهش چسبونده بود.

مانتوم رو از تنم در آوردم که فریبا گفت

_هیكلت خیلی خوبه هانا از رژيم خاصی استفاده می کنی؟

سر تگون دادم و گفتم

_بدنسازي ميرم.معمولا هم غذاهاي چاق كننده و پر كالري نمی خورم.

سعید خندید و گفت

_خوش به حال زیدت،من که هر چی به این افسانه میگم خانمم کم بخور چاق

شدی گوش نمیده.

صدای اعتراض افسانه بلند شد. با خنده روم و ازشون گرفتم و باز نیم نگاهی به

آرمین انداختم.

داشت می خندید. اما با اون دختره.خدا لعنتت کنه.

سحر کنار گوشم گفت

_برای جدایی از آرمین ناراحت نیستی؟

با لبخند محوی گفتم

_هرگز.

_اما من ناراحتم. خیلی بهم میومدین.

سکوت کردم.فکر کنم مهمونی و برای مهرداد زهر کردم که با اخم نشسته بود و

فقط به من نگاه می کرد.

یکی از پسر های جمع به اسم نیما گفت

_راستی آرمین



انقدر صداش بلند بود که کل جمع به اون نگاه کردن و اون ادامه داد

_هانا خانم چطور راضی به طلاق شد؟

قسم می خورم نگاه نصف جمع با ترس به من دوخته شد..

بیشتر از همه مهرداد. انگار نیما این حرف رو عمدا زده بود.

با لبخندی موزیانه رو به من ادامه داد

_حتما می دونید که آرمین شما رو به مهرداد باخت؟ سر چقدر بود شرط بندی

تون؟ آها... نصف اموالت زن باغروری داشتی که خودش رفت البته آسون هم

نیست. شوهرت به خاطر باخت اموالش طلاقته بده.

لبخند کجی زدم و گفتم

_ما اختلافمون از جای دیگه ای بود از اون شرط بندی هم من با خبرم.

نیما جا خورد... رو به آرمین کردم و گفتم

_الانم همه چی بین ما تموم شده فکر کنم درست نیست توی جمع بحث کنیم

چون

من همه چیز و فراموش کردم..

سحر برای عوض کردن جو گفت

_نکنه قراره کسی و جای آرمین بذاری که الان برات مهم نیست؟

به یاد فرهاد لبخندی زدم و گفتم

_همین روزها...



#عروس_استاد



#پارت 147

رژم رو تمديد كردم و نگاهى توى آينه به خودم انداختم و وقتى از سر و
وضع

مطمئن شدم در رو باز كردم.

به محض باز شدن در كسى مچ دستم رو اسير كرد و دنبال خودش كشوند.

برعكس اون من با خونسردى گفتم

_اگه با زبونتم مى گفتى ميومدم لازم نيست زورتو به كار ببرى.

در اتاق رو باز كرد و پرتم كرد داخل. در رو بست و بى مقدمه گفت

_چى تو سرته؟

با لبخندى كه به عصبانيتش دامن ميزد گفتم

_چى بايد تو سرم باشه؟

در حالى كه به سختى جلوى فريادش و مى گرفت غريد

_با من بازى نكن هانا. با من بازى نكن كه بد مى بينى. واسه چى اومدى؟

_آرتا دعوتم كرد.

صداش بلند شد

_آرتا گه خورد با تو كه يك كاره بلند شدى اومدى اينجا اونم با اين سر و
وضع.

نگاهى به سر تا پام انداختم و گفتم

_سر و وضع چشه؟

بى پروا گفت

_خوشت مياد نگاه همه قفل كنه روى چاك سينه ي واموندت ها؟



توقع این قدر رک حرف زدن رو ازش نداشتم. با این وجود مثل خودش بی پروا
گفتم

_وقتی به قول خودت مال تو بودم اجازه نداشتم لباس یقه باز بپوشم الان مال
خودمم دلم می خواد اون طوری که دلم می خواد بگردم.
و زیپ روی یقه م رو پایین تر کشیدم.
با صورتی کبود شده نگاهم کرد و غرید
_مانتو تو بپوش.

صاف صاف توی چشمش زل زدم. به سمت اومد. دستش رو به سمت یقه م بالا
آورد و روی قفسه ی س*ی*ن*ه م گذاشت و آهسته ولی عصبی گفت
_تمام تنت توسط من مهر خورده یادت رفته؟
با پشت دست گردنم رو نوازش کرد و دستش و روی نقطه ای از گردنم نگه
داشت و گفت
_مثلا اینجا. چند بار لب هام و...
یک قدم عقب رفتم و گفتم
_فراموش شد.

_هیچ مردی بعد از من نمی تونه نزدیکت بشه چون تو پر از خاطرات با منی.
سر تکون دادم و گفتم
_همین طوره اما یکی دیگه می تونه اون خاطرات و کمرنگ کنه و خاطرات
جدید بسازه
عصبیش کردم. اما چیزی نگفت... سر تکون داد و در حالی که سعی می کرد
خونسرد باشه گفت



_اگه از اون خیال پوچت می گذره که کسی و وارد زندگیت کنی اوکی اما
قبلش

یا دو تا قبر بکن یا دو تا بلیط به دورترین مقصد دنیا یه جوری خودتو گم و
گور

کن که هیچ وقت دستم بهت نرسه
با خنده گفتم

_اگه اعتراف کنی عاشقمی ازدواج نمی کنم.

پوزخندی زد و گفت

_خودشیفته شدی.

ابرو بالا انداختم و خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد



#عروس_استاد

#پارت 148

مهرداد بود با دیدن من و آرمین اخم وحشتناکی کرد و رو به من تشر زد
_بیا بیرون هانا.

آرمین با طعنه گفت

_چرا؟ دو آدم بالغ هستیم که داریم صحبت می کنیم.

مهرداد با تردید گفت

_گوش کن آرمین دم پر هانا نشو و گر نه...

_فعلا اونی که داره دم پر میشه خواهر جنابعالیه. به نظرم حواست بیشتر بهش

باشه انگار قراره خودش و توی هچل بندازه



مهرداد به من نگاه کرد و با همون اخمش پرسید

_چی داره میگه این؟

شونه بالا انداختم و گفتم

_من فقط می خوام زندگیم و به خواست خودم پیش ببرم.

آرمین باز عصبی شد و بی توجه به حضور مهرداد گفت

_خواستت اینه که برای انتقام از من توی بغل هر سگ پدری لش کنی و...

صدای داد مهرداد حرفش و قطع کرد

_مواظب حرف زدنت باش آرمین حق نداری راجع به اون این طوری حرف بزنی.

آرمین با خشم بیشتری جواب داد

_غیرتت همینه.

بازوم و گرفت و هل داد جلو

_چرا غیرتت وقتی چشم هر کی به تن خواهرت میوفته گل نمیکنه

مهرداد نگاهی از سر تا پام انداخت که از خجالت قرمز شدم.

با سرزنش نگاهم کرد...

_تا وقتی با من بود جرئت این غلط رو نداشت الانم نداره. خواهرت هر چند

وقت یه بار نیاز به یه کتک جانانه داره تا حالیش بشه چطور رفتار کنه. برو

مانتو تو بیوش هانا نذار روی سگم بالا بیاد.

با خشم نگاهش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

لباس هام و پوشیدم و کیفم و برداشتم اصلا چرا اومدم؟

صدای مهرداد و شنیدم که مدام اسمم و صدا میزد



سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم. حالا که کسی نبود جرئت کردم به اشکام اجازه ی باریدن بدم
چشمام تار میدید. شک نداشتم به کوچه ی بعدی نرسیده تصادف می کنم.
توی فکر کما رفتم بودم که ماشینم جلوم پیچید.
فکر کردم مهربانانه اما اونی که از ماشین پیاده شد آرمین بود.
به سمتم اومد در ماشین و باز کرد و بازوم رو کشید و وادارم کرد پیاده بشم.
لعنتی... باز هم اشکامو و دید بازم فهمید دارم نقش بازی میکنم.
به پهلوم چنگ انداخت و چسبوندم به ماشین و لب هاش و با خشم روی لبهام گذاشت. و لب پایینم رو گاز گرفت
هیچ لذتی نداشت فقط درد بود و طعم خونی که توی دهنم حس کردم.



#استادمغرورمن

#پارت 149

هش دادم به عقب و عصبی غریدم

_مریضی؟

دستش و کنار سرم روی ماشین گذاشت و گفت

_اومدم برت گردونم.

نفسم بند اومد... اما حرف بعدیش حال رو بهم زد

_اینی که امشب بهش پول دادم ار*ض*ام نمی کنه.

خونم به جوش اومد دستم رو بالا بردم و با تمام توان توی صورتش کوبیدم.



خودم هم از کارم تعجب کردم زدمش... آرمین تهرانی رو زدمش.

اخماش در هم رفت. نفس هاش سنگین شد و با خشم غرید

_چه گهی خوردی؟

چشمام دو دو زد بین مردمک های لرزون و هیرونش انگار هنوز شک داشت

ازم سیلی جانانه خورده حقم داشت تاحالا از این غلط های زیادی نکرده بودم

یعنی اونقدر کتک میخوردم که جنم دست درازی روی هیچ مردیو نداشتم .

با لذت لبخندی زدم و گفتم

_حقت بود تا تو باشی پاتو فراتر از حدت پیش نذاری چه فکری کردی

آرمین؟ فکر کردی اگه بابام من و به تو نمی فروخت و مجبور نبودم حاضر

میشدم یک شب کنارت بخوابم؟ این کشیده رو زدم تا دیگه منو با اون ج... های

دورت اشتباه نگیری حالا سر خرو کج کن میخوام رد بشم.

خواستم سوار شم که بازوم رو گرفت و کوبوند به ماشین مثل سگی که هار شد

و میخواد طعمش رو بدرده غرش کرد و سمت یقه م هجوم آورد:

_نه بابا بلبل زبون شدی؟

چونه مو بین دو انگشت شست و اشاره فشار داد :

_ببین جوجه چشمت به دادش بی غیرت افتاده شیر زن شدی؟ من هنوزم

بخوام

DONYA I E M A M N O E

میتونم با چهار تا اسکناس بخرمت هانا حالیده؟ با من بازی نکن

آب دهنم فرو بردم. که جلو کشیدم و دوباره با بی رحمی و خشم به ماشین

کوبیدم. از درد نفسم رفت و اخی از دهنم در اومد. صورت مچاله شده مو ول

کرد و کتفم رو فشرد و داد زد:

_با این لباس ها پا شدی اومدی خونهی من چون مثل سگ عاشقمی چون اون



جاسوست خبر رسوند یه دلبر تو بغلمه و از حسودی منفجر شدی و زنگ زدی
به آرتا به ظاهر ناراضی بودی اما انقدر خر نیستم که نفهمم با یه حرکت
چطور

شل می شدی هنوزم میشی هنوزم با یه اشاره ی دستم شل میشی اما دیگه اون
قدر خر نیستم که با نوازش هارت کنم

چشمام از تعجب درشت شده. تمام حرفاش رو با پرخاش و تندى زده بود.
وقتی جوابی ازم نشنید هلم داد عقب و با دست کشیدن به چونه ش غرید اونم
جوری که احساسات زنونه م زیر پاهاش له کرد و بهم فهموند یه هرزه م که
براش مهم نیستم.

_ بیا برو گمشو ببینم میخوای چه گوهی بخوری! برو با هرکی عشقته حال
کن... به اونم حال بده همونجوری که میدی... سگ... سگ خور!
لبمو از حرص زیر دندون جویدم. من خر... من احمق چرا عاشق این حیوون
باشم؟ اصلا مگه این آدمه؟ دل داره؟

حرصی پوزخند صدا داری زدم و به حالت نمایشی رو زمین تف انداختم:
_ هه... معلومه میرم هر جا که ارزشمو بفهمن... باهام کالایی برخورد نکنن
اتفاق سر لج توام که شده جلوی چشمتم بهش حال میدم همین الانم میرم هر چی
دلم بخواد و با هرکی که بخوام عشق و حال می کنم.. به لطف تو دیگه دختر
نیستم.

پشتم کردم بهش و بی توجه بهش در ماشین باز کردم اما به ثانیه نکشید که
اسمم
رو عربده زد. مچ دستم رو کشید اصلا نفهمیدم چی شد که با درد وحشتناکی
پس



سرم. پاهام بی جون شد و جلوی چشمم سیاهی رفت



#عروس_استاد

#پارت 150

نالہ ای کردم و چشم هام از هم باز شد.

سرم درد می کرد.

نگاهم و اطراف چرخوندم، تو خونه ی آرمین بودم روی تخت مون همون
اتاق...

بلند شدم و سعی کردم اتفاقات رو به یاد بیارم من اینجا چی کار می کردم؟

کم کم صحنه های دیشب جلوی چشمم جون گرفت و خون به مغزم دوید.

اون زد توی سرم مطمئنم که زد توی سرم با آرنجش زد یه جوری هم زد که
بیهوش شدم.

چطور تونست؟

در اتاق باز شد و آرمین با سیگاری کنج لبش اومد داخل. از جام پریدم و با
خشم

DONYA I E M A M N O E

داد زدم

_ازت متنفرم عوضی دیشب...

وسط حرفم پرید

_دیشب فقط ادبت کردم. ترش نکن حقت بود.

کارد میزد خونم در نمیومد. به سمتش رفتم و محکم تخت سینه ش کوبیدم که

یک قدم عقب رفت. داد زدم



_تو حق نداشتی دست روم بلند کنی.

دوباره زدمش که این بار تکنون نخورد داد زدم و زدمش هر بار محکم تر از
بار قبل اما اون با خونسردی بهم زل زده بود.

اشکم سرازیر شد و باز هم زدمش و داد زدم

_آخه تو چرا انقدر سنگ دلی؟ چرا انقدر بی رحمی؟ کم بلا سرم آوردی؟ کم
اذیتم کردی؟ ازت متنفرم از خودم متنفرم از اینکه عاشق یه آدم شیاد و سنگ
دل شدم از خودم متنفرم.

حس کردم نفسش حبس شد سیگار رو از کنج لبش کشیدم.
از اونجایی که همیشه دکمه های بلوز نیمه باز بود تخت سینه ش جلوی چشم
اومد.

سیگار رو بالا آوردم و روی سینهش خاموشش کردم.
چشمش از درد بسته شد اما من دلم نسوخت.

سیگار رو بیشتر روی سینهش فشار دادم و با حرص گفتم
_دیگه برام مردی حالیه؟ مردی.

سیگار رو روی زمین انداختم و برگشتم خواستم برم که بازوم و کشید و با
خشونت بغلم کرد.

سرم رو درست روی سوختگی سینهش گذاشت و زمزمه کرد
_بمون.

با حرص پیش زدم که حلقه ی دستش تنگ تر شد و گفت
_دوباره باهام ازدواج کن.





#عروس_استاد

#پارت 151

نفسم لحظه ای بند اومد اما زود خودم و جمع کردم و عقب کشیدم و گفتم
_دیگه بهم دست نزن.

یک قدم نزدیک اومد و گفت

_تو رو باختم همش تقصیر مهرباده که...

_همش تقصیر خودته که من و به چشم یه حیوون خونگی دیدی و هر رفتاری
که خواستی باهام کردی اما تموم شد دیگه حق نداری...
وسط حرفم پرید

_برای من از حق حرف نزن همین الان هم خواسته باشم می تونم هر کاری
باهات بکنم پس آدم باش و قدر بدون.
خندیدم و گفتم

_هه قدر بدونم که با بی رحمی زدی تو سرم و بی هوشم کردی؟
_بهت گفتم حقت بود باید ادب می شدی.

حرصم گرفت دستم و گرفت و با لحن آروم و بی سابقه ای گفت
_ببین هانا...من...

حرفش با صدای زنگ گوشیم نیمه تموم موند. نفسش رو کلافه فوت کرد و
گفت

_دارم عین آدم ازت میخوام نری تو هم آدم باش و بمون.

پقی زدم زیر خنده و همون طور که به سمت موبایلم روی تخت می رفتم گفتم
_وای خیلی بامزه ای



موبایل و برداشتم و با دیدن اسم فرهاد یکی توی سرم کوبیدم و جواب دادم
_الو فرهاد.

اخم های آرمین به طرز فجیعی در هم رفت. فرهاد با کلافگی گفت
_معلومه کجایی؟ ببین از همین روز اول داری بازی در میاری کدوم گوری
هستی؟ دم خونت نگیان میگه نیستی تو که میدونی من بدم میاد یکی قلم بذاره.
تند تند گفتم

_ببخشید ببین پنج دقیقه ای خودم و می رسونم باشه؟ فرهاد جانم؟
قبل از اینکه فرهاد جواب بده گوشی با شدت از دستم کشیده شد و آرمین توی
گوشی گرید

_سگ کی باشی که سر صبحی منتظر زن منی.
مات موندم. با فرهاد این مدلی حرف میزد خدایا با فرهاد.
خواستم گوشی و از دستش چنگ بزنم که هلم داد عقب نمی دونم فرهاد چی
بهش گفت که رنگش بنفش شد و عربده زد
_مردی توی همون قبرستون واستا تا بیام.

تلفن و پرت کرد و به سمت در رفت دنبالش رفتم و وحشت زده گفتم
_می خوای چی کار کنی؟ آرمین تو رو جون من کاری باهش نداشته باش.
برگشت و خشمگین نگاهم کرد

_انقدر برات مهمه؟

مهم بود مگه فرهاد چه گناهی داشت که بخواد توسط آرمین شکنجه بشه؟
سر تکون دادم گفتم

_نرو به خدا هر کاری بخوای می کنم کاری باهش نداشته باش آرمین خواهش



می کنم.



#عروس_استاد

#پارت 152

محکم زد تخت سینم و گفت

_کیه این یارو؟

لبم و محکم گاز گرفتم و گفتم

_تا شونزده سالگی همسایه ی دیوار به دیوار مون بود.

_الان چه گهی میخواد

ترسیده از دادش به تنه پته افتادم

_رفته بود شیراز که الان برگشته میخواد به دانشگاه ما انتقالی بگیره امروز

صبح هم اومد دنبالم تا با هم بریم دانشگاه.

فکش قفل کرد و گفت

_پس چرا زر زد که دوست پسرته؟

ساکت شدم. من باهاش راجع به آرمین حرف زده بودم و قرار شد برای

DONYAIEMAMNOE

تحریک

کردن اون یک مدت نقش دوست پسر رو بازی کنه تا آرمین اعتراف کنه

دوستم داره اما من چه قدر احمق بودم با این که آرمین رو میشناختم اما فرهاد

رو وارد ماجرا کردم.

سکوتم رو که دید کلافه گفت



_بهت گفتم با من بازی نکن. گفتم یا نگفتم؟

به چشم هاش نگاه کردم و جواب دادم

_میخوام برم....

اخم هاش رو در هم کشید و از جلوی در کنار رفت موقع عبور کردن از کنارش

بازوم رو گرفت و کنار گوشم با قدرت زمزمه کرد

_بهت حق انتخاب میدم اما به این معنی نیست که هواتو ندارم بهش بگو...بگو

یکی هست که پشتم دست از پا خطا کنه دستشو میشکونم.گوش بده هانا... من

میخوامت ولی مثل آدم بهت مهلت میدم که انتخاب کنی اگه برگردی اینجا توی

خونم مثل ملکه زندگی میکنی اما اگه نخواستی برگردی یادت باشه حرفامو

چون فقط یک بار میگم. باید دست رو آدم درستی بذاری یکی که بهتر از من

مواظبت باشه بهتر از من خوشحالت کنه یکی که شش دنگ حواسش بهت باشه

گوش میدی حرفامو؟ دست رو آدم نادرست بذاری و بخوای باهام بازی کنی به

زور میشونمت پای سفره ی عقد مثل بار قبل.ازم انتظار نداشته باش بگم

عاشقتم

همین که میخوامت،همین که برام خاصی باید برای برگشتنت کافی باشه چون

من هیچ زنی و برای دو شب نمیخوام اما تو رو برای یه عمر میخوامت

نفس بریده نگاهش کردم. اولین بار بود این حرفا رو ازش میشنیدم باورم نمیشد

دست از فرهاد کشیده باشه و بخواد بهم حق انتخاب بده.

خیره به چشماش گفتم

_تو یه آدم عوضی هستی زندگی با تو یعنی زندگی تو دهن شیر چرا باید

برگردم پیشت؟



لبخند محوی زد و گفت

_عوضش زندگی با من هیجان داره.

_زندگی با من چی؟

با نگاهی خاص گفت

_زندگی با تو آرامش داره. تو تنها زنی هستی که وقتی اومدم تو خونه میخوام ببینمش... دو هفته هانا تو دو هفته تصمیمت و بگیر می دونی که؟ آدم صبوری نیستم.

خیره نگاهش کردم و چیزی نگفتم توی اون اوضاع سخته نکردم کار خداست



#عروس_استاد

#پارت 153

* * * * *

خیره به مهر داد نگاه کردم. خندید و گفت

_من چی کار کنم هانا؟ نتونستم نه بگم ولی با این وجود خواستم به تو بگم ببین

حتی قرار خواستگاری هم ندادم قرار شد پسره بیاد و با خودت حرف بزنی اگه پسندیدین یه جلسه برای خواستگاری میذارین.

فکر کرد مخالفت میکنم اما گفتم

_حالا کی هستن؟

_یادته اون موقع که خونه ی ما بودی یکی از استادها اومد؟ اون تو رو برای

پسرش پسندیده.



فکر کردم و یادم افتاد گفتم

_ آها پسرش چی کارست؟

_ دانشجوی ارشد ادبیات.

صورتم جمع شد و گفتم

_ ادبیات دیگه چه صیغه ایه؟

خندید و گفت

_ سخت بگیر امروز ساعت دو توی کافه ی نزدیک دانشگاه منتظرته.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_ تو هم که تمام قرار هاتو گذاشتی باشه فقط به خاطر اینکه استاد جنابعالی

ناراحت نشه چشم.

لبخندی زد و کیفش رو برداشت و گفت

_ برم سر کلاس.

اون که رفت نگاهم به فرهاد افتاد

به سمتش دویدم و گفتم

_ چی شد؟

با اخمای در هم گفت

_ منو بگو با طناب پوسیده ی تو او مدم تو چاه قبولم نکردن همشم زیر سر اون

استادته. هانا وقتی برام تعریف کردی فکر کردم با یه آدم پخمه طرفم که

جرئت

حرف زدن نداره این آدم لب باز نکرده یقه تو می گیره همینم مونده سر دامادیم

به خاطر تو کتک بخورم.

خندیدم و گفتم



_ آخه قبلنا سرت درد میکرد برای دعوا

_ الانشم میکنه منتها به نامزدم قول دادم.

خندیدم و با نگاه انداختن به ساعت گفتم

_ من برم دیرم شده.

سر تکون داد و گفت

_ منم باید دنبال یه دانشگاه دیگه باشم اینجا که نشد.

_ نگران نباش درست میشه من دیگه برم فعلا.

واسم سر تکون داد. به سمت ماشینم رفتم و لحظه ی آخر نیم نگاهی به ماشین

آرمین انداختم

این روزها به ظاهر کاری به کارم نداشت اما من کور نبودم و می تونستم ببینم

هر لحظه حواسش بهم هست.

به سمت کافه راندم و پنج دقیقه بعد ماشین و نگه داشتم. حالا من این یارو رو

از کجا بشناسم؟

برم توی کافه و داد بزنم کدومتون برای جلسه ی خواستگاری اومدین؟

وارد شدم و همون جلوی در خشکم زد. خدای من چه نیازی به صحبت

هست؟ من جوابم بله ست اصلا مگه خرم به این هلو جواب منفی بدم.

با دو چشمی که شبیه قلب شده بود به سمتش رفتم و روبه روش نشستم.

تعجب کرد و گفت

_ مشکلی دارید؟

محو شده به چشمای آبیش زل زدم و گفتم

_ آره... یعنی نه چه مشکلی؟ من هیچ مشکلی ندارم می تونید شب با خانواده



تشریف بیارید.

نگاهم کرد و یهو پقی زد زیر خنده. لامصب خنده هاشم دخترکش بود.
دستم و زیر چوئم زدم و خیره نگاهش کردم که بین خندیدن هاش گفت
_ فکر کنم شما زیاد حالتون خوب نیست
_ نه اتفاقا خوبم من میگم که...

_ ببخشید خانم مجد؟

برگشتم و با تشر به مگس مزاحمی که وسط حرفم پرید توپیدم
_ چیه؟

_ فکر کنم سر میز اشتباهی نشستید.
لبخند روی لبم ماسید و وا رفته به شخص مقابلم نگاه کردم.



#عروس_استاد

#پارت 154

یه پسر خیلی قد بلند با هیکل معمولی و صورت معمولی تر و تیپ شاعرانه و
عینک.

یعنی این بود کسی که باید باهاش صحبت میکردم؟ خوب بدون صحبت هم
جوابم معلومه نه.

نگاه ماتم رو سمت پسر خوشتیپ و هالیوودی چرخوندم. معلوم بود داره از
خنده

منفجر میشه. باید هم بشه آخه من چه قدر ندید بدید بازی در آوردم؟



اشاره ای کرد و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت
_انگار اینجا قرار خواستگاری داشتید.

به جای من اون پسر عینکی سر تکون داد و گفت
_بله و ظاهرا خانم میز و اشتباه نشستن.

با قیافه ای وا رفته بلند شدم و سر به زیر گفتم
_بله شرمنده.

پسره که انگار داشت فیلم کمدی میدید گفت
_خواهش می کنم.

دنبال پسرک عینکی به سمت میز بغلی رفتم نشستم اما اون تا خواست بشینه
پاش لبه ی صندلی گیر کرد و سکندری خورد.
ناباور نگاهش کردم این که از منم دست و پا چلفتی تر بود.
زیر چشمی نگاهی به پسره ی هالیوودی انداختم که دیدم صورتش و کرده اون
طرف و از لرزش شونه هاش معلومه که داره می خنده.
چرا؟ چرا مهرداد یه خواستگار مثل اون برام پیدا نمی کنه؟
عینکی با هزار سرخ و سفید شدن نشست و گفت
_معذرت میخوام چی میل دارید؟

خصمانه نگاهش کردم و با دندون های چفت شده گفتم
_آبمیوه.

سر تکون داد و به گارسون سفارش یه آب پرتقال و یه قهوه داد.
تا زمانی که گارسون سفارش ها رو بیاره فقط جلدی روم سرخ و سفید شد و
من
هم فقط با قیافه ی درهم نگاهش می کردم.



اون پسر هالیوودی هم روی صندلیش لم داده بود و با یه لبخند به ما نگاه می کرد دقیقا مثل کسی که داره یک فیلم خیلی خنده دار میبینه.
وقتی دیدم اون قصد حرف زدن نداره پوفی کردم و گفتم
_چه خبرا؟

قهوه شو برداشت و خواست جواب بده که دستش لغزید و یه خورده از قهوه چپه شد روی پاش.

صدای پق خنده ی پسر هالیوودی باعث شد همه بهش نگاه کنن و فکر کنن دیوونست اما من می دونستم دیوونه نیست و داره به من می خنده.
صورتم از حرص قرمز شد کیفم و روی میز کوبیدم و بلند شدم که پسره گفت
_ناراحتتون کردم؟ ببخشید من یه کم جمع گریزم.

آمیوه ای که گارسون برام گذاشته بود و برداشتم انقدر از خنده ی پسر هالیوودی عصبی بودم که یادم رفت پای آبروی مهرداد در میونه و تمام حرصم رو سر اون بیچاره خالی کردم و لیوان آب میوه رو روی صورتش ریختم.
دوباره صدای پق خندیدنش اومد. بی پروا و با صدای بلند میخندید.

پسر بیچاره با چشم های گرد شده به من نگاه کرد که گفتم
_ریختم تا بری تمرین کنی سری بعد با اعتماد به نفس باشی.. با اون عینک مسخرت.

نموندم تا حالش و ببینم حتی به اون پسر هالیوودی هم نگاه نکردم و از کافه بیرون زدم.

داشتم با قدم های عصبی به سمت ماشینم میرفتم که کسی صدام زد



_یه لحظه...

برگشتم... با دیدنش گفتم

_فیلم جالبی بود؟ فکر کنم حسابی خندیدید

باز هم خندید و گفت

_محشره واقعا دختر بامزه ای هستی



#عروس_استاد

#پارت 155

فقط نگاهش کردم که دستش و به سمتم دراز کرد و گفت

_من سام هستم.

نگاهی به دستش انداختم که فوری دستش و عقب کشید و گفت

_اوه عذر میخوام فراموش کردم توی ایران خانم ها و آقایون دست نمیدن.

یک تای ابروم و بالا انداختم و گفتم

_حالا خواستی خارجی بودنتو به رخم بکشی؟ لابد چند ماهم نیست رفتی خارج

کشور.

پقی زد زیر خنده... چه قدر خوش خنده بود این؟

میون خندیدناش گفت

_اوه نه اشتباه فکر کردی من از چهار سالگی فرانسه زندگی میکنم تو این

مدت

این سومین سفرم به ایران هست.



تعجب کردم و گفتم

_پس چطوری انقدر خوب ایرانی حرف میزنی؟

_مادرم این طور می خواست ببینم نمیخواهی خودت رو معرفی کنی؟ برای

اتفاقی که تو کافه افتاد متاسفم اما واقعا..

خندیدنش اجازه نداد ادامه بده.نفسم و فوت کردم و گفتم

_چرا انقدر میخندی؟

نفس بریده گفتم

_اگه خودتم اون موقع که آب پرتقال ریختی روی اون پسر خودت و میدیدی

قطعا الان باهام میخندیدی.

ازش خوشم اومد.خاکی بود و با این ریخت و قیافه برعکس بعضیا از دماغ
فیل

نیوفتاده بود..

خندیدنش که تموم شد گفت

_نگفتی اسمت چیه؟

_هانا.

سر تکون داد و گفت

_هانا،امشب باهم شام بخوریم. البته اگه قرار خصوصی با کسی نداری.

می خواستم بگم نه بابا از بیکاری به دیوارا نگاه میکنم اما برای کلاس گذاشتن

کمی فکر کردم و گفتم

_اووممم نمیدونم.فکر نکنم برنامه ی خاصی داشته باشم.

لبخند جذابی زد و گفت

_فقط من تازه رسیدم و هنوز ماشین کرایه نکردم این جا هم رستوران خوبی



نمیشناسم.

خندیدم و گفتم

_باشه میام دنبالت. اگه ماشین نداری برسونمت؟

از خدا خواسته سر تکون داد و گفت

_باشه.

سوار ماشین شدیم که گفت

_اون پسر اصلا لیاقت تو رو نداشت.

راه افتادم و گفتم

_از کجا فهمیدی؟

_چون تو سرشار از انرژی مثبت هستی. از اون گذشته قیافه ی شرقی زیبایی

داری.

از اینکه یکی ازم تعریف کرده ذوق زده شدم و گفتم

_تو شغلت توی فرانسه چیه؟

_من مدیر یه شرکت مد هستم.

_حدس میزدم.

سر تکون داد و گفت

_هیکل و قیافه ی خوبی دارم میگن که به بابام رفتم اما چشمام شبیه مادرمه.

پق زدم زیر خنده و گفتم

_چه نوشابه ای برای خودت باز میکنی.

گیج گفت

_اما اینجا نوشابه نیست که من بخوام برای خودم باز کنم.



با این حرفش خندیدم شدت گرفت که گفت
_هی دختر مواظب باش.

اشک چشمم و پاک کردم و گفتم

_باشه حالا آدرس هتلت و بگو.

آدرس یه هتل نزدیک به همون جا رو داد.

رسوندمش و گفتم

_بفرما.

به سمت برگشت و گفت

_شب منتظرتم... هانا.

سر تکنون دادم و گفتم

_ساعت 8 میام.

_می بینمت.

پیاده شد تا زمانی که وارد هتل بشه نگاهش کردم. واقعا از جذابیت چیزی کم

نداشت اما انگار یک تخته ش کم بود.

به یاد حرفش دوباره زدم زیر خنده و پام و روی گاز فشردم.



DONYAIEAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 156

_چی کار کردی هانا؟ میدونی استادم چه قدر عصبانی بود؟

مانتو رو جلوی تنم گرفتم و گفتم



_چی کار کنم برادر من؟ پسرش نشست جلوم هزار رنگ گرفت. عصبیم کرد.

_چون عصبیت کرد باید آبمیوه رو بریزی روش؟

خندیدم و گفتم

_جوش نزن اون حقش بود.

نفسش و فوت کرد و گفت

_آبرومو بردی هانا. اون استادم بود.

_ببخشید حالا کاریه که شده مهرداد من باید برم بیرون کاری باهام نداری؟

_این موقع؟ کجا میری؟

_با یکی از دوستانم برای شام میرم.

_پس وقتی برگشتی برام پیام بذار نگران نمونم.

لبخندی زدم و گفتم

_نگران نباش داداش من خداحافظ.

تماس و قطع کردم و دودل مانتوی قرمز و پوشیدم وقتی دیدم بهم میاد مشغول

آرایش صورتم شدم و تند و تیز کیفم و برداشتم هشت و ده دقیقه بود و من
هنوز

دنبالش نرفته بودم.

سوار ماشینم شدم، نگهبان در حیاط رو برام باز کرد. از حیاط بیرون رفتم که
ماشینی جلوم پیچید.

طولی نکشید که آرمین ازش پیاده شد.

فکم افتاد. این چه ماشینیه بود لعنتی. بوگاتی!!!

به سمت اومد و در سمت منو باز کرد و گفت

_میخوام باهات حرف بزنم.



نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

_من دیرم شده

حرفی گفتم

_دو دقیقه اون جوجه خارجی منتظر بمونه چیزی نمیشه.

چشمام گرد شد و رفته رفته اخمام در هم رفت و گفتم

_تو تعقیب می کنی؟ مگه قرار نبود...

وسط حرفم پرید

_بهت گفتم که مواظبتم گوش کن هانا مهرداد برای ازدواج تو عجله داره برای

همین هر گهی رو معرفی می کنه تا تو مبدا سمت من بیای ببین هانا به خاطر

فرار از من...

وسط حرفش پریدم

_من هیچ کاری به خاطر تو نمیکنم ازدواج هم نکنم سمت تو نمیام.

_چرا؟

_بیام و زیر یک سقف با ستاره خانم زندگی کنم و اختیار پرسیدن نداشته باشم

که امشب کجا بودی که تا پام و کج گذاشتم کتک بخورم که بشم یه برده ی

جنسی که...

کلافه وسط حرفم پرید DONYAIEMAMNOE

_بس کن هانا کی گفته س*ک*س با من به این معنای که تو برده ی جنسی

منی

تو اون رابطه ما هر دو به اوج میرسیم.

گوش کن هانا من نمی تونم تحمل کنم داداش جونت برات خواستگار پیدا میکنه

یا نمی تونم تحمل کنم امشب با یه مرد دیگه بری بیرون.



چشمام گرد شد و گفتم

_اما من میرم میدونی که؟

معنا دار و طولانی نگاهم کرد و گفت

_باشه. منم میام



#عروس_استاد

#پارت 157

خواستم حرف بزنم که گفت

_فقط از دور می بینمت.

نمود که چیزی بگم و سوار ماشینش شد. زیر لب دیوونه ای نثارش کردم و به

سمت هتل سام رفتم.

وقتی رسیدم دیدم که جلوی هتل منتظرمه.

بوقی براش زدم که سر تکون داد و به این سمت اومد. سوار شد و پر انرژی

گفت

_سلام هانا

نگاهش و توی صورتم چرخوند و کاملاً دوستانه گفت

_زیبا شدی.

سر خم کردم و گفتم

_ممنون زیاد منتظر موندی؟

_یه کم، اما هوا خوب بود ادیت نشدم خوب کجا قراره بریم؟



DONYAIE MAMNOE



چشمکی زدم و گفتم
_بماند.

باز با گيجی گفت

_چی بماند؟

خندیدم و گفتم

_یعنی نمیگم تا برسیم.

ابرو بالا انداخت و گفت

_اوه پس یعنی نمیگم تا برسیم، یعنی بماند.

سر تگون دادم و گفتم

_یه جورایی

_خوب از خودت بگو چی کار میکنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم

_کار خاصی نمی کنم درس می خونم و میرم خونه.

_دوست پسر داری؟

از آینه نگاهی به ماشین آرمین انداختم و گفتم

_نه ندارم.

_جالبه دختر به این زیبایی... لابد تا امروز کسی دلت راو نبرده. ولی فکر کنم

من دلت و بردم آخه گفتمی جوابت بهم بله ست.

به یاد امروز داغ شدم و گفتم

_به روم نیار.

خندید و گفت



_ فکر نکنم تا آخر عمرم فراموش کنم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

بعد از مدتی ماشین رو جلوی یه رستوران پارک کردم و گفتم

_نمیدونم به پای رستوران های اون ور میرسه یا نه اما اینجا یکی از بهترین رستوران های تهرانه.

_مسلمای زیبا خواهد بود.

پیاده شدیم. نگاهم به ماشین آرمین افتاد که با فاصله از من پارک کرد.

سام دستش و روی گودی کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد.

وارد شدیم. از این که کنارش بودم کمی معذب شدم هم به خاطر آرمین هم به خاطر استایل و ظاهرش آخه اون کجا و من کجا؟

میز رو از قبل رزرو کرده بودم. بعد از نشستن سام گفت

_جای خیلی قشنگیه. سلیقت عالیه

لبخندی زدم که باز گفت

_فکر کنم بتونم راضیت کنم تا زمانی که تهرانم جاهای دیدنی رو نشونم بدی. متعجب گفتم

_کی من؟ من؟...

با ورود آرمین به رستوران ساکت شدم و نگاهش کردم.

سام مسیر نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن آرمین گفت

_میشناسیش؟

تند نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

_نه.



آرمین لحظه به لحظه به ما نزدیک میشد و من از استرس بیشتر توی خودم جمع

میشدم. بر خلاف تصورم نزدیک ترین میز به ما رو انتخاب کرد و نشست.



#عروس_استاد

#پارت 158

سام با بی خیالی ادامه داد:

_موافقی؟ منم میتونم اگه خواستی به پاریس سفر کنی کمکت کنم و همه ی جاهای دیدنیش رو نشونت بدم طوری که هوش از سرت بپره.

نگاهی به آرمین که با اخم های درهم به ما زل زده بود انداختم و گفتم

_البته قبول می کنم فقط به خاطر دانشگاهم شاید نتونم زیاد بیرون پیام اما تایم های آزادم و کلا در اختیار تو قرار میدم

زیر چشمی شاهد بودم که اخمای آرمین چطور در هم رفت.

گارسون به سمتمون اومد و بعد از خم و راست شدن پرسید

_چی میل دارید؟

سام بدون نگاه کردن به منو گفت

_قرمه سبزی با پیاز.

پقی زیر خنده زدم که گفت

_دلم هوس غذای ایرانی کرده

سر تکون دادم و گفتم

DONYA I E M A M N O E



_ برای منم قورمه سبزی با پیاز.

گارسون که رفت سام خودش رو کمی به جلو متمایل کرد و گفت

_ میدونی اونجا رابطه ها سرده آدم ها دیر با هم دوست میشن. کسی کاری به

کار کسی نداره برای همین شخصیت تو برام یه شخصیت زیبا و جذابه

مخصوصا لبخندت...لبات وقتی...

صدای برخورد صندلی به زمین نه تنها سام و که تمام رستوران رو ساکت کرد.

آرمین چنان از جاش بلند شد که صندلیش با صدای وحشتناکی برگشت و نگاه همه رو به خودش جلب کرد.

به سمت اومد و بازوم رو کشید و بلندم کرد و غرید

_ بلند شو

سام با تعجب گفت

_ تو که گفتی دوست پسر نداری.

آرمین نگاه وحشتناکی بهش انداخت و گفت

_ شوهرشم.

تند گفتم

_ ما طلاق گرفتیم بازوم و ول کن آرمین آبرومو بردی.

سفت تر بازوم و فشرد و گفت

_ نمی تونم ببینم روبه روی یکی دیگه نشستی و دل و قلوه میدی.

سام با گیجی گفت

_ قلوه چیه؟ اشتباه فکر کردید ما اینایی که شما گفتی و بهم نمیدادیم.

اگه هر وقت دیگه ای بود از این حرفش پقی میزدم زیر خنده اما الان با



عصبانیت بازوم و از دست آرمین بیرون کشیدم و گفتم
 _میرم دستام و بشورم تا وقتی میام نمیخوام تو این رستوران ببینمت آرمین.
 رو به سام کردم و گفتم
 _معذرت میخوام زود برمی گردم.
 سر تکنون داد.

با پاهایی لرزون زیر سنگینی نگاه همه به سمتی دستشویی بود رفتم.
 به محض اینکه توی راهروی دستشویی پیچیدم باز هم بازوم کشیده شد.
 عصبی برگشتم که هلم داد داخل دستشویی زنونه... از شانشش کسی اونجا
 نبود.

در رو با لگد پشت سرش بست.

با کلافگی گفتم

_زده به سرت؟

سر تکنون داد... دستش و پشت گردنم گذاشت و صورتم رو جلو آورد و
 حریصانه لب هام و بوسید.

دست دیگهش و دور کمرم انداخت و از زمین بلندم کرد.

سرم و عقب کشیدم و گفتم

_تو حق نداری منو ببوسی.

با چشمای قرمزش نگاهم کرد و گفت

_متاسفم باید به خودم ثابت کنم تو مال من می مونی.



#عروس_استاد



#پارت 159

به عقب هلش دادم و نفس زنون گفتم

_خیلی عوضی هستی. قول داده بودی بذاری خودم انتخاب کنم.

سر تکون داد و گفت

_آره عوضیم متاسفم سعی کردم مثل عشق های افسانه ای عقب بکشم تا یکی

دیگه خوشبختت کنه اما از اون جایی که یه عوضیم ترجیح میدم کنار من بدبخت

بشی. میخوام کنار من گریه کنی تا اینکه یه مرد دیگه خنده هاتو ببینه حالیه؟ مدلم اینه.

فقط نگاهش کردم. یکی نیست بهش بگه تو که انقدر حسودی چرا حرفی میزنی که نتونی بهش عمل کنی؟

خواستم حرف بزنم که دستش و جلوی دهنم گذاشت و گفت
_هیش... دیگه صبرم سر اومد برگرد.

سرم و عقب کشیدم و گفتم

_با زور نمی تونی منو برگردونی

نفسش و فوت کرد و گفت

_باشه، خواهش میکنم برگرد... DONYAIEMAMNOE

نفسم بند اومد. دستام و گرفتم و با لحن متفاوتی گفت

_تاحالا به هیچ دختری اصرار نکردم... اگه فکر کردی به تو اصرار میکنم

کور خوندی تو متعلق به منی یا برمیگردی یا برت میگردونم در حالت اول رمانتیک تره

با تاسف نگاهش کردم عرضه ی گفتن چهار کلمه ی عاشقانه رو هم نداشت.



خواستم از کنارش عبور کنم که بازوم و گرفت.
 سرش و کنار گوشم آورد و پیچ زد
 _نمیدونم منتظری از من چی بشنوی اما من تا همین جاشم زیاده روی کردم
 دیگه سر میز اون جوجه قرتی نمیشینی برمیگردی خونه
 بازوم و از دستش کشیدم و چشم تو چشمش گفتم
 _برنمیگردم. تو هم نمیتونی مجبورم کنی دست و پام که ببندی من باز از
 دستت فرار میکنم پس بهتره بری و با همون دوست دخترای دلبرت خوش
 گذرونی کنی.
 نمودم تا چیزی بگه... برنمیگشتم حداقل تا زمانی که با زبون خودش بگه
 دوستت دارم. صداش و از پشت سرم شنیدم
 _داری با بد کسی در میوفتی هانا تو منو میشناسی میدونی که به دستت میارم
 حالا که با زبون خوش برنگشتی به زور میشونمت پای سفره ی عقد و عقدت
 میکنم لازم باشه با زنجیر به تخت میندومت اما نمیذارم مال کس دیگه ای
 بشی.
 حرفاش و شنیدم اما برنگشتم. تهدید نمیخواستم اون باید باور میکرد برای به
 دست آوردن یک زن زور و بازو فایده ای نداره

DONYA IEMAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 160

* * * * *



قدمامو تند کردم و با عجله وارد کلاس شدم.

آرمین با دیدنم اخماش و در هم کشید و خشک و جدی گفت

_ نیم ساعت از وقت کلاس گذشته خانم مجد.

نفس زنون گفتم

_ معذرت میخوام با اجازتون بشینم.

_ لازم نیست تشریف ببرید بیرون.

متعجب نگاهش کردم که گفت

_ اگه کمی حواستون به کلاس میبود متوجه میشدید این جلسه امتحان

داریم. الانم شما حواس بچه ها رو پرت میکنی.

تازه یادم افتاد. به پیشونیم کوبیدم. این امتحان خیلی مهم بود و اگه آرمین صفر

میداد مجبور بودم این واحد و ببوسم و بذارم کنار.

با استرس گفتم

_ خوب من از الان میتونم بشینم؟ لطفا استاد...

نگاه تندی بهم انداخت و گفت

_ نه خیر بفرما بیرون.

لعنتی... باهام لج افتاده بود. نتونستم بیشتر از این غرورم و خورد کنم اما

بدجوری خورد تو بر جکم.

به سمت در کلاس رفتم که گفت

_ صبر کنید.

برگشتم. اشاره ای به صندلی خودش کرد و گفت

_ هر نمره ای که گرفتید دو نمره به خاطر تاخیر تون ازش کم میشه



ذوق زده رفتم و روی صندلی آرمین نشستم.
 برگه ای جلوم گذاشت و خودش هم به سمت دو پسری که آخر کلاس تقلب
 میکردن رفت و برگه هاشون و گرفت و از کلاس بیرونشون کرد.
 تند تند جوابارو حل کردم. هفتمین سؤال بودم که حضورش و بالای سرم حس
 کردم.

لعنتی همون سمت کلاس میموند چی میشد؟ به این خوبی تمرکز کرده بودم.
 عرق کرده بودم و دستام میلرزید یک دستش و کنار برگه م گذاشت و کمی به
 سمتم خم شد و آروم زمزمه کرد
 _کجا بودی؟

با سام برای صبحونه رفته بودم اما لازم ندونستم بهش جواب بدم.
 سکوتم و که دید صاف ایستاد و نگاهی به کل کلاس انداخت.
 سرم و توی برگم فرو بردم
 دستش و توی جیبش کرد و موبایلش و در آورد.
 حواسم به سؤال هفت بود که موبایلش و روی میز جلوی چشمم گذاشت. نگاهم
 که به صفحه ی گوشیش افتاد تنم یخ زد و مات موندم.

DONYAIE MAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 161

این سام بود؟ دختری با چشمهای بسته و کاملاً برهنه مقابلش زانو زده بود و
 سام



هم موهایش و توی مشتش گرفته بود و داشت میکشید.
 میتونستم بفهمم این عکس قدیمیه، از تیپ سام معلوم بود اما آرمین این عکس و
 از کجا آورده بود؟
 دوباره دستش رو کنار برگهم میذاره و نامحسوس خم میشه و آروم زمزمه
 میکنه:

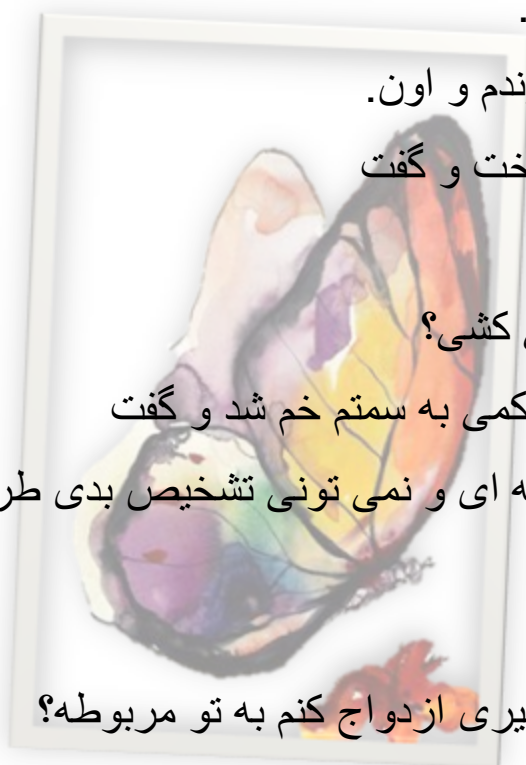
_بی دی اس ام، اون عاشق س*ک*س خشنه و دوست داره زنا رو برده ی
 جنسی خودش کنه. اگه یه سرچ توی اینترنت میزدی متوجه میشدی چون این
 عکس اوایل محبوبیتش پخش شد. تو با چنین آدمی چیکار داری؟
 گوشی رو برگردوندم تا عکس و نبینم. من سه روز بود تمام وقتم رو با سام
 میگذروم و حالا فهمیدم که اون...
 گوشی و توی جیبش گذاشت قدم زنان به سمت آخر کلاس رفت.
 سعی کردم به خودم دلداري بدم: اون فقط یه عکسه. حتی اگه واقعی هم باشه به
 من ربطی نداره. من فقط با سام دوستم دلیل نمیشه که...
 حس مودی گری توی دلم گفت
 _اگه بلایی سرت میآورد و وادارت می کرد که...
 حتی فکرشم مو رو به تنم سیخ کرد.

دیگه کلا نتونستم فکری برای سؤال هفت بکنم نه تنها سؤال هفت که کل سؤال
 های بعد از اونو.

لعنت به تو آرمین چه استادی هستی که گند زدی به تمرکز.
 به هزار بدبختی حواسم و جمع کردم و هر چی تو ذهنم بود و جواب دادم دو
 سوال آخر رو هنوز جواب نداده بودم که اعلام کرد زمان امتحان تمومه.



پوفی کردم... سه تا سوال و که حل نکردم دو نمره هم قراره ازم کم بشه لابد باید یه صفر گنده بهم بده دیگه.
برگه ها رو تحویل گرفت و به سمت میزش اومد.
همه یکی یکی از کلاس بیرون میرفتن اما من از جام جم نخوردم.
بعضی از دخترا به بهانه ی سوال دور آرمین جمع شدن که اونم با یه جمله که پاسخگو نیستم همشونو رد کرد.



کم کم کلاس خالی شد و من موندم و اون.
نگاهی به قیافه ی طلبکارم انداخت و گفت
_چیه؟
_چرا انقدر تو کارام سرک می کشی؟
دستاش و لبه ی میز گذاشت و کمی به سمتم خم شد و گفت
_شاید به خاطر اینکه هنوز بچه ای و نمی تونی تشخیص بدی طرف مقابلت
چه
_آدمیه؟
_شاید من بخوام با یه قاتل زنجیری ازدواج کنم به تو مربوطه؟
_نیست؟

_چرا باشه؟ DONYA IEMAMNOE

با چهره ی متفکری گفت

_شاید چون برام مهمی.

_شاید؟ هیچ دختری نمیتونه برات مهم باشه تو بی رحمی آرمین هنوز یادم
نرفته

سیگار و چطور کف دست ستاره سوزوندی اون دوستت داشت.



با نگاه معناداری گفت

_منم تو رو دوست داشتم مگه سیگار و رو سینم خاموش نکردی؟

نفسم از جمله ای که گفت بند اومد. فهمید و با لبخند کجی گفت

_مثل سگ عاشقمی.

_نیستم.

سر تکنون داد و گفت

_هستی.

عصبی بلند شدم و داد زدم

_نیستم من عاشقت نیستم.

از اونجایی که در کلاس نیمه باز بود نگاهی به در انداخت تا کسی نشنیده باشه.

دستش و توی جیب شلوارش کرد و محکم و جدی گفت

_از اون پسره فاصله بگیر.

با سر تقی گفتم

_نمیگیرم با اون عکس مسخره چی میخواستی بگی؟ برام مهم نیست

یک تای ابروش بالا پرید نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت

_نکنه عاشق س*ک*س خشن بودی و من نمیدونستم؟ چرا با اون پسره؟ چرا

با من نه؟



#عروس_استاد



#پارت 162

با حرص نگاهش کردم که گفت

_انقدر حرص نخور شب ساعت هشت آماده باش میام دنبالت

دستم و به کمرم زدم و گفتم

_به چه مناسبت؟

ابرو بالا انداخت و گفت

_سوپرایزه.

خندم گرفت

_تو و سوپرایز؟

کیفش رو برداشت،چشمکی زد و گفت

_حالا شب میبینی.

نمود که اعتراض کنم. خیلی شیک و مجلسی حرفش رو به کرسی نشوند و از

کلاس بیرون رفت

* * * * *

_ببینم آرمین فیلم رمانتیک دیدی تازگیا؟ بابا ما کدوم کارمون مثل آدمیزاد

بود؟آخه چرا چشمامو بستی الان میوفتم.

DONYA I E M A M N O E

صدای خندش او مد

_حالا یه سوپرایز آدمیزادی که داشته باشیم؟

_ببینم صدای آتیش میاد نکنه میخوای منو بسوزونی؟ از تو بعید نیست

_تو راست راستی منو با یه قاتل سریالی اشتباه گرفتی. میخوام چشماتو باز کنم

آماده ای؟



سر تکون دادم. چشمام و باز کردم و با دیدن صحنه ی روبه رو خشکم زد.

با لبخند کجی گفت

_نظرت چیه؟

مات به چادر و هیزم های در حال سوختن نگاه کردم و گفتم

_سوپرایزت این بود؟ وسط ناکجا آباد واسم چادر زدی؟

_خوشت نیومد؟

_منو مسخره کردی آرمین؟

اخماش و در هم کشید و گفت

_آدم باش از من همینش بر میاد میخواستم اینجا رو با شمع و گل برات تزئین

کنم اما می دونم تو از این قرتی بازیا خوشت نمیاد.

از حرص نمیدونستم بخندم یا گریه کنم.

تصور هر چیزی و میکردم الا این.

گفتم

_خوب الان اومدیم اینجا چیکار کنیم؟

مچ دستم رو گرفت و به سمت چادر بزرگ برد.

زپیش رو باز کرد و گفت

_برو تو. DONYA I E M A M N O E

کفش هام و از پام درآوردم و وارد شدم. با دیدن صحنه ی مقابلم لحظه ای نفسم

بند اومد.

یه کرسی وسط چادر گذاشته شده بود و روش انواع اقسام خوردنی ها بود.

یه سماور و قوری قشنگ هم اونجا بود.



اشک توی چشمام حلقه زد. من عاشق زندگی های قدیمی، این پشته ها و این
 لیوان های قاجاری بودم. اما آرمین اینو از کجا می دونست؟
 برگشتم تا چیزی بگم که توی آغوش گرمی فرو رفتم.
 چه خوب که بدون جنگ و دعوا و وحشی بازی الان توی بغلش بودم.
 سرم و روی سینه اش گذاشتم و گفتم
 _ممنون.

_واسه چی؟

_واسه ی اینجا میدونی من که بچه بودم تو خونمون کرسی داشتیم خیلی دلم
 تنگ شده بود.

_زود شل نشو سوپرایزهای امشب هنوز تموم نشده.



#عروس_استاد

#پارت 163

چپ چپ نگاهش کردم. مچ دستم و گرفت و دنبال خودش کشید.

نگاهم روی خوراکی های خوشمزه ثابت مونده بود.

DONYA IEMAMNOE

از انار و هندوانه گرفته تا دلمه و آش.

خندم گرفت... باورم نمیشد اینا کار آرمین باشه برای همین گفتم

_اینارو ترانه یادت داده؟

یک تای ابروش بالا پرید و گفت

_از کجا فهمیدی؟



_چون این اواخر من راجع به اینا با ترانه حرف زده بودم از اون گذشته اون خیلی طرفدار بهم رسیدن عاشقاست.

نگاه خیرش رو که دیدم تازه متوجه ی حرفم شدم.

به پشتی تکیه داد و گفت

_که عاشقی...

خواستم بشینم که گفت

_اونجا نه.

آغوشش و باز کرد و گفت

_بیا اینجا.

از لجش همون جا نشستم و گفتم

_چه نسبتی باهات دارم که بیام ور دلت بشینم؟

پاهاش و زیر کرسی برد و از کنار منقل ردش کرد و روی پاهام دراز کرد و

جواب داد

_زنی. حالا لوس نکن خودتو بیا اینجا. هوس کردم مثل قدیما لش کنی روم

موهای مزاحمتم بره تو دماغم پدرم و در بیاره.

خندم گرفت. پاهاش و کنار زدم که از رو نرفت و دوباره گذاشتشون رو پاهام و

زل زد بهم. DONYA I E M A M N O E

نگاهم و دزدیدم اما وقتی دیدم قصد برداشتن نگاهش و نداره گفتم

_میشه این طوری زل نزنی بهم؟

_به کی زل بزنی؟ متاسفانه هیچ دافی از این ورا عبور نمیکنه وگرنه حتما

مسیر نگاهم و عوض می کردم.



با حرص گفتم

_ تو آدم نمیشی.

_ نمیای بغلم؟

قاطع گفتم

_ نمیام.

نگاهی به غذاها انداختم و گفتم

_ داداشم خبر داره ترانه برای ما ضیافت تدارک دیده؟

با خونسردی جواب داد

_ به نظرت اگه خبر داشت میذاشت ما عین آدم دو کلوم حرف بزنیم؟

معنادار نگاهش کردم. صاف نشست و گفت

_ نمیخوای دست از کارات برداری؟

_ کدوم کار؟

خودش و به سمت کشید که گفتم

_ ببین اگه میخوای بازم...

وسط حرفم پرید

_ کاریت ندارم اون جعبه رو دیدی؟

به مسیری که اشاره کرد نگاه کردم. یه صندوقچه ی کوچیک بود. پرسیدم:

_ چی هست اون؟

_ بازش کن.

با تردید دستم و به سمت جعبه بردم و بازش کردم.

صدای موزیک آرومی توی فضا پیچید اما من نگاهم روی مجسمه های



کوچیکی که میچرخیدن خیره موند.
 پسری که جلوی یه دختر زانو زده بود و حلقه ای جلوش گرفته بود.
 به آرمین نگاه کردم و گفتم
 _دارط ازم خواستگاری می کنی؟

دست به سمت سفره برد و جعبه ی کوچیکی برداشت.
 بازش کرد...حلقه ی ساده و تک نگینی رو جلوم گرفت و گفت
 _باهام ازدواج کن.



#عروس_استاد

#پارت 164



انتظارش رو داشتم اما نمیدونم چرا این طوری ماتم برد.
 نگاهم رو به حلقه دوختم و ناخودآگاه گفتم
 _تو دلم و میشکنی.

قاطع جواب داد

_نمیشکنم البته تا وقتی پا رو دمم نداری.

DONYA IEMAMNOE

زهرخند زدم و گفتم

_عصبیت کنم لابد میخوای تحویل یکی مثل شاهرخ بدی منو.

به صورتش نگاه کردم و گفتم

_تو بی رحمی حتی نسبت به کسی که دوستش داری.خیانت میکنی. همیشه
 خودت اولویت داری. کارهایی میکنی که من ازت میترسم. نمیتونم آرمین نمی



تونم باهات ازدواج کنم.

در جعبه رو بستم و خواستم بلند بشم که دستش و روی رون پام گذاشت و مانع شد.

_داری وادارم میکنی مجبورت کنم چون محاله من چیزی و بخوام و به دستش نیارم.

_چه جوری؟ چه جوری میخوای مجبورم کنی؟

با لبخند محوی گفت

_فعلا فکر اون راهش و نکن.

دستش و بالا آورد. شالم و از سرم در آورد و گیره ی موهام و باز کرد.

دستش رو لای موهام فرو برد و زمزمه کرد

_دلت برای شبامون تنگ نشده؟

خودش و بیشتر سمت کشید و بدون هیچ فاصله ای بهم چسبید.

انگار هیپنوتیزم کرد که نتونستم از جام تکون بخورم.

سرش رو توی گردنم فرو برد و به زمزمه هاش ادامه داد

_میدونی عادت ندارم تختم خالی باشه؟ از وقتی طلاق دادم هیچ رابطه ای

نداشتم. خواستم ولی چشمای پدرسگت نداشت.

دستش که به سمت دگمه ی پالتوم رفت با ترس گفتم

_نه... نکن.

با صدای خماری گفت

_حالیته داغ کردم؟ واسه خاطر تو؟

سری به طرفین تکون دادم و گفتم



_نمیشه آرمین خواهش میکنم.

_تو چشمت میخونم تو هم دلتنگی.

سکوت کردم. ادامه داد

_بیینمت.

نگاهش کردم. سرش رو جلو آورد و گوشه ی لبم رو بوسید و گفت

_هلم بده عقب... جیغ و داد راه بنداز... فرار کن یه کاری کن باور کنم دوستم

نداری باور کنم دلت برام تنگ نشده.

هیچ حرکتی نتونستم بکنم. رباط نبودم... احساس داشتم.

با چشم های تب دارش منتظر بهم نگاه کرد.

عقلم پاره سنگ برداشت. سرم رو جلو بردم و این بار من بوسیدمش و مهر تایید

روی خواسته ش زدم.

هلم داد که روی چند تا بالش اون جا پرت شدم.

به سمت خم شد و این بار هیچ مهلتی برای فکر کردن به جفتمون نداد.



#عروس_استاد DONYAIEAMAMNOE

#پارت 165

* * *

در حالی که به خودم می لرزیدم پالتومو پوشیدم و شالم و روی سرم انداختم.

خواستم بلند بشم که مچ دستم و گرفت و با صدای گرفته ای گفت



_کجا؟

بدون اینکه به چشماش نگاه کنم گفتم

_نباید این طوری میشد آرمین...ولم کن.

با کج خلقی نشست و بلوزش و برداشت و با اخم های درهم پوشید و گفت

_میدونی از رابطه ی نصفه و نیمه بدم میاد.باکره نیستی که وسط راه جا میزنی.

با چشمای اشکی نگاهش کردم. دستم و از دستش کشیدم و بلند شدم...

داشتم کفشامو می پوشیدم که گفت

_حق نداری واسم قیافه بیای هانا. تر زدی به اعصابم حالا دیگه نمیتونم این قهرکردناتم تحمل کنم.

کفشامو پوشیدم و از چادر بیرون زدم...

چرا احمق؟چرا باز خودتو سپردی دست آرمین؟ کنار آتیش وایستادم و نگاهی به

اطراف انداختم. تا چشم کار میکرد بیابون و علف و سبزه و دار و درخت بود...

یعنی اگه پیاده میرفتم میتونستم از اینجا خلاص بشم؟

هنوز این فکر توی سرم جدی نشده بود که صدای پاش رو شنیدم.

لحظه ای بعد بازوم کشیده شد... از نگاهش می تونستم بفهمم به خونم تشنست.

اون همیشه میگفت اگه توانایی نداری همون اول بنال تا سمتت نیام همیشه یه

رابطه ی نصفه و نیمه طوری اعصابش و خراب می کرد که تا چند ساعت

نمیشد سمتش بری.

منتظر یه حرف ضد حال بودم که گفت



_گریه چرا؟

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم

_از این جا بریم.

_قبلش بگو چی شد که یه دفعه هلم دادی عقب. چرا نظرت برگشت؟ چرا

نخواستی؟ خوب حال ندادم بهت یا...

وسط حرفش پریدم

_چون یاد بار آخر افتادم که چطور با کتک کاری عین وحشیا...

دستش و روی دهنم گذاشت و گفت

_هیشش... فراموش کن.

سرم و عقب کشیدم و گفتم

_اگه باز اشتباه کنم میخوای همون طوری کتکم بزنی و باهام رابطه داشته

باشی؟

_دیگه نمی کنم.

_از کجا معلوم؟

به جای جواب دادن بغلم کرد و گفت

_قول میدم. ببین با این ضدحالی که زدی باید میچزوندمت اما بغلت کردم

گذاشتم آبغوره هاتو بگیری حالا آدم باش و جواب بله نمیدی رو پیشنهادم فکر

کن باشه؟

_بعد که فکر کردم می تونم جواب نه بدم؟

_نه نمیتونی.

خندم گرفت و گفت



_ زن داداشه به ظاهر محترمت کلی غذا برامون پخته بریم تو چادر. گرم هست

ببین چه سگ لرزه ای میزنی.

_ تو چرا انقدر با داداشم لجی؟

_ چون که آدم نیست.

بعد انگار زیر لب با خودش حرف میزنه ادامه داد

_ نشونش میدم عاقبت بازی کردن با من چیه.

سرم و از روی سینه ش برداشتم و با تعجب گفتم

_ چی کار داری با مهرداد؟ آرمین به خدا اگه اذیتش کنی من میدونم و تو...

موهام و از صورتم کنار زد و گفت

_ نگران نباش عسلم کاریش ندارم.



#عروس_استاد

#پارت 166

با شک نگاهش کردم. دستم و گرفتم و دوباره به سمت چادر کشوند.

وارد شدم و این بار هم دورترین نقطه به آرمین نشستم و پاهام و زیر کرسی بردم.

خداروشکر که دیگه اصرار نکرد ستم بیاد. شام و کاملاً دوستانه خوردیم و سعی کردم یک امشب و از فکر پیشنهاد ازدواجش در بیام فکر کردم اون هم بیخیال شده اما وقتی موقع رسوندنم گفتم یک هفته وقت داری فهمیدم باید تا یک



هفته فکرم رو درگیر پیشنهادش کنم.

* * * *

از دانشگاه بیرون اومدم که چشمم به سام افتاد. دستی برام تکون داد که لبخندی به روش زدم. قسم میخورم نگاه تمام دخترا بهش بود. آخر هم یه گله دختر زودتر

از من خودشونو بهش رسوندن و ازش خواستن باهاشون عکس بگیره که اونم با

کمال میل چند تا عکس باهاشون انداخت به سمتش رفتم... با لبخند از جمع دخترا فاصله گرفت و گفت
_چطوری هانا؟

در حالی که نگاه دخترا روم سنگینی میکرد گفتم
_خوبم سام.

ابروش و به طرز بامزه ای بالا انداخت و گفت
_سام و هانا... اسمامون بهم میاد.

رو به دخترا کرد و نزدیک به من ایستاد... ازشون پرسید
_به نظرتون ما به هم میایم؟

خوب مسلما از اشخاص خوبی سؤال نکرد چون که همه یک صدا گفتن
_نه... وای اصلا به هم نمیاین...

یکیشون که پرو پرو گفت
_به من بیشتر میای.

سام هم در جوابشون خندید و گفت

_مرسی از پاسخ گویتون بریم هانا؟



سرم و خاروندم و گفتم

_آخه ماشینم...

_بیخیال فردا هم خودم میرسونمت.

سری تکنون دادم و سوار ماشینش شدم.

روشن کرد و پرسید

_دوست پسرتم تو همین دانشگاه درس میخونه؟ اوه ببخشید دوست پسر سابقتم.

با خنده گفتم

_اون استاد دانشگاهه

متعجب گفت

_واقعا مگه چند سالشه؟

_سی و دو.

بیشتر تعجب کرد.

_تو نوزده سالت و اون سی و دو سالشه؟

_با عقل جور در نمیاد؟

شونه بالا انداخت و گفت

_اون جا دختر ها با نهایت سه سال اختلاف سنی وارد رابطه میشن یا هم

دخترهای خیلی جوون با مردهایی خیلی پیر راستش و بخوای ما از نظر سنی

هم بهم میخوریم من بیست و دو سالمه.

چشمام اندازه ی دو تا توپ شد و افتاد جلوی پام

_با این قد و هیکل بیست و دوسالته؟

خندید و گفت



_رشدم خوب بوده

_خوب حالا چرا اومدی دنبالم؟

نگاهم کرد و بی مقدمه گفت

_اومدم ازت بخوام باهام بیای پاریس و اونجا...

چشمکی زد و ادامه داد

_دوست دخترم بشی.



#عروس_استاد

#پارت 167

قند تو دلم آب شد. چنین پسری به من پیشنهاد داده؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم

_من ایران و دوست دارم.

_یعنی مشکلی نداری که توی ایران دوست دخترم شی؟

سکوت کردم، دیشب آرمین و امروز سام...

بی هوا گفتم :

_یه عکسی ازت توی اینترنت دیدم که زیاد خوشایند نبود.

فوری فهمید که منظورم با کدوم عکسه... نفسش و فوت کرد و گفت

_اون برای نوزده سالگیم هست من یک سالی هست که درمان شدم.

سری تکون دادم که ادامه داد

_متاسفم... امیدوارم اون عکس باعث نشه بهم جواب نه بدی... من اکثر دوست



دختر هام خودشون به سمتم اومدن. شاید تو اولین دختری هستی که جذبش شدم، هم چهره‌ت هم انرژی مثبتی که داری باعث میشه دلم بخواد همش با تو باشم. می‌دونی کنار تو شادم، خوشحالم... می‌خندم، زمان برام بی‌معنی میشه. احساسی دارم که تا الان نداشتم. اگه بابت اون عکس ناراحتی من حاضرم تا وقتی تو نخوای هیچ رابطه‌ای باهات نداشته باشم. فقط همین که اجازه بدی باهات از حسم بگم و کمی لوست کنم برام کافیه

آخ آرمین... آخ داغت به دلم اگه دیشب یه جمله از حرف‌های سام و می‌گفتی بله رو داده بودم اما ببین، یکی دیگه با زبونش داره خرم میکنه. خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد. مهرباد بود. لبخندی زدم و جواب دادم

_جانم؟

_هانا کجایی؟

صداش به نظر مضطرب می‌ومد که گفتم

_بیرونم چی شده؟

_نمیدونم، حال ترانه خوب نیست. منم که نزدیکش میشم حالت تهوع میگیره.

میتونی بیای خونه‌ی ما؟

سریع جواب دادم: DONYA I E M A M N O E

_آره حتما الان خودم و میرسونم.

قطع کردم و تا خواستم حرفی بزنم باز موبایلم زنگ خورد.

آرمین بود، ریجکت کردم اما هنوز لحظه‌ای نگذشت دوباره زنگ خورد.

کلافه جواب دادم

_بله؟



با شنیدن صدای غریبه ای جا خوردم

_ هانا خانم؟

_ بله شما کی هستین؟

جواب داد

_ من یکی از دوستای آرمین هستم راستش گفت به شما زنگ بزنم حالش اصلا خوب نیست.

در حال حاضر فقط ترانه برام مهم بود پس گفتم

_ شما زنگ بزنید دکتر شخصیشون بیاد یا اگه خیلی وضعیتش اورژانسیه میتونید با اورژانس تماس بگیرید.

_ هانا خانم آرمین از زور مشروب زیادی که خورده به این روز افتاده فقط زمزمه کرد هانا. امروز صبح سردرد وحشتناکی داشت اما الان تقریبا بیهوش شده.

دروغ چرا نگران شدم...

پوست لبم رو کندم و گفتم

_ الان کار دارم شماره ی دکترش توی گوشیش سیوه. نادری

این و گفتم و قطع کردم... سعی کردم هیچ عذاب وجدانی نداشته باشم. اون بازی

DONYA I E M A M N O E

جدیدشه اما فعلا ترانه مهم تره



#عروس_استاد



#پارت 168

به سام گفتم من و به خونه ی مهرداد برسونه. بیچاره پر و بالش شکست اما چیزی نگفت.
با نگرانی پشت در خونه ی مهرداد ایستادم و چند تقه به در زدم. طولی نکشید که خود ترانه درو باز کرد.

نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم

_خوبی تو؟

سر تگون داد و گفت

_خوبم مهرداد زیادی شلوغش می کنه بیا تو!

وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم

_خودش کجاست؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت

_بیرونش کردم.

روی مبل نشستم و تازه متوجه قرمزی چشمش شدم و پرسیدم

_دعوا کردین؟

سری تگون داد و پرسید

_چیزی میخوری؟ DONYAIEMAMNOE

حس کردم از جواب دادن تفره رفت. گفتم

_آب

به آشپزخونه رفت و لحظه ای بعد با لیوان آبی برگشت. کنارم نشست و بر

خلاف تصورم سفره ی دلش و باز کرد



_مثلا مواظبه اما داغونم کرده هانا خیلی بهم سخت میگیره. نه میذاره دانشگاه برم نه با دوستام برم بیرون. سر خود کل ترم و برام مرخصی رد کرده. منم اعصابم خورد شد بهش گفتم چون باهات نمی خوابم دلت پر شده و داری تلافی می کنی. میدونم این طوری نیست اما واقعا عصبی شدم.. سرم داد زد و وقتی حالم بد شد تازه یادش افتاده حاملم.

لبخندی زدم و گفتم

_همه ی اینا به خاطر اینه که دوستت داره

_می دونم اما چون حاملم نباید که برم بمیرم.

خندم گرفت. کاش درد من و آرمین هم همین بود.

یاد حرفای دوستش افتادم و اخمام در هم رفت.

یعنی الان بهتر شد؟ گفت تو عالم بیهوشی اسم منو صدا زده... ترانه که دید توی فکر فرو رفتم پرسید

_چی شده؟

مختصر و مفید جریان دیشب و امروز پیشنهاد سام و براش تعریف کردم و در آخر گفتم که حال آرمین بده. نگران بهم گفت

_خوب چرا با خیال راحت نشستی؟

_چیکار کنم ترانه من هنوزم جوابم معلوم نیست دلم نمیخواه نزدیکش باشم.

ازم عصبی شد

_چه ربطی داره؟ آدم که هستی. بیچاره مریضه اصلا فکر کن غریبه ست بلند شو هانا تنهات نذار گناه داره.

با تردید نگاهش کردم که دستم و کشید و به سمت در برد و گفت



_مهرداد زیادی راجع به آرمین بد میگه اما تو باور نکن. برو به منم خبر بده
چی شد..

سری تکون دادم... خودمم تا حد مرگ نگران شدم.
توی آسانسور برای خودم اسنپ گرفتم.. خداروشکر زود رسید.
آدرس خونه ی آرمین و دادم و تا رسیدن به مقصد فقط پوست لبم و کندم.
ماشین که جلوی خورش پارک شد حساب کردم و پیاده شدم.
چون اون پسره پای خط گفت آرمین بیهوشه پس زنگ نزدم و با کلیدی که
داشتم در و باز کردم
با قدم های تند مسیر حیاط رو رفتم... خواستم در رو باز کنم که صدای زنونه
ای نفسم و بند آورد.
با خیال اینکه اشتباه شنیدم در و باز کردم و با دیدن صحنه ی مقابلم پاهام به
زمین میخکوب شد.



#عروس_استاد

#پارت 169

DONYAIE MAMNOE

اون یه زن بود که زیر آرمین داشت ناله می کرد؟
چشمام و باز و بسته کردم. اصلا این آرمینه؟ مگه مریض نبود؟
قدرت تجزیه ی صحنه ی مقابلم و ندارم.
دختری برهنه دراز کشیده روی میز ناهار خوری و آرمینی که داره...
با حماقت فکر کردم شاید آرمین نباشه اما صدا، صدای خودش بود. گوشام و



گرفتم تا صداشون و نشنوم. یک قدم به عقب برداشتم که محکم به در خوردم.
از صدای در سر آرمین به شدت برگشت و با دیدن من رنگ از رخس پرید.
با نفرت نگاهش کردم و گفتم
_ تو آدمی نیستی که لایق عشق دختری باشی. تو دلم چالت کردم، همین الان تو
دلم چالت کردم.

نگاهم به دختره افتاد و تازه فهمیدم کیه! ستاره.... خوب معلومه وقتی دیشب
ناکامش گذاشتم امروز میاد سراغ ستاره... به همین راحتی!
از اون فاصله گرفت و یک قدم بهم نزدیک شد و با صورتی رنگ پریده گفت
_ عزیزم....

در و باز کردم و بی معطلی بیرون زدم. هنوز از پله ها پایین نرفته بودم که با
همون بالاتنه ی برهنه توی این هوای سرد بیرون پرید و صدام زد
_ هانا... نرو گوش بده.

حتی یک لحظه هم مکث نکردم...
هنوز چند قدمی نرفته بودم که بازوم و کشید و برم گردوند.
اشکای مزاحم و از صورتم کنار زدم و گفتم
_ چیه؟

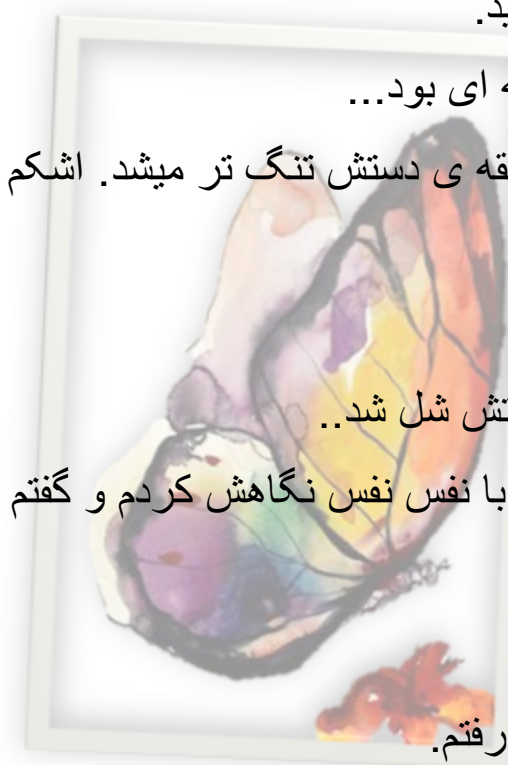
به تخت سینه ش کوبیدم و به عقب هاش دادم و داد زدم
_ دارم میرم برو به عشق بازیت برس.

دستم و که روی سینهش بود توی دست گرفت و چندین بار بوسید و تند گفت
_ اومده بودی بهم جواب مثبت بدی آره؟ آره هانا؟ قسم میخورم من نفهمیدم چرا
این حماقت و کردم ولی ما هنوز پیش نرفته بودیم...



دستام و از دستش بیرون کشیدم و جیغ زدم
 _ اما اگه من نمیومدم پیش می رفتی نه؟ چه قدر عوضی هستی تو آرمین؟
 پشتم و بهش کردم که این بار از پشت در آغوشم کشید و حریصانه گفت
 _ نمیذارم بری... اشتباه کردم، حماقت کردم فراموش کن... خودمم نفهمیدم چی
 شد! من نمیخواستم هانا وسوسم کرد.

تمام تنم از برخورد تنش بهم لرزید.
 همین الان این بدن چفت زن دیگه ای بود...
 هر چه قدر بیشتر تقلا میکردم حلقه ی دستش تنگ تر میشد. اشکم در اومد و
 هیستریک داد زدم



_ دست کثیف تو از دورم بردار...
 دادم انقدر بلند بود که حلقه ی دستش شل شد..
 با تمام توانم به عقب هلش زدم و با نفس نفس نگاهش کردم و گفتم
 _ دیگه تموم شدی برام آرمین.
 _ هانا لطفا...!

پشتم و بهش کردم و به سمت در رفتم.
 گریه نمیکنی هانا. یک قطره هم به خاطر یه آدم لاشی اشک نمیریزی.
 شنیدم که صدام زد اما برنگشتم.
 مردی آرمین. دیگه برای من مردی.



#عروس_استاد



#پارت 170

* * * * *

سه ماه بعد.

مانتویی رو جلوم گرفتم و با دنیایی از تردید پرسیدم:

_این خوبه؟ فکر کنم اون قرمزه بهتره.

در حالی که لم داده بود روی مبل نگاهم کرد و گفت

_همش به تو میاد عزیزم بهتم میگم که اگه میخوای همش و بخر.

_اون طوری بازم باید اینا رو ببرم خونه و دوباره غصه بخورم که کدوم و

بپوشم خوب یه نظر بده.

نگاهش و به سر تایام انداخت و گفت

_اون مانتو سفیده عروسکت میکنه.

خوشحال از اینکه بالاخره چیزی گفت مانتوی سفید رو از بین حجم مانتو ها پیدا

کردم و جلوم گرفتم.

دختر فروشنده با لبخند گفت:

_انتخاب کردید؟ اگه بخواین ستش رو هم برای آقا دارم.

ابرو بالا انداخت و گفت

_خوب بیارید.

فروشنده از خدا خواسته رفت و دقیقه ای بعد با یه کت سفید چرم دوزی شده و

شلوار کتون برگشت.

اون ست مردونه رو که دیدم واقعا دلم خواست که اون مانتو رو بخرم.

پریدم توی پرو و گفتم



_ بیوش ببینیم چی میشه!

اونم به اتاق پرو بغلی رفت. داشتم مانتوی تنم و در میآوردم که چند تقه به

چوب بینمون زد و گفت

_ نمیشه منم پیام اون ور؟

خندیدم و گفتم

_ مسخره بازی در نیاز صدات و میشنون..

_ خوب بشنون؟ خر باشن اگه تا الان نفهمیدن بینمون یه چیزی هست.

_ پوشیدماااا... حرف نزن بیوش!

چند دقیقه بعد در رو باز کردم و همزمان در اتاق پرو کناری هم باز شد.

با دیدنش توی اون لباس ها نفسم بند اومد.

این بشر اول جذابیت بود و بعد دست و پا در آورد.

نگاهی با تحسین به سر تا پام انداخت. هر دو مقابل آینه وایستادیم که گفت

_ این لحظه یک سلفی می طلبه.

گوشیش و در آورد. لبخندی رو به دوربین زدم و درست لحظه ی آخر لبش

روی گونه م نشست.

معترض نگاهش کردم که گفت

_ چشماتو اون جور ی نکن و گرنه یه لقمه می کنما.

فروشنده گفت

_ پسندیدین؟

هر دو با رضایت سر تکون دادیم.

فروشنده که رفت با فرصت طلبی بهم نزدیک شد و سرش و کنار گوشم آورد

و



زمزمه کرد

_اگه مامانم مثل من دلش و باخت و اینجا موندگار شد چی؟

خندیدم

_زبون نریز سام. اگه مامانت از من خوشش نیومد چی؟

_مگه میشه از تو خوشش نیاد عروسکم؟

_خوب مادرا معمولا پسرشون و در حد کسی نمی بینن. مخصوصا مامان تو...


به خاطر اینکه اینجا موندگارت کردم قطعا به خونم تشنه ست.

خندید و گفت

_مامان منو نشناختی هنوز!

سر کج کردم و به سمت پرو رفتم. خواستم در و ببندم که پرید داخل. با چشمای

گرد شده گفتم

_چی کار می کنی دیوونه؟

با شیطنت گفت

_مگه قرار نبود همه ی مکان های دنیا رو کنار هم تجربه کنیم؟ اینم یک

نوعشه.

DONYA IEMAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 171

در پرو رو باز کردم و هلش دادم به بیرون و با چشم غره گفتم



_ مکان های بسته نه... حالا هم لباس تو عوض کن.
 در پرو رو روش بستم که صدای خندش بلند شد. لباس هامو عوض کردم و تند بیرون رفتم.
 ساعت دو کلاس داشتم و هنوز در به در سام بودم. اون دیرتر از من کارش تموم شد...



دستش و دنبال خودم کشیدم و غر زدم:
 _ کند نباش سام به خدا دیرم شده.
 در ماشین و باز کرد و با خونسردی گفت
 _ کند نیستم عشقم دارم از تک تک لحظات با تو بودن استفاده میکنم.
 سوار شدم و باز نگاه به ساعت انداختم و با استرس گفتم
 _ امتحان دارم سام گاز بده.
 سرش و خم کرد و گفت
 _ سفت بچسب عزیزم.
 پشت بند حرفش پاش و روی پدال گاز فشار داد.. کمربندم و بستم و گفتم
 _ بعد کلاس خودم میرم خونه شب بیا دنبالم.
 _ نیام دنبالت جلوی دانشگاه؟

DONYA I E M A M N O E

_ نه نیا..
 سری کج کرد و چیزی نگفت. تا رسیدن به دانشگاه با حرص فقط ناخن هام و جویدم. به محض اینکه پارک کرد دستم به سمت دستگیره رفت و تند گفتم
 _ خداافظ.

مچ دستم و کشید و تا به خودم پیام گونه م رو بوسید و گفت



_حالا برو.

لبخندی زدم و پیاده شدم... این کلاس رو با گند اخلاق ترین استاد دانشگاه داشتیم. پیرمرد احمق و پر حرفی که اگه یک بار سر کلاسش دیر میکردی خونت رو توی شیشه میکرد.

از خدا خواستم تصادف کنه و بمیره تا به جلسه ی امتحان نرسه. جلوی کلاس با نفس نفس ایستادم. در کلاس باز بود و خداروشکر هنوز نیومده بود.

نفس عمیقی کشیدم که صدایی از پشت سرم گفت
_به موقع رسیدی خانم مجد.

با ترس برگشتم و سینه به سینه ی آرمین شدم. حتی نذاشتم نگاهم توی نگاهش ثابت بشه وارد کلاس شدم و روی اولین صندلی نشستم و با حرص لبم و گاز گرفتم.

با دیدن بچه ها که بلند شدن نگاهم و به در دوختم و با دیدن آرمین که به سمت میز رفت نفسم بند اومد.
نگاهش رو به بچه ها انداخت و گفت

_استاد تهرانی هستم، به خاطر کسالتی که برای استاد طاهری پیش اومد این ساعت رو من به جای ایشون امتحان میگیرم.

همه خوشحال شدن اما من رنگ به رخ نمودم. این هم از اقبال من... کاش دعا نمیکردم بمیری استاد طاهری...

حالا این ساعت رو چطور بگذرونم وقتی من تمام کلاس هایی که با آرمین داشتم و حذف کرده بودم





#عروس_استاد

#پارت 172

سرم و پایین انداختم و حتی وقتی برگه جلوم گذاشته شد سر بلند نکردم.
نفسم و حبس کردم تا بوی عطرش به دماغم نخوره. اون برای من مرده
بود، اون

هم برای همیشه.

نگاهم و به برگه انداختم و به سوال ها نگاه کردم. بعد از مدت ها با آرمین
توی

یک کلاس بودم و این حال رو بد می کرد و به یادم میاورد که چه طور بهم
خیانت کرد.

نتونستم تحمل کنم. بدون اینکه چیزی بنویسم بلند شدم و گفتم

_من باید برم.

کل سر ها به سمت برگشت.

سنگینی نگاه آرمین و حس کردم. انگار عصبی شد که بی ملاحظه گفتم

_بشین سر جات. DONYAIEMAMNOE

سری به طرفین تکیه دادم و بدون نگاه کردن بهش حرفم و تکرار کردم.

_من باید برم.

صدای نفس بلندش رو حس کردم. پویا گفتم

_زده به سرت ترنج؟ این امتحان مهمه آخر ترم گند نزن به درسات.

صدای قدم های آرمین رو شنیدم که به سمتم اومد و گفت



_انقدر ضعیفی خانم مجد که تا چشمت به سؤالا افتاد دست و پا تو گم کردی؟
فهمیدم منظورش از سؤالا، خودش. سکوت کردم... با تحکم گفت
_بشین و خودت و ثابت کن.

لبم و گاز گرفتم و بی اراده نشستم. برات مهم نباشه هانا... آرمین برات مهم
نباشه.

سرم و پایین انداختم و تمرکز و روی سؤال ها گذاشتم. با اراده ی قوی که به
خودم دادم تمام سؤال ها رو حل کردم و همزمان با اتمام وقت راضی از سؤال
ها برگه م و تحویل دادم.

سام انگار که ساعت گذاشته باشه همون لحظه بهم زنگ زد.
لبخندی زدم و جوابش رو دادم.

_بله

_شیری یا روباه؟

خندیدم و گفتم

_مگه میشه روباه باشم؟

_خانم زرنگ خودمی... دم دانشگاه منتظرتم.

اصلا حواسم نبود که کلاس کم کم داره خالی میشه با تعجب گفتم

_واقعا؟ مگه نگفتم نیا؟

_دلم برای عشقم تنگ شد خوب بپر بیرون که هانای خونم کم شده.

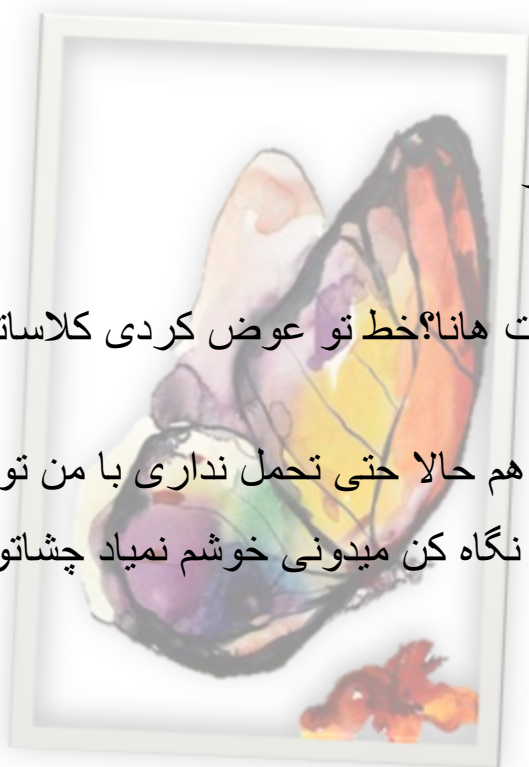
با خنده گفتم

_باشه دو دقیقه ی دیگه میام.

تماس و قطع کردم و با دیدن کلاس خالی و بدتر از همه آرمینی که تکیه زده
به



دیوار به من زل زده بود رنگ از رخم پرید.
 معمولا کلاس به این زودی ها خلوت نمیشد.
 آب دهنم و قورت دادم و کوله م رو برداشتم در حالی که جون می کردم تا دست
 و پام نلرزه به سمت در رفتم. درست لحظه ی آخر سد راهم شد.
 با سری پایین افتاده گفتم
 _برید کنار.



جوابم و با تاخیر داد
 _زل بزن تو چشمم و اینو بگو
 اخمام در هم رفت. پرسید
 _انقدر از من متنفری؟ بس نیست هانا؟ خط تو عوض کردی کلاساتو حذف
 کردی
 رفتی با یه حرومی ریختی رو هم حالا حتی تحمل نداری با من توی کلاس
 باشی؟ وقتی حرف میزنم به من نگاه کن میدونی خوشم نمیاد چشاتو ازم بدزدی



#عروس_استاد

#پارت 173 DONYA IEMAMNOE

در جواب تمام حرفاش یک جمله گفتم
 _پشت سر سام درست حرف بزن.
 چون نگاهم به سینه ش بود حبس شدن نفسش رو خیلی خوب دیدم. دستش و
 مشت کرد و نفس عمیقی کشید.



با تحکم گفتم

_ از سر راهم برید کنار استاد وگرنه مجبورم مزاحمت تونو گزارش کنم.

زمزمه کرد

_ انگار منتظر بهانه بودی وگرنه به این راحتی نمیگفتی گوربابای آرمین و یه

هفته ای با اون نمی ریختی رو هم... نکنه از قبل چشمت اون پسر رو گرفته

بود؟ هوم...؟ نکنه دست پیش گرفتی که...

اصلا نفهمیدم چی شد که دستم و بالا بردم و خواستم بهش سیلی بزنم که مچ

دستم و گرفت..

از عصبانیت دلم میخواست جیغ بزنم. نفس بریده گفتم

_ ت... تو... تو چه قدر می تونی عوضی باشی؟ تو خیانت کردی... تو... حتی
یه

روز نتونستی پای حرفت بمونی. از جلوی در برو کنار وگرنه جیغ میزنم.

همچنان سد راهم موند و با صدای عصبیش گفت

_ چند بار بگم نفهمیدم چی شد؟ حق داری کارم و توجیح نمیکنم اما تو...

_ اما من چی؟ شب قبلش ناکام گذاشتمت و فردا تو خواستی با ستاره خانم خودت

و ارضا کنی. اینه؟ که من یک شب نتونم و تو فرداش...

بی اراده صدایش و بالا برد

_ بس کن هانا.. قهر باش، سال دیگه کاری میکنم اوکی بشی اما جلوی چشم من
با

اون پسر دمخور نشو.

تو چشمات نگاه کردم و تیر خلاص و زدم

_ اون پسر ای که میگی امشب قراره نامزد من بشه.



ناباور نگاهم کرد ادامه دادم

_حالا از سر راهم برید کنار نامزدم منتظره.

سرش و به طرفین تگون داد و لب زد

_ولش میکنی.

پوزخندی زدم

_ولش کنم؟ کسی و که به خاطر من همه کار کرد و؟ متأسفم اما من کنار اون

خوشبختم پس ولش نمی کنم.

بازوم و گرفت و خرید

_اگه دمخورت نشدم واسه این بود که سر عقل بیای. تو منو میشناسی هانا...

بهت گفتم کنار من بدبخت میشی... ولش میکنی قبل از اینکه به سرم بزنه و

بلایی سرش بیارم.. تو که نمیخواهی اون بچه سوسول بمیره هوم؟

ترسیدم. از آرمین هر کاری برمیومد... بدون اینکه ترسم و بروز بدم گفتم

_اگه بلایی سرش بیاری خودم و میکشتم.

انقدر مسمم گفتم که جا خورد. اما اون هم خودش و نباخت

_باشه بکش، واسم مهمه که دست کس دیگه ای به تنت نخوره هانا پس یا

خودت

امشب و بهم بزن، یا من به روش خودم بهمش می زنم.

چند لحظه ای به چشمام نگاه کرد تا جدیتش رو ببینم.

از جلوی در کنار رفت و در کلاس و باز کرد..

زیر نگاه سنگینش از کلاس بیرون زدم و با دست و پای یخ زده به امشب فکر

کردم.





#عروس_استاد

#پارت 174

با صدای بوق ماشین سام در رو باز کردم.

از ماشینش پیاده شد و با تحسین نگاهم کرد.

چند لحظه ای مات هیکلش شدم و نتونستم جلوی خودم و بگیرم و گفتم

_عجب مانکنی شکار کردم.

پقی زد زیر خنده. تو این سه ماه بهتر فهمیده بودم که اون بی نهایت خوش خنده

ست. کافی بود یه چشم غره بهش برم. از خنده ریشه می رفت.

به سمتم اومد و دستم و گرفت. با همون برق رضایتش گفت

_ماه شدی عروسکم.

چرخ زدم و گفتم

_جدی خوب شدم؟ مامانت می پسندد؟

به سمت خودش کشیدتم و گفتم

_کیه که تو رو نپسندد خانمم؟

زود ازش فاصله گرفتم و به اطراف نگاه کردم. حس میکردم آرمین همین

اطراف کشیکم رو می کشه

به سمت ماشین رفتم و گفتم

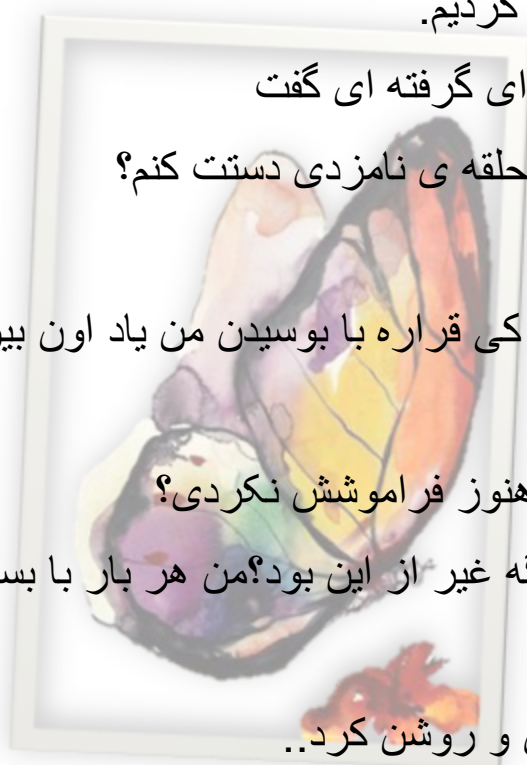
_تا دیر نشده بریم.

باز خندید و گفت

_الان مثلاً فرار کردی؟



سوار شدیم، پيله کرده بود و بی خیال نمیشد.
 به محض بسته شدن در بازوم رو به سمت خودش کشید و لبهام و بوسید.
 چشمام و بستم و تصویر آرمین جلوی چشمم اومد.
 درست مثل هر بار به خودم لعنت فرستادم و عقب کشیدم.
 نگاهم کرد و وقتی دید چشمامو ازش دزدیدم اخماش در هم رفت
 صاف نشست... هر دو سکوت کردیم.



باز هم ازم دلخور شد... با صدای گرفته ای گفت
 _حواست هست امشب میخوام حلقه ی نامزدی دستت کنم؟
 هیچ جوابی ندادم.
 _تا کی؟ تا کی باید صبر کنم؟ تا کی قراره با بوسیدن من یاد اون بیوفتی؟
 لبم و گاز گرفتم که ادامه داد
 _اون به تو خیانت کرد اما تو هنوز فراموشش نکردی؟
 حتی نمی تونستم انکار کنم. مگه غیر از این بود؟ من هر بار با بستن چشمام
 آرمین رو میدیدم نه سام رو...
 نفس بلندی کشید و کلافه ماشین و روشن کرد..
 نمیخواستم امشب با این حال خراب بریم دیدن مامانش
 دستم و روی دستش گذاشتم و دلجو یانه گفتم
 _سام... ببخشید. باور کن اون طوری که فکر میکنی نیست من فقط امروز...
 _تموم کن هانا خرم نمی فهمم؟ هنوز به اون تعهد داری؟ حداقل احمق فرضم
 نکن
 چیزی نگفتم... حرف حق که جواب نداشت.



سرم و به سمت پنجره برگردوندم و تا رسیدن به مقصد حرفی نزد.
 ماشین رو جلوی رستوران نگه داشت و سرسنگین گفت
 _همین جا وایسا برم پارک کنم میام.
 ناچاراً سری تکون دادم و پیاده شدم.
 ماشینش که از جلوی چشم دور شد چشمم به اطراف افتاد و با دیدن آرمین
 نفس

توی سینه‌م حبس شد.



#عروس_استاد

#پارت 175

تکیه زده به ماشین با نگاه معناداری بهم زل زده بود.
 هاج و واج بهش نگاه کردم که به سمتم اومد. زبونم از ترس اینکه سام سر
 برسه
 بند اومده بود.



با بیخیالی رو به روم ایستاد. به تته پته افتادم

_آرمین شر به پا نکن.

با همون خونسردیش گفت

_اتفاقاً نیومدم شر به پا کنم.

_پس چرا اومدی؟ ببین مادر سام اون توه اگه تو رو ببینه....

با کج خندی گفت

_می ترسی آبروت جلوی مادرشوهرت بره؟ اون برادر با غیرت نیومد که



طرف فکر نکنه بی کس و کار نیستی؟
 با ترس به اطراف نگاه کردم و گفتم
 _تو رو خدا برو. خواهش می کنم
 سری به علامت منفی تکنون داد و گفت
 _یا همین الان با من میای سوار ماشین میشی با هم میریم و پشت سرمون نگاه
 نمی کنیم یا منم میام اون داخل و سر اون میز میشینم.



چشمام از وحشت پر شد و گفتم
 _مامانش نمیدونه که من قبلا...
 وسط حرفم پرید
 _خودش چی؟ خودش میدونه قبلا تو بغل کی شب و لش می کردی؟
 به جای من صدای خصمانه ای گفت
 _به آقای تهرانی میدونم و برام مهم نیست.
 ترس برم داشت. سام بود خونسرد تر از آرمین. دستش و دور کمرم حلقه کرد
 و
 مثل همیشه با مهربونی گفت
 _خسته که نشدی خانوم؟
 نگاهم به آرمین بود. نگاهش میخ دست سام دور کمرم بود و رگ گردنش بالا
 اومده بود.

تند سری به طرفین تکنون دادم. سام رو به آرمین گفت
 _تصادف جالبی بود آقای تهرانی با اجازه تون من و هانا مرخص بشیم چون
 امشب شب مهمی برای ماست.
 فک قفل شده ی آرمین و دیدم.. رو به من کرد و به عصبانیتی ک به سختی



کنترلش می کرد گفت

_بهش نگفتی منم برای نامزدی دعوت کردی؟

پهلوم توسط سام فشرده شد. ناباور نگاهی بهم انداخت... به تته پته افتادم

_م... من... م.. من فقط...

سام وسط حرفم پرید

_لازم نیست نگران بشی عزیزم من مشکلی ندارم.

دلخوری و توی صداش حس کردم

به سمت رستوران رفتیم. خم شد و کنار گوشم گفت

_راجع به این مسئله برام توضیح میدی.

سری تگون دادم که بازوم کشیده شد و دست سام از روی پهلوم افتاد.

به آرمین نگاه کردم که به اخم وحشتناکی گفت

_وقتی هنوز هیچ نسبتی باهاش نداری دست بهش نزن.

سام با طعنه گفت

_شما حالتون خوبه؟ هانا سه ماهه دوست دختر منه.

تیر خلاص زده شد. شعله ی خشم توی چشم های آرمین روشن شد و نگاه بدی

بهم انداخت

اون فکر می کرد من از لج اون گاهی با سام بیرون میرم... اما حالا..



#عروس_استاد

#پارت 176

سام مسیری و نشونم داد و گفت



_مامانم اونجاست عزیزم.

و انگار از لج آرمین دوباره دستش و دور کمرم انداخت.
با نگرانی به آرمین نگاه کردم. شک نداشتم یک کاری میکنه... از چشم هاش
خشم شعله میکشید

زن خوش پوش و شیکی از جاش بلند شد و سام رو در آغوش کشید.
نگاهم مدام به آرمین بود. با چشمم التماسش می کردم چیزی نگه که آبروم
جلوی مادر سام بره.

زن نگاهی به من انداخت. دستم رو جلو بردم و با لبخند مصنوعی گفتم
_هانا هستم.

نگاهی به سر تا پام انداخت و دستم رو به آرومی فشرد و گفت
_پس تو پسر و اینجا موندگار کردی.

به پشت سرم نگاه کرد و با دیدن آرمین مات موند.
اخمای آرمین به طرز وحشتناکی با دیدن اون زن در هم رفت.

سام نگاهی به دوتاشون انداخت و گفت

_شما هم و میشناسین؟

لبهای مادرش تکون خورد و تا خواست حرفی بزنه آرمین با لحن بدی گفت

_انگار شما خانوادگی رسم دارید زیگیل زندگی دیگران بشید نه؟

رنگ از رخم پرید. سام عصبی شد و گفت

_چه طرز حرف زدن با مادر منه؟

آرمین پوزخندی زد و بی توجه به حرف سام گفت

_تو که نمیخواهی اجازه بدی زن سابقم نامزد پسرت بشه؟



مادر سام با ناباوری گفت

_زنت؟ سام این چی میگه؟

با خشم به آرمین نگاه کردم. سام گفت

_مامان بشین برات توضیح میدم

آرمین گفت

_توضیح هم ندی مامان جونت فهمید چی به چیه.

سام عصبی خواست به سمت آرمین حمله کنه که مادرش مانع شد و تند گفت

_نکن سام...

رو به آرمین متاسف ادامه داد

_من نمی دونستم دختری که سام ازش حرف میزنه زن سابقته.

پوزخندی روی لب آرمین نشست

_چند سال پیشم همین و گفتی. من نمیدونستم...

هم من هم سام گیج و مبهوت به اون دو تا نگاه می کردیم.

آرمین با لحن بدی ادامه داد

_به پسرت بگو پاش و از کفش من بکشه بیرون. لقمه ی آرمین براش بزرگ تر

از دهنش تو میدونی من با کسی شوخی ندارم و از همون بچگی دودوزه باز

بودم الانم ته هفت خط های عالمم. جون پسرت برات مهمه افسارش و بگیر.

با طعنه ادامه داد

_یادت که نرفته؟ من یه پسر ایدزیم بیماریم واگیر داره



#عروس_استاد

#پارت 177

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و متعجب گفتم

_چی؟

معنادار نگاهم کرد. مچ دستم و گرفت و بعد از انداختن نگاه تحقیر آمیزی به

مادر سام من و دنبال خودش کشید..

سان بالا فاصله گفت

_هی کجا می بریش؟

برگشتم و ملتمس نگاهش کردم اما مادرش جلوش رو گرفت و با اخم گفت

_اون دختر مال تو نمیشه سام.

سرعت قدمای آرمین انقدر زیاد بود که سام تا بخواد عکس العملی نشون بده ما

از رستوران رفته بودیم.

سعی کردم مچ دستم و از دستش بکشم و گفتم

_چی کار میکنی؟ دستم و ول کن میخوام برم پیش سام.

جوابم و نداد.. در ماشینش رو باز کرد و با اخم گفت

_سوار شو تا این رستوران و رو سر تو بقیه خراب نکردم.

خشمش به قدری زیاد بود که لال شدم به اجبار سوار شدم..

ماشین و دور زد و سوار شد. سیگاری کنج لبش گذاشت و استارت زد. با

فندک

سیگارش رو روشن کرد و پاش و تا آخر روی پدال گاز فشار داد.

پک عمیقی به سیگارش زد و اخماش در هم رفت. نمیفهمیدم چه مرگشه...

نتونستم طاقت بیارم و گفتم



_اون حرفا چی بود به مامان سام زدی؟ تو اونو از کجا میشناسی؟... مواظب باش چرا انقدر تند میری
جواب هیچ کدوم از سوالاتمو نداد و تند تر رفت. ترسیده گفتم
_زده به سرت؟ یواش برو.

یهو منفجر شد و چنان دادی زد که چسبیدم به در
_آره... آره زده به سرم روانی شدم. نمیدونی به چه سختی جلوی خودم و گرفتم
که یه گوله نزنم تو سرت که بمیری و منم راحت شم.
بغض کردم و با دلخوری سر برگردوندم.
کنار یه بزرگ راه نگه داشت و پیاده شد. سیگار دیگه ای روشن کرد و پک عمیق تری بهش زد.
با پشت دست اشکم و پاک کردم و پیاده شدم.
بدون اینکه بدونم مسیرم کجاست راه افتادم.
هنوز چند قدمی برنداشته بودم که بازوم کشیده شد... نفس بریده و بی مقدمه گفت

_بهت دست زد؟

گیج پرسیدم

_چی؟

انگار داشت نفسش بالا میومد. دوباره تکرار کرد

_اون عوضی بهت دست زد؟

منظورش و نفهمیدم. مگه همین امشب جلوی چشم خودش سام دستم رو نگرفت؟
تا من بخوام به نتیجه ای برسم با رگی برآمده گفت



_باهاش رابطه داشتی؟

تازه متوجه ی منظورش شدم. تا حالا آرمین رو تا این حد داغون ندیده بودم...

یک قدم عقب رفتم و گفتم

_برات مهمه؟

اعصابش داغون شد

_جواب منو بده.

_فکر کن آره

نفسش بند اومد و مبهوت نگاهم کرد. پشتش رو بهم کرد... از حرفم پشیمون شدم

و تا خواستم چیزی بگم آرمین سوار ماشینش شد و جلوی چشمای بهت زدم با سرعت از کنارم گذشت.



#عروس_استاد

#پارت 178

* * * *

با صدای راننده که گفت: رسیدیم. به خودم اومدم.

اشکامو پاک کردم و بعد از حساب کردن کرایه ش پیاده شدم.

چشمم به ماشین سام افتاد... با قدم های آهسته به سمت ماشینش رفتم که در و باز

کرد.

پیاده شد و با نگرانی گفت



_خوبی عزیزم؟

از اینکه با وجود همه چیز باز نگرانم بود اشک تو چشمم جمع شد. سام عاشقم بود یا آرمینی که من و وسط بزرگراه ول کرد و پشت سرشم نگاه نکرد تا ببینه یه نفر مزاحمم شده و تو اون بزرگراه لعنتی تاکسی گیر نمیاد. با بغض خودم و توی آغوشش انداختم و گفتم

_معذرت میخوام

دستاش دورم حلقه شد و گفت

_من معذرت میخوام عزیزم شبت و خراب کردم.

اشکامو پاک کردم و ازش فاصله گرفتم. گفتم

_مامانت گفت دیگه حق نداری با من باشی.

دستم و محکم گرفت و گفت

_من بچه نیستم که به حرف مامانم ولت کنم. من دوستت دارم هانا هر چیم که

بشه تنهات نمیدارم.

لبخندی زدم و گفتم

_ممنون...

با کمی من و من ادامه دادم

_میشه فردا حرف بزنیم؟ خیلی خستم.

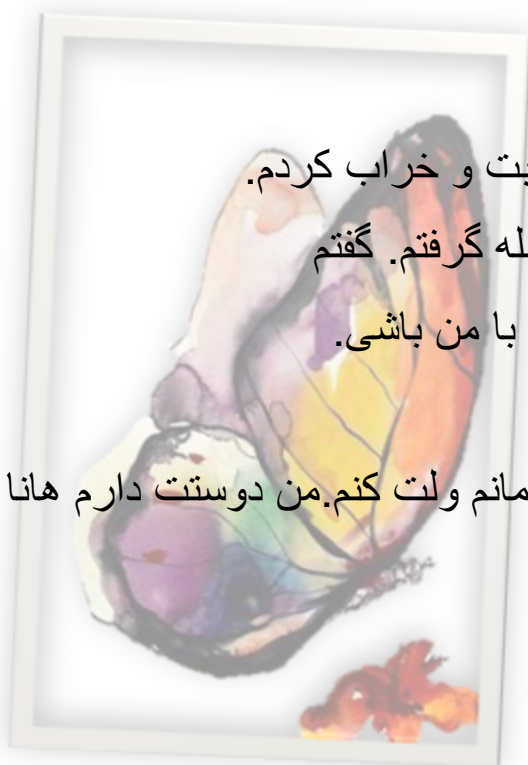
دستم و محکم تر فشرد و گفت

_هنوزم نمیداری پیام خونت؟ باهام مثل غریبهها رفتار می کنی من دوست

پسرتم

..هانا.

درمونده گفتم



_امشب راجع بهش حرف نزنیم خوب؟
 دستم و ول کرد و بدون نگاه کردن به چشمم گفت
 _باشه... خوب بخوابی.
 اصلاً حوصله‌ی نازکشی نداشتم روی انگشت پاهام بلند شدم و گونش و بوسیدم
 و گفتم

_شب بخیر.
 به سمت خونم رفتم... تا آخرین لحظه سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس
 میکردم



#عروس_استاد

#پارت 179

* * * *

با صدای زنگ موبایلم به سختی لای پلکهام و باز کردم. نگهبان خونم بود
 نگاهی به ساعت انداختم و وقتی دیدم سه و نیم صبحه نگران شدم و جواب دادم
 _چی شده؟

DONYA IEMAMNOE

صدای مضطربش اومد

_هانا خانم آقا آرمین اومدن خواستم جلوشون و بگیرم اما به زور اومدن داخل
 میخواین پلیس خبر کنم؟

دستی به پلکهای خواب آلودم کشیدم و گفتم

_نه نمیخواد



_ آخه خانم سر و وضعشون..._

در اتاقم با شتاب باز شد.

تلفن و قطع کردم و با دیدن ریخت و قیافه ی آرمین مات موندم.

مستیش به کنار، پیشونیش خونی بود.

خودش رو به در تکیه داد و سکسکه ای کرد.

با نگرانی از تخت بلند شدم و گفتم

چت شده تو؟ این چه حالیه؟

یک قدم جلو اومد و با مستی گفت

رفت م س.. سراغ ا.. اون یارو...

قدم دیگه ای نزدیک شد و باز سکسکه کرد

_به ش گف.. گفتم تو مال منی..گ..گفتم تو فقط مال منی.

یک قدم عقب رفتم. چشماش قرمز بود و هیچ تعادلی نداشت

_به م... من گفتم باهات ا... ازدواج م یکنه منم مثل سگ زدمش.

دستم و جلوی دهنم گرفتم. یقه ی لباسم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشوند.

تمام هیكلش بوی الکل میداد.

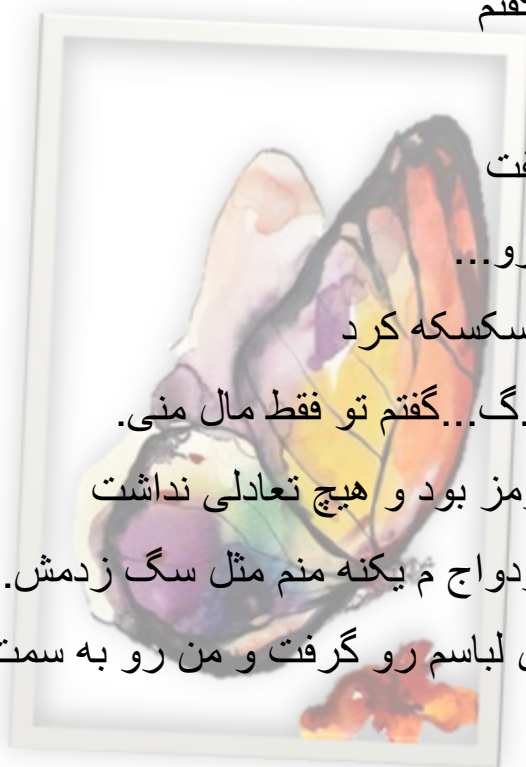
با چشمای نیمه باز گفت

_تو...یا... مال من میشی یا میمیری.

دستامو تخت سینش گذاشتم و به عقب هلش دادم و گفتم

با سام چیکار کردی؟

سکسکه ای کرد و بریده بریده گفت



DONYA IEMAMNOE



_ت... تو با من چیکار ک ردی توله سگ؟ من؟ واسه یه دختر احمق مثل سگ خوردم. واسه خاطر تو...

نتونست ادامه بده. داشت تعادلش و از دست میداد که به کمکش رفتم. تمام سنگینی شو روی شونه هام انداخت. به سمت تخت بردمش و در حالی که حرص میخوردم گفتم

_تو هر غلطی کردی واسه خودت کردی آرمین فراموش نکردم با اون دختر بهم خیانت کردی.

به تخت که نزدیک شدیم خودش و روی تخت پرت کرد و با کشیدن مچ دستم تعادل منم ازم گرفت و تا به خودم اومدم دیدم روی آرمین افتادم. تنم لرزید... نگاهم رو به چشم های خمارش دوختم... بعد از سه ماه من... دوباره صحنه ی لعنتیش با ستاره جلوی چشمم اومد و خواستم بلند بشم که دستش با قدرت دور کمرم پیچیده شد و با صدایی خش گرفته گفت

_نرو...



#عروس_استاد

DONYA I E M A M N O E

#پارت 180

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

_ولم کن آرمین. الان زنگ میزنم به مهرداد بیاد ببرتت خونه ی خودت. دستاشو روی بازو هام گذاشت. هلم داد روی تخت و این بار اون روم خم شد و چون مست بود تمام سنگینیش روم افتاد.



معلوم بود اراده ای روی خودش نداره. زمزمه کرد

_چطور تونستی اجازه بدی یکی جز من تن لعنتی تو لمس کنه هانا؟

صورتش قرمزتر شد و ادامه نداد

_تونستی برای اونم قر و غمزه بیای و مستش کنی؟ چه حسی داشت؟ حس انتقامت ارضا شد؟

رگ پیشونیش بالا اومد اما ادامه داد

_وقتی من مثل لش تو تخت خوابم به تو فکر میکردم تو زیر اون بچه قرتی... نتونستم تحمل کنم و وسط حرفش پریدم

_بس کن، اونی که خیانت کرد تو بودی نه من...

_تو عه خرم نفهمیدی همش نقشه بود... همه چی نقشه بود. اون عمدا لخت کرد جلوم عمدا زنگ زد به تو

_اما تو نباید خیانت میکردی... من دیدم چطوری خوابونده بودیش و... نتونستم ادامه بدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_برو کنار.

بر خلاف خواسته م سرش و توی گردنم فرو برد و کشدار گفت

_ازت انتقام میگیرم. از اینکه با اون خوابیدی مثل سگ پشیمونت میکنم. داغ اون لاشی و رو دلت میذارم من...

نتونست ادامه بده. این هم از اثرات مستی زیاد... فکر کنم خوابش برد.

هلش دادم به عقب اما انقدر سنگین بود که ماشالله تکون نمیخورد.

نفسم داشت در نیومد تمام قدرتم رو به کار گرفتم و در آخر موفق شدم از روی خودم به عقب هلش بدم.



دراز به دراز روی تخت افتاد... نفس آسوده ای کشیدم و بلند شدم.
نگران سام بودم... نگران بلایی که آرمین سرش آورده به سمت موبایلم رفتم و
خواستم شمارش رو بگیرم که صدای خمار آرمین مانع شد
_جواب... تو نمیده میدونی چ... چرا؟ چون اون مادر ج.. نده ش یه زمانی برای
هم خواب شدن با من مثل سگ له له میزد.

حیرت زده به سمتش برگشتم و گفتم

_اون زن سنش خیلی ازت بالاتره.

با چشمای بسته هذیون وار گفت

_اون زن بابای پدر سوختم بود... بابام راضیش نمیکرد... تو که با اون پسر
ی

حروم زاده هم خواب شدی نفهمیدی باهات مثل یه حیوون رفتار میکنه؟ مادر

پدرسگشم همین بود... با جفتشون کاری می کنم که جلوم زانو بزنن و اون
خوی

ارباب بودنشون به زمین بخوره.

اون پسر ی عوضی رو که صد نفر کف پاش و لیس زدن و قلاده دور گردنش

میندازم و وادارش میکنم کفشام و لیس بزنه. هم اونو هم مادر هرزه شو که به

خاطر اینکه باهانش راه نیومدم همه جا پخش کرد ایدز دارم. برای تو هم گذاشتم

کنار. به وقتش تو رو هم به گه خوردن میندازم



#عروس_استاد

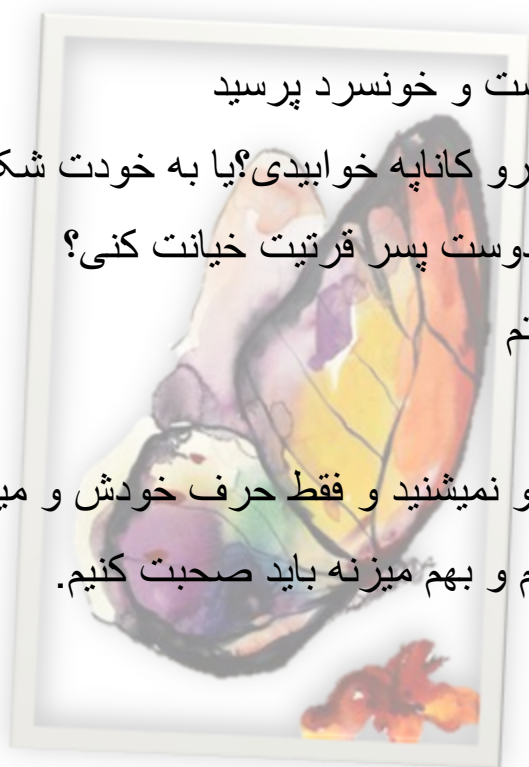
#پارت 181



* * * * *

لیوان آب سردی روم ریخته شد که مثل برق سر جام نشستم.
 نفسم بند اومد و دستام رو چند ثانیه ای توی هوا نگه داشتم.
 چشمام رو که باز کردم اولین چیزی که دیدم قیافه ی عبوس آرمین بود.
 با حرص بالشم و به طرفش پرت کردم و داد کشیدم
 _مریضی؟؟

روی میز چوبی روبه روم نشست و خونسرد پرسید
 _ترسیدی بخورمت که اومدی رو کاناپه خوابیدی؟ یا به خودت شک
 داشتی؟ ترسیدی شل بشی و به دوست پسر قرتیت خیانت کنی؟
 دندونام و روی هم فشردم و گفتم
 _مستی از سرت پریده؟
 انگار امروز اصلا صدای من و نمیشنید و فقط حرف خودش و میزد
 _اوضاع دیگه زیادی داره حالم و بهم میزنه باید صحبت کنیم.
 دست به سینه نشستم و گفتم
 _بفرمایید.



خودش و جلو کشید و گفت
 _دو راه پیش روت میذارم. راه اول آسون تره... زن من میشی گوش بده هانا
 ازت درخواست ازدواج نکردم دارم مجبورت میکنم.
 پوزخندی زدم و با طعنه گفتم
 _اون وقت راه دوم چیه؟
 خیره به چشمام شد و زمزمه کرد



_توی راه دوم بازم با من ازدواج میکنی اما کارمون یه کم سخت تره. مثلاً
اینکه هوس لج بازی با من به سرت بزنه و بخوای اطراف اون پسر بپلکی. تو
که نمیخوای با اون قد و هیکل بمیره؟ قبلاً هم یکی و واسه خاطر تو نفله کردم
پس میدونی کشتن این یکی واسم کاری نداره.
نفسم بند اومد. از تصور این که سام...

تند گفتم

_تو حق نداری بلایی سرش بیاری. من با اونم که نباشم برنمیگردم پیش آدمی
که...

وسط حرفم پرید

_کسی که به این راحتی به یه سادیسمی سرویس داده حق نداره من و متهم
کنه. آره من بد... اما من از وقتی چپ و راستم و تشخیص دادم یکی تو تختم
بوده
حالیته؟ با صد نفر بودم نتونستم تحمل کنم که اون شب نصفه و نیمه ول کنی آره
خواستم بهت خیانت کنم اما نکردم ولی تو چی؟ تو که انقدر ادعای مریم مقدس
بودن میکردی چطور تونستی بری با یکی دیگه بخوابی؟
جملات آخرش رو عربده کشید. نفس بریده از جاش بلند شد و میز زیر پاش
رو

DONYA IEMAMNOE

برداشت و با تمام توان به دیوار کوبوندش. اروم نگرفت.

به سمت تلویزیون رفت و پرتش کرد پایین و داد زد

_من مثل کسخولا انقدر به توعه خر اعتماد داشتم که نیوفتم دنبالت میگفتم هانا
کفتر جلد منه نمیدونستم انقدر برات راحت.

از ترس یک گوشه جمع شدم. پرده م رو کند و باز داد زد



_گفتم این یکی آدمه، خوردم نمیکنه. اما توعه هرزه بیشتر از هر کسی داغونم کردی.

ترسیدم سخته کنه. مخصوصا اینکه چشم هاش داشت از حدقه بیرون میزد.
ترس و کنار گذاشتم و بلند شدم...

لگدی به گلدون زد و شکستش پریدم جلوش که محکم به عقب هلم داد و باز صداش و روی سرش انداخت

_خاطر تو میخواستم، مثل آدم ازت خواستگاری کردم. گفتم بیا قول میدم ندارم اون اشکای لعنتیت در بیاد چی کار کردی؟ نصیحت های داداش جونت و گوش

کردی و نخواستی. رفتی با یکی دیگه... گذاشتی یه مرد دیگه دست به تنت بزنه گذاشتی....

وسط حرفش تحملم و از دست دادم و داد زدم
_من هیچ رابطه ای با سام نداشتم.



#عروس_استاد

#پارت 182 DONYA IEMAMNOE

در حالی که نفس نفس میزد خیره نگاهم کرد.

نفسم و فوت کردم و گفتم

_روانی تو؟ ببین خونم و چی کار کردی؟ آرمین خستم کردی اون از دیشبت این از امروزت. مثل همین اواخر کاری به کارم نداشته باش بذار زندگیم و بکنم. سام



هیچ، ولی اگه تو تنها مرد این کره ی خاکی باشی من باهات ازدواج نمیکنم..
 بمیرم نمیتونم هضم کنم بهم خیانت کردی پس نه خودتو خسته کن نه منو.

در جواب حرفام با گجی پرسید

_ یعنی هنو مال منی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_ من چی میگم تو چی میگی؟ حالیه میگم نمیخواهت من مردی که...

به سمت اومد و وسط حرفم پرید

_ انقدر زر نزن بیا بغلم.

تا بخوام بفهمم چی شد توی آغوشش فرو رفتم و دهنم باز موند.

کنار گوشم زمزمه کرد

_ تا حالا بهت گفتم صدات رو مخمه؟ نمیدونم کی به شما دخترا گفته غر بزنین

جذاب ترین.

ناباور گفتم

_ تو...

تازه فهمیدم چی گفت و چی شد.

به سینهش کوبیدم و حرصی گفتم

_ ولم کن DONYAIEMAMNOE

حلقه ی دستش و دورم تنگ تر کرد و گفت

_ آروم بگیر. تازه گذاشتمت جایی که بهش تعلق داری

_ فقط من تعلق دارم؟

_ هوم، اولین دختری هستی که بغلش کردم.



با طعنه گفتم

_چه افتخاری.

حلقه ی دستاش و شل کرد که سریع ازش فاصله گرفتم و تهدید وار گفتم

_اگه یه بار دیگه نزدیکم بشی بد میبینی.

یک تای ابروش بالا پرید و با تمسخر نگاهم کرد.

با کلافگی به تلویزیون شکسته م اشاره کردم و گفتم

_حالا اینا رو چیکار کنم؟ همین تلویزین میدونی چند قیمتش بود؟ به یه مرکز

روانی معرفیت میکنم.

لب هاش تکون خورد تا حرفی بزنه که صدای زنگ آیفون بلند شد. به سمت

آیفون رفتم و با دیدن سام رنگ از رخم پرید.

با تته پته گفتم

_سامه... آرمین تو این بلا رو سرش آوردی؟ دستت بشکنه ببین چیکار کردی

باهاش.

به دیوار تکیه زد و گفت

_در و باز نمیکنی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

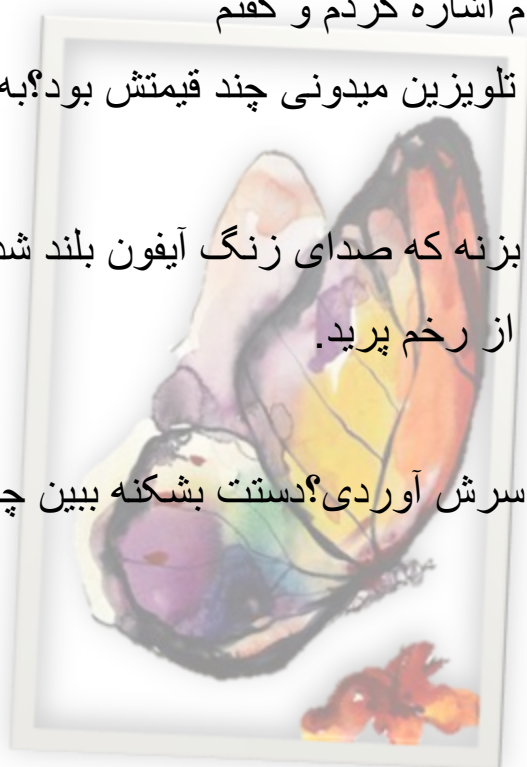
_نیا بیرون نمیخوام تو رو اینجا ببینه و ناراحت بشه.

دکمه رو زدم که عصبی گفت

_حرفام و یادت رفته؟ اگه برات مهمه بگو گوش و گم کنه.

چپ چپ نگاهش کردم و تاکید وار گفتم

_نیا بیرون.



خواستم در و باز کنم که بازوم و گرفت و گفت
_گمشو تو اتاق خودم میرم ببینم که گهی میخواد اینجا



#عروس_استاد

#پارت 183

چشمام گرد شد و تا بخوام اعتراضی کنم در و باز کرد و بیرون رفت.
از تصور اتفاقی که ممکن بود بیوفته سرم گیج رفت و پشت سرش رفتم.
به محض بیرون رفتن چشم تو چشم سام شدم که میخکوب وسط حیاط به ما زل
زده بود.

لبم و گاز گرفتم. دمپایی هام و پوشیدم و خواستم به سمتش برم که بازوم و
گرفت و غرید

_هیچ گوری نمیری.

بازوم و از دستش کشیدم و با تحکم گفتم
_تو حق نداری واسه من تایین تکلیف کنی.
بی توجه به خشم آرمین از پله ها پایین رفتم. سام با دلخوری و صورتی رنگ
گرفته به من زل زده بود.

DONYA I E M A M N O E

تند گفتم

_سام ببین من...

وسط حرفم پرید

_دیشب این جا بود نه؟

_نه... یعنی آره ولی نه اون طوری که تو فکر میکنی.



صدای قدم های آرمین و شنیدم و بعد صدای طلبکارش رو
 _ مشکلی با اینجا موندن من داری شازده؟
 سام نگاه از آرمین گرفت و گفت
 _ من بهت اعتماد دارم هانا فقط...
 باز آرمین با لحن بدی وسط حرفش پرید
 _ اعتماد نداشته باش، دیشب و تا صبح تو بغل من لش کرده بود... به چشمش
 نگاه کنی میفهمی دیشب چه حالی کرده باهام.
 ناباور به آرمین نگاه کردم و گفتم
 _ تو دیگه چه جونوری هستی؟
 چشم به سام دوختم و بازوش و گرفتم و گفتم
 _ حرفاش و باور نکن داره دروغ میگه اون دیشب...
 آرمین بازوم و کشید و من و به پشت سرش فرستاد و در حالی که سعی داشت
 سام رو بچزونه گفت
 _ لزومی نداره از روابط عاشقانه مون واسه غریبه ها بگی عزیزم.
 کارد میزدی خونم در نمیومد... بدتر از من سام بود که رنگش فرقی با گچ
 دیوار
 نداشت.

DONYA I E M A M N O E

با دنیایی از حرف نگاهم کرد که اشکم در اومد و ملتمس گفتم
 _ حرفاش و باور نکن سام دروغ میگه.
 بازوم چنان توی دست آرمین فشرده شد که رنگم به کبودی زد.
 نگاه سام روی آرمین نشست و گفت
 _ حرفات و باور نمیکنم.



نفس راحتی کشیدم که آرمین گفت

_ببین بچه قرتی این دختر زن منه تا وقتی که خاک روش بریزن هم زن من
میمونه.

سام با عصبانیت گفت

_چرا نمیذاری خودش انتخاب کنه؟

صدای آرمین بلند شد

_چون اون حق انتخابی جز من نداره.

سام رو به من کرد و گفت

_یه چیزی بگو هانا... بهش بگو انتخابت اون نیست. بهش بگو حسی بهش
نداری.

فشار دست آرمین دور بازوم بیشتر شد... انگار داشت تهدیدم میکرد. خودم به
درک سام چی میشد؟

به سام نگاه کردم... اون خوب بود، همه جوره خوب بود. اگه آرمین و نمیشناختم
می گفتم گور بابای تهدیداش... اما می شناختمش و می دونستم برای انتقام
ممکنه آسیبی به سام برسونه.

داشت ملتمس نگاهم میکرد تا حرفی بزنم.

فشار دست آرمین هم لحظه به لحظه بیشتر میشد.

لبم و گاز گرفتم... لعنت به تو آرمین.



#عروس_استاد

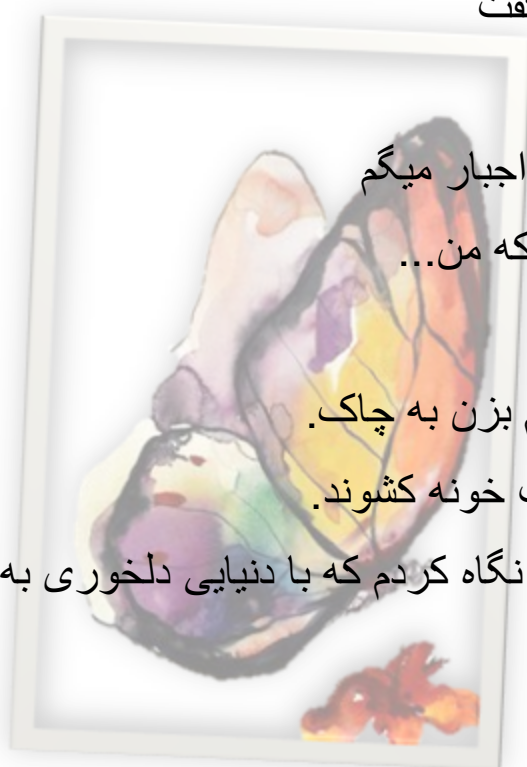
#پارت 184



لب باز کردم و به سختی گفتم
 _سام ببین من... فکر میکنم از اولشم نباید نزدیکت میشدم.
 ناباور بهم خیره شد که آرمین گفت
 _شنفتی که چی گفتم؟ حالا بدو برو و دل مامان جونت یه وقت ایدز نگیری
 از من.

سام بی توجه به حرف آرمین گفت
 _چرا؟ تهدیدت کرده؟

میخوام بگم آره پس چی اما به اجبار میگم
 _نه، خودم اینو و میخوام چون که من...
 حرفم توسط آرمین قطع شد
 _نمیخواه توضیح بدی... تو هم بزن به چاک.
 بازوم رو دنبال خودش به سمت خونه کشوند.
 لحظه ی آخر برگشتم و به سام نگاه کردم که با دنیایی دلخوری به من زل زده
 بود.



آرمین هلم داد داخل و گفت
 _دیگه نمیبینیش.

با نفرت به نگاهش کردم و به سمت اتاقم رفتم که گفتم
 _کجا؟

بدون اینکه برگردم گفتم
 _الزایمر گرفتی یادت بندهام که با خودت کلاس دارم.
 وارد اتاقم شدم و در و به هم کوبیدم.... گرم بود و با وجود وقت کمی که
 داشتم



باید دوش می گرفتم.

حولم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم. فکرم مشغول بود. حتی یک لحظه هم نمیتونستم فکر سام رو از سرم بیرون کنم. لباسام و از تنم کندم و وارد حموم شدم...

خواستم در و ببندم که پای کسی لای در قرار گرفت و تا به خودم پیام در توسط

آرمین باز شد.

دستم و جلوم گرفتم و داد زدم

_آرمین چی کار میکنی؟ برو بیرون.

چشمای خمارش رو به سر تا پام انداخت و بر خلاف خواسته م اومد تو و در رو پشت سرش بست.

با ترس گفتم

_چی کار میخوای بکنی؟ برو بیرون... اون طوری زل نزن به من.

با یک قدم خودش رو بهم رسوند.

دستش دور کمرم پیچیده شد و در حالی که نگاهش زوم روی قفسه ی سینم بود زمزمه کرد

_پسر پیغمبر نیستم که خودم و نگه دارم. از وقتی طلاق گرفتی نیازامو واسه

خاطر تو سرکوب کردم. شرمنده که صیغه ی عقد و این چیزا حالیم نیست.

از نظر من زنی.... مال منی قهر و ناز دیگه بسه.



#عروس_استاد

#پارت 185



لبه‌اش مانع اعتراض کردنم شد.
 مچ دستام و گرفت و بالای سرم روی دیوار قفل کرد..
 نفسم بالا نمیومد... مدام صحنه‌ی چند ماه قبل جلوی چشمم میومد.
 من قسم خورده بودم، قسم خورده بودم که دیگه اجازه ندم بهم نزدیک بشه اما
 الان... نیمه برهنه توی بغلش میلرزم.
 بدون اینکه لحظه‌ای دست از بوسیدنم بکشه دونه دونه دکمه‌های بلوزش رو
 باز کرد و از تنش در آورد.



پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و با چشم بسته خمار گفت
 _نلرز تو بغلم.
 با نفسی بند او مده گفتم
 _م... من ن... نمیخوام.
 کنار گوشم پچ زد
 _دیشب واسه خاطر لاشی بازیات می دونی چه حالی داشتم؟
 جوری حبسم کرده بود که نمیتونستم تکون بخورم. با تته پته گفتم
 _نکن آرمین... پیشمونم نکن
 دستش و دور کمرم حلقه کرد. پاهام از زمین کنده شد. دوش آب رو باز کرد.
 نگاهی به لبام انداخت و گفت
 _دارم تلف میشم هانا اذیتم نکن.
 من داشتم اذیت میکردم؟
 دستش لای موهام فرو رفت و کنار گوشم پچ زد
 _جبران میکنم برات قندم.



* * * *

درحالی که پوست لبم رو می کشم مشغول بستن دکمه هام شدم.
از توی آینه نگاهم به آرمین افتاد که روی تخت دراز به دراز افتاده بود و با
چشمایی نیمه باز من و می پایید.

برس و برداشتم و روی موهام کشیدم...

منتظر یه تلنگر بودم تا منفجر بشم.

باز صدای زنگ تلفنش بلند شد.

پوفی کرد و گوشیش و برداشت و با صدایی دورگه جواب داد

_بله...هوم کاری برام پیش اومد نتونستم بیام... حالم خوش نی سر دردم کلا
نمیتونم امروز بیام....اوکی حالا قطع می کنم.

گوشی و روی تخت پرت کرد.

رژ لبم و برداشتم و روی لبهام کشیدم که صداش در اومد

_گفته بودم از این آشغالا خوشم نمیاد.

خدایا باید موهام و از دست این بشر میکشیدم از عمد رژم رو پررنگ تر
کشیدم

ریمل و به مژه هام کشیدم که صدای کلافه ش اومد

_تا کی میخوای تو قیافه باشی؟اگه واسه دانشگاه داری تیپ میزنی نمیخواد

زحمت بکشی بیا اینجا ور دل خودم.هیچی بلد نیستی تو... نه عشق بازی بعد

س*ک*س نه لوندی... صفری کلا نه؟



#عروس_استاد

#پارت 186



با عصبانیت ریمل رو روی میز پرت کردم و داد زدم
_میشه دهننت و ببندی؟ روتم بکن اون ور.

لبخند محوی زد و گفت

_چرا هاپو شدی عسلم؟

خواستم حرفی بزنم که درد بدی زیر دلم پیچید.

آخی گفتم و دولا شدم که از جا پرید و به سمتم اومد با نگرانی که نمیدونم
واقعی

بود یا ساختگی گفت

_چت شد؟

بدون اینکه نگاهش کنم دستش و پس زدم و گفتم

_به تو ربطی نداره.

عصبی گفت

_بچه بازی در نیار هانا بگو چت شد؟

دستش و روی شکمم گذاشت که عقب کشیدم و گفتم

_دست به من نزن

نفسش و فوت کرد و با کلافگی گفت

_نه... با تو باید از در زور وارد شد.

تا بخوام منظورش و بفهمم دست زیر پاهام انداخت و بغلم کرد که صدام در
اومد

_نمیخوام واسم دل بسوزونی وقتی خودت باعث دردمی

به آرومی روی تخت گذاشتتم و گفت

_درد تم منم، درمونتم منم. حالا مینالی کجات درد میکنه تا آرومش کنم یا نمیگی



و خودم باید بفهمم؟

جوابم یه نگاه خیره بهش بود.

دستش و از زیر لباس روی شکمم کشید و به چشمم زل زد.

ماهیچه های شکمم منقبض شد اما یک کلمه هم حرف نزد.

دستش و پایین تر برد و گفت

_زیر دلتَه؟ موقع ماهیانه تم نیست که بگم سیم میمها ت قاطی کرده.

به چشمش زل زدم و گفتم

_اون روز همین طوری روی ستاره خم شده بودی و داشتی...

خواست وسط حرفم بپره که گفتم

_کاری به این ندارم که همیشه یکی واسه سرویس دهی بهت آماده بوده. تو حق

نداشتی به من خیانت کنی... حالا هر چه قدرم من ناکام بذارمت حق نداشتی

خیانت کنی آرمین. خوبه امشب تو نیازم و برطرف نکنی و من فرداش برم با...

با پشت دست ضربه ی آرومی روی لبام زد و با اخم گفت

_خواست به حرف زدنت باشه...

فقط نگاهش کردم... سری تکون داد و گفت

_توقع داری معذرت خواهی کنم؟ یاد نگرفتم. همون طوری که متاهد بودن و یاد

نگرفتم. عمر زیادی دوست دخترای من یه هفته بوده...

_تو من و با اون دخترایی که هر شب تو بغل یکی بودن مقایسه میکنی؟

جواب داد

_نه، دارم سعی میکنم تو مخت فرو کنم که پیغمبر زاده نیستم و ممکنه اشتباه

کنم

اما اگه چشاتو وا کنی میبینی به خاطرت دارم عوض میشم.





#عروس_استاد

#پارت 187

با تمسخر نگاهش کردم که گفت

_اونجوری نگاه نکن. معذرت خواهی نمیکنم اما قول میدم تا وقتی باهامی سمت

دختر دیگه ای نرم خوبه؟

با نگاه خیره ای گفتم

_تو عوض بشو نیستی. خیانتت رو ببخشم باقیش چی؟ دیشب سام و کتک زدی

امروز رسماً تهدیدم کردی و بعدشم به زور من و....

وسط حرفم پرید

_هرچی که باشم جفت من تویی! کم اخلاق سگی نداری فکر کردی میتونی با

سام یا هر خر دیگه ای باشی؟

نگاهی به بدنش انداختم و گفتم

_یه چیزی بپوش، بعدم بلند شو نمی خوام کلاس بعدیم رو از دست بدم.

برعکس خواستم بیشتر بهم چسبید و گفت

_نمیخواد بری دانشگاه. امروز در بست در اختیار منی.

DONYA IEMAMNOE

با کلافگی نفسی کشیدم و گفتم

_شد یه بار بذاری اون کاری که دلم میخواد و بکنم؟ مثلاً استاد دانشگاهی

خودت اجازه نمیدی برم سراغ درسام...

نفس عمیقی توی گردنم کشید و سرش و عقب برد و با قیافه ی درهمی گفت

_این آشغالاً رو مالیدی به صورتت بوی تنت و برده.



دلم میخواست از پرویی این بشر داد بزنم که فهمید و گفت
 _خب حالا جفتک ننداز... تو این یه مورد امروزه رو میذارم رو مد خودت
 باشی.

صورتتم و جمع کردم و یک دفعه ای آخی از ته دل گفتم که هول زده بلند شد و
 گفت

_چی شد؟

از فرصت استفاده کردم. مثل برق بلند شدم و به سمت مانتو و شالم رفتم و تا
 آرمین به خودش بجنبه از اتاق بیرون زدم و لحظه ی آخر صدای عصبیش رو
 شنیدم

_توله سگ مگه دستم بهت نرسه.
 چون لباس نداشت نمی تونست بیرون بیاد.
 از پله ها پایین رفتم و همون طور مانتوم و پوشیدم.
 با گوشیم شماره ی مهرداد رو گرفتم. فقط اون بود که می تونست از پس آرمین
 بر بیاد.

سوار ماشینم شدم. بعد از پنج بوق صدای گرفته ش توی گوشم پیچید

_بله هانا؟

درد خودم یادم رفت و با نگرانی پرسیدم

_صدات چرا این جوریه؟

_بیمارستانم.

با چشمای گرد شده گفتم

_به خاطر ترانه؟ زوده که...



صدای کلافش توی گوشم پیچید

_منه احمق مراعاتش و نکردم. یهو دردش گرفت یک ساعتی هست که دکتر
برای معاینه بردنش داخل دارم دیوونه میشم.
استارت زدم و تند گفتم
_بگو کدوم بیمارستان خودم و برسونم



#عروس_استاد

#پارت 188

آدرس که داد معطل نکردم و پام و روی گاز فشردم.
زنگ موبایلم بلند شد... هندزفری و توی گوشم گذاشتم و تماس و وصل کردم
که

صدای عصبی آرمین توی گوشم پیچید

_حالا دیگه فرار میکنی جوجه ماشینیی؟ فکر کردی دستم بهت نمیرسه؟ کجا
رفتی؟

جواب دادم

_علیالحساب چند ساعتی و بی لباس همون جا بمون چون دم آخری در و قفل
کردم. لخت هم که نمیتونی پیری پایین تا قفل سازم بیدار کل روزت رفته تا تو
باشی سر خود برای خودت رویا بافی نکنی.

_ای بر پدر پرسگت لعنت که حقه بازی مته تو رو پس انداخت. مگه من
دستم

به تو نرسه دارم برات جی پی اس تو روشن کن رد تو بزمن یک ساعت دیگه
اونجام.



خندیدم و گفتم

_من از وقتی تو زندگی تو افتادم اینی که می بینی شدم.

_هوم، قبلا فقط زبونت دراز بود الان لاشی شدی.

خواستم جواب بدم که صدای مردونه ای از کنارم گفت

_تنهایی خانم کوچولو

چشم غره ای به موتوری مزاحم رفتم که صدای عصبی آرمین تو گوشم پیچید

_انقدر سرخاب سفیداب مالیدی که هر کره خری بهت تیکه می پروانه. بکش بالا

شیشه رو اون آشغالا رو هم از صورتت پاک کن

شیشه رو بالا کشیدم و گفتم

_زیادی حرف زدی آرمین کار مهمی دارم میذارمت رو سایلنت تو هم فسر

نسوزون کمتر زنگ بزن.

تلفن و قطع کردم و با سبز شدن چراغ پام و روی گاز فشار دادم و ده دقیقه بعد

جلوی بیمارستان ترمز زدم.

با عجله پیاده شدم و شماره مهرداد رو گرفتم بعد از کلی بوق صداش پیچید

_جانم؟

_من رسیدم کجایی؟

DONYA I E M A M N O E

با صدای گرفته ای جواب داد

_بیا طبقه ی پایین می بینی من و

باشه ای گفتم و بعد از قطع کردن تلفن بدون استفاده از آسانسور پله ها رو

پایین

رفتم.



با دیدن سر و وضع آشفته ی مهرداد نگران به سمتش رفتم و گفتم
_این چه حالیه؟ ترانه خوبه؟

با چشم های قرمز شده ای نگاهم کرد و گفت

_بردنش برای زایمان... دارم دیوونه میشم هانا قراره عملش کنن.

با ناراحتی دستش و گرفتم و گفتم

_نگران نباش من مطمئنم از پشش بر میاد

سری با تاسف تکون داد و گفت

_منه خر سرش داد زدم واسه خاطر منه بی وجود به این حال افتاد

چیزی نگفتم خودش ادامه داد

_اگه بلایی سرش بیاد...

به اینجای حرفش که رسید نم اشک توی چشمش برق زد. روش و ازم گرفت
و

با کلافگی چنگی لای موهاش کشید



#عروس_استاد

#پارت 189

مغموم نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم اما منصرف شدم.

تا حالا مهرداد و تا این حد آشفته ندیده بودم.

نگرانیش بابت ترانه از یک طرف و عذاب وجدانش از طرف دیگه...

روی صندلی نشستم و خودم و جای ترانه گذاشتم.

نفس توی سینم گره خورد، یعنی ممکن بود منم...

تند افکارم و پس زدم! تصور پدر شدن آرمین شیرین بود و در عین حال



خطرناک.

یک ساعتی بود که پشت در اتاق عمل منتظر بودیم تا اینکه بالاخره در باز شد و پرستاری بیرون اومد.

مهرداد به سمتش دوید و نگران پرسید

_چی شد؟

پرستار با خنده گفت

_صاحب یه دختر همه چی تموم شدید از همین الان باید آماده ی خواستگ..

مهرداد نداشت حرفش تموم بشه و گفت

_خانومم چگونه؟

لبخندی روی لبم اومد. یعنی اگه یه روز من تو اتاق عمل باشم آرمین همین

طوری نگرانم میشه؟ اه... هانا چه قدر فکر های مزخرف میکنی تو قرار نیست

آرمین و ببخشی فهمیدی؟

پرستار گفت

_حالشون خوبه اما فعلا به هوش نیومدن تا بیست دقیقه ی دیگه منتقل میشن به

بخش می تونید ببینینشون.

مهرداد کلافه نفسش و فوت کرد که گفتم

_مبارک باشه! بهت میومد بابا بشی.

لبخند کم جونی زد و گفت

_تا وقتی چشمای باز ترانه رو نبینم نمی تونم خوشحال بشم.

خندیدم و گفتم

_دیدی که گفت حالش خوبه آقای عاشق پیشه. این طوری پیش بری کم کم



حسودیم میشه ها...

با لبخند گفت

_چرا حسودیت بشه؟ تو که سام و داری.

آهی کشیدم و گفتم

_دیگه ندارم... آرمین...

صدای مردونه ای از پشت سر حرفم و قطع کرد

_به عشق سابقش برگشته نه عزیزم؟

حیرت زده برگشتم و به آرمین نگاه کردم.

مهرداد با اخم های در هم به من نگاه کرد و گفت

_مگه حرف نزده بودیم هانا؟ مگه قرار نبود...

باز آرمین وسط حرف پرید

_قرار نبود چی؟ نگو که نمیدونستی اون مال منه که کلام میره تو هم اصلا ازت

توقع نداشتم رفیق که خواهر تو پیش کش یه سادیسمی کنی

مهرداد با اوقاتی تلخ بهم توپید

_چی داره میگه هانا؟ تو دوباره با اینی؟

نگاه بدی به آرمین انداختم که گفت

_این جوری نگاه نکن عشقم داداشت بالاخره می فهمید



#عروس_استاد

#پارت 190



مهرداد خواست حرفی بزنه که در اتاق باز شد دو پرستار ترانه رو در حالی که

بیهوش روی برانکارد بود بیرون آوردن.

نگاه مهرداد مات روی ترانه موند و ناباور گفت

_چرا رنگش انقدر پریده؟ مگه نگفتین حالش خوبه چرا چشمش بسته ست؟

پرستار با لبخند گفت

_چیزی نیست اثرات بیهوشیه الان منتقلش میکنیم به بخش کم کم به هوش میاد.

دکمه ی آسانسور و زدن و مهرداد هم به کل ما رو فراموش کرد و دنبال زنش راه افتاد.

خواستم منم برم که بازوم کشیده شد راه رفته رو برگشتم و سینه به سینه ی آرمین شدم.

خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد

_من و قال میداری؟

ازش فاصله گرفتم و با چشم غره گفتم

_چه زودم سر و کلت پیدا شد. اون چی بود به مهرداد گفتی؟

با لبخند محوی گفت

_حقیقت و گفتم عروسکم... با من بیا.

آبروم بالا پرید و گفتم

_من میخوام ترانه رو...

نداشت حرفم و کامل کنم دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند

از بیمارستان که بیرون رفتیم در ماشینش رو برام باز کرد و گفت

_بشین میخوام ببرمت یه جایی که خودت و تخلیه کنی...



چشمام گرد شد و گفتم

_چی؟؟

خندید و گفت

_ببین منحرفی منظورم اون تخلیه نبود بشین.

ناچارا نشستم، ناچارا که نه... دلم میخواست. احمقانه بود اما انگار بخشیده بودمش.

سوار شدم و لحظه ای چشمم به چمدون آشنایی افتاد و با چشم های گرد شده ای

گفتم

_این چمدون من...

قفل مرکزی و زد و گفت

_هوووم... داریم فرار میکنیم عشقم پایه ای؟

با چشمای گرد شده گفتم

_فرار؟ آخه کجا؟

پاش و روی گاز فشار داد و گفت

_یه جایی که نتونی فرار کنی و منم یه دل سیر فسقلیم و داشته باشم

DONYA I E M A M N O E



#عروس_استاد

#پارت_191

نمیدونستم کجا داره میره و حس کنجکاوی داشت قلقلکم میداد عجیب ، اما
میدونستم آرمین تا خودش نخواد اصلا به حرف نمیداد ک کجا داره من و میبره ،



از اونجایی که کل دیشب رو با بدبختی صبح کردم تا رسیدن به مقصد چشمهام
رو بستم تا کمی استراحت کنم.

* * * *

_هانا

با شنیدن صدای آرمین کنار گوشم آرام چشمهام رو باز کردم و گیج خواب
گفتم

_هوم

_بیدار شو رسیدیم

با شنیدن این حرفش هوشیار شدم گیج نگاهی به اطراف انداختم... هوا گرگ و
میش شده بود.

متعجب نگاهی به جنگل انداختم و گفتم

_اینجا دیگه کجاست؟

سرش و خاروند و گفت

_اومدم میونبر بزنم راه و گم کردم نقشه ی لعنتی هم گند زد به تصوراتم راه و
اشتباه نشون داد.

حیرت زده نشستم و گفتم

_خوب الان راه و پیدا کن با جی پی اس

نفسش و فوت کرد و گفت

_آنتن پرید.

چشمام گرد شد و گفتم

_خوب یه مسیری و برو تا...

وسط حرفم پرید و گفت



_ماشینم خاموش کرد

با دهن باز مونده نگاهش کردم و گفتم

_یعنی چی؟

_یعنی همین گشتم بود تو هم که مثل خرس خوابیدی

ناباور گفتم

_الان چی کار کنیم؟ آرمین اینجا جنگله هوا رو به تاریکی... تو... وای...

میمیریم... داداشم...

خونسرد گفتم

_شلوغش نکن اونی که باید شلوغش کنه منم که واس خاطر تو هنو مستی
دیشب

از سرم نپریده و هیچی نریختم تو خندق بلام کلی نقشه ریختم زودتر برسیم به
تلافی امروز چند ساعتی لختت کنم ببین چی شد!!!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_اصلا کجا میخواستی من و ببری؟

_رشت

_رشت؟ باورم نمیشه حالا چیکار کنیم؟ گیر کردیم اینجا حالیه؟

صندلی شو خوابوند و گفتم

_آره حالیمه من میخوابم تا گشنگی یادم بره تو هم خودتو با یه چی سرگرم کن

الان شب میشه تا صبح الافیم اینجا



#عروس_استاد

#پارت 192



با چشم های گرد شده گفتم

_میخوای بخوابی؟

به سمت خم شد و گفت

_چیکار کنم؟ یا باید نیاز شکم و برآورده کنم که غذا نیست یا نیاز جنسی مو

برطرف کنم که آدمش نیست مجبورم بخوابم. نه من نه سالار خوابمون نمیداد
اگه

میخوای باشیم در خدمت..

مشتی به سینهش کوبیدم که عقب رفت و با صورت درهمی گفت

_دستات سنگین شده...خواست باشه اینجا فقط ما دوتاییم.

خدایا دلم میخواد از دست این بشر جیغ بزنم با صدای بلندی گفتم

_تو جنگل گیر کردیم.. داره شب میشه..کلی حیوون اینجا هست نشنیدی جنگل

ها گرگ داره خرس داره؟ اون وقت تو به فکر خوابیدن و خوابوندن

سالارتی؟ این بود سوپرایز؟ باورم نمیشه خدایا تو دو تا فیلم ندیدی یاد بگیری

چطوری سوپرایز می کنن؟اون از سری قبلت که خواستی خاستگاری کنی

بردیم تو چادر وسط بیابون این از الانت که خواستی گند کاری تو بیوشونی من

و آوردی وسط جنگل خودت میخوای بخوابی اصلا میدونی چیه؟ تو بخواب من

پیاده میشم راه و پیدا میکنم.

صداش و شنیدم که گفت:

_کجااا؟

اعتنا نکردم و پیاده شدم...همه جا تا چشم کار میکرد درخت بود حتی

نمیدونستم

از کدوم راه برم. ناچارا برای اولین بار تو زندگیم صراط مستقیم رو در پیش



گرفتم و راه راست رو رفتم.

چند قدمی نرفته بودم که صدای قفل شدن درای ماشین و شنیدم و لحظه ای بعد

آرمین هم قدمم شد و گفت

_باشه پس منم میام.

با طعنه گفتم

_تو برو بخواب.

در کمال پرویی دستش و دور شونه هام حلقه کرد و گفت

_این طوری زیاد بد هم نمیشه فکر کنم اولین باره داریم قدم میزنیم.

خندم گرفت و گفتم

_کی میشه برای اولین بار مثل آدم چهار کلام حرف بزنیم؟

جواب داد

_الان...کم از باقی نامزدها نداریم که بپرسم ازت چه غذایی دوست داری
عشقم؟

تنم لرزید و گفتم

_نگو عشقم کهیر میزنم.

_جووون چی صدات کنم.

با کمی فکر گفتم
DONYAIEMAMNOE

_تو عین آدم اسمم و صدا کنی بسه.

به نیم رخم نگاه کرد و گفت

_هانا خالی؟ هانام، هانای من، عزیزم، عشقم، گلم، قندم، عزیزم، عسلم خانومم، خانوم

من...

نفسم از شنیدن این حرفا حبس شد و با جمله ی بعدیش تمام حسم پرید



_هیچ کدوم به درد نمیخوره ترجیح میدم بهت بگه خاله سوسکه.



#عروس_استاد

#پارت 193

سری با تاسف تکون دادم و گفتم

_تو آدم نمیشی مطمئنی راه و داریم درست میریم؟ شب شد آرمین گیر نیفتیم بین
یه گله حیوون.

با طعنه گفت

_گیر میوفتیم دیگه تو ماشین بودیم حداقل اگه خرس بهمون حمله می کرد در
رو قفل می کردیم. الان چی؟

با ترس گفتم

_خرس؟ آرمین اینجا خرس داره؟

_هوم... جنگله دیگه پر از گرگ و خرس

ناخودآگاه بیشتر بهش نزدیک شدم و وحشت زده گفتم

_بیا برگردیم تو ماشین...

_نه.. نه دیگه حالا که خواستی راه بریم پس میریم فقط چون شب شد ممکنه

DONYA IEMAMNOE

گرگا بیدار بشن صدای زوزه شنیدی جیغ نزن.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم

_آرمین تو رو خدا بیا برگردیم به خدا من می ترسم.

عمدا حرص میداد این بارم گفت

_عیب نداره قصه ی عشقمون جاودانه میشه. استاد و دانشجویی که خوراک



خرس ها شدن.

به بازوش چنگ انداختم که صداش در اومد

_گوشت تنم و کندی با اون ناخانات.

با وحشت به اطراف نگاه کردم و گفتم

_اگه از بین این درختا یه خرس بیاد بیرون چی؟ آرمین بیا برگردیم غلط کردم

گفتم راه بریم

خندید و گفت

_به یه شرط...

_چی؟

_باهام ازدواج کن. همین فردا.

ابروم بالا پرید و گفتم

_تو مطمئنی امشب خوراک خرسا نمیشیم که برای فردا برنامه میریزی؟

_باشه اگه زنده موندیم باهام ازدواج کن

_اگه زنده موندیم... آرمین یه صدایی نشنیدی؟

گردنش و خاروند و گفت

_چرا فکر کنم صدای پای خرس بود.

دستم و دور شکمش پیچیدم و با ترس گفتم

_امشب میمیریم حلاله نمیکنم آرمین اون دنیا یقه تو میگیرم.

روی سرم و بوسید و گفت

_محکم تر بچسب بهم صدا داره نزدیک تر میشه.

گوشم و تیز کردم... راست میگفت صدا داشت نزدیک تر میشد اما صدای پای



خرس نبود.

گوشام و تیز کردم..بیشتر صدای آب بود و یه آهنگ ملایم.
خواستم حرفی بزنم که آرمین برگ های درخت تنومندی و کنار زد.
با دیدن صحنه ی مقابل نفسم بند اومد.



#عروس_استاد

#پارت 194

با لکنت گفتم

_این جا رو ببین چه قشنگه آرمین.

جوابی نداد. مات صحنه ی مقابلم بودم،یه خونه ی کوچیک و نو ساخت چوبی
درست وسط جنگل کنار رودخونه...

با چشمهایی که برق میزد گفتم

_یعنی صاحب اینجا راضی میشه امشب و مهمونش بشیم؟عجب خونه ی خفنی
ساخته آرمین.

شونه هام و ول کرد. دستم و گرفت و گفت

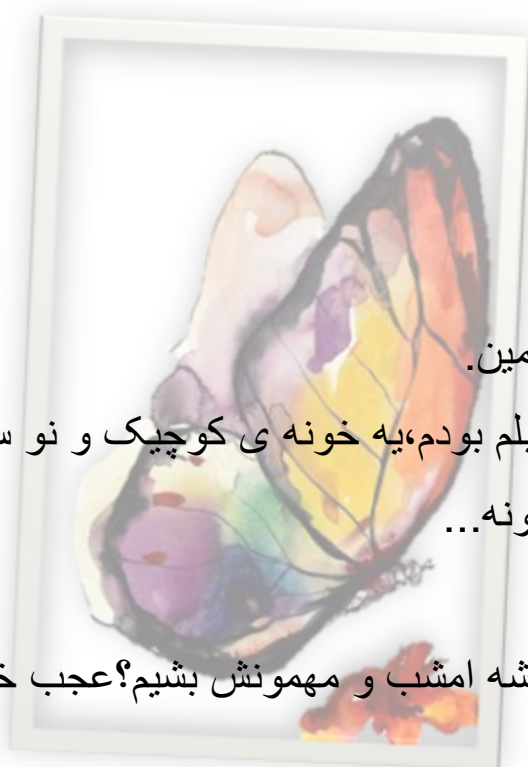
_بریم ببینیم مهمون نمیخواد. می تونی از رودخونه رد بشی یا بغلت کنم؟

می تونستم اما با بدجنسی گفتم

_کولم کن.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

_رو بهت دادم پرو شدی ضعیفه میخای رو پشتم سوار بشی.



معنادار نگاهش کردم و گفتم

_پس بغلم کن.

با نگاه خاصی به چشمم زل زد. قدمی جلو رفت. پشت شو بهم کرد و گفت

_پیر بالا بار آخرتم هست که از من سواری میگیری.

ذوق زده پریدم روی کولش و دستام و دور گردنش حلقه کردم که صدایش در

اومد

_اول کاری میگفتی قصد خفه کردنم و داری دیگه. شل کن دست و...

پاهام و دور کمرش حلقه کردم و گفتم

_غر نزن راه بیوفت.

نفسی از روی حرص کشید و راه افتاد.

_حواست هست داری پرو میشی؟ باید از برق بکشمت

موهایش و کشیدم و گفتم

_حقته با تو باید بدتر از اینا رفتار کرد.

_به موهام چیکار داری؟ هانا هوا برت نداره که هر چی گفتی و هر کار کردی

هیچی نمیگم بهت..

بی قید گفتم

_تو هم هوا برت نداره که ازت می ترسم. حالا که رودخونه رو رد کردیم

بذارم

پایین.

با بدجنسی گفت

_نمیشه.

_زده به سرت؟ میخوای در بزنی در و باز کنن زشته آرمین بذارم پایین.



بی پروا چند تقه به در زد و گفت

_ زشت نیست میگم زنمه.

سرم و توی گردنش فرو بردم و گفتم

_ خدایا الان آبروم میره آرمین تو رو خدا تا در و باز نکردن من و بذار پایین

صدای تیک باز شدن در و شنیدم و پشت بندش صدای آرمین که گفت

_ اینجا رو نگاه



#عروس_استاد

#پارت 195



سرم رو بلند کردم و از زیر چشم به صحنه ی مقابلم نگاه کردم.

با زبون بند اومده ای گفتم

_ این جا...

جوابش نفسم رو بند آورد

_ این جا برای توعه عسلم.

از کولش اومدم پایین و مات برده جلو رفتم.

این خونه ی چوبی، با گلبرگ های تزئین شده... با کاناپه ی رنگی مال من بود؟

ناباور گفتم

_ همش نقشه بود؟ گیر کردن ماشین و... آرمین من یه ساعته از ترس مثل سگ

میلرزم اون وقت تو...

پقی زد زیر خنده و گفت



_ بد شد مگه؟ کل راه چسب بودی به خودم.
 با حرص نگاهش کردم که در و بست، قفلش کرد و گفت
 _ فکر کردی بلوف میام؟ گفتم تلافی لخت گذاشتن امروز و سرت در میارم خانم
 کوچولو آوردمت وسط جنگل از هر راهی بری بی راهه ست. موبایلم که آنتن
 نمیده در خدمت خودم هستی ..

با بهت نگاهش کردم و گفتم
 _ خیلی آشغالی... حیف از اینجا خوشم اومد و گرنه دونه دونه موهات و
 میکنم.

پشتم و بهش کردم که از پشت بغلم کرد و کنار گوشم پیچ زد
 _ بخشیدیم؟

لبخند از لب هام پر کشید... با صدای آرومی گفتم
 _ هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم این دستات داشت تن لخت یه زن دیگه رو
 لمس
 میکرد. شاید مجبورم کنی و مثل همیشه موفق بشی من و مال خودت بکنی اما
 هر بار این دستات به تنم بخوره من صحنه ی خیانت تو به یاد میارم.
 بوسه ای به لاله ی گوشم زد و گفت

_ برای اولین بار قول شرف میدم که...
 وسط حرفش پریدم و گفتم
 _ قول نده.

نفسش و رها کرد و گفت

_ دیگه باید به خاطرت چیکار کنم هانا؟ سه ماه مجازات کم نبود؟ به چی قسم
 بخورم که میخوامت؟ اگه راضی میشی چشم تا هر وقت بگی هیچ رابطه ای



ازت نمیخام. منم که دارم این و میگم، منی که ارضای خودم واسم از همه چی
مهم تر بود و هر شب یکی و تو تخته داشتم حالا دارم بهت قول میدم... زنم شو
همین که حس کنم هیچ ننه حرومی جرئت نزدیک شدن بهت و نداره
بسمه. وقتی

اسم گندت تو شناسنام نی حالم بده سگ میشم بسه؟ یا باز باید منت بکشم تا بله
بدی



#عروس_استاد

#پارت 196

دستاش و از دور شکم باز کردم و برای عوض کردن بحث گفتم
_ اینجا چیزی برای خوردن پیدا میشه؟ یا بازم جز سوپرایز عجیب غریبه که
گشنگی بکشیم؟

نفسش و با کلافگی فوت کرد و گفت
_ سرسخت شدی هانا. گوش بده به من دارم بهت قول میدم که دیگه دستم به
کسی جز تو نخوره عزیزکم. چرا بهم اعتماد نداری؟
تو عمق چشماش نگاه کردم و گفتم

_ حتی الانم توی چشمت هیچ ردی از صداقت نیست. انگار برام نقشه داری
انگار همه ی اینا یه بازیه... یادته گفتم ازت نمیت رسم؟ حرفم و پس می گیرم ازت
می ترسم از کارایی که می تونی انجام بدی از خباثتی که داری می ترسم چون
تو واسه ستاره هم مست کردی و بعد مثل یه آشغال انداختیش دور...
خودت گفتی هیچ وقت عاشق نمیشی... با زبون خودت گفتی.
ساکت شد.. جوابی نداشت که بده.



نفسم و آزاد کردم و روی مبل نشستم... چند دقیقه بعد کنارم نشست و با صدای
آروم تری گفت

_چی میخای ازم بشنوی؟ اعتراف کنم که بلوف زدم؟ عاشق میشم خوبم میشم.
با لبخند کم جونی گفتم

_یعنی این گلبرگ ها و شمع ها نشون از عاشق شدنته؟

_پ چی فکر کردی؟ منو چه به شمع و سوپرایز دختر جون؟ همینشم زور زدم
و

ساختم. تازه فردا رفیقم با یه عاقد میاد اینجا در و قفل کردی اما هم شناسنامه تو
برداشتن هم وسایل تو. همین جا عقدم میشی شناسنامه ای بعدشم میشینی ور دل
خودم.

با چشمای گرد شده گفتم

_فردا؟ آرمین داداش مهردادم راضی نیست. تا اون راضی نباشه...

خودش و به سمت کشید و با لحن اغواکننده ای گفت

_تو خودت بزرگی هانا می تونی برای خودت تصمیم بگیری. داداشت هزار
گند

کاری و کرد اما آخر به عشقت رسید نمیدونم چرا تحمل نداره ما رو کنار هم
ببینه.

DONYA I E M A M N O E

با اخم گفتم

_چون تو خلاف کاری و خوشبختانه یا متاسفانه داداشم از همه ی خراب کاری
هات با خبره.

برای لحظه ای نگاهش تغییر کرد و پوزخندی روی لبش نشست اما خیلی زود
به موضع خودش برگشت و گفت



_ شاید برعکس، شاید داداشت برای پوشوندن گند کاری های خودش میخاد باهم نباشیم



#عروس_استاد

#پارت 197

منظورش و نفهمیدم... گیج گفتم

_ چه گند کاری؟ داری برای پوشوندن کار خودت به برادرم تهمت میزنی آرمین.

کلافه نفسش و فوت کرد و گفت

_ کل حرف من اینه که تو برای ازدواج با من لزومی به اجازه از مهرداد نداری

اصلا بگو ببینم اون جز اینکه بهت دستور بده از من فاصله بگیری چی کار در حقت کرده؟ حاضرم شرط ببندم یه بارم نیومده با اون پسره آشنا بشه چرا؟ چون اون خوشبختی تو براش مهم نیست. اون فقط میخواد تو با من نباشی.

به فکر فرو رفتم... بی راه نمی گفت... من بارها به مهرداد گفته بودم با سام آشنا

بشه اما جز یک بار که جلوی دانشگاه دیدش هر بار پشت گوش انداخت. آرمین که احساس کرد کم کم دارم قانع میشم ادامه داد

_ حتی اون روز... از کجا میدونی همش نقشه ی داداشت نبوده باشه.

با چشمای گرد شده گفتم

_ خیانت خودت و گردن این و اون ننداز.

با لحن اغوا کننده ای گفت



_ عزیز دلم گوشی موبایل من اون روز دایورت شده بود روی یه خط دیگه. تو زنگ زدی به من و یه مردی که من اصلا نمیشناسم جواب تو داد... معلومه که مهرداد می خواسته یه حرکتی بزنه که تو ازم بیزار بشی. اون روز من اگه دستم به سمت اون دختر رفتم واسه این بود که دز الکل مشروبم بالا رفته بود. اون جنده هم اومد لخت جلوم وایستاد. فکر کردم تویی... می دونی؟ مننه احمق خیال کردم دارم تو رو لمس می کنم..

گرم شد... عقب رفتم و گفتم

_ بسه تمومش کن.

با لبخند محوی گفت

_ تو هم جنبه نداری هانا! نفسام بهت بخوره شل میشی لش میکنی.

چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم

_ از حرفای بی راهت داغ کردم. اونم از عصبانیت.

بلند شد. دستش و به سمتم دراز کرد و گفت

_ بلند شو یه چیزی بریزیم تو خندق بلا واس خاطر تو سه ماهه خوراک ندارم.

بی توجه به دستش بلند شدم و گفتم

_ تو توی هر شرایطی هوای خودت و داری.

_ هوم از این به بعد می خوام تو هر شرایطی هوای تویه نیم وجبی رو هم داشته

باشم. من که می گیرمت تو پایه ای بهم بله بدی؟

ریز خندیدم که گفت

_ بفرما از خداتم هس فقط یاد گرفتی و آدم و حرص بدی مبارکه عروس خانوم.



شاه ماهی توی تورت انداختی



#عروس_استاد

#پارت 198

* * * *

از دور نگاهی به آرمین و رفیقش انداختم و سر برگردوندم.
حلقه ی دستم و لمس کردم و ترس برم داشت. حتی این حلقه هم درست مثل
آرمین ترس داشت.
کلا هر چیزی مربوط به آرمین ترس داشت. حتی اسمش که دوباره توی
شناسنامم رفته بود.
رفیقش باهانش خداحافظی کرد و همراه با عاقدی که آورده بود سوار ماشین
شدن
و رفتن.
آرمین که داخل اومد نفسم و حبس کردم و سعی کردم خودم رو عادی نشون
بدم.

به سمت اومد و از پشت بغلم کرد و کنار گوشم پیچ زد
_تو لکی؟

با لبخند اجباری گفتم

_نه خوبم.

_دیگه دروغ نگو خانوم کوچولو. نیاز به ترس نی دختر خوبی باشی پسر
خوبی



میشم واست.

با خنده گفتم

_مشکل اینجاست دختر خوبی نیستم، واسه تو نیستم.

سرش و توی گردنم فرو برد و زمزمه کرد

_باش، خوب باش واسم هانا. کاری به اخلاق سگیت ندارم. کفتر جلد خودم باش

بسه من راه رام کردن تو بلدم.

_هر چی حیوون بود بهم نسبت دادی ها فکر نکن نفهمیدم.

صدای خندیدنش اومد و گفت

_بفهمی چی کار میکنی خاله سوسکه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_فعلا هیچ کار. آرمین فکرم پیش ترانه ست. نگرانشم.

با خونسردی گفت

_نباش یه بچه زاییده دیگه.

سرم و برگردوندم و گفتم

_پس فردا منم بخوام چنین دردی بکشم با همین صراحت میگی یه بچه

زاییدی؟

دستاش از دورم شل شد. اخماش در هم رفت و فاصله گرفت.

حرف بدی که نزد من این طوری ترش کنه.

روی مبل لم داد گفت

_تو کابینت سومی یه بطری ودکا هست بیارش.

یک تای ابروم بالا پرید و گفتم

_من بیارم؟



با همون اخماش نگاهم کرد و گفت

_میمیری؟

حق به جانب گفتم

_با من درست حرف بزن آرمین من نوکر بابات نیستم.

نفسش و فوت کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

فکر می کردم حالا که ازدواج کردیم بخواد با من خوش باشه تا مست کنه اما

حیف... آرمین عوض بشو نبود



#عروس_استاد

#پارت 199

راه پله ها رو در پیش گرفتم و به اتاقم رفتم.

چون کل دیشب رو خوابیده بودم الان جا داشتم که یک روز کامل رو بخوابم.

خودم رو توی رخت خواب انداختم و پتو رو روی خودم کشیدم به محض بسته

شدن چشمم قیافه ی اخموی مهرداد و دیدم و با کلافگی نشستم.

این طوری نمیشد. باید یه خبری ازشون میگرفتم وگرنه روانی میشدم.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. آرمین در حالی که یک دستش بطری ودکا بود

و

دست دیگش سیگاری در حال سوختن روی مبل لم داده بود و پکی به سیگارش

میزد.

کلافه پایین رفتم و سیگار و از دستش کشیدم و روی میز خاموشش کردم و

گفتم



_میشه یه امروز و نخوری نکشی؟ آرمین من نگران ترانه و مهر دادم میشه امروز برگردیم؟ تو حالت خوش نی من رانندگی میکنم.
یا چشم های ملتهبش نگاهم کرد. مچ دستم و گرفت و کشید که روی پاش افتادم.
دستش و دور کمرم حلقه کرد و آروم جواب داد
_ تو هم دلت بچه میخواد؟

متعجب از سؤالش گفتم

_چطور؟

_این و بگو... دلت بچه میخاد؟ دلت میخاد حاملت کنم؟
بهت زده گفتم

_آرمین این چه سؤالیه؟ خوب معلومه که منم دلم بچه میخواد اما نه الان تو این اوضاع. دانشگاهم که تموم بشه اون وقت چرا این و پرسیدی؟
با نگاه معناداری بهم زل زد و گفت
_ فکر میکنی تا وقتی دانشگاهات تموم شه باهامی؟

از این سؤالش وا رفتم و اشک توی چشمم نشست که گفت

_آبغوره نگیر... من از بچه ها خوشم نمیاد تو هم فکر توله پس انداختن و از سرت بیرون کن اگه فکر کردی از اون مردام که بعد زایمانت با اون هیکل داغون و لاپای گشاد شده قبولت داشته باشم سخت در اشتباهی.



#عروس_استاد

#پارت 200

نگاه بدی بهش انداختم که خندید. دستش و دور گردنم انداخت و گفت



_خب بابا ترش نکن مثلاً روز اول عروسی مونه.
 با حالت قهر رو برگردوندم و گفتم
 _برای همین به جای من داری با ودکا حال میکنی. اونا آرومت میکنن.
 سرش و توی گردنم برد و عمیق نفس کشید
 _خوب تو آرومم کن.
 نفسش به گردنم خورد و قلقلکم داد.
 با خنده عقب کشیدم و گفتم
 _نکن عه قلقلکم اومد.
 با لبخند خاصی بهم نگاه کرد و گفت
 _دیگه رو کجاست حساسی؟
 دستش و روی روم پام گذاشت که خنده از روی لبم پر کشید.
 مثل همیشه نوازش ماهرانه ی دستش بیشتر از اینکه بهم لذت بده عذابم میداد.
 از
 اینکه تا این حد بلده خوشحال نبودم ناراحت بودم.
 با لحن کشیده ای گفت
 _نقطه ضعفته، دوس داری؟
 نفسم حبس شد. پیچ زد
 DONYAIEMAMNOE
 _شل کن، این بار میخوام زوم کنم رو تو یه جوری بهت حال بدم که اندازه ی
 یه
 پارچ آب تولید کنی
 چشمام و بستم و نالیدم
 _بس کن.



_ چرا؟ دوس نداری عسلم؟

با چشمایی که مطمئن بودم کاسه ی خون شده نگاهش کردم و گفتم

_ این طوری حرف نزن آرمین این طوری بهم دست نزن که یادم بندازه قبل من

به هزار نفر حال دادی.

لبخند محوی کنج لبش نشست و گفت

_ من به هیشکی حال ندادم کل زندگیم فقط حال گرفتم.

نفسم و فوت کردم و گفتم

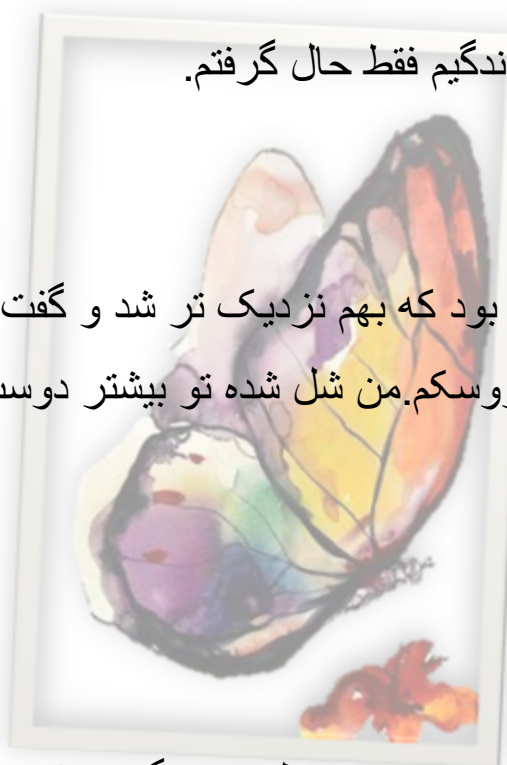
_ ولم کن....

انگار حس سرخوشیش بالا رفته بود که بهم نزدیک تر شد و گفت

_ نازتم میخرم... سخت نگیر عروسکم. من شل شده تو بیشتر دوست دارم.

#عروس_استاد

#پارت 201



باز نفسش به لاله ی گوشت خورد و عار غم میلم خندم گرفت که به شوخی گفت

_ زهر مار! مثلاً دارم باهات لاس میزنم باید عشوه بیای نه که بخندی.

خندم شدت گرفت و گفتم

_ آخه قلقلکم میاد.

یک تایی ابروش بالا پرید و گفت

_ پ قلقلکی هستی؟



متعجب به چشمای شیطونش نگاه کردم و تا خواستم حرفی بزنم خوابوندم روی
مبل و شروع کرد به قلقلک دادنم.

جیغم به هوا رفت و با خنده گفتم

_تو رو خدا نکن خواهش میکنم.

انگار داشت لذت می برد که گفت

_بازم من و لخت میزاری در بری؟

نفس بریده گفتم

_غ... غلط... ک... ر... د... م...

_کافی نیست بازم واسه من طاقچه بالا میزاری؟

دیگه نفسم از خنده بالا نمیومد که دستاش و عقب کشید.

چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم و گفتم

_خیلی نامردی.

تازه متوجه ی نگاه خیره ش شدم.

نگاهم و ازش دزدیدم و خواستم بلند بشم که گفت

_یه کاری واسم می کنی؟

سرم رو به علامت چی؟ تکون دادم.گفت

_یه لباس خواب واسم پوشیده بودی،همون شبی که قصد جونم رو کرده
بودی...

مکت کرد و ادامه داد

_همون و بپوش...مثل اون شب باش برام.همون قدر هات...

یک تای ابروم بالا پرید ادامه داد



_میدونی چند شب اون لباس و بو کشیدم و از تصویر کنارم بلند شدم و تا پشت در خونتون اومدم؟ حالا که زنی، مال منی، یه بار دیگه واسم دلبری کن... هات شو... دیوونم کن

خیره نگاهش کردم که صاف نشست. ته مونده ی ودکای توی لیوانش رو سر کشید و گفت

_لباس خواب بالا تو چمدونه.



#عروس_استاد

#پارت 202

نفسم حبس شد... دو دل بودم، یک دلم می گفت اون شوهرمه ایرادی نداره اما یک دلم هنوز نسبت بهش بی اعتماد بود. از این می ترسیدم فردا روز به خاطر حماقت امروز خودم رو نفرین کنم

نگاهش و از روم برداشت و با اخم ریزی گفت

_اوکی فهمیدم تو هنوز تو فاز داداش جونت... اما اون در حال حاضر چسبیده به زنش و یادش رفته که خواهری داره.

نفسم و فوت کردم و گفت

_میشه بگی مشکلِت با مهرداد چیه؟

_مشکلم با مهرداد نیست با توعه خره که اجازه میدی افسارت و بگيره دستش و بتازونه و سر دشمنیش با من تو رو ازم دور کنه

نشستم و گفتم

_اون حرف حق میزنه.

انگار خیلی بهش بر خورد که گفت



_منم که ناحق میگم؟ حسرت به دلم موند هانا یه بار به دروغم شده بگی بهم
اعتماد داری همیشه با این نگاه لعنتیت یه جوری بهم زل زدی انگار لاشی
ترین آدم رو زمین منم. قبول لاشیم، نامردم ولی واسه تو نه...مقابل تو بخوام
نمیتونم بد باشم. پس فقط یه بار هم که شده بهم اعتماد کن
سکوت کردم. سیگاری از پاکتش در آورد کنج لبش گذاشت و گفت
_برو تو اتاقت بخواب. فردا صبح راه میوفتیم ...

دستم و دراز کردم و سیگار و از کنج لبش کشیدم و گفتم
_من از سیگار خوشم نمیداد آرمین. نکش.

خیره نگاه کرد و گفت

_آروم می کنه.

_پس منم بکشم؟

به سمت خزید و گفت

_تو رو من آروم می کنم اما نه الان که مثل سگ پاچه میگیری. سیگار و
یکی مٹ من می کشه که اگه بمیره هم کسی و نداره تا آرومش کنه.

حرفش دلم رو سوزوند لب باز کردم و برای اولین بار عین آدم گفتم
_من هستم آرمین! هر وقت ناراحت بودی من کنارتم.

با خیرگی نگاهم کرد. خودم و به سمتش کشیدم و توی بغلش فرو رفتم...دستام
و دورش حلقه کردم که گفت

_نکن این کارا رو توله سگ.

لبخندی زدم و گفتم

_مرسی.

_چرا مرسی اون وقت؟

با همون لبخند گفتم



_چون اومدی تو زندگیم! چون وادارم کردی زنت بشم. چون الان کنار منی!
دستاش دورم حلقه شد و آروم پیچ زد
_ما مخلص شماییم خاله سوسکه



#عروس_استاد

#پارت 203



نگاهی توی آینه به خودم انداختم، واقعا این من بودم که با میل خودم این لباس و پوشیده بودم...
آرمین نگفت، نخواست اسمشم نبرد... حالا که مجبور نبودم چه مرگم بود خودم رو کوچیک کنم؟
صدایی از ته ذهنم گفت

_خاک بر سرت هانا اون شوهرته بخوای یه شب با دلش راه بیای کوچیک شدن نیست.

DONYA I E M A M N O E

با این که می دونستم از آرایش بدش میاد اما نمی خواستم با این چهره ی بی روحم جلوش ظاهر بشم برای همین هم آرایش کرده بودم
شیشه ی عطر و برداشتم و روی خودم خالیش کردم. همزمانی که دستی لای موهام کشیدم در اتاق باز شد و آرمین با سری که توی گوشیش بود وارد شد.
بدون اینکه متوجهم بشه با لبخندی کنج لبش به سمت تخت رفت.



انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که برای لحظه ای سر بلند کرد و با دیدنم
ماتش برد.

لبخند محوی به چشم های دریدش که از سر تا پام و رصد می کرد زدم و گفتم
_ برای دیوونه شدن آماده ای استاد تهرانی؟

یک تای ابروش بالا پرید. گوشیش و به طرفی پرت کرد و گفت
_ کولاک کردی توله سگ!

تک خنده ای کردم و گفتم

_ هنوز کجاش و دیدی... میخام به یاد قدیم برات برقصم.

با قدم های بلند به سمتم اومد روبه روم و ایستاد و گفت
_ رقص نه، واسم لوندی کن.

بیچاره حسرت یه عشوه ی ساده از زنش رو داشت.

دستام و دورش انداختم و سر کج کردم گفتم

_ اون طوری تشنه نمیشی جناب تهرانی، عجله داری برای اصل مطلب؟
نفس عمیقی کشید و گفت

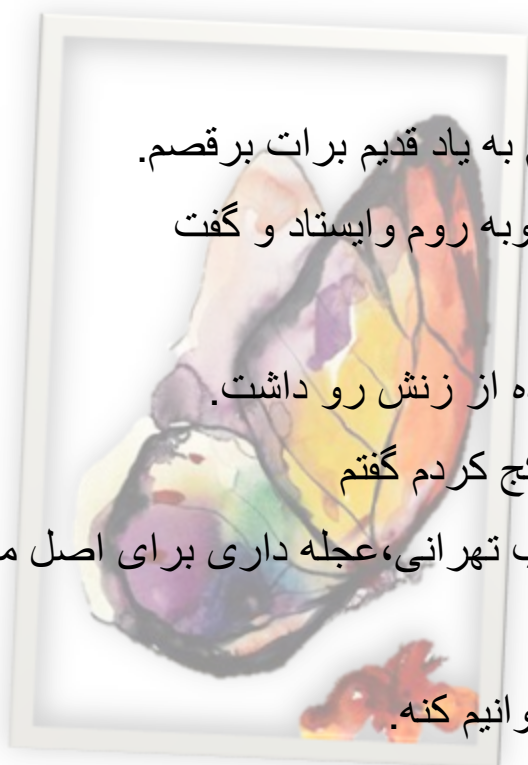
_ همین بوی عطر کافیه تا روانیم کنه.

تتم رو کامل به تنش چسبوندم و توی گردنش به حرف اومدم

_ یعنی نیاز به نوشیدنی هم نداری؟
موهام و کنار زد و گرفته گفت

_ انگار که دو بطری عرق سگی خورده باشم. همون قدر مستم، مست تو نیم
وجبی که با این قد کوتوله ت مثل سگ دلبری میکنی.

کشته مرده ی ابراز احساساتش بودم. به آرومی گفتم
_ دوستت دارم.



نفسش بند اومد و حس کردم برای لحظه ای حالت صورتش عوض شد اما خیلی زود به حالت قبلی برگشت. دستش و دور کمرم حلقه کرد. سرش و جلو آورد و با گذاشتن لب هاش روی لب هام یه شب رویایی و دو نفره رو آغاز کرد.



#عروس_استاد

#پارت 204

با کرختی چشمام و باز کردم... خواستم غلتی بزنم که لبخندی روی لبم اومد. آرمین به عادت گذشته از پشت بغلم کرده بود و جا برای تکیه خوردن هم نداشته بود.

به ساعت نگاه کردم، شش صبح بود... یعنی کلا دو ساعت خوابیده بودم!! دست آرمین روی تنم سنگینی می کرد.

دستش و گرفتم خواستم به آرومی پس بزنم که حلقه ی دستش و محکم تر کرد. نفسم و فوت کردم و با به سختی خودم رو از زیر دستش بیرون کشیدم. یک چشمش و باز کرد و خواب آلود گفت

_چته؟

لب باز کردم و خواستم چیزی بگم که صدایی مانع شد.

متعجب گفتم

_این صدای دره آرمین؟



خش گرفته گفت

_ خواب نما شدی بگیر بخواب خوابم بپره سگ میشم ب...

حرفش با لگد هایی که به در می خورد قطع شد.

ترسیده از جا بلند شدم و گفتم

_ راهزن نباشن؟

به هزار بدبختی با چشم بسته بلند شد و اوقات تلخ گفت

_ چه راهزنی؟ شلوارم کو؟

شلوارش و دستش دادم و گفتم

_ پس تو این جنگل جز راهزن کی می تونه باشه؟

شلوارش و پوشید و گفت

_ تو بخاب ببینم کدوم خریه سر صبحی!

از اتاق بیرون رفت. دلم طاقت نیاورد. سرسری لباس پوشیدم و از اتاق بیرون

رفتم. با شنیدن صدای آشنایی نفس توی سینم گره خورد و خشکم زد

_ به چه حقی خواهرم و دزدیدی آوردی اینجا؟

مهرداد... این صدای مهرداد بود.

از بالای پله ها سرکی کشیدم. آرمین با پوزخند گفت

_ از کجا می دونی با میل خودش نیومده؟

DONYA I E M A M N O E

مهرداد غرید

_ من خواهرم و میشناسم! گول تو رو نمیخوره...

آرمین با پیروزی گفت

_ زیادم امیدوار نباش! تو که رفیقمی می دونی محاله دختری و بخوام و به

دستش نیارم.



مهرداد عصبی قدمی نزدیک شد و گفت
 _خواهر من و با اون هرزه های یک شبه مقایسه نکن...
 سرش و بلند کرد و با دیدن من و سر و وضع مات موند.
 بیشتر از مهرداد برق پیروزی توی نگاه آرمین آزارم می داد.. من برگ
 برندهش بودم



#عروس_استاد

#پارت 205



آرمین با طعنه گفت
 _به نظرت به کسایی میاد که دزدیده شدن؟
 مهرداد بدون اینکه جوابش و بده با عصبانیت و سرزنش به من چشم دوخت.
 از پله ها پایین رفتم و با شرمندگی گفتم

DONYAIEAMAMNOE

_داداش به خدا من...

وسط حرفم پرید

_برای خودم متاسفم که اندازه ی یه ارزن واسه خواهرم ارزش ندارم. ترانه و
 من اونجا توی اون حال اون وقت تو با مردی که بهت هشدار داده بودم واسه
 چی میخواستت فرار کردی اومدی یه چای پرت و با این سر و وضع... چرا
 اجازه میدی باهات مثل زنای بی کس رفتار کنه؟



آرمین سینه سپر کرد و گفت

_بی کس نیست شوهرش و داره عقدش کردم نگاه به دست چپش بکن حلقه ی من دستشه...

به وضوح جا خوردن مهرداد و به چشم دیدم. با ناباوری به من نگاه می کرد و انگار با چشماش می گفت

_این چه خیریتی بود ک تو کردی؟

رو به آرمین کرد و غرید

_کار خودتو کردی هان؟

آرمین جوابش رو با پوزخندی داد. مهرداد دستم رو گرفت و گفت

_بهت گفته بودم اون چه موجود خطرناکیه چرا این کار و کردی هانا؟ الانم دیر نشده برو لباس بپوش میریم...

دستم و از دستش کشیدم و گفتم

_نه مهرداد من میخام با آرمین بمونم

عصبی داد زد

_مگه تو عقل نداری دختر؟ چند بار بهت بگم این آدم خطرناکه؟

_نیست داداش، آرمین خطرناک نیست نمیدونم مشکل بین تون چی بوده اما به شوهرم اعتماد دارم.

_ولی به برادرت نداری... من بدت و نمیخوام این آدم با زبون خودش گفت که...

آرمین وسط حرفش پرید

_کم مزخرف بگو مگه خودتو سر خواهرت قمار نکردی و نگفتی اگه باختم خواهرم پیش کش تو هر کاری میخوای باهاش بکن... گفتی یا نگفتی؟ همش تلاش کردی بین ما رو بهم بزنی اما میبینی که با همیم.



اخمام در هم رفت، به خودم که نمی تونستم دروغ بگم اما واقعا از مهرداد لجم گرفته بود که این طوری پشتم حرف می زد و جلوی روم ادعای برادری می کرد.

با خشم سری تکون داد و گفت

_باشه... اما این و بدون میدون واسه تو خالی نمیذارم که هر بلایی خواستی سرش بیاری. این دختر اون دختر سال پیش نیست که با سیصد میلیون بخریش و بی صاحب گیرش بیاری. اون عقل نداره اما من پشتشم پس این فکر و از سرت در بیار که بهش آسیبی برسونی...

نگاهی به صورت جفت مون انداخت و با قدم های محکم از خونه بیرون زد و درو محکم پشت سرش بست



#عروس_استاد

#پارت 206

درمونده روی مبل نشستم و گفتم

_ازم ناراحت شد.

خودش و کنارم پرت کرد و گفت

_به جهنم وقتی اون قدر عقل نداره که بفهمه میخوایم همو بذار ناراحت بشه.

به صورتش نگاه کردم تا شاید از چشماش بخونم که راست میگه یا دروغ اما زهی خیال باطل... نگاه خنثی شدش چیزی و لو نمیداد.

نگاهش و به گردنم انداخت، به تای ابروش بالا پرید و گفت

_گردنت و کی گاز گاز کرده؟



چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_یه وحشی آمازونی

_میخوای بوسش کنم خوب بشه؟

سرش و به سمت گردنم برد که عقب کشیدم و گفتم

_لازم نکرده فک نکن جلوی مهر داد و ایستادم یعنی حق و به تو دادم.

سرم و روی پاش گذاشتم و ادامه دادم

_تو هم تنبیه میشی تا من بخوابم و بیدار بشم تکون نمیخوری.

دستش و لای مو هام برد و پیچ زد

_شما امر کن خاله سوسکه

* * * * *

آرمین مشغول تدریس بود اما من هیچی از درس نمی فهمیدم.

دلگیر بودم از اینکه اون نه تنها حاضر نبود اعلام کنه ما زن و شوهریم بلکه
یه حلقه هم دستش ننداخت.

حتی وقتی بهش گفتم عروسی بگیریم اخم کرد و گفت از این مسخره بازیا
خوشش نمیاد.

حس بدی داشتم، حس میکردم حسش به من اونی نیست که بروز میده.

_خانم مجد حواستون با منه؟

DONYA I E M A M N O E

تکونی خوردم و نگاهی به آرمین انداختم.

با حرص گفتم

_بله.

در کمال نامردی گفت

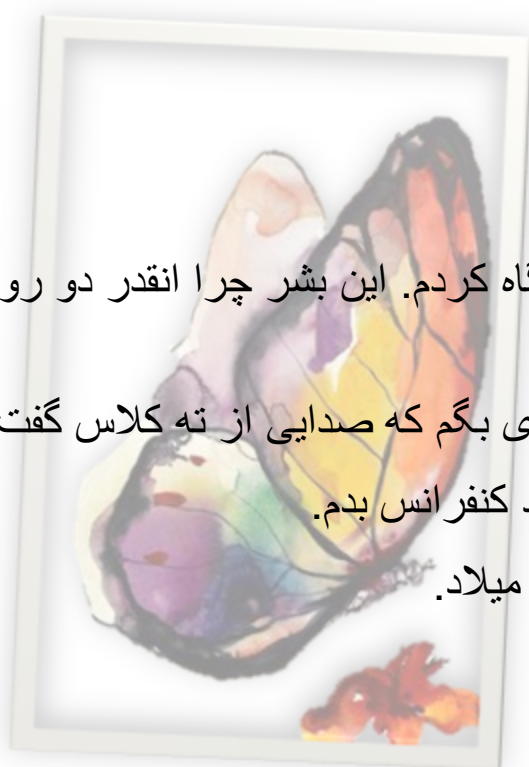
_پس بلند بشید بیاید اینجا و خلاصه ای از درس امروز و کنفرانس بدید.





#عروس_استاد

#پارت 207



ناباور به چهره ی مصممش نگاه کردم. این بشر چرا انقدر دو رو بود؟ تا دیشب اون طوری و الان...

از جام بلند شدم و خواستم چیزی بگم که صدایی از ته کلاس گفت
_من حاضرم به جای خانم مجد کنفرانس بدم.

برگشتم... باز هم ایول به مرام میلاد.

آرمین با اخم های در هم گفت

_لازم نکرده..

یکی از پسرا با لودگی گفت

_استاد رد نکنین اجازه بدین داداشمون از این فرصت مخ زنی استفاده کنه.

کل کلاس شروع به خندیدن کردن فرشته مثل همیشه نتونست جلوی زبونش رو بگیره و گفت

_نیازی به مخ زنی نیست این دوتا از ترم یک نامزدن

اخم های آرمین بیشتر در هم رفت و با حرکت ابروهاش خواست حرفی بزنم.

لبخند بدجنسی تحویلش دادم و زل زدم به میلاد.



می دونستم از زنش طلاق گرفته اون هم درست ماه بعد از طلاق من
آرمین که معلوم بود از نگاه من به میلاد حرصش گرفته با لحن عصبی گفت
_خانم مجد تشریف بیارید اینجا.

نگاه طولانی بهش انداختم و به سمتش رفتم به گوشه ی کلاس اشاره کرد و
گفت

_تا پایان کلاس همون جا وایمیستید تا دیگه توی کلاس من چرت نزنید آخر
کلاس هم دیر تر از همه میرید.

با دلخوری نگاهش کردم و کاری که گفت انجام دادم.
یک ساعت تمام مثل مترسک ایستادم... این دقیقه های آخر دیگه داشت گریه م
می گرفت. کثافت از عمد ده دقیقه دیر تر کلاس و تعطیل کرد.
همه یکی یکی از کلاس بیرون رفتن... به سمت میزم رفتم و با خستگی
نشستم.

میلاد بلافاصله به سمتم اومد. صندلی روبه روم نشست و گفت
_خسته شدی؟

جوابی بهش ندادم، ادامه داد
_زنم و طلاق دادم.

صاف صاف نگاهش کردم و گفتم

_به من چه؟ DONYAIEMAMNOE

_واسه خاطر تو طلاقش دادم.

با طعنه گفتم

_که من و بگیری؟

سر تکون داد و گفت

_آره، هر چند که تو...



_هر چند که اون شوهر داره.
با صدای عصبی آرمین سر هر دومون به سمتش چرخید



#عروس_استاد

#پارت 208



با دلخوری ازش رو برگردوندم. میلاد از جاش بلند شد و طوری که انگار هیچ
اتفاقی نیوفتاده گفت
_با اجازتون استاد
و زیر چشم غره های سنگین آرمین از کلاس بیرون رفت.
به محض خالی شدن کلاس آرمین توپید
_باز این یه لقب چرا به پر و پات می پیچه؟
مداد دستم و روی میز گذاشتم و گفتم
_تو چرا توی کلاس طوری رفتار می کنی انگار هیچی بین ما نیست؟
دستش و روی میز گذاشت و گفت
_چون جنابعالی تو هپروتی و شب میخوای مغز من و بخوری که درس دارم.
آها اا پس آقا نگران خودش بود.
با چشم غره گفتم



_لازم نبود ضایع کنی.

لبخند ژکوندی تحویل داد و گفت

_شب از خجالتت در میام. کلاس که نداری؟

سری به علامت منفی تکون دادم. سوئیچ ماشینش و به سمت گرفت و گفت

_بیا با ماشین من برو.

چشمام گرد شد و گفت

_کل دانشگاه میفهمنا...

چشمکی زد و با شیطنت گفت

_فوقش میگم زیدمه.

* * * *

سرکی از آشپزخونه به بیرون کشیدم و با حرص مشغول کندن ناخنم شدم. از هشت شب که اومد تا الان که نصف شبه خودش رو با مشروب خوردن و سیگار کشیدن خفه کرد.

خیر سرم شام درست کردم اما شازده حتی یک کلمه حرف هم نزد.

کلافه از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمتش رفتم.

به عادت همیشه سیگار و از لای دستش کشیدم و عصبی گفتم

_دیگه حالم و به هم زدی بس مثل مست های یه لقبالش کردی یه گوشه.

چشمای قرمزش رو به چشمام دوخت. حس کردم الان بلند میشه تا داد و فریاد کنه اما از توی جعبه ی لوکس سیگاراش، سیگاری بیرون کشید به سمت گرفت و گفت

_بکش! آرومت میکنه.

ناباور گفتم

_میشنوی چی دارم میگم؟بوی گندت خفم کرد آرمین بریز دور این آشغال رو..





#عروس_استاد

#پارت 209

عجیب بود که حرفام عصبیش نمیکرد. دستم و گرفت و کشید. کنارش روی مبل افتادم.

سیگار و کنج لبش گذاشت و با فندک گرون قیمتش روشنش کرد.

پک عمیقی بهش زد و دودش رو توی صورت من فوت کرد.

سیگار رو به سمتم گرفت و گفت

_زنای سیگاری و دوست دارم.

ابروهام بالا پرید و لب زدم

_معلوم هست چی میگی؟

نفسش و فوت کرد و گفت

_واضحه عزیزم...تاحالا دقت کردی چقدر نامهربونی هانا؟به لطف همین

سیگار و مشروباست که آروم گرفتم.

_آها یعنی به خاطر من الکلی شدی قبلا نبودی؟

خندید و گفت

_حالا امتحانش که ضرر نداره عزیزم.

نگاه به سیگار دستش انداختم.بلند شدم و گفتم



_متاسفم که مثل زنای ج*نده ی دورت نیستم که یه سیگار دستم بگیرم و با مستی برات دلبری کنم. من هانام آرمین... نمیتونم مشروب بخورم نمی تونم سیگار بکشم... درکت می کنم برام کم اما...

وسط حرفم پرید

_عوض نشو واسم،حتی اگه خودم خواستم هانا حتی اگه مجبورت کردم. گنگ گفتم

_فکر کنم دز مشروباتت بالا بوده که داری هذیون میگی...

دستی به سرش کشید و بی مقدمه گفت

_چرا جلوی مهرداد ازم دفاع کردی؟ هان؟

از لحن طلبکارش جا خوردم

_نباید می کردم؟

عصبی از جاش بلند شد و داد زد

_نه... کم لاشی بازی کردم؟ خیال تو راحت کنم بازم لاشی بازی می کنم چون من همین گهی هستم که بودم.

سری به طرفین تکون دادم و گفتم

_نه تو عوضی نیستی... تو...

با دیدن برق اشک توی چشمش ماتم برد.

اشتباه میدیدم؟

بغلم کرد و با صدای گرفته ای گفت

_من عوضیم هانا... کاش همیشه همین و بگی. کاش بهم اعتماد نکنی لعنتی

دستم و دورش حلقه کردم و با صدای لرزونی گفتم

_بهت اعتماد دارم آرمین تو رو خدا این چه حالیه؟چه کوفتی خوردی تو که به این روز افتادی؟من بهت اعتماد کردم و روبه روی همه وایمیستم



سکوت کرد. نفسای بلندش و حس می کردم. خدایا آرمین چش شده بود؟ اون
از دانشگاه و این هم از امشب.

دستش و گرفتم و ازش جدا شدم. خیره به چشمای قرمزش گفتم

_دیگه نخور عزیزم بریم بخوابیم؟

بدون اینکه به چشمام نگاه کنه روی مبل نشست و گفت

_میخوام تنها باشم.

کنارش نشستم و گفتم

_من میخام امشب بشینم اینجا و به حرفات گوش بدم.

با طعنه گفت

_مگه من زنم بشینم به درد و دل؟ بیخیال.

بازوش و گرفتم و گفتم

_مردی، هر مردی هم نیاز داره با یکی حرف بزنه.

عمیق نگاهم کرد و گفت

_من الان نیاز دارم که آرام بشم.

_خوب چی آرامت میکنه؟

حرفش بدجوری به دلم نشست

_فقط تو هانا. DONYA I E M A M N O E



#عروس_استاد



#پارت 210

لبخندی روی لبم اومد و توی آغوشش فرو رفتم.
دستش و دورم حلقه کرد. روی سرم و بوسید و گفت
_همین طوری آروم بمون.

سرم و بلند کردم و گفتم

_میشه بگی این چه حالیه؟ تو تا وقتی حالت خراب نباشه تا این حد مست
نمیکنی بگو چی شده آرمین!

عمیق نگاهم کرد... انگار که کلی حرف داشت اما فقط یک کلمه گفت
_هیچی.

از این که هیچ حرفی بهم نمی زد حس خوبی نداشتم اما دیگه نمی خواستم
اذیتش کنم.

دستم و روی گونه ی شش تیغه ش گذاشتم. خودم و بالا کشیدم و لب هام و
گوشه ی لب هاش گذاشتم و کنار گوشش پچ زدم
_من همیشه کنارتم آرمین من...

میخواستم بگم بهت اعتماد دارم اما لب هاش مانع شد.

DONYAIE MAMNOE

* * * * *

صدای پیامک آرمین سکوت اتاق و شکست. به صورتش نگاه کردم و وقتی
مطمئن شدم بیدار نشده دست دراز کردم و گوشیش و برداشتم تا بی صدا کنم
اما با دیدن اسم ستاره اخمام در هم رفت.

این دختره چرا دو شب به آرمین پیام میداد؟

پیامش رو باز کردم و خوندمش:



_آرمین به خدا غلط کردم عزیزم من نمی توانم به بابام بگم آگه بفهمه سخته
 میکنه هر کاری بخوای می کنم. حالم خیلی بده.

نگاه به صورت غرق در خواب آرمین انداختم و وارد پیام هاش شدم اما انگار
 تمام پیام های قبلی ستاره پاک شده بود.

دوباره پیامش رو خوندم... هیچ از حرفاش سر در نمی اوردم.

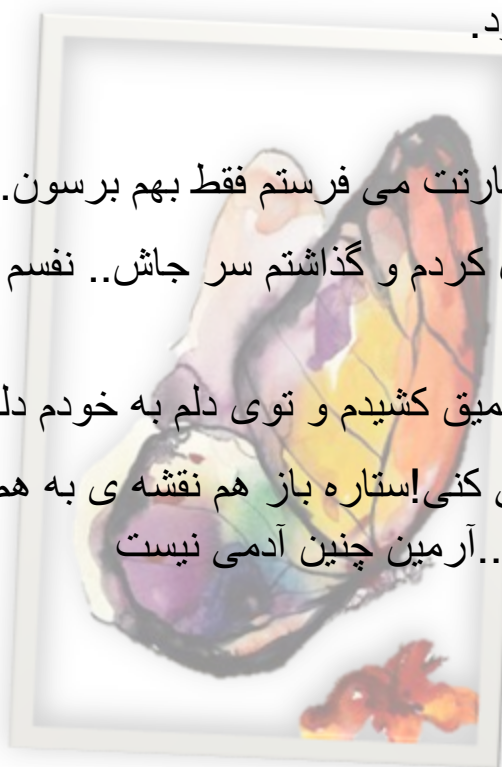
پیام دومی که اومد مثل مجرم ها تکونی خوردم و وقتی به آرمین نگاه کردم
 خداروشکر که خوابش سنگین بود.

پیام دوم هم از جانب ستاره بود

_طلاهام و فروختم همش و به کارتت می فرستم فقط بهم برسون. دارم میمیرم
 طپش قلب گرفتم. گوشی و و قفل کردم و گذاشتم سر جاش.. نفسم به سختی
 میومد و می رفت.

ذهنم آشوب شده بود. چند نفس عمیق کشیدم و توی دلم به خودم دلداری دادم

_آروم بگیر هانا داری اشتباه می کنی! ستاره باز هم نقشه ی به هم ریختن
 زندگی تو کشیده. باور نکن هانا... آرمین چنین آدمی نیست



DONYA I E M A M N O E



#عروس_استاد

#پارت 211



از روی تخت بلند شدم، آرمین هر چه قدر هم سنگین خواب بود اما همیشه با بلند شدن من بیدار میشد.

این بار هم لای پلکش رو باز کرد و غرق خواب گفت
_کجا؟

نگاهش کردم و گفتم

_صدای پیامک گوشیت بیدارم کرد، شاید یکی کار واجب داره که این وقت شب پیام میده.

دستم و کشید و دوباره پرتم کرد روی تخت و پیچ زد
_ولش کن بخواب.

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و پرسیدم

_تو با ستاره چی کار کردی آرمین؟

بیشتر از اونی که فکر می کردم جا خورد

نیم خیز شد و گفت

_چی گفته بهت؟

مشکوک به ترسش گفتم

_چیزی نگفته، اتفاقی چشمم به پیامکش...

هنوز حرفم تموم نشده بود گفت

_تو گه خوردی به گوشی من سرک کشیدی.

دلخور نگاهش کردم. دست دراز کرد. گوشیش و برداشت و با خوندن پیام عصبی پاکش کرد دراز کشید.



DONYA IEMAMNOE



حرفی نزد من چون بد خواب شده بود و اخلاقش سگی تر از من.

پشتم و بهش کردم و تا حد ممکن ازش فاصله گرفتم.

ده دقیقه نگذشت که صدایش اوامد

_ بهم پشت نکن.

جوابی بهش ندادم. دستش دور شکم حلقه شد و کنار گوشم پیچ زد

_ مگه نگفتی بهم اعتماد داری؟ نگران نباش ک*ون خودش و جد و آبادش و جر میدم تا دیگه نصف شب اوقات ما رو تلخ نکنه.

بی هوا گفتم

_ تو با منم به خاطر انتقام....

با پشت دست روی دهنم کوبید و خشن گفت

_ ک*سشرای داداش تو واسه من تلاوت نکن هانا. اون حرومی همه رو مثل خودش لاشی میبینه برو از زنش گه کاری هاش و بپرس ادعاش گوش فلک و کر کرده اما خودش نامرد دو عالمه!

به سمتش برگشتم و گفتم

_ پس چرا ستاره...

باز وسط حرفم پرید

_ خانومم، عشقم، عسلم، گلم، خوشگلم... به خاطر یه روانی گند نزن به اعصاب

جفت مون. روایتیه که قرص اعصاب میخوره و به زودی قراره تیمارستان

زنجیرش کنن تو حرص اون و نخور عزیزم بگیر بخواب.

نگاهش کردم تا راست و دروغش و تشخیص بدم اما باز هم هیچی از نگاهش

تشخیص ندادم برای همین دیگه چیزی نگفتم





#عروس_استاد

#پارت 212

* * * *

در حالی که ناخنام و می کندم نگاه به دخترایی انداختم که اون وسط با نیم
و جب پارچه در حال رقصیدن بودن.

سیگار در حال سوختن لای انگشت های آرمین و از دستش کشیدم و گفتم
_میشه از اینجا بریم؟ آخه من...

حرفم با صدای ظریف دختری قطع شد

_آرمین جون...

چشمام و با دریدگی به دختر انداختم. بی توجه به من روی لبه ی مبل آرمین
نشست و با لوندی گفت

_چه خبرا؟ DONYAIEMAMNOE

نمیدونم چرا اما از این نره خر توقع داشتم سنگین رفتار کنه اما سرتا پای
دختره رو از نظر گذروند و گفت

_خبر زیاده، دلت میخواد از کجا بشنوی

نگاهم و با حرص به پاهای براق دختره انداختم. با لوندی خندید و گفت

_هیچ وقت عوض نمیشی.



آخه هانای احمق؟ تو که از مهمونی های آرمین خبر داشتی چرا پيله کردی که منم میام؟

لبخند روی لب های آرمین داشت دیوونم می کرد. دختره دستش و سر شونه ی آرمین گذاشت و مشغول بگو بخند شد.

نگاهم به مشروب دست دختره افتاد و صدای آرمین تو گوشم پیچید

_من از زنای مست سیگاری که تو بغلم وول بخورن خوشم میاد.

از جام بلند شدم که بالاخره نیم نگاه به سمتم انداخت و پرسید
_کجا؟

دختره با کنجکاوی گفت

_معرفی نکردی آرمین جان؟

دلم کمی گرم گرفت از اینکه قرار بود به عنوان همسرش معرفی بشم اما حرف آرمین دنیام و خراب کرد
_دوست دخترمه.

دختره که انگار عادت داشت به دوست دختر های یک شبه ی آرمین سری تکون داد و گفت

_آها راستی پانیز از آمریکا برگشته مدام سراغ تو رو می گرفت.

از دسته ی مبل پایین اومد. دستش و به سمت آرمین دراز کرد و گفت

_بیا بریم ببیننت خوشحال میشه

آرمین نگاهی به من انداخت و کنار گوشم پیچ زد

_از جات تکون نخور تا بیام.

بلند شد و همراه دختره بهسمت دسته ای از دخترای لوند جمع که صدای خندشون بلند بود رفت.



وا رفتم، گریه نکن هانا... گریه نکن... لابد نخواسته تو جمع دوستاتش بگه
متاهله تو که آرمین و میشناسی.

دختری مو بلوند با هیجان آویزون گردن آرمین شد به سرم زد وقتی دیدم
دستای آرمین هم دور کمر اون نشست.

از جام بلند شدم. لیوان مشروب نیمه کاره ی آرمین و برداشتم...
من هانا بودم، نه یه زن مست و سیگاری.



#عروس_استاد

#پارت 213

به سمت شون رفتم و صدای پر از هیجان دختره رو شنیدم که گفت
_باورم نمیشه چهقدر عوض شدی آرمین می دونی چند ساله ندیدمت توی
اینستاگرام عکسات و لایک میکردم ولی یه فالو ناقابل هم نکردی... هیکلت...

حرفش با رسیدن من به اونجا قطع شد.
رو به آرمین کردم و دستم و بالا بردم و کل نوشیدنی رو روی لباس سفید
دختره خالی کردم.

دهنش باز موند و گفت

_چی کار کردی؟

خودم و به اون راه زدم و گفتم



_ای وای... ببخشید از دستم سر خورد

آرمین چشم غره ی بدی به سمتم رفت. دستم و دور بازوش انداختم و با لحنی مشابه اون دختره گفتم

_عزیزم من سردردم بریم خونه؟

همون دختر اولی متعجب گفت

_مگه با دوست دخترت تو یه خونه زندگی می کنی؟

اخم در هم کردم و گفتم

_دوست دختر نه ...

با سوختن پهلوم لال شدم و حرف زدن از یادم رفت.

پانیذ که نزدیک بود اشکش در بیاد گفت

_گند زده شد به لباسم. آرمین میشه تا سرویس باهام بیای لباسم و تمیز کنم؟

متعجب گفتم

_آرمین از کی تا حالا ماشین لباس شویی شدی؟

معلوم بود کلافه شده! نفسش و فوت کرد و گفت

_پانیذ خوشحال شدم دیدمت یه قرار میذارم می بینیم هم و فعلا حال هانا خوش نیست بهتره من برم.

پانیذ با لب های آویزون گفت

_خوب دوست دختر تو بفرست بره...

دلم می خواست از پرویی این دختر جیغ بزنم.

به جای آرمین من جواب دادم

_نمیشه عزیزم، یه جا من نباشم آرمین اخلاقی گند میشه شب شما رو هم خراب می کنه.



بد گند زدم به حال همشون اما جبران حس خراب خودم نمیشد.

آرمین با چشم غره ای گفت

_برو مانتو تو بپوش

ناچارا سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم. در و باز کرد هنوز پام و نداشته بودم داخل کسی به جلو هلم داد و در و بست



#عروس_استاد

#پارت 214

متعجب برگشتم و با دیدن ستاره گفتم

_تو اینجا چی کار می کنی؟

دستم و گرفت و ملتمس گفت

DONYA IEMAMNOE

_هانا... هانا... سؤال نپرس فقط گوش بده.

مات برده نگاهش کردم که ادامه داد

_از آرمین جدا شو هانا... اون تو رو نمیخواه فقط قصدش انتقامه...

اخمام و در هم کشیدم، عقب رفتم و گفتم

_مزخرف نگو!



_اون از بازی کردن با آدما لذت میبره، با هزار وعده باهام ازدواج کرد تهش
ببین حالم و... نذار سر تو هم حس پیروزی رو بچشه هانا اون من و...

حرفش با باز شدن در قطع شد و با ترس عقب رفت.

آرمین با دیدن ستاره اخم وحشتناکی مرد و غرید

_چه گهی داشتی می خوردی؟

ستاره با تته پته گفت

_ه... هیچی به خدا آرمین من...

دست به سینه زدم و گفتم

_هیچی نمی گفت فقط اصرار داشت ازت طلاق بگیرم چون معتقده تو واسه
انتقام با من ازدواج کردی

حرفم که تموم شد منم از قیافه ی برزخی آرمین ترسیدم و تا خواستم ماست
مالی کنم ستاره سیلی محکمی از آرمین نوش جان کرد و پرت شد روی زمین.
حتی سرشم بلند نکرد تا با نگاهش از خجالت آرمین در بیاد.

این همون دختر مغروریه که می شناختم؟

آرمین با بی رحمی لگدی به پهلوش زد و تهدید وار گفت

_یه بار دیگه از این زر زرا بکنی یه بار دیگه دور هانا موس موس کنی و
این مزخرفات و بگی به خاک سیاه می شونمت ستاره... حواس تو جمع کن.

DONYA I E M A M N O E

نگاه به سر افتاده ی ستاره انداختم و برای یک لحظه خودم رو جای اون دیدم
و تمام تنم لرزید.

یه آدم تا چه حد می تونست بی رحم باشه که به این راحتی دست روی یکی
بلند کنه و خردش کنه و...



بازوم و کشید و گفت

_بردار مانتو تو بریم.

مات برده نگاهش کردم.. وقتی نگاه منگ شدم رو دید خودش با خشونت به
مانتو و شالم چنگ زد و بازوم رو گرفت و بی توجه به ستاره من و دنبال
خودش کشوند



#عروس_استاد

#پارت 215



در اتاق و بست و با اخمایی در هم خودش و روی تخت پرت کرد. از این که
دست پیش و گرفته بود ازش عصبانی بودم من که کاری نکردم که کل راه
اخمای مبارکش و تحمل کنم..

مانتوم و از تنم کندم و بی طاقت گفتم

_میشه بگی واسه چی قیافه گرفتی؟

نیم نگاهی به سمت انداخت و بدون جواب دادن چشماش و بست.

تحويل بگیر هانا،توی مهمونی همه رو مالید و حالا اخم و غیظش برای توعه.

در کدم و باز کردم و عمدا س*کسی ترین لباس خوابم و پوشیدم و بدون پاک
کردن آرایشم با فاصله از آرمین خوابیدم..



خلقش رو می دونستم، هر اتفاقی هم که میوفتاد باید دست و پاش روی یه جنس مؤنثی می بود تا خوابش ببره.

چند لحظه بعد صدای بالا پایین شدن تخت اومد.

از خش خش کردنش فهمیدم داره لباس عوض می کنه.

دوباره دراز کشید! طولی نکشید که دستش رو روی رومپام حس کردم.

هیچ عکس العملی نشون ندادم، سرش که توی گردنم فرو رفت دردش و فهمیدم و خودم رو کنار کشیدم.

صدای عصبیش توی گوشم پیچید

_چه مرگته؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم

_مرگیم نیست دلم نمیخواد. البته اگه نظر منم واست مهمه

با لحن بدی گفت

_جنیفر نیستی که انقدر خودت و واسم می گیری. یه دختر بی پدر و نفهمی.

حتی یه بچهی پونزده ساله هم بهتر از تو بلده حال بده.

مثل خودش با طعنه جواب دادم

_نکنه با بچه ها هم بودی؟ ازت بعید نیست اونارم....

حرفم قطع شد! سرش رو جلو آورد و لب پایینم رو بین دندان هاش گرفت و

فشرد

طعم خون رو توی دهنم حس کردم! سرش رو عقب کشید و گفت

_نخواه که مثل سگ بک * * * هانا ملاحظه تو میکنم آدم باش و هر وقت که

میخوام باش... درست باش نه با هارت و پورت منت. الانم بهت ده دقیقه

فرصت میدم اگه حس و حال و برگردونی و تحریکم کردی که هیچ اگه

نکردی ترش نکن اگه یه جای دیگه خودم و اروم کردم.





#عروس_استاد

#پارت 216

پشتش و بهم کرد و دیگه محلی بهم نداشت.

بغض کردم و بی هوا گفتم

_پس تو هم ترش نکن اگه با یکی دیگه ریختم رو هم و کمبود محبت هام و
جبران کردم...

با این حرفم علاوه بر اون منم خشکم زد.

سرش و به سمتم برگردوند و بدترین نگاه عمرش رو بهم انداخت.

با لحن بدتری گفتم

_وقتی رو زبونت میاد یعنی اون کاره ای و ادای تنگا رو در میاری! منه خر
هم تو رو تو لباس مریم مقدس می دیدم... سام، میلاد... چند بار بهشون سرویس
دادی که دور ک*ونت موس موس می کنن و...

هیستریک داد زدم

_خفه شووو....

از جام بلند شدم، گلدون کنار میز و پرت کردم و داد زدم



_حق نداری من و به چشم یه هرزه ببینی... حق نداری من و با اون کثافت های دورت یکی بدونی آرمین حق نداری...

اشکم در اومد و برای اینکه اون عوضی نبینه چه به حالم آورده از اتاق بیرون رفتم و روی کاناپه ی توی پذیرایی نشستم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم.

احمقی هانا... لاس زدنش و با دخترا دیدی خیانت کردنش و دیدی زن گرفتنش و دیدی... بازم پاش موندی و اون چه راحت متهمت میکنه به هرزگی.

سرم و بلند کردم و نگاهم به دو بطری مشروب و جعبه ی سیگارش افتاد.

دندون هام و روی هم فشردم و طی یه تصمیم ناگهانی جام رو از اون مایه ی قرمز رنگ پر کردم و همه رو سر کشیدم.

تا ته وجودم سوخت اما کافی نبود... بیشتر از اینا باید می سوختم تا آروم بگیرم.

از توی جعبه ی گرون قیمت آرمین سیگاری برداشتم و با فندک تلاش روشنش کردم و پکی به سیگار زدم.

به سرفه افتادم اما تحمل کردم...

پک دوم رو که زدم ولع خاصی وجودم و پر کرد و انگار که آروم تر شدم



DONYA IEMAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 217

_اون واست سنگینه بچه جون.



برگشتم و با دیدن آرمین نگاهم و با بی تفاوتی ازش گرفتم.

کنارم نشست و پیچ زد

_ژست سکسی تو دوست دارم. بد مست بی جنبه ی من!

پیک دیگه ای به سیگار زدم و با صدای گرفته ای گفتم

_واسه چی اومدی پایین؟

با چشمای خمار به پاهام نگاهم کرد، خودش و به سمت کشید و پیچ زد

_فکر کردم و دیدم جز دختر بچه ی خودم هیچکی واسه ی ارضا کردن روحم ساخته نشده وگرنه چیزی که زیاده * * *

با طعنه پوزخند زدم

بازوم رو کشید و گفت

_اگه قصد نداری اون سیگار و روی سینم خاموش کنی بغلت کنم...

لب برچیدم و سیگار و توی جا سیگاری خاموش کردم.

در آغوشم کشید و موهام و از صورتم کنار زد و زمزمه وار گفت

_قهری فسقلی؟

جوابی ندادم، شل بودم و حس هیچی نداشتم. روی سرم و بوسید و گفت

_اگه گند زده شده به اعصابم واسه خاطر تو نیست عسلم، ببخش!

لبخند محوی روی لبم اومد و اون ادامه داد

_من میخوامت هانا، بین هزار تا داف باز چشم دنبال توعه اما تو جایگاه تو

نمیدونی و به چهار تا دختر که من هیچ حسی بهشون ندارم حسادت میکنی.

فکر کردی من با بغل کردن یه دختر تحریک میشم و وا میدم؟ من عمرم و با

این لخت و لوند ها بزرگ شدم.



با لب هایی آویزون گفتم

_من حسودی میکنم آرمین. من حتی به نگاه دخترا تو دانشگاه حسادت میکنم درکم کن.

با لحن مهربونی گفت

_چشم، تو جون بخواه حالا بخشیدی؟

سرم رو بلند کردم و به جای جواب دادن بوسه ای به لب هاش زدم.

من جز بخشیدن این مرد کاری بلد نبودم.



#عروس_استاد

#پارت 218

* * * *

چهار ماه بعد.

با حرفی که بهروز زد کل جمع زدن زیر خنده! بدتر از همه خودم که صدای خندم تا آسمون هفتم می رفت.

اشک از چشمام جاری شد و بهروز ادامه داد

_حالا این که هیچی دختره بود توی کلاس مون...

کل کافه متعجب به ما نگاه می کردن... لابد با خودشون می گفتن اینا از تیمارستان ایران فرار کردن.



بهر روز از خاطرات دانشگاهش تو پاریس تعریف می کرد و همه از خنده روده بر شده بودن.

ته سیگارم و توی جا سیگاری خاموش کردم... قبل از اینکه سیگار دیگه ای از جعبه بیرون بیارم باز بهروز یه تیکه پروند که پقی زدم زیر خنده. حتی آرمین هم نیمچه خنده ای روی لبش بود.

وارد بحث شدم و گفتم

_حالا بذار من تعریف کنم...یه بار سر کلاس رو یه سؤال مونده بودم آرمین لطف کرد بهم تقلب رسوند بعد دختر میز جلویی مون دید.

همه با قیافه ی شوکه و آرمین با لبخند ریزی به من نگاه می کرد.

ادامه دادم

_دختره بلند گفت وای استاد تهرانی داره تقلب می رسونه این و که گفت کلاس ترکید من از ترس داشتم سخته می کردم اما آقا انگار نه انگار. با اخم و تخم زیر سی ثانیه یه جوری همه رو خفه کرد که کسی نفسم نمیکشید آخر هم نامرد نمره ی اون سوال و ازم کم کرد.

سیگاری کنج لبم گذاشتم، لذت بردن رو توی چشم آرمین میدیدم. خیلی وقت بود همونی شدم که اون می خواست.

از زیر میز دستم رو گرفت، بهزاد برادر دوقلوی بهروز گفت

_کاش مام دختر می شدیم مخ استاد دانشگاه مونو میزدیم بلکه نیم نمره بهمون اضافه کنه پاره شدیم از درس خوندن.

با خنده گفتم

_ولی من واقعا درس خوب بود مگه نه آرمین.

دستش و روی پای برهنه م گذاشت و گفت

_واسه همین زرنگیش گرفتمش.



مینا گفت

_بهم میایین، راستی هانا چند ساله رو هیکلت کار کردی شدی این؟

با لبخند کوتاهی گفتم

_از شونزده سالگی اما همیشه ورزش سبک می کنم ولی این اواخر جون تمرینم با آرمینه سخت تر می زنم.

با تحسین گفت

_دو تاتون هیکل هاتون عالیه!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

گارسون یک بطری ودکا به همراه جام های سلطنتی رو روی میز گذاشت.

آرمین کنار گوشم گفت

_خسته شدی بریم تو اتاقمون؟

سری به علامت منفی تکون دادم که گفت

_اما من کلافم پاهات رو مخمه.

برای ضایع نشدن جلوی جمع نگاه ازش گرفتم تا ادامه نده اما زهی خیال باطل.

دستش رو با پرویی روی رون پام سر داد و با پشت دست آروم نوازشم کرد.

DONYA IEMAMNOE



#عروس_استاد



#پارت 219

چشم غره ای به سمتش رفتم... مهستی وظیفه ی پر کردن لیوان ها رو به عهده گرفت.

لیوان رو که مقابلم گذاشت پیش زدم و گفتم

_من امشب نمیخورم.

بهر روز با خنده گفت

_به نظر منم نخور آرمین می شناستت که میگه بدمستی و بی جنبه دیشب خوردی دهن همه مون سرویس شد.

از جام بلند شدم و گفتم

_مزاحم عیش و نوش شما نمیشم میرم تو اتاقم.

کسی اعتراضی نکرد... بعد از خداحافظی از جمع سوار آسانسور شدم.

توی آینه به دامن کوتاهم نگاهم کردم... این من نبودم، من هانا نبودم... من فقط دختری بودم که مطیع آرمین شده

منی که بابام معتاد بود و حالم از هر چی دود و مشروب بهم میخورد خودم یه سیگاری شده بودم که اگه یه روز نمی کشیدم روانی میشدم.

از آسانسور پیاده شدم و با کلید در اتاقمون رو باز کردم خواستم در و ببندم که دست کسی مانع شد. برگشتم و با دیدن آرمین خندم گرفت.

اومد تو و با ولع نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

_بهت گفتم تو کوچه و خیابون ازم دلبری نکن نگهش دار برای شب.

در و بستم و گفتم

_خوب اگه تو کوچه و خیابون ازت دلبری کنم چی میشه؟



تخت سینم کوبید و به عقب هلم داد و غرید

_توله سگ بهت نشون میدم چی میشه.

پرت شدم روی تخت و خندم به هوا رفت.

به سمت خم شد و خواست قلقلکم بده که صدای در مانع شد.

کلافه نفسی فوت کرد و گفت

_این کدوم خریه!

بلند شد و به سمت در رفت، به محض باز شدن در کسی مشتی به صورت
آرمین کوبید.

جیغم به هوا رفت، بلند شدم و با دیدن مهرداد حیرت زده گفتم

_چی کار می کنی؟

بدون توجه به من اسلحه ای از کمرش در آورد، به سمت آرمین نشونه گرفت و
با خشم بی سابقه ای گفت

_می کشمت عوضی.

تند پریدم جلوی اسلحه ش و گفتم

_این چه کاریه؟ تو اینجا چی کار میکنی؟

نگاه بدی بهم انداخت و گفت

_احمق تو میدونی اونایی که هر روز می کشی چیه؟

DONYA IEMAMNOE

پیچ اصلی رمان عروس استاد



#عروس_استاد

#پارت 220

متعجب از حرفش گفتم

_منظورت چیه مهرداد؟

صبرش سر اومد و عربده کشید

_احمق اونایی که به عنوان سیگار میکشی و میدونی چه کوفتیه؟

حس کردم زمین زیر پام خالی شد. مهرداد با عصبانیت بیشتری ادامه داد

_یک کاره از ایران پا شدم اومدم این جا تا این و بکشم از سر راهم برو کنار هانا

با لکنت گفتم

_آ...خه چرا؟

_چرا؟ بهت گفتم این یارو قصدش انتقام از منه چون تمام گه کاریاش و رو کردم و باعث شدم میلیاردی ضرر کنه حالا سوخته و توعه ساده رو به بازی گرفته. آخه نامرد بی همه چیز کم بلا سر خواهرم آوردی که حالا معتادشم کردی؟

با شنیدن این حرف چشمام سیاهی رفت.

به سختی برگشتم و به صورت اخمالود آرمین نگاه کردم و گفتم

_چی داره میگه؟

_کسشر تلاوت می کنه تو باور نکن.

با این حرف خون مهرداد به جوش اومد و عربده زد

_به قرآن قسم می کشمت عوضی.



دوباره اسلحه ش و به سمت آرمین گرفت که تند تند گفتم

_نه... نه.. نه... مهرداد اشتباه میکنی من و آرمین خوبیم با هم اون همچین کاری نمیکنه اون...

_هنوز داری از این حیوون صفت طرفداری می کنی؟ تو کی انقدر احمق شدی؟ حالیت نشده اونایی که هر شب می کشی سر حالت میکنه اگه نکشی سر دردی یه بار می رفتی از سوپری یه بسته سیگار می گرفتی ببین سیگار چنین حسی بهت میده؟

یاد یک ماه قبل افتادم که سیگارایی که آرمین بهم داده بود تموم شد و من از سوپر مارکت یک بسته سیگار گرفتم و...

خونه دور سرم چرخید و انگار مه با سیلی از خواب بیدار شدم.
با رنگی پریده رو به آرمین گفتم
_راسته؟

جوابی بهم نداد به جاش مهرداد گفت

_جمع کن هانا، همین امشب برمی گردیم ایران دیگه اجازه نمیدم واسه یک ساعت با این حیوون یه جا بمونی؟

ملتمس نگاهش کردم و گفتم

_فقط ده دقیقه لطفا!

نگاه بدی بهم انداخت که دوباره گفتم

DONYA IEMAMNOE

_لطفا...

نفسش و فوت کرد و گفت

_ده دقیقه ی دیگه خودت میای پایین

سری تکنون دادم مهرداد که رفت منم به سمت آرمین رفتم... یقه ش رو توی مشتم گرفتم و با اشک گفتم



_چرا یک کلمه نمیگی دروغه؟ آرمین تو... تو چطور تونستی... تو...
 دیگه نتونستم جلوی اشکام و بگیرم... باورم نمیشد، من چه قدر ساده بودم؟
 به سینش کوبیدم و با اشک گفتم
 _خدا لعنتت کنه آرمین تو بهم دروغ گفتی دروغ گفتی دوستم داری تو فقط ازم
 سو استفاده کردی تو...
 مچ دستام و گرفتم و هلم داد که نتونستم تعادل رو حفظ کنم و خوردم زمین.
 چند قدمی به سمت برداشت و درست روبه روم ایستاد.



#عروس_استاد

#پارت 221

سرم و بالا گرفتم... نگاهش برام غریبه بود.
 با لحن بدی گفت
 _بار آخرت باشه که جرئت بلند کردن دستت رو من و داشتی!
 مات موندم. بی رحم ادامه داد
 _تو که پات و کردی تو یه کفش و چسبیدی به داداش جونت گه خوردی دوباره
 به منه لاشی اعتماد کردی و زخم شدی.
 نفسم بالا نمیومد



_با خودت نگفتی آرمین تهرانی و چه به التماس کردن پیش یه دختر بچه که افسارش دست این و اونه شما دخترا ادعاتون گوش فلک و کرده فکر کردین متفاوتین اما در نهایت همتون یه وسیله برای خوابوندن ک** مردابین جز این هیچ خاصیتی ندارین.

دستام و روی گوشام گذاشتم و نالیدم

_حرف نزن!

زانو زد و دستام و به زور از روی گوشام جدا کرد و گفت

_واسه من طاقچه بالا میذار، طلاق میگیری و شاخ میشی بهت گفتم کسی که برای آرمین شاخ بشه عاقبتش چیه؟ هوم؟ گفتم یا نگفتم؟

خدایا همه ی اینا یه کابوسه... این آرمین نیست

_میدونی چی کار کردم؟ کاری کردم با این هارت و پورتن تا آخر عمر دنبالم بدوی تا شاید دلم به رحم بیاد بهت برسونم تا از نعلشگی در بیای اون غرور بی خودت جلوی آرمین تهرانی و به خاک می مالم هانا... هم تو هم اون داداش از راه رسیدت و به التماس می ندازم.

با صدایی که به سختی در میومد گفتم

_ی... یعنی... ت... تو... همه... حرفات... دروغ بود؟

با طعنه گفت

_نه راست بود عسلم یه شبه وحی نازل شد یه آدم لاشی تبدیل شد به فرشته و تصمیم گرفت برای دختری که با یه حرف داداش جونش ول میکنه و میره توی چادر خیلی رویایی خواستگاری کنه.

حالا از شانس خوبمون فرداش مچم و گرفتی و کارم یه کم سخت شد اون قدر احمقی که نفهمیدی آرمین منت هیچ احدی و نمیکشه بعد از اون شب با ده تا دختر بودم... گوشتات و نگیر و گوش بده من اینم نامردم، خطرناکم تو این و میدونستی و زنم شدی پس آبغوره نگیر

خدایا این چه عذابییه؟



خواستم دستام و از دستاش بیرون بکشم که با بی رحمی تمام ادامه داد
 _تف به ذات اون داداشت که باز نداشت نقشه م و اون طور که میخوام پیش
 ببرم... خیلی زود بود اما عب نداره حالا که چشمت باز شد خوب گوش بده
 ببین چی میگم! من آرمین تهرانیم...هیچ دختری جرئت پس زدن من و نداره...
 من باهات حال میکردم اما تا وقتی که سر و کله ی مهرداد عوضی پیدا نشده
 بود اون که اومد کند زد به همه چی و تو هم شوهرت و فروختی و خیلی زود
 گورت و گم کردی... حالا هم گورت و گم کن وقتی خواستی پشت کون اون
 عوضی بری ایران یادت نره تو الان کارت گیر آرمینه خواست باشه اونجا از
 نعشگی نمیری



#عروس_استاد

#پارت 222



همش فکر می کردم همه ی اینا یه خوابه... یه کابوسه!
 به سختی بلند شدم و ایستادم.. نگاهم رو به چشم های سرد آرمین انداختم. چرا
 هیچ وقت نفهمیدم تو چشماش اثری از عشق نیست...
 اما خوب نباشه، حق من این بود که این بلا سرم بیاد؟ که معتاد بشم؟ که تبدیل به
 کسی بشم که نیستم؟
 تمام نفرت دنیا به دلم سرازیر شد و بی اراده با تمام توان سیلی محکمی به
 گوشش زدم که صورتش خم شد.
 تا به خودش بیاد مشتم محکمی به سینهش کوبیدم و عربده زدم



_عوضی... عوضی... عوضی... لاشی حروم خور... خدا لعنتت کنه... خدا
 تو رو لعنت کنه حروم زاده... امیدوارم بمیری چطور تونستی آرمین من هر
 کاری خواستی کردم به خاطر تو کردم اما تو چی؟ به خاطر غرور لعنتیت
 زندگی منو نابود کردی آرمین فکر نکن برنده شدی تو باختی... تو به زندگی
 باختی! دیگه کسی نیست که دوستت داشته باشه تا آخر عمرت تو تنهایی... ده تا
 دختر دورت پر کن باز تو تنهایی چون کسی و نداری که به خاطر هر کاری
 بکنه کسی و نداری که واسه خودت بخوادت آرمین... فکر کردی واسه نعشگیم
 میام و به پات میوفتم؟ هه... نمیام بمیرمم نمیام برو جشن بگیر که دختره رو
 معتادش کردم... که عاشقش کردم..

صداش و پس سرش انداخت و عصبی داد زد

_تو عاشق بودی؟

بلند تر از خودش داد زد

_آره من عاشق بودم، مثل چی عاشق تو بودم وگرنه کدوم دختر احمقی حاضر
 میشه با وجود این همه بلایی که سرش آوردی باز به پات بمونه جز من؟ آره
 احمقم اما حماقتم تموم شد آرمین... تموم شد..
 خواستم برم که بازوم رو گرفت

_برای من تموم نشده! هیچی به این راحتی نیست هانا خانوم... یادت رفته اسم
 کی تو شناسنامه ته؟ طلاقتم نمیدم. تا وقتی که موهات رنگ دندونات بشه اسم
 من رفته تا آخر عمر حسرت لاس زدن با پسر خارجی ها به دلت میمونه. حالا
 هری ببینم تا وقتی که من زنجیر به پات زدم چه غلطی می تونی بکنی



#عروس_استاد

#پارت223



بازوم رو ول کرد... با نفرت نگاهش کردم و گفتم
 _اون زنجیر و طوری پاره میکنم که خودتم انگشت به دهن بمونی!
 حرفم رو که زدم اجازه ندادم بیشتر از این غرورم رو خرد کنه.
 در کمد رو باز کردم و بعد از پوشیدن بارونیم و بوت هام از اتاق بیرون زدم
 و اون موقع تونستم سد اشک هام رو بشکنم.
 تکیه زدم به دیوار و از ته دل اشک ریختم. از داخل اتاق صدای شکستن بلندی
 و عربده ی آرمین به گوشم رسید
 حتی توی اون موقعیت هم نگرانش شدم نکنه بلایی سر خودش اومده باشه.
 با قدم های سست به سمت آسانسور رفتم و تمام حرف های آرمین یادم اومد.
 یعنی تمام اون حرفا دروغ بود؟ هانای احمق، فکر کردی به خاطر تو مهربون
 شده؟
 سوار آسانسور شدم! به خودم توی آینه نگاه کردم... چرا نفهمیدم همه ی اون
 سیگار هایی که می کشیدم اعتیاد آورده؟
 منتهی با دوز کم که به مرور زیاد شد.
 ذهنم به گذشته فلش بک زد و یاد ستاره افتادم...
 اون با ستاره هم همین کار و کرد... ستاره هم هشدار داد و من چه احمقانه...
 در آسانسور که باز شد نگاهم به مهرداد افتاد.
 با دیدنم سریع به سمتم اومد. بازوم رو گرفت و پرسید
 _خوبی؟
 به جای جواب دادن پرسیدم



_از کجا فهمیدی مهرداد؟

دستش رو دورم انداخت و گفت

_بعدا راجع بهش صحبت میکنیم بریم از اینجا من بعدا با اون حیوون تسویه حساب می کنم.

ملتمس گفتم

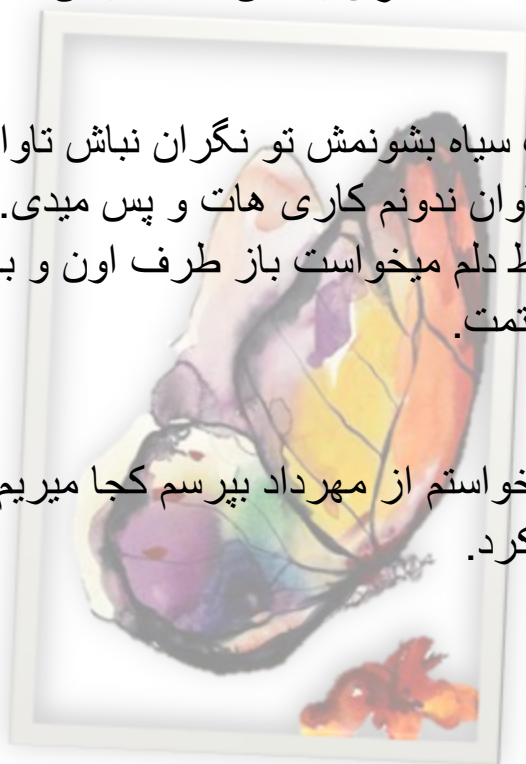
_نه مهرداد اون خیلی خطرناکه لطفا کاری باهاش نداشته باش.

با اخم وحشتناکی گفت

_من خودم بادم چطور به خاک سیاه بشونمش تو نگران نباش تاوان همه ی غلطاش و پس میدی اما تو هم تاوان ندونم کاری هات و پس میدی. زن و بچم و ول کردم کوبیدم اومدم اینجا فقط دلم میخواست باز طرف اون و بگیری تا ببینی چطور جفت تونو می کشتم.

به سمت در هتل هدایتیم کرد.

حتی رمق راه رفتنم نداشتم. میخواستم از مهرداد بپرسم کجا میریم که صدای آرمین دو تامون رو میخکوب کرد.



#عروس_استاد DONYA I E M A M N O E

#پارت 224

_اجازه شو از شوهرش گرفتی داری می بریش جناب استاد؟



گردن مهرداد با خشم به سمتش چرخید و غرید
 _بیشتر از این رو اعصابم راه نرو آرمین. برات گذاشتم کنار نمیخوام با کشتنت
 لذت انتقام گرفتن و از خودم بگیرم.

بدنم از ترس شروع به لرزیدن کرد و خودم رو به مهرداد چسبوندم. با این
 کارم اخم های آرمین در هم رفت و گفت

_انتقام و این طوری نمیگیرن که بلند بشی بیای دست زن من و بگیری و د
 برو که رفتیم

_حالا یادت افتاد زنته؟ آخه لاشخور کی این کاری که تو کردی و با زنش
 میکنه؟

دیگه توان ایستادن رو پاهام و نداشتم اما اون دو تا انقدر درگیر بحث و جدل
 بودن که من و یادشون رفته بود.

به بازوی مهرداد چنگ زدم و باعث شدم حرفش نیمه کاره بمونه.

برگشت و تا چشمش بهم افتاد با نگرانی اسمم رو صدا زد.

علا رغم تلاشم نتونستم روی پا وایسم و آخرین چیزی که بعد از معلق شدن
 فهمیدم دست های قدرتمندی بود که مانع زمین خوردنم شد

* * * * *

به سختی لای پلکم رو باز کردم و اولین کسی که دیدم مهرداد بود.

با دیدن چشم های بازم خوشحال به سمتم اومد و پرسید

_خوبی؟

تمام استخوانام درد میکرد و حال بدی داشتم. انگار تازه فهمیدم چه خاکی به
 سرم شده. تو این مدت سیگار پشت سیگار دود کردم و حالا که در دسترسم
 نیست مرزی تا مردن ندارم

سرم و به علامت منفی تکون دادم و گفتم



_درد دارم.

نگران از جاش بلند شد و گفت

_الان دکتر خبر میکنم.

سری تکنون دادم... از اتاق بیرون رفت.

اشکم از وضعیتم در اومد. داشتم می مردم لحظه ای طول نکشید که در اتاق باز شد.

سر برگردوندم و با دیدن آرمین چشمام برق زد.

انگار غرور و همه چیزم رو فراموش کردم.

به سمتم اومد و با نگاه انداختن به سر تا پام گفت

_خجالت نکن بگو حال تو...

به سختی نالیدم

_دارم میمیرم.



DONYA I E M A M N O E



#عروس_استاد

#پارت 225



پوزخندی کنج لبش نشست و گفت

_تو که گفתי از نعشگی بمیری رو به من نمیدازی.

چونم لرزید! ملافه رو روی صورتم کشیدم و گفتم

_برو بیرون.

صدای قدم هاش و شنیدم که نزدیکم شد.

ملافه رو از صورتم کنار زد... روم و برگردوندم تا اشکامو نبینه اما انگار دید که دستش روی رد اشکم نشست و پاکش کرد.

صورتم و کنار کشیدم. صداش با تاخیر به گوشم رسید

_ازم متنفر شدی؟

پوزخند طعنه آمیزی زدم... نفس عمیقی کشید.

لحظه ای بعد دستش توی دستم نشست خواستم دستم رو پس بکشم که اجازه نداد مچم رو باز کرد و چیزی کف دستم گذاشت

سر برگردوندم و نگاه به پلاستیک کوچیکی که توش پودر های سفید رنگی بود انداختم.

_مصرف سه بارت هست تا مدت طولانی هم شارژت میکنه. بعد از اونم اگه خواستی باز بیا پیش خودم....

ناباور نگاهش کردم. لبخند کجی تحویل داد و جلوی چشمهای مات بردم از اتاق بیرون رفت.

نگاه به بسته ی کوچیک انداختم... حتی نمیدونم به چی اعتیاد پیدا کردم.

با نفرت خواستم بسته رو دور بندازم اما حسم مانع شد...

اون رو توی مشت فشردم و همون لحظه دکتر و مهرداد وارد اتاق شدن.



* * * * *

بی رمق روی تخت افتادم و نفس عمیقی کشیدم.

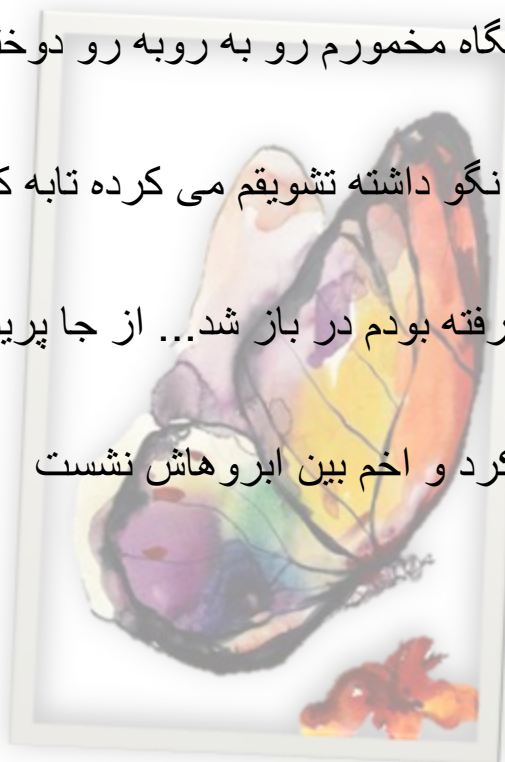
مردم تا منتظر مرخصی از بیمارستان شدم. لبخندی کنج لبم نشست. الان حس خوبی داشتم... هر چند می دونستم کارم اشتباست... می دونستم دارم با طناب پوسیده ی آرمین توی چاه میرم اما دست خودم نبود..

لیوان مشروبم رو سر کشیدم و نگاه مخمورم رو به روبه رو دوختم و یاد آرمین افتادم.

همیشه میگفت عاشق این حالتمه نگو داشته تشویقم می کرده تابه کشیدن ادامه بدم

چشمام و بستم اما هنوز آرام نگرفته بودم در باز شد... از جا پریدم و ترسیده نگاه به مهرداد انداختم.

با ناباوری به بند و بساطم نگاه کرد و اخم بین ابروهاش نشست



DONYA IEMAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 226



عصبی به سمت اومد و داد زد

_چه غلطی داری می کنی تو؟

باقی مونده ی مواد رو به طرفی پرت کرد که قلبم ریخت و مثل خودش داد زدم

_چی کار کردی؟

بازوم رو گرفت و به زور بلندم کرد. با داد گفتم

_هنوز درس عبرتت نشد؟ اینا رو اون عوضی داده بهت نه؟ هانا چه قدر احمقی که باز داری بهش اعتماد میکنی؟

خونم به جوش اومد

_اعتماد نکردم... میدونم لاش خوره! میدونم دز موادم و بالاتر کرده تا بیشتر از این وابسته بشم. تلافی اینا رو سرش در میارم خوب؟ ولی الان من یه معتادمم... میفهمی؟ معتادم به اون کوفتی نیاز دارم.

_فکر کردی بیشتر بکشی بهتره بدبخت؟ هر چی بیشتر بکشی ترک کردنش سخت تره الان که تازه کاری...

_تازه کار نیستم سه ماهه دارم می کشم.

متاسف نگاهم کرد... DONYAIEMAMNOE

_تو نمیخوای از آرمین انتقام بگیری؟

_میخوام. بیشتر از هر چیزی تو دنیا میخوام...

مطمئن گفت

_پس ترک کن، تا شروع شدن دانشگاه همینجا ترک کن و برگرد ایران. هر بار که تو برای یه ذره از اون کوفتی بهش التماس کنی اون بیشتر به هدفش



نزدیک میشه. نذار اون به هدفش برسه من تا وقتی کامل ترک کنی کنارت می مونم.

دو دل گفتم

پس ترانه چی؟

براش بلیط میگیرم بیاد اینجا،نه تو رو میتونم تنها بذارم نه زن و بچمو.

لبخندی زدم و خودم و توی بغلش پرت کردم.

دستای قویش دورم حلقه شد و گفت

بهم قول بده حتی اگه خیلی اذیت شدی سراغ آرمین نری تا من یه کلینیک خوب پیدا کنم.

سر تکون دادم در حالی که خودم به خودم اعتماد نداشتم. درد خماری انقدر بد بود که عقل آدم رو ازش می گرفت

* * * *

نگاهی توی آینه ی آسانسور به خودم انداختم و وقتی چهره ی لاغر و رنگ پریدم رو دیدم چشمام و پایین انداختم.

در آسانسور که باز شد پیاده شدم. کلاه سوییشرت و روی سرم انداختم... حس میکردم همه با دیدن قیافم میفهمن که معتادم و از خماری رو به موتم.

از هتل بیرون رفتم. از خونه بیرون زدم تا شاید هوایی به سرم بخوره و بتونم طاقت بیارم اما باز هم فایده ای نداشت.

با قدم های سست و نامیزون به راه افتادم...

خواستم از خیابون رد بشم که ماشینی با سرعت جلوم پیچید و با صدای بلندی جلوی پام نگه داشت.





#عروس_استاد

#پارت 227



ترسیده یک قدم عقب رفتم و با دیدن آرمین خشکم زد.
چشمکی زد و گفت
_ترسیدی عسلم؟
تنم شروع به لرزیدن کرد و صورتم از نفرت جمع شد.
راهم و کج کردم و خواستم برم که با یه نیمچه گاز کامل سد راهم شد.
بدون اینکه به چشمای خبیثش نگاه کنم گفتم

_برو کنار...
جدی تر از من گفت

_سوار شو!

نگاه نفرت بارم و بهش انداختم و گفتم
_بمیرم سوار ماشین آدمی مثل تو نمیشم.
حق به جانب جواب داد



_منم چندان تمایلی ندارم یه دختر با این ریخت و ظاهر تو ماشینم بشینه اما چه کنم که زنی با کلی بزرگ دوزک خوشگلی اما این طوری... تازه معتادم که هستی.

خونم به جوش اومد. فهمید و زودتر از اینکه حرف بارش کنم گفت

_سوار شو عزیزم. یه عمر کنار دستم نشستنی می دونستی لاشیم حالا هم میدونی پس نترس. رنگت چرا انقدر پریده؟ من که بهت رسوندم نکنه داداش جونت حین ارتکاب جرم گرفتت؟

بی حال نالیدم

_انقدر سر به سرم نذار. برو بذار به درد خودم بمیرم.

_سوار شو با هم میریم به دردت میمیریم.

با تردید نگاهش کردم و ناچاراً سوار شدم و گفتم

_ازم چی میخوای؟

ابرو بالا انداخت و گفت

_برمیگردی خونت.

چشمام گرد شد و گفتم

_بر نمیگردم. من بمیرم دیگه...

پرید وسط حرفم

_این حرف و نزن خانومم، زندهت برمیگرده فکر نکن می بندمت و به زور برت می گردونم نه خودت میری عین دختر خوب وسایلا تو جمع میکنی با من میای تا وقتی که من کارم باهات تموم بشه.

پوزخند عصبی زدم و گفتم

_از این فکرا نکن... چون من دیگه حاضر نیستم با تو زیر یه سقف باشم..



نگاه عمیقی بهم انداخت و در کمال تعجبم گفت
_باشه هر طور میلته...

از خدا خواسته دستم رو روی دستگیره گذاشتم که صدایش متوقفم کرد

_ولی من و اون قدری شناختی که مطمئن باشی بیکار نمی مونم. اوکی میرم
سراغ داداشت بهت گفته پیشته نه؟ ولی اگه امشب بر حسب اتفاق یه ماشین بهش
زد و بچه ش یتیم شد چی؟ بازم می تونه پشتت بمونه و برات آقابالا سری کنه؟
خون توی رگهام خشک شد. به سمتم چرخید و گفت

_یه جوری برخورد نکن انگار از من متنفری وقتی هنو عاشقمی. خیلی هم
راحت می تونی مثل سابق به زندگیت ادامه بدی اگه اون روی سگم و بالا
نیاری و نخواستی آسیبی به داداش جونت برسه.

لال مونی گرفتم. می خواستم حرف بزنم اما توانابیش رو نداشتم.

ادامه داد

_برو خونه، دوش بگیر لباساتو عوض کن... تا قبل از 12 شب برگرد هتل اگه
برنگشتی، فردا هم مهر داد به خونه برنمیگرده.

مات برده بهش زل زدم. در و برام باز کرد و گفت

_حالا به سلامت

DONYA I E M A M N O E



#عروس_استاد

#پارت 228



* * * *

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت

_حالش میکنم مرتیکه رو...

درمونده گفتم

_دردش چیه مهرباد؟ چرا انقدر از ما بیزاره که برای نابودیمون حاضره هر کاری بکنه؟

دست از قدم زدن برداشت کنارم نشست و گفت

_میگم برات اما الان وقت نداریم مگه آرمین نگفته تا قبل از 12 اونجا باشی؟
متعجب گفتم

_اون گفت ولی فکر کردم تو نمیذاری برم.

مطمئن گفتم

_برو هانا. هوات و دارم فقط باید یه چیز و بفهمی. آرمین اومده اینجا تا محمولهشو از اینجا به طور قاچاقی ارسال کنه ایران. دلیل دشمنیش اینه که بار قبل من فهمیدم کی و کجا قراره محموله رو ارسال کنن یعنی خودش بهم گفته بود و منم با گفتن به پلیس بهش نارو زدم و میلیاردها ضرر بهش وارد کردم و کارم باعث شد شاهرخ که نفوذ بالایی داره نخواد باهاش کار کنه. آرمین ضرر زیادی دید هانا هنوز که هنوز نتونسته جبران کنه اما همون شب تهدیدم کرد که هر دومون به خاک سیاه میشونه. اگه این محموله ای که قراره از اینجا بره ایران و بفهمیم شک نکن امپراطوری آرمین کله پا میشه. ضرر بزرگی بهش میخوره هانا فقط ازت میخوام این و بفهمی اما..

دستم و گرفتم و ادامه داد



_دوباره تو دام آرمین نیوفت نذار برای کشیدن اون لعنتی وسوسه ت کنه بهم
قول بده

سکوت کردم! همین الانش از خماری رو به موت بودم و لهله میزدم برای
کشیدن...

به جای قول دادن گفتم

_آرمین چیو قاجاق میکنه؟

سری با تاسف تکون داد و گفت

_مواد مخدر، بنگ، شیشه همینایی که تو بهش آلوده ای.

نفسم بند اومد و ناباور نگاهش کردم. یعنی آرمین نه تنها من که کلی جوون
رو...

وجودم از نفرت پر شد. مهرداد گفت

_قول بده هانا.

سری تکون دادم و این بار با اطمینان گفتم

_قول میدم، برای از پا در آوردنش هر کاری می کنم مهرداد.

لبخندی زد و برادرانه در آغوشم کشید. داشتم می رفتم توی دهن شیر اما
ارزشش رو داشت. آرمین باید تقاص کاراش و پس میداد

DONYA IEMAMNOE



#عروس_استاد



#پارت 229

* * * *

نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم، طولی نکشید که در و باز کرد.
تکیه زده به در سر تا پام رو از نظر گذروند و با لبخند محوی از جلوی در
کنار رفت.

چمدونم و همون جا گذاشتم و در حالی که از کنارش رد میشدم و عطر هوس
برانگیزم رو جا میداشتم گفتم
_بیارش داخل.

صداش رو میشنوم

_من و با نوکر بابات اشتباه گرفتی دستور میدی؟
برگشتم و نگاه به چشماش انداختم و زیر نگاهش راه رفته رو برگشتم. چمدونم
رو برداشتم و دنبال خودم کشیدم.

این کارم از صد تا فحش براش بدتر بود.
به سمت اتاق رفتم و وارد شدم و بدون حرف در و بستم و از داخل قفلش
کردم.

صدای بلند و عصبیش رو شنیدم

_حالا واسه ی من قیافه میگیری؟

جوابی بهش ندادم. چمدونم و همون جا گذاشتم، خودم و روی تخت انداختم و بی
رمق به اطراف نگاه کردم.

سعی کردم به یاد نیارم توی این اتاق چه حرفایی از آرمین شنیدم و رو این
تخت...



چشمام و بستم. طولی نکشید که چند تقه به در خورده شد و پشت بندش صدای
آرمین اومد

_ باز کن در و هانا وگرنه میشکنمش!

با خونسردی ظاهری بلند شدم و در و باز کردم.

دستش و تخت سینه م گذاشت و به آرومی هلم داد و گفت

_ نمیدونی خوشم نمیاد بام تو قیافه باشی؟

با تمسخر خندیدم و گفتم

_ ببخشید! چی کار کنم؟ توقع داری بپریم بغلت و واسه اینکه کلی دروغ بارم

کردی و معتادم کردی تشویقت کنم؟

با کمال پرویی گفت

_ اگه از اول تو جبهه ی من میبودی تا تش هوات و داشتم. قبل از اینکه مهرداد

بیاد من بودم هانا! تا تش هم باید من می بودم.

خیره نگاهش کردم. به سمتم اومد و خواست دستم و بگیره که عصبی تنم رو

عقب کشیدم و گفتم

_ دست به من نزن.

ترش کرد و گفت

_ این مسخره بازیا چیه؟ خودتو همین جا جر بدی باز زن منی تا من نخوام

طلاق نمیگیری پس عادت کن.

خواست کمرم و بگیره که عقب عقب رفتم. میخواستم به سمت بالکن برم تا اگه

خواست بهم دست بزنه خودم و از همون جا پرت کنم اما از شانس بدم کمربند

آرمین شلخته زیر پام گیر کرد و به بدترین وضع ممکن خوردم زمین

با پوزخند قدمی بهم نزدیک شد و بالا سرم ایستاد.





#عروس_استاد

#پارت 230

ترسیده نگاهش کردم. با طعنه گفت

_نلرز جوجه کاریت ندارم ولی دلم نمیخواد مثل دخترای باکره ی چهارده ساله
ازم فرار کنی مثل یه زن خوب برو بخواب رو تخت.

هاج و واج نگاهش کردم وقتی دید هنوز توی شوکم خودش خم شد و تا بخوام
به خودم پیام دست زیر کمرم انداخت و بغلم کرد.

نفس توی سینه م حبس شد مخصوصا اینکه آرمین نداشتم روی تخت و با
نگاهی خاص به صورتم زل زد.

داغی نفس هاش و روی پوستم حس کردم و تمام تنم گر گرفت.

من نباید این جا باشم، نباید توی بغل مردی باشم که دو شب پیش اعتراف کرد
بارها و بارها بهم خیانت کرده.

دستم و روی سینش گذاشتم و خواستم از بغلش پایین بیام که حلقه ی دستاش و
تنگ تر کرد و گفت

_عادت کردم به نگاه عاشقت... DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم و گفتم

_از این به بعد به نگاه تنفر آمیزم عادت کن چون تا آخر عمرم ازت متنفر می
مونم.

_پس چرا قلبت انقدر تند میزنه کوچولو؟

ساکت شدم. نفسش و فوت کرد و روی زمین گذاشتم.



دیگه نگاهم نکرد، به سمت در رفت و گفت

_امشب رو می تونی تنها بخوابی اما از فردا حق این ادا و اصول ها رو نداری فردا شبم مهمونی بزرگاست. تو هم باهام میای...

خواستم اعتراض کنم اما با فکر این که این مهمونی ممکنه ربطی به خلاف های آرمین داشته باشه سری تکون دادم و گفتم

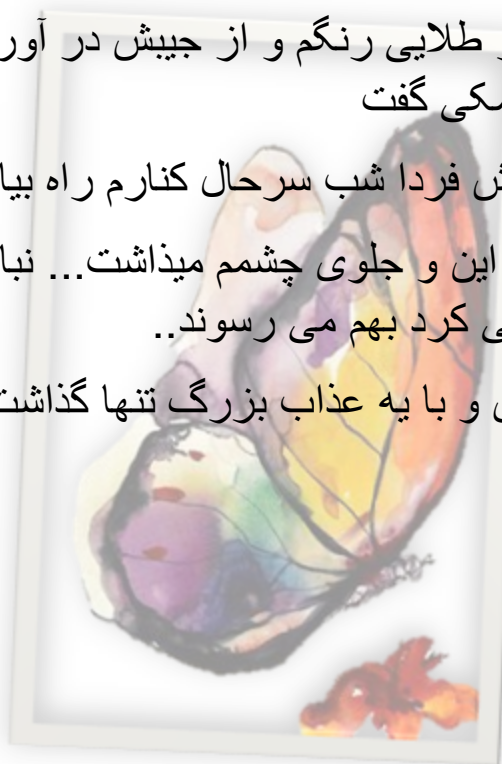
_باشه میام.

نزدیک در برگشت. قوطی سیگار طلایی رنگم و از جیبش در آورد و همراه فندکم روی میز گذاشت و با چشمکی گفت

_خماری از چهرت می باره، بکش فردا شب سر حال کنارم راه بیای.

لبم و محکم گاز گرفتم، نباید الان این و جلوی چشم میذاشت... نباید وقتی کل وجودم طلب این کوفتی ها رو می کرد بهم می رسوند..

خودش از اتاق بیرون رفت و من و با یه عذاب بزرگ تنها گذاشت.



DONYA I E M A M N O E

#عروس_استاد

#پارت 231

* * * *



بازوش رو جلوم گرفت و نگاهم کرد به ناچار دست دراز کردم و بازوی پهنش رو گرفتم.

خم شد و کنار گوشم گفت

_بابت این آرایش مسخرتم حساب پس میدی.

چیزی نگفتم. اون که نمی دونست برای پوشوندن زردی چهره م و قرمزی چشمم انقدر آرایش کردم.

به خیالش تا صبح دود کردم و صبح خندم از روی نعشگی بوده نه بیچارگی. وارد بار که شدیم نفسم از حجم دود و بوی عطر گرفت.

آرمین چشم چرخوند و با دیدن دو مردی که روی مبل نشسته بودن سری براشون تکون داد و کنار گوشم گفت

_سرویس اون طرفه برو این آشغالا و از صورتت پاک کن بعد بیا پیش من! بازوش و از زیر دستم کشید و به سمت دو مرد رفت.

هاج و واج موندم. شک نداشتم اینا ربطی به معامله شون دارن و آرمین هم برای دک کردن من بهانه ی آرایش مو گرفت.

خدایا حالا چی کار کنم؟

خودم رو لای جمعیت در حال رقص انداختم. خدا رو شکر که چراغ ها خاموش بود و فقط رقص نور می درخشید.

به جایی که آرمین نشست نگاه کردم...

خودم رو از لابه لای جمعیت رد کردم..

پشت آرمین خالی بود فقط باید یه جوری خودم و پشت مبلش می رسوندم.

از شانس خوبم یکی از خدمتکارا با سینی نوشیدنی به سمت میزشون رفت.



از فرصت استفاده کردم و پشت پسره ی چاق بهشون نزدیک شدم و درست وقتی اونا سرگرم برداشتن نوشیدنی شدن خودم رو پشت مبل آرمین پنهان کردم و نفسم رو حبس کردم.

خدمتکار که رفت صدای مرد نا آشنایی رو شنیدم که گفت

_خوب چی کار کردی؟جنسا رو بار زدی؟

آرمین جواب داد

_همشون توی عروسک جاساز شدن تو هم دست بجنبون میخوام برگردم ایران.

مرد دیگه گفت

_نمیفهمم چه علاقه ای به ایران داری آرمین؟ اونجا خطر گیر افتادنت بالاست پسر بمون همین جا!

_که چی بشه؟صبح و شب مثل شما خودم و خفه کنم؟من میرم ایران چون شغلم و دوست دارم.این همه گه کاری کردم دلم میخواد چهار نفر از بغلم یه چیزی یاد بگیرن..

مرد اولی با شوخی گفت

_چی یاد بگیرن؟درس قاچاق کردن؟

صدای خنده ی دو مرد اومد. آرمین گفت

_خوشمزگی و بذارین کنار. من فقط تا هفته ی دیگه می مونم تاریخ بده جنسا رو برات بار بزنم.

_یکشنبه شب ساعت یک...دو تا کامیون دم انبارتن...همه چیزش هماهنگه...

صدایی از آرمین نشنیدم به جاش قامتش و دیدم که بلند شد...نفسم بند اومد.

اگه سرش و یه نیم چرخ میداد فاتحه م خونده بود.

یکی از مردا پرسید



_کجا میری؟

_دنبال دوست دخترم.

مرد دومی گفت

_جووون...سلیقتم که حرف نداره! ازش خسته شدی ردش کن این طرف مام...

حرفش قطع شد چون آرمین با خشم یقه ش و گرفت و گفت

_گوش کن فرامرز یه عمر دندونات روی دوست دخترای من تیز بوده چیزی نگفتم بهت. چپ نگاه این یکی کنی به مقدساتم قسم با یه گوله خلاصت میکنم پس حواست به نگاهات باشه.



مات و مبهوت نگاهش کردم.



#عروس_استاد

#پارت 232

DONYA IEMAMNOE

فرامرز گفت

_خوب بابا، من چه می دونم تو یه شبه خاطر خواه دوست دخترات میشی تا اونجا که یادمه همه رو خودت حواله می کردی این ور تا از شرشون خلاص بشی. لابد این یکی بدجور تو تخت بهت سرویس داده که...

حرفش با مثنی که آرمین با عصبانیت به صورتش زد قطع شد



دستم و حیرت زده جلوی دهنم گذاشتم.

بهترین زمان برای جیم زدن بود. به سختی از پشت شون در رفتم و باز بین جمعیت گم شدم.

بین دو جوونی که با مستی میرقصیدن ایستادم و به آرمین که با صورتی قرمز یقه ی مرد رو چسبیده بود نگاه کردم.

صاف ایستادم و طوری که انگار تازه اومدم به سمت شون رفتم.

آرمین با دیدنم صاف ایستاد و نگاه تهدید بارش و به فرامرز دوخت.

با تعجب ساختگی پرسیدم

_چی شده؟

سری به طرفین تکون داد و گفت

_چیزی نیست...

دستم و گرفت و بدون حرف به سمت اون طرف سالن ایستادم.

روبه روی بار مشروبات روی صندلی پایه بلند نشست و با اوقات تلخی رو به مرد گفت

_دو تا لیوان بیار.

پسر جوون سر تکون داد و لحظه ای بعد دو لیوان جلوی رومون گذاشت.

با حرصی آشکار لیوانش رو سر کشید و دوباره رو به پسر گفت

DONYA I E M A M N O E

_پرش کن.

با اخم گفتم

_اونی که باید بخوره منم نه تو!

با چشمای قرمزش نگاهم کرد و گفت

_شاید من بیشتر لازم داشته باشم مست کنم. که حالیم نشه چه گهی دارم میخورم.



پوزخندی زدم و با طعنه گفتم

_تو که لذت میبری از اذیت کردن بقیه چه نیازی داری به خوردن؟

لیوان مشروبم و سر کشیدم و این بار من به پسره گفتم پرش کنه.

آرمین با اخم هایی گره خورده دستش رو به سمت صورتم دراز کرد و گفت

_لذت نبردم.. که بزمن به این زندگی تخمی که هیچی به خواست خودت پیش نمیره.

لیوان دومش رو تموم کرد.

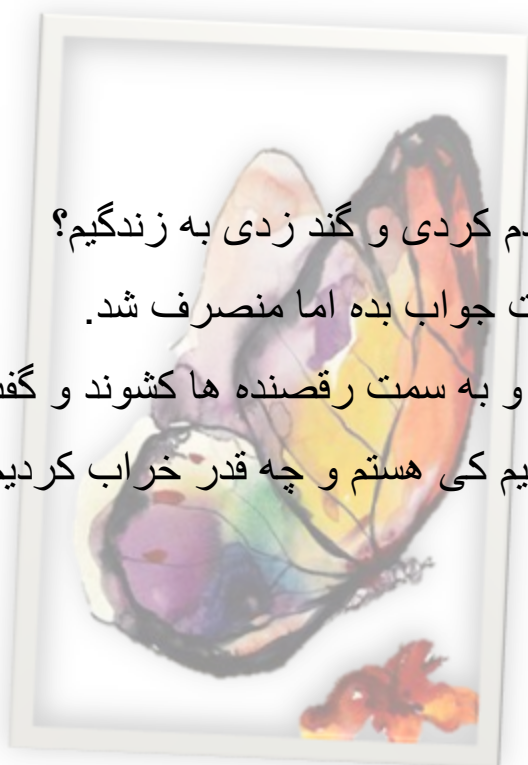
با حال خرابی گفتم

_الان خوشحال نیستی که معتادم کردی و گند زدی به زندگیم؟

لب هاش تکون خورد و خواست جواب بده اما منصرف شد.

از جاش بلند شد. دستم و گرفت و به سمت رقصنده ها کشوند و گفت

_یه امشب رو بذار فراموش کنیم کی هستم و چه قدر خراب کردیم. یه امشب رو فقط برقصیم.



DONYA I E M A M N O E



#عروس_استاد

#پارت 233



بدون اینکه نظرم و بخواد دنبالش کشیده شدم.
وسط جمعیت ایستاد و با گرفتن دستام وادار به رقصیدن کرد... برای اولین بار
بود که رقص آرمین و میدیدم... آهنگ خارجی شاد و علاوه بر اون مشروب
که خورده بودم باعث شد من هم همپای آرمین بشم.
انگار نه انگار بدبختم کرده با شادی می رقصیدم و آرمین هم با سرخوشی می
خندید.

دستام و دور گردنش انداختم و گفتم
_یه امشب رو فراموش میکنم با یه آدم عوضی دارم می رقصم..
دستش دور کمرم پیچیده شد. نزدیک به هم می رقصیدیم... انگار نه انگار چه
مشکلاتی پیش رومونه...
* * *

با خنده کلید انداخت. تلوتلو خوران وارد شدم و گفتم
_پاهام داره میشکنه.
تکیه به دیوار زدم...حتی نای خم شدن و باز کردن بند کفشم و نداشتم...
با حالت زار به آرمین و کفشم نگاه کردم که گفت
_اگه فکر کردی جلوت زانو میزنم و بند کفش تو باز می کنم کور خوندی.
چشم غره ای رفتم و با طعنه گفتم

_میدونم این کارا از یه جنتلمن بر میاد نه یه لایبالی
بدون اینکه بهش بر بخوره روی مبل لم داد. به بدبختی کفشام و در آوردم و به
سمت اتاق رفتم و در و بستم.
گوشیم و چک کردم و با دیدن پیامک مهرداد برق از سرم پرید. به کل یادم
رفته بود باید بهش خبر بدم.



پریدم توی حموم... در و بستم و شیر آب و باز کردم و به مهرداد زنگ زدم..
سر دومین بوق جواب داد

_کجایی تو؟

با صدای آرومی گفتم

_الان رسیدم خونه.

_چهار صبح؟ چیکار میکردین؟ چیزی فهمیدی؟

گفتم

_آره فهمیدم.

ساعت و مکان جایی که آرمین قرار گذاشته بود و بهش گفتم و پرسیدم

_ترانه اومد؟

_نه... فردا میاد هانا مواظب خودت باش کنم بی خبر نذار باشه؟

_باشه نگران نباش فعلا قطع میکنم خدافظ.

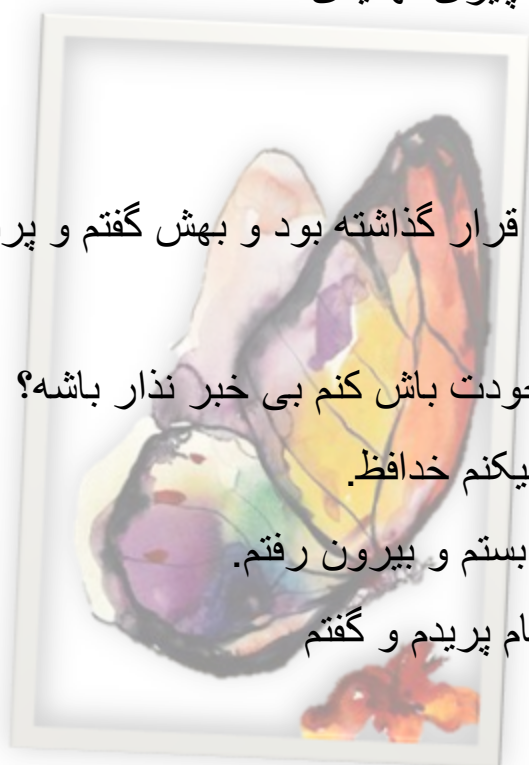
تماس و قطع کردم..شیر آب و بستم و بیرون رفتم.

با دیدن آرمین روی تخت از جام پریدم و گفتم

_ترسوندیم

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت

_داشتی دوش می گرفتی؟





#عروس_استاد

#پارت234

نگام و ازش دزدیدم و گفتم
 _نه... یعنی... میخواستم دوش بگیرم حوله یادم رفت. اومدم حوله م و بردارم.
 سری تکنون داد و با همون اخمش گفت
 _حتما گوشیت زده که میبریش تو حموم چی کار میکنی؟ موقع دوشششش
 گرفتن فیلم میبینی؟
 چشم غره ای بهش رفتم و گفتم
 _بازجویی میکنی؟
 برای در رفتن از زیر نگاهش به سمت کمد رفتم حوله م و برداشتم و گوشیم
 توی کمد گذاشتم خودم و به حموم رسوندم.. قلبم گومب گومب می کوبید.
 خواستم در و ببندم که پای کسی لای در نشست.
 یک قدم عقب رفتم و پرسیدم

_چی شده؟ DONYAIEMAMNOE

نگاه عمیقی به چشمم انداخت و گفت

_منم هوس کردم دوشششش بگیرم.

لال مونی گرفتم.

کمر بند شلوارش و باز کرد و گفت

_وان و پر کن!



با ترش رویی گفتم

_ مثل اینکه یادت رفته...

وسط حرفم پرید

_ یه امشبه رو قرار بود بسازی گلم.

خیره نگاهش کردم. نفسش و فوت کرد و به سمت وان رفت در حالی که پرش میکرد گفت

_ معتادت کردم درست... ستاره رو هم معتاد کردم اما چیزی ندادم بکشی که خطرناک باشه. اسکل آمپولیت کردم که انقدر الم شنگه راه انداختی یا حشیش گذاشتم زیر دماغت؟ ناله ها رو باید اون ستاره ی بدبخت بکنه. تو میدونی خماری واقعی چیه؟ می دونی معتاد واقعی کیه؟

به سمت اومد و روبه روم ایستاد.

هنوز داشتم نگاهش میکردم. دستش و به سمت زیب لباسم برد و پایین کشیدتش. با دست لباسم و گرفتم و گفتم

_ حاضر نیستم مردی که اعتراف کرد بارها بهم خیانت کرده دستش به تنم بخوره.

سرش رو نزدیک آورد و با اطمینان گفت

_ و اگه اون مرد اعتراف کنه بلوف زده چی؟ نپرس چرا یه خورده حسابیه بین من و داداشت.

دلخور گفتم

_ باز هم تو حق نداشتی...

دستش و روی لبم گذاشت و گفت

_ بذار امشب مون تکمیل شه.. اونی که باید تلخ باشه منم نه تو!



اعتراضم با لبهاش خفه شد دستم هم همراه لباسم پایین افتاد.



#عروس_استاد

#پارت 235



چشمای غرق در خوابم و باز کردم و با دیدن جای خالی آرمین به طور کامل از خواب بیدار شدم.

دستم و دراز کردم و گوشیم و برداشتم...

یک پیامک از مهرداد داشتم بازش کردم.. نوشته بود

_کلینیک خوب برات پیدا کردم. امروز یه جوری بیا بیرون ساعت شش.

ته دلم با یاد دیشب و دو نخ سیگاری که دود کرده بودم فرو ریخت.

زیر قولم زدم... خاک بر سرت هانا که هیچ اختیاری نداری.

بلند شدم و نگاهی به خونه انداختم. خبری از آرمین نبود.

لباس پوشیدم و از اتاقم بیرون زدم.

به خاطر دیشب عذاب وجدان داشتم.

هم رابطه ای که از سر مستی با آرمین داشتم و هم اون دو نخ سیگاری که با

ولع کشیدم و آروم گرفتم.



مقصدم و نمی دونستم. بدون برداشتن گوشیم به راه افتادم بدون اینکه برام مهم باشه کجا میخوام برم.

بیچاره مهرداد... بیچاره ترانه که برای نجات دادن من از منجلا ب به اینجا اومده بودن اون وقت من باز هم گند زدم... باز هم...

نمیدونم چه قدر راه اومده بودم فقط وقتی به خودم نگاه انداختم که تو خیابون تک و تنها بودم.

پوفی کشیدم و خواستم برای صبحونه به رستوران برم که ماشین سیاه بزرگی جلوی پام ترمز کرد.

یک قدم عقب رفتم. در ماشین باز شد و مردی با چهره ی آشنا جلوم قرار گرفت.

توی صورتش دقیق شدم و وقتی به خاطر آوردمش تمام وجودم رو وحشت پر کرد

این شاهرخ بود. همونی که آرمین یک بار برای مجازات کردنم من رو پیشش گذاشت.

با لبخند چندش آوری گفت

_سلام مسیو... افتخار میدید یک قهوه با هم بخوریم؟

عقب عقب رفتم. در راننده باز شد و مردی قوی هیکل بیرون اومد.

شاهرخ اشاره ای به من کرد و مرد سر تگون داد.

فرار و به قرار ترجیح دادم و با دو پای اضافه شروع به دویدن کردم.

صدای قدم های مرد و پشت سرم می شنیدم.

جیغی زدم و کمک خواستم. توجه دو دختر جلوتر بهم جلب شد.

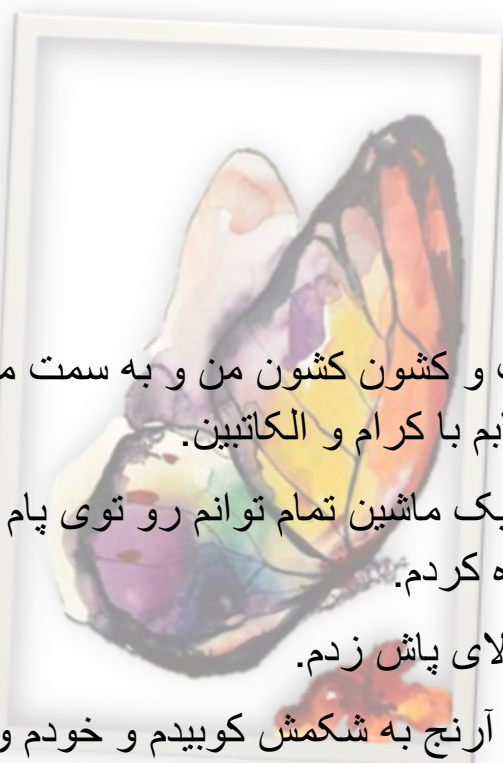
به دویدنم سرعت بخشیدم اما قبل از اینکه اون دختر به سمتم بیان دستی با قدرت لای موهام رفت و به همراه با جیغ بنفشم به عقب کشیده شدم





#عروس_استاد

#پارت 236



مرد محکم جلوی دهنم و گرفت و کشون کشون من و به سمت ماشینش برد.
می دونستم اگه سوالم کنه حسابم با کرام و الکاتبین.

دیگه تقلایی نکردم درست نزدیک ماشین تمام توانم رو توی پام جمع کردم و
از تکنیک دفاع شخصی استفاده کردم.

دستش و پیچوندم و ضربه ای لای پاش زدم.

حلقه ی دستش کمی شل شد. با آرنج به شکمش کوبیدم و خودم و از دستش
نجات دادم. این بار به سمت خیابون دویدم. صداش و از پشتم شنیدم

نشونت میدم دختره ی وحشی.

صدای پاش و می شنیدم خودم و جلوی اولین ماشین انداختم! فوری سوار شدم و
گفتم

_برو آقا معطل نکن.

مرد پاش و روی گاز گذاشت و با زبون ترکی پرسید

_چیزی شده؟



این بار منم به ترکی جواب دادم
 _یه سری آدم مزاحم دنبالم باید زودتر به هتل برگردم.
 سری تکنون داد و آدرس هتل رو پرسید.
 پنج دقیقه ی بعد روبه روی هتل نگه داشت.
 نگاهم به آرمین افتاد در حالی که پوست لبش رو می کند جلوی هتل قدم رو می
 رفت و با تلفن حرف میزد.



کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
 وحشت زده به سمت آرمین دویدم و صداش زدم
 با دیدنم تلفنش و قطع کرد. به سمت اومد و عصبی غرید
 _کدوم گوری بودی؟
 با نفسی بریده و ترسیده گفتم
 _م... من... م.. من... رفتم... رفتم که هوا بخورم... شاهرخ...
 چشماش گشاد شد و گفت
 _درست حرف بزن ببینم چی شد.
 اشکم سرازیر شد. خودم و توی بغلش انداختم و زار زدم
 _اون میخواست من و بدزده آرمین به قرآن به سختی خودم و از دستش نجات
 دادم.

DONYA IEMAMNOE

نفسش زیر گوشم بند اومد. با ناباوری پرسید

_شاهرخ؟ مطمئنی؟

_آره به خدا خودش بود.

منتظر بودم مثل همیشه عصبی بشه اما حس کردم مات موند انگار بیشتر از
 اینکه از دزدیده شدن من متعجب باشه از حضور شاهرخ متعجب بود.



صورتتم رو بالا گرفتم و گفتم

_حالا میخوای چی کار کنی؟

دست روی بازوم گذاشت و گفت

_برو وسایل تو جمع کن با راننده برو پیش مهرداد اگه تا شب برنگشتم به پلیس خبر بده

متعجب گفتم

_یعنی چی؟

سرم و روی سینش گذاشت و گفت

_نپرس هانا برگشتم میگم بهت. مواظب خودت باش



#عروس_استاد

DONYAIEAMAMNOE #پارت 237

*** .

برای هزارمین بار شمارش و گرفتم و خاموش بود.



ترانه در حالی که داشت بچه ش و شیر میداد گفت
_ آروم هانا گفت اگه تا شب برنگشتم.. هنوز عصره میاد.

باز هم شمارش و گرفتم و گفتم

_ اون مرتیکه ی مفنگی و یه شب خورش بودم و شناختمش تو نمیدونی اون
چقدر خطرناکه.

پوزخند مهرداد و دیدم. با طعنه گفت

_ اوهمم بگو چرا سر و کارت به خونه ی اون مرتیکه ی مفنگی کشیده شد
چون همین آقا سر یه اشتباه تو رو پیش کش کرد به یه پیرمردی که عشق
دخترای جوون و باکره رو داره. سنگش و به سینه نزن بشین یه گوشه... بمیره
هم به جای عزاداری خوشحالی میکنی!

از تصور اینکه بلایی سر آرمین بیاد نفسم بند اومد.

رنگم پرید و رمق از دست و پام رفت.

ترانه با نگرانی گفت

_ عه مهرداد چه مدل حرف زدنه؟ بیا ترمه رو بگیر...

مهرداد از جاش بلند شد و در حالی که دخترش و بغل می کرد گفت

_ یه چیزی میدونم که میگم کم بدی در حق هانا نکرده.

از دست مهرداد عصبی شدم و گفتم

_ خودت چی؟ مگه سر من شرط نبستی؟

دندون قروچه ای کرد و گفت

_ شرط بستم واسه اینکه جور دیگه ای طلاقتم نمیداد..

_ شاید من نمیخواستم طلاق بگیرم.

حرصش و در آوردم. صداسش بالا رفت



_انقدر خری؟ شب آخر یادت رفته چطور کبودت کرد که اومدی خونه ی من
کم از این آدم کشیدی؟

روی مبل نشستم و گفتم

_آره خرم.. خرم که عاشقشم.. مشکل تو باهاش چیه؟

_مشکل من تویی اگه تو یادت رفته من یادمه.. جنساش و لو دادم نصف
دارایش پرید اما با نامردی تو رو گول زد. میدونی مشکل شاهرخ با آرمین
چیه؟ چون آرمین زیر زیرکی دخترای باکره ای که شاهرخ میفرستاده دبی رو
فراری داده. دلش به حال دخترا سوخته اما یه بارم با خودش نگفته گناه هانا
چیه؟ اگه امروز شاهرخ دستش بهت می رسید به تلافی همه ی اون دخترا می
فروختت به شیخ های عرب. باکره که نبودی پس میرفتی تو کاباره رقااصه می
شدی و هر شب دست به دست می چرخیدی بهت میگم دم پر این آدم نشو... یه
روز بدتر از الانت میسوزی هانا ببین کی گفتم

با ناراحتی سرم و پایین انداختم. حرف حق که جواب نداشت.

ترانه کنارم نشست. شونه هام و گرفت و گفت

_ببخشید.. مهرداد الان عصبیه.

سرم و بلند کردم و خیره به مهرداری که داشت لب دخترش و گاز می گرفت
گفتم

_من باید آرمین و پیدا کنم.. تو رو خدا. زنگ بزنم به پلیس؟

پوفی کرد. ادامه دادم

_تو میدونی کجاست مگه نه؟ التماس می کنم مهرداد نجاش بد. با حرص
نگام کرد و گفت

_یاسین تو گوش خر میخوندم نه؟

تمام التماس و توی چشمام ریختم. نفسش و فوت کرد و گفت



_ فکر کنم آدرس اون یارو رو بلدم.

تند از جام پریدم و گفتم

_ خوب بریم!

اخم در هم کشید و گفت

_ تو میمونی من تنها میرم.

_ همیشه منم میام، اینجا دق می کنم از نگرانی قول میدم تو ماشین بشینم فقط پیام
مهرداد باشه؟

چپ چپ نگام کرد و گفت

_ حاضر شو

تند گفتم

_ حاضرم بریم.

نگاهی به تاپ و دامنم کرد و گفت

_ درسته اینجا ترکیه ست اما رگ من و باد نبرده. یه لباس درست تنت می کنی
ببرمت.

سر تکون دادم و گفتم

_ الان حاضر میشم.



DONYA IEMAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 238



* * *

با استرس سرکی کشیدم. هیچ صدایی نمیومد...
 اومدم آرمین و نجات بدم مهرداد گم و گور شد. یک ساعته به بهانه ی سر و گوش آب دادن رفت داخل و هنوز که هنوزه نیومد.
 با اینکه بهش قول داده بودم اما طاقت نیاوردم و از ماشین پیاده شدم..
 عمارت شاهرخ یه جای خلوت و بی صدا بود طوری که آدم و ترس برمیداشت.
 قدم جلو گذاشتم و با ترس نگاه به اطراف انداختم.
 هیچ صدایی نمیومد.. چون دیوار هاش کوتاه بود پرشی زدم و دستم رو بند کردم و سرکی کشیدم.
 با دیدن دو سگ بزرگ و چند تا بادیگارد مطمئن شدم مهرداد گیر افتاده.
 لبم و محکم گاز گرفتم. اگه منم پام و می داشتم اون ور دیوار منم گیر میوفتادم.
 پایین پریدم تا برم توی ماشین و به پلیس خبر بدم اما برگشتن مساوی شد با سینه به سینه شدن مردی قوی هیکل.
 تا به خودم پیام جلوی دهنم و گرفت و با وجود دست و پا زدنم من و کشون کشون برد داخل.
 این برعکس اون مرد سر ظهر زورش زیاد بود و خوب بلد بود چی کار کنه که نتونی در بری.
 هر چه قدر هم دست و پا زدمو لگد پروندم فایده نداشت.
 سگها با دیدن من پارس کردن اما من نگاهم قفل روی آرمین بود.



هم آرمین هم مهرداد کنار استخر روی صندلی های شیک نشسته بودن و با شاهرخ حرف میزدن.

با سر و صدای من نگاه هر سه به سمت برگشت.

مرد با صدای زمختی گفت

_داشت زاغ سیاه ما رو چوب می زد رئیس.

چشمای شاهرخ برق زد و گفت

_به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

آرمین با چشمایی که داشت از حدقه بیرون میزد نگاهم کرد.

دستای مرد که از دورم باز شد سریع به سمت آرمین رفتم.

بلند شد و با رگی برجسته گفت

_اینجا چیکار میکنی؟

پشتش سنگر گرفتم. حرف شاهرخ نداشت من جواب بدم

_با پای خودش اومد تا معامله رو شیرین کنه.

مهرداد با عصبانیت گفت

_بهت نگفتم بمون تو ماشین؟

ترسیده چیزی نگفتم.

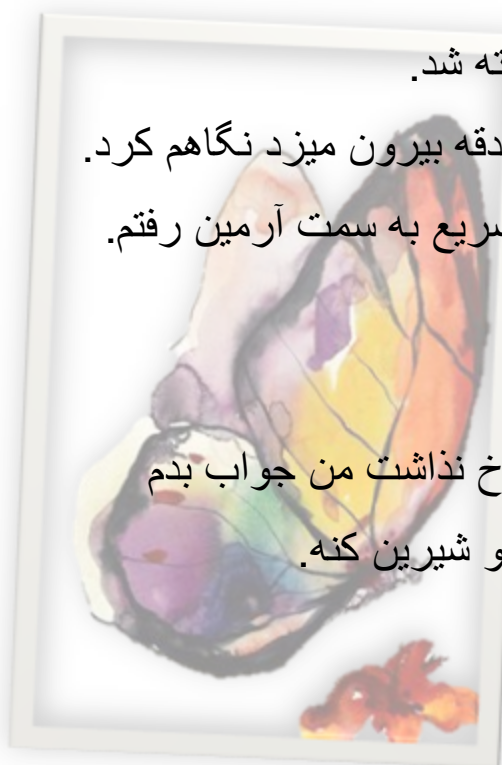
باز هم مثل اون شب دو سه تا دختر با لباس باز دور شاهرخ می چرخیدن.

نگاهی به سر تا پام انداخت که صدای آرمین در اومد

_چشمت و چپ کن عوضی وگرنه...

_وگرنه چی؟ غیرتی شدن به تو یکی اصلا نمیداد پسر تو رو من بزرگت کردم.

این بار مهرداد بلند شد و گفت



_کاری به کثافت کاریه شما ندارم اما اونی که واسش دندون تیز کردی بی صاحب نیست.

از اینکه دو نفر بودن تا ازم حمایت کنن غرق شادی شدم اما با حرف شاهرخ تمام شادیم پر کشید

_من این دختر و در ازای اون دخترایی که فراری دادی میخوام آرمین.



#عروس_استاد

#پارت 239

با ترس به کت آرمین چنگ زدم و گفتم

_باز من و نذار پیش این آرمین

برگشت و با نیم نگاهی گفت

_می مردی تو ماشین می موندی؟ حالا پاک کن اشکات و همون موقع هم ندادمت دست این چه برسه الان که...

حرفش و ادامه نداد

رو به شاهرخ کرد و گفت



_ خسارت تو میدم. اما اگه دستت به هانا بخوره منم میدونم باهات چی کار کنم.
مثل اینکه یادت رفته کل گندکاریهات دست منه؟ فکر کردی من دست خالی میام
پیش تو؟ نه... بلایی سر ما بیاد یه صبح نکشیده تمام کثافت کاریهات رو میز
پلیسه..

چهره ی شاهرخ قرمز شد و گفت

_ پای خودتم گیره به خاطر یه دختر که نمیخوای خودت و بدبخت کنی؟

جواب آرمین نفسم و بند آورد

_ من واسه این دختر هر کاری میکنم.

نگاه متعجب مهرداد روی آرمین نشست.

پوزخندی روی لب های مهرداد نشست اما من حرف آرمین و باور کردم. مثل
همیشه.

آرمین رو به مهرداد کرد و گفت

_ هانا رو از اینجا ببر.

ترسیده به کتش چنگ انداختم و گفتم

_ پس تو چی؟

با اطمینان گفت

_ یک ساعت دیگه جلوی هتل مهرداد منتظرم باش!

با تردید نگاهش کردم تا بخوام اعتراضی کنم مهرداد دستم و کشید

_ از اینجا به بعدش دیگه ربطی به ما نداره... راه بیوفت.

• * * *

نگاهم با استرس به خیابون دوخته شده بود. درست راس ساعت ماشینش رو
دیدم که به این سمت اومد و جلوی پام نگه داشت.



پیاده شد... نگاهم که به قامت بزرگ و سالمش افتاد نفسی از سر آسودگی
بیرون دادم و به سمتش رفتم.

با ابروی بالا پریده ای نگاهم کرد و گفت

وایسا ببینم تو...

نذاشتم حرفش تموم بشه و خودم و پرت کردم توی بغلش.

جا خورده با نفسی بند اومده سر جاش ایستاد.

کم کم دستش دورم حلقه شد و گفت

_تو چه دختری هستی آخه؟ انقدر اذیتت کردم به جای اینکه دعا کنی بمیرم بغلم
کردی؟_

ازش جدا شدم. دستام و دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم

_من مثل تو بد نیستم.



DONYAIEAMNOE



#عروس_استاد

#پارت240



با اخم ریزی گفت

_خوب نباش...حالیته هانا؟ من بهت آسیب میرسونم با من خوب نباش.

_اگه آدم با کسی که دوستش داره خوب نباشه با کی خوب باشه؟

عصبی و کلافه عقب رفت و گفت

_دوست نداشته باش.هیچ کی تو این دنیا من و نخواست تو هم نخواه... مامانم

من و نخواست... بابام نخواست... خودمم خودم و نمیخوام... تو واسه چی

منگنه شدی به زندگی من وقتی حداکثر عمر یه دختر تو زندگی آرمین سه

ماهه. هیچ دختری نتونست تو زندگی من دووم بیاره تو چرا موندی؟ چرا هنوز

میگی دوستت دارم؟

شونه هام پایین افتاد و گفتم

_چون دوستت دارم.

_یه آدم لاشی و؟

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم

_عاشق آدم لاشی شدن جرمه؟فکر کردی خودم از خودم تعجب نمیکنم؟من به

خودم قول دادم تا زنده تو چشمت نگاه نکنم اما امشب با فکر از دست دادنت

دلم میخواد تا صبح تو بغلت باشم تا استرس امروز ازم دور بشه. آره من از

کارات بدم میاد اما چی کار کنم که عاشقتم؟

DONYA I E M A M N O E

با صدای گرفته ای گفت

_نگو... برای من دم از عشق نزن.. من قلبی ندارم که به تو بدم.

خواست بره که پریدم جلوش دستم و روی قلبش گذاشتم و گفتم

_پس اینی که داره می تپه چیه؟

سریع عقب رفت و گفت



_توش پر از نفرت و کینه ست. چنین قلبی به چه درد تو میخوره؟ من از همه کینه دارم حالیه؟دارم از همه انتقام میگیرم حتی خودم.

باز هم خواست بره که گفتم

_اگه قلبت سیاهه وقتی بغلت کردم چرا انقدر تند کوبید؟

نفسش حبس شده و جوابی نداد.

ته دلم امیدوار بودم. آرمین گرگ شده بود اما می تونست آدم خوبی بشه...
شک ندارم.

دستش و گرفتم و گفتم

_امشب فهمیدم اگه از دستت بدم میمیرم آرمین. این عشق نیست پس چیه؟

چشماش و با عذاب بست.

دستش و از دستم کشید به کناری هلم داد و به سرعت به سمت ماشینش رفت.

لحظه ی آخر مکث کرد برگشت و نگاهی به صورتم انداخت.

با بی قراری نگاهش کردم.

طاقت نیاورد... راه رفته رو برگشت. لحظه ای بعد این من بودم که سخت در
آغوشش فشرده شدم.

DONYA I E M A M N O E



#عروس_استاد

#پارت 241

_جدی جدی میخوای به پلیس لو بدیش مهرداد؟ با تو عم چرا نگاهم نمیکنی؟

ترانه با خنده گفت

_قهر کرده باهات.

پوفی کردم و گفتم

_ای بابا چرا؟ مهرداد قهر نکن دیگه خوب بگو چی شده؟

عصبی نگاهم کرد و گفت

_تازه میگی چی شده؟ من بهت میگم از آرمین فاصله بگیر اون وقت تو...

دیشب کجا بودی چهار صبح اومدی؟

سرم و خاروندم و گفتم

_هیچ جا حالم گرفته بود فقط هوا خوردم.

_هوا خوری تا چهار صبح؟ چرا میذاری خر فرضت کنه؟ چیه داد بهت بکشی

و یه حالیم باهات کرد که...

DONYAIEMAMNOE

صدای اعتراض ترانه بلند شد

_مهرداد درست صحبت کن.

نفسش و فوت کرد و گفت

_امشب که دارن گند کاری شونو میکنن پلیسا سر می رسن همشون به صبح

نکشیده دستگیر میشن. دیگه تا آخر عمرتم رنگ آرمین و نمیبینی.



وحشت زده نگاهش کردم. ترانه باز با تشر گفت

_چه کاریه آخه؟ نمیبینی حالش و؟ بعدم تو چه دشمنی با آرمین داری مگه رفیقت نبود؟ من خودم بارها بهش شک کردم تو گفتی خلاف کار نیست اون وقت الان...

مهرداد وسط حرفش پرید

_الان پای این دختره ی احمق در میونه.

هیچی نگفتم. حق داشت من احمق بودم.

بلند شدم که گفت

_کجا؟

با قیافه ی مظلومی گفتم

_میرم یه هوا...

نذاشت حرفم و تموم کنم

_لازم نکرده بشین سر جات تا آخر امشب حق بیرون رفتن نداری.

خیره نگاهش کردم و گفتم

_میخوای زندانیم کنی؟

_هر جور میخوای برداشت کن برو تو اتاقت موبایلتم بذار.

ملتمس به ترانه نگاه کردم که متاسف سر تگون داد.

ناچارا به اتاق رفتم. روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.

اگه آرمین میوفتاد زندان چی؟ اگه دیگه نمی دیدمش... اگه...

مغزم در حال انفجار بود. عجب غلطی کردم آرمین و لو دادم.

یک ربع بعد بی طاقت از جام بلند شدم. اگه لازم بود جلوی مهرداد هم می ایستادم.



در اتاق رو که باز کردم با دیدن صحنه ی روبه روم حرصم گرفت.
شازده ترانه رو روی پاش نشونده و با خنده با عشقش لاس میزنه اون وقت
پيله کرده روی آرمين.



#عروس_استاد

#پارت 242

دستم و به کمرم زدم و گفتم

_تو که عاشقی چرا حال من و نمی فهمی؟

ترانه ترسیده از جاش پرید و مهرداد پوفی کرد و گفت

_یه دقیقه از دست شما آسایش نداریم یا اون نیم و جبی جیغ و داد میکنه یا تو

یه جا یه گند جدید میزنی.یه دقیقه نشد با زنون خلوت کنیم.

ترانه با چشم غره ای به مهرداد گفت

_چرا این جوری میگی بی حیا؟

پوفی کردم و گفتم



_بابا راه و باز کن من برم قول میدم تا سه روز ترمه رو نگه دارم مزاحم شما نشه خودمم که کلا محو میشم. بابا من یه غلطی کردم آرمین و لو دادم به قرآن بره زندان میمرم مهرداد اون وقت غصه میخوری که چرا حرفم و جدی نگرفتی.

با اخم گفت

_اون اذیتت کرده چرا انقدر نفهمی؟

_ترانه اذیتت کنه دست از دوست داشتنش میکشی؟ چپ نگاه نکن جواب من و بده.

سکوت کرد. ملتمس گفتم

_بذار سعیم و بکنم. به قرآن عشقت با چاقو تیکه پارت کنه باز تو با تیکه هات میدوئی دنبالش. بذار برم دنبالش مهرداد لطفا..

ترانه به ساق پای مهرداد کوبید و گفت

_بذار بره... بعدا پشیمونیش واسه جفت تونه.

انگار حرفام قانعش کرد سر تکون داد و گفت

_باشه برو حالا که میخوای خودت و بدبخت...

نذاشتم حرفش تموم بشه. به سمتش دویدم و بعد از بوسه ی محکمی که از گونه ش گرفتم گوشیم و برداشتم و از خونه بیرون زدم.

توی آسانسور شماره شو گرفتم و وقتی صدای نحس زن و شنیدم که گفت خاموشه تمام تنم از استرس پر شد.

حالا چه طوری با خبرش می کردم که مهرداد جاشون و لو داده؟

اون شب انقدر مست بودم که آدرس دقیقش رو هم یادم نمیومد.

از هتل بیرون دویدم به امید اینکه هنوز برای حمل محموله ش نرفته باشه.

تاکسی گرفتم و خودم و به هتلش رسوندم اما در کمال بدبختی فهمیدم از صبح برنگشته.



مثل مرغ سر کنده دور خودم پیچیدم و از همه سراغش و گرفتم اما هیچی به
هیچی..

ناچارا شماره ی مهرداد و گرفتم. بعد از کلی بوق صدای گرفتش توی گوشم
پیچید

_بله هانا؟

نفس بریده گفتم

_آ.. آدرس... آدرس ندارم. اون شب بهت گفتم کجا میرن؟ یادم نمیاد؟

بی حوصله و گرفته گفتم

_دیگه نگرد دنبالش هر چی بوده تا الان تموم شده رفته برگرد خونه یا پیام
دنبالت کجایی؟

اشک از چشمم سرازیر شد و گفتم

_خودم میام.

تلفن و قطع کردم و با گریه روی مبل چرم توی لابی نشستم و سرم و بین
دستم گرفتم.

خاک بر سرت هانا که گند زدی. آخه احمق تو که بدون اون نمیتونی زندگی
کنی چرا لو دادیش؟

اگه بگیرنش و اعدامش کنن؟ اگه فرار کنه و آواره بشه؟ اگه تیر بخوره؟ اگه...

از جام پریدم

داشتم خفه میشدم اگه هوای آزاد بهم نمیخورد روانی میشدم

سرم و پایین انداختم تا کسی اشکام و نبینه

از هتل بیرون رفتم. شب بود اما هیچ اهمیتی نداشت.

شروع به راه رفتن کردم اما بیشتر از چند قدم نتونستم برم و در نهایت گریون
یک گوشه از چمباتمه زدم و حق هقم اوج گرفت.



اون از من متنفر میشه. اون طوری که مهرداد گفت حکمش اعدامه اون وقت
 منم همراه آرمین میرم
 نمیدونم چه قدر اون جا نشستم. در نهایت بوی عطر آشنایی زیر دماغم پیچید و
 صدای مردونه ای از بالای سرم گفت
 _واس خاطر من این طوری مثل گداهان نشستی و آبغوره میگیری؟ این پول
 خوردن رو دیدی کنارت جمع شده؟ راستش و بگو واسه خاطر منه یا شغل
 جدیدته که با اشکات پدر ملتم در بیاری؟



#عروس_استاد

#پارت 243

سرم و بالا گرفتم و با دیدن آرمین برق از سرم پرید. حتی توان تکون خوردن
 هم نداشتم.

با لبخند محوی گفت

_چشات چرا مثل بادمجون شده؟

با حیرت گفتم

_تو...

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت

_زود... زود بلند شو یکی من و با تو ببینه آبرو برام نمی مونه. دماغش و
 نگاه.. مثل بچه ها...



نذاشتم حرفش و تموم کنه. خودم و توی بغلش پرت کردم و گفتم
_عوضی زنده ای؟

_چرا راه به راه مثل چسب می چسبی بهم؟ هم خودت با جاسوس بازی حرفام
و گوش میدی و به اون داداش دیوثت لوم میدی هم واسه من اشک تمساح
میریزی؟ دماغ تو پاک نکن به لباس من.
متعجب به صورتش نگاه کردم. با طعنه گفت

_توی الف بچه فکر کردی می تونی من و دور بزنی؟ گنده تر از تو با نقشه
های بین المللی نتونسته جاسوس کوچولو... سری بعد خواستی انتقام بگیری یه
راه بهتر از پلیس پیدا کن.

با تته پته گفتم

_ی... یعنی تو...

وسط حرفم پرید

_یعنی من جون ساختم باید یه فیلم برای خودم بسازم از پشت می خورم، از جلو
میخورم، بابام.. ننم.. رفیقم.. زنم.. هر کی به ما می رسه یه خنجر میزنه اما
میبینی؟ پر زخمم اما می خندم من دهن هر کی باهام بازی کرده رو سرویس
کردم و میکنم..

معنادار نگاهش کردم و گفتم

_قرار به صاف کردن باشه من باید دهن تو صاف کنم. چون که...

_باز میخوای یه تومار گله کنی؟ بسه بابا خستم کردی بس غر زدی.

ازش فاصله گرفتم. با پشت دست اشکام و پاک کردم و گفتم

_باشه... خستت کردم، ازم متنفری، فکر کنم بهتره جدا...

با پشت دست ضربه ی آرومی به صورتم زد و گفت

_ادامه بدی محکم ترش و میخوری. موهات رنگ دندونات سفید بشه زن من
میمونی.



چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_اون وقت تا وقتی موهام رنگ دندونام بشه تو میخوای انتقام بگیری؟

خندش گرفت و گفت

_همش انتقام نه... چیزای دیگه هم هست.

_مثلا؟

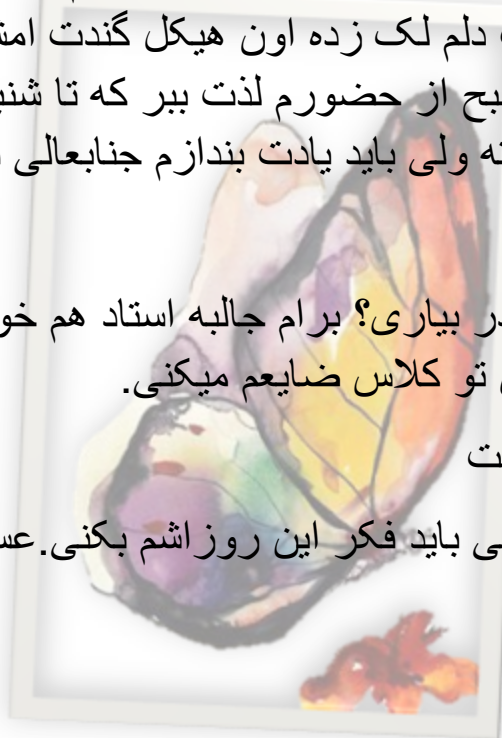
_میخوای حرف بکشی؟ کور خوندی من تنها حرفی که میتونم بت بزنم اینه که حتی با وجود این قیافه ی تخمیت دلم لک زده اون هیکل گندت امشب لش کنه روم. دل تو هم که تنگمه بیا تا صبح از حضورم لذت ببر که تا شنبه باید ایران باشیم. اینجا زیاد بهت خوش گذشته ولی باید یادت بندازم جنابعالی دانشجویی.

خندیدم و گفتم

_باز قراره سر یه نمره پدرم و در بیاری؟ برام جالبه استاد هم خودت نمیذاری شبا درس بخونم هم فردا صبحش تو کلاس ضایع میکنی.

با بدجنسی ابرو بالا انداخت و گفت

_وقتی مخ استاد دانشگاه تو میزنی باید فکر این روزاشم بکنی. عسلم.



DONYAIEAMNOE



#عروس_استاد



#پارت 244

* * *

_شروع ترم جدید با خوش تیپ ترین استاد تا آخر ترم استاد تهرانی و ببینیم چه شود؟

_خدا رو چه دیدی شاید اومد ما رو گرفت به جان تو من حاضرم زنش بشم هوو هم سرم آورد عب نداره.

ابرو هام بالا پرید. شیطونه می گفت بلند شو و یکی بخوابون زیر گوششون. یکی شون با اون صدای مزخرفش گفت

_وای آره دقیقا لامصب خوشگلم نیست ولی یه جوری جذابه که آدم محوش میشه. فکر کن موقع س*ک*س چه قدر باحاله این بشر. مخصوصا هیکلش.

داغ کردم و از جام بلند شدم. برگشتم و با عصبانیت کله ی جفتشون و گرفتم. صدای جیغ و دادشون بلند شد و کل کلاس متعجب به من نگاه کردن.

صدام و بالا بردم و داد زدم

_شما مثلا اومدین دانشگاه یا چش چرونی و دنبال شوهر؟

یکی از دخترها موهاش و از زیر دستم کشید و عصبی داد زد

_به تو چه عوضی چته رم کردی؟

مقنعه اش از سرش افتاد این بار راحت تر موهاش و چنگ زدم اون یکی که فقط جیغ میزد و فحش میداد.

با حرص گفتم



_ از این به بعد چشمتون میندازین پایین فقط به درس گوش میدید نه اینکه راجع هیکل استاد با بحث کنید فهمیدید؟

_ این جا چه خبره؟

با صدای آرمین سکوت کل کلاس و برداشت. موهای دختر را رو ول کردم و غریتم

_ بیوش مقنعه تو.

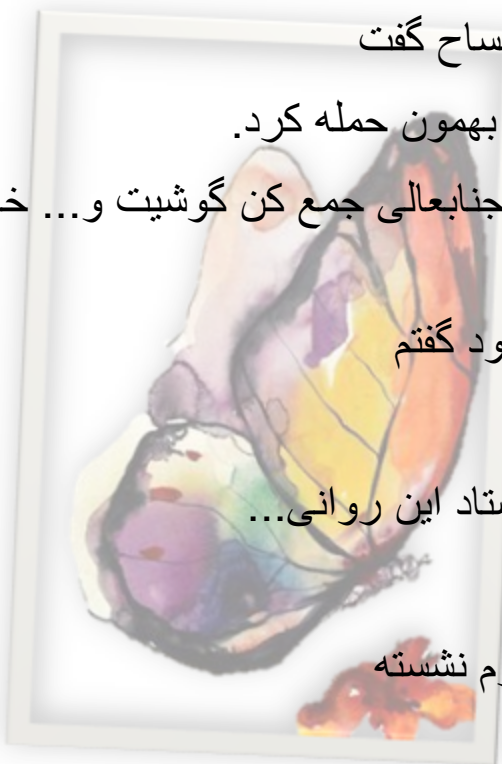
دختره عمدا نپوشید و با اشک تمساح گفت

_ استاد مجد بی خود و بی جهت بهمون حمله کرد.

_ بی خود و بی جهت؟ فیلم نگیر جنابعالی جمع کن گوشیت و... خانم مجد چه خبره این جا؟

در حالی که صورتم قرمز شده بود گفتم

_ یه دعوای دخترونه.

_ چی چیه دعوای دخترونه استاد این روانی...


با چشم غره وسط حرفش پریدم

_ شما مقنعه تو بکش جلو نا محرم نشسته

به آرمین نگاه کردم و گفتم

_ شما که متأهلید بهتر نیست یه حلقه دست تون کنید که این دخترا یه کم دل به

درس بدن؟ DONYA I E M A M N O E

با حرفم همه متعجب شدن از جمله آرمین. اخمی کرد و با نگاه برام خط و نشون کشید. یکی از دخترا پرسید

_ مگه شما زن دارید استاد.

برگشتم تا بگم بله داره خوشم داره که صدای آرمین نداشت



_این مسائل ربطی به بحث کلاس نداره. شما سه تا به همراه شما آقای سماوات که داشتی فیلم میگرفتی یک راست برید حراست.

متاسف نگاهش کردم. چه قدر این بشر پرو و بی چشم و رو بود؟

روی صندلیش نشست و گفت

_این دفعه رو به خاطر اینکه شروع ترم جدید می بخشم از سری بعد دعوا و مرافه نیبیم..

شروع به تدریس کرد اما من تمام فکرم پیش مهرداد بود. هم با من قهر کرد هم با ترانه.

با من قهر کرد چون توی روش ایستادم و خواستم با آرمین بمونم. با ترانه قهر کرد چون بر خلاف خواسته ش پاش و توی یه کفش کرد که بیاد دانشگاه و اومد.

به هزار بدبختی حواسم را به درس جمع کردم و تا آخر کلاس فقط گوش دادم.

به محض خسته نباشید گفتن آرمین وسایلام و جمع کردم و از کلاس بیرون زدم اما همون جا با دیدن میلاد و زنش به همراه بچه ای که در آغوش داشت خشکم زد.

یک روز قرار بود با این بشر ازدواج کنم، چه قدر رویا بافی چه قدر آرزو.. همش دود شد و رفت هوا...

زن داشت و من و به بازی گرفت... اما میدونم دوستم داشت هیچ وقت به این شک نکردم.

DONYA I E M A M N O E

اگه پای آرمین به زندگیم باز نشده بود شاید الان...

اشک تو چشمم نشست و برای ندیدن سریع برگشتم و آرمین رو مقابل خودم دیدم.

با دیدن اشکام اخمی کرد و معنادار به صورتم زل زد





#عروس_استاد

#پارت 246

لب گزیدم و سریع اشکم و پاک کردم و با سرعت از کنارش عبور کردم.
 دقیقه ای نگذشت که گوشی توی جیبم لرزید. میدونستم آرمینه و نمیخواستم
 جواب بدم اما جواب ندادنم عصبی ترش میکرد.
 ناچارا دست توی جیبم کردم و گوشیم و در آوردم. تماس و که وصل کردم فقط
 دو کلمه شنیدم

بیا اتاقم. DONYA IEMAMNOE

ازش به خاطر ماجرای سر کلاس دل خوشی نداشتم از طرفی حال بازجویی
 شدن رو هم نداشتم خواستم از برم سلف که چشمم بهش افتاد و بدی ماجرا اون
 دختر ترم اولی ریزه میزه ی کنارش بود و نگاه آرمین که زوم روی صورتش
 شده بود و بعد از اون هر دو به اتاقش رفتند..
 پاهام ناخواه دنبالشون کشیده شد.



از در نیمه باز اتاقش سرکی کشیدم و صدای آرمین رو شنیدم که گفت
_تنها زندگی میکنی؟

نفسم بند اومد دختره جواب داد

_آره اومدم تهران خوابگاه جا نداشت مجبور شدم با چند نفر همخونه بشم برای
خرجم خودم کار می کنم.

هزار تا فکر بد به سرم هجوم آورد. آرمین با جدیت گفت

_برات خونه میگیرم. لازم نیست دیگه کار کنی شماره حساب بده هر ما به
اندازه ی مخارجت برات واریز میکنم.

نتونستم تحمل کنم و وارد شدم. حرف توی دهنم ماسید و با خشم خواستم دهنم
و باز کنم که آرمین زودتر گفت
_معرفی می کنم، هانا... همسرم.

خشکم زد. دختره متعجب گفت

_مگه زن دارید؟

آرمین سر تکون داد و گفت

_مدتی میشه.

دختر نگاه خریدارانه ای بهم انداخت و گفت

_دو روز پیش داشتم با عمو حرف میزدم بهم نگفت ازدواج کردی.

DONYA I E M A M N O E

آرمین با طعنه گفت

_عموت خبر نداره هفت ساله ریختش و ندیدم

سر در نمیاوردم چی به چیه. آرمین که فهمید گفت

_هانا این دختر عموه متاسفانه فرار کرده اومده تهران.

یک تای ابروم بالا پرید و لبخند روی لبم نشست. دستم و به سمتش دراز کردم
و گفتم



_خوشبختتم

با لبخند دستم و فشرد و جواب داد

_همچنین... خوب پسر عمو من دیگه میرم لطفا به گوش بابام نرسون که این جام وگرنه باز فرار میکنم.

آرمین سر تکون داد و گفت

_باشه،خونه پیدا کردم بهت زنگ میزنم از کارتم استعفا بده.

دختره به خاطر حضور من چیزی نگفت و بعد از خداحافظی رفت.

خیالم که راحت شد گفتم

_من میرم س...

بازوم و کشید و اون روی سگیش و نشونم داد

_هنوز دوستش داری؟

خودم و زدم به اون راه و گفتم

_کیو؟

_همونی که با دیدن تولش غم دو عالم ریخت تو چشات؟خیره نگاه نکن جواب من و بده هنوز خاطرخواهشی؟

آروم گفتم

_نه.

DONYA I E M A M N O E

_دروغ نگو به من..سرت و ننداز پایین که میزنمت.

نفسم و حبس کردم و بالاخره حرفی که تو دلم بود و زدم

_من بچه میخوام.





#عروس_استاد

#پارت 247

به صورتش نگاه کردم و وقتی نفس حبس شده و پوست قرمز رنگش رو دیدم
گفتم

_آرمین من فقط...

وسط حرفم پرید :

_و اگه من نخوام؟

DONYAIEMAMNOE

جا خوردم، در پی پیدا کردن جواب گفتم

_تو... تو چرا؟ چرا نباید بچه بخوای؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی میکرد از کوره در نره گفت

_جواب سؤال منو بده، اگه من بچه نخوام و هیچ وقت دلم نخواد بچه ای بهت
بدم چی؟



سکوت کردم. ادامه داد

_ تو هر روز با دیدن توله ی این و اون هوس بچه داشتن به سرت میزنه؟
از خشمی که توی چشماش شعله می کشید ترسیدم.

جلو رفتم و گفتم

_ چرا انقدر عصبی شدی؟ قبول الان آمادگی نداریم... منم تا وقتی کامل اون
کوفتی و ترک نکنم چنین اقدامی نمیکنم اما بعدش چی؟

خشمش فوران کرد و داد زد

_ بعدش هیچی نمیشه فهمیدی؟ اگه فکر میکنی توله ی بقیه خار ه تو چشمت
گورت و گم کن و برو چون من هیچ وقت هیچ بچه ای به تو نمیدم.

دلخور از داد و بیدادش نگاهش کردم و خواستم برم که مچ دستم و گرفت
سرش رو از پشت نزدیک گوشم آورد و با خشم توی کلماتش پیچ زد

_ تا وقتی با منی بچه ای در کار نیست اما فکر نکن بری با یکی دیگه... اسمم
روته کسی تخمش و نداره نزدیکت بشه چه برسه به اینکه بچه تو شکمت
بکاره پس هوس توله سگ و از سرت بنداز هانا دیگه هم بحثش و بالا نیار
فهمیدی؟

بازوم و از دستش کشیدم و بدون جواب دادن از اتاق بیرون رفتم.

این همه عصبی شدن فقط به این خاطر که خواستم رو گفتم؟ خوب من عاشق
بچه بودم... یعنی تا آخر عمر...

چشمم به میلاد افتاد که با دیدنم سری برام تکون داد و به سمتم اومد.

سلام کرد. جوابشو که دادم گفت

_ حواسم بهت بود، خوبی؟ از ترم قبل لاغرتر شدی.

لبخند کم جونی زدم و گفتم

_ در عوض به تو ساخته بچه تو دیدم.. مثل خودت بی ریخته.



خندید و گفت

_همون نیم وجبی تونست حالم و خوب کنه.

_برات خوشحالم.

معنادار نگاهم کرد و گفت

_اسمش و گذاشتم هانا.

یک تای ابروم بالا پرید. ادامه داد

_میدونم گفتن این حرف درست نیست اما دلم میخواست مادر اون بچه تو باشی.

انقدر دل نازک شده بودم با شنیدن این جمله اشک تو چشمم جمع شد.

سرم و پایین انداختم و با یه ببخشید ازش دور شدم... لعنتی



#عروس_استاد

DONYAIEAMAMNOE

#پارت248

• * * * * *

سخت مشغول درس خواندن بودم که دستی دور کمرم حلقه شد و روی سرم رو بوسید.



بدون اینکه سر از جزوه بردارم گفتم
_ تمرکز و بهم نزن آرمین باید بخونم.

صداش و کنار گوشم شنیدم

_ دو شبه قصد خوابیدن نداری؟

حواس پرت جواب دادم

_ دو نیست و بیست دقیقه به یکه تو بخواب من یک ساعت دیگه بخونم.

دستش و لبه ی میز بند کرد و گفت

_ به نظرت بدون تو خوابم میبره؟

لبخند محوی روی لبم نشست. صندلیم و چرخوندم و گفتم

_ میخوای اغفالم کنی و فردا سر کلاس ضایعم کنی؟

با اخم ساختگی گفت

_ اون وظایف دانشجو بیته الان وظایف همسری تو به جا بیار.

دوباره چرخیدم و گفتم

_ بذار بخونم لطفا

جزوه رو بست و گفت

_ به اندازه ی کافی خوندی تازه اول ترم هم که هست.

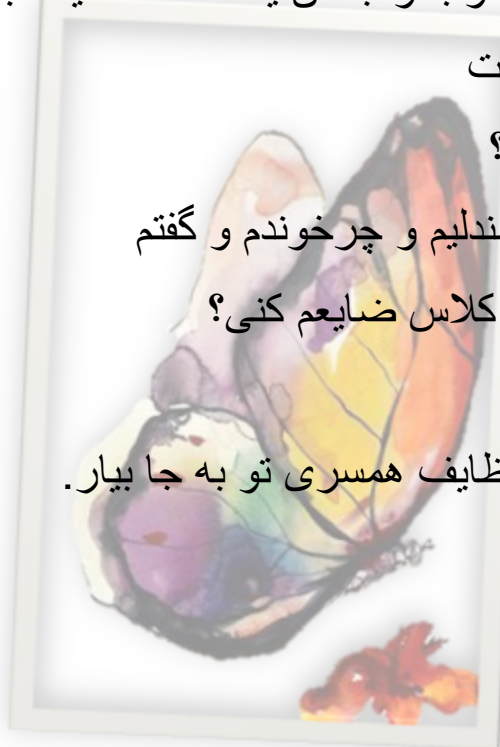
ابرو بالا پروندم و گفتم

_ تو چه استادی هستی؟

دستم و گرفت و کشید گفت

_ یه استادی که گیر دانشجوی فسقلیش افتاده.

دستم و دور گردنش انداختم و گفتم



_حالا ناراضی ازم استاد؟

خیره نگام کرد. سرش و جلو آورد و گفت

_اگه از این سرخاب سفیدابا نمالی به صورتت آره.

اخم ریزی کردم و گفتم

_تو چه مشکلی با آرایش داری وقتی که...

انگشت شصتش رو روی لبم گذاشت و تمام رژم رو پاک کرد و گفت

_دلم نمیخواه وقتی دارم می بوسمت یک کیلو سرب بره تو دهنم

دستش و روی گونم گذاشت و سرش و جلو آورد.

چشمام و بستم. هر لحظه منتظر حس کردن طعم لب هاش بودم که صدای وحشتناکی اومد و تگون خوردن آرمین رو حس کردم.

چشمام و باز کردم... با دیدن صورت کبود شدش نگران گفتم

_خوبی؟

دستش از دورم شل شد و زانو زد..

نگاهم به پشتش افتاد و خونی که از کمرش جاری شده بود.

نفسم بند اومد و سرم رو به سمت پنجره ی بزرگ اتاقم چرخوندم و با دیدن مرد سیاه پوشی که اسلحه ی بزرگی به دست داشت تازه یه چیزایی دستگیرم شد.

آرمین نقش بر زمین شد. شوک زده نگاهم روی کمر خونیش مات موند.

تیر خورده بود.



#عروس_استاد

#پارت 249

وحشت زده روی زانو نشستم و دستم رو به سمت کمرش بردم و با دیدن دست خونی شدم جیغ بلندی کشیدم.

دست روی گونش گذاشتم و چشمای نیمه بازش قلبم را از حرکت نگه داشت.
با وحشت گفتم

_آ.. آر... مین.. چی... شد.

تنش تکونی خورد و به سختی چشماش و باز نگه داشت و با صورتی کبود شده گفت

_ا...از... اتاق... برو... بیرون.

سرش و در آغوش کشیدم و در حالی که اشک از چشمام سرازیر شده بود گفتم

_زده به سرت؟ آرمین تو رو خدا... تو رو خدا بگو خوبی

نفسش بالا نمیومد. به سختی حرف میزد

_هانا... ب.. برو بیرون.. ن... نمی... خوام... تو هم آسیب ببینی.

از جام بلند شدم اما نه به قصد رفتن.

گوشیم رو برداشتم و با دست هایی که علنا میلرزید قفل رو باز کردم.

انقدر حالم بد بود که حتی شماره ی اورژانس هم یادم نمیومد.

نگاهم به جسم غرق در خون آرمین بود و گوشی توی دستم میلرزید.

باز هم صداش رو شنیدم که گفت



_ب.. برو هانا....

خواستم داد بزمن معلومه که نمیرم اما کسی از پشت دستام و گرفت. گوشه‌ای از دستم افتاد و وحشت زده خواستم برگردم که دست بزرگی روی دهنم نشست و من و به سمت در کشوند.

لگدی پروندم و با چشمای اشکی به آرمین نگاه کردم.

دستاش رو به زمین گرفت و خواست بلند بشه اما نتونست.

هر چه قدر لگد پروندم و تقلا کردم فایده‌ای نداشت.

انقدر محکم جلوی دهنم رو گرفته بود که حتی نمی‌تونستم جیغ بزمن.

چشمم به مرد دیگه‌ای افتاد که با ماسک نزدیک اومد و گفت

_کارش تموم شد؟

صدای زمخت مرد توی گوشم پیچید

_داشت جون میداد. برو پی مدارک این دختره هم بد جفتک می‌پروانه.

مرد مقابلم با چشمای شرورش نگاهم کرد و یواش یواش نزدیکم شد.

لگدی پروندم که جا خالی داد. اسلحه‌ش رو در آورد.

وحشت زده نگاهش کردم.

صدای مرد پشت سرم اومد که تند گفت

_هی احمق نشنیدی رئیس گفت این دختره رو زنده میخواد؟

صورت مرد مقابلم رو ندیدم اما با شرارت توی چشماش گفت

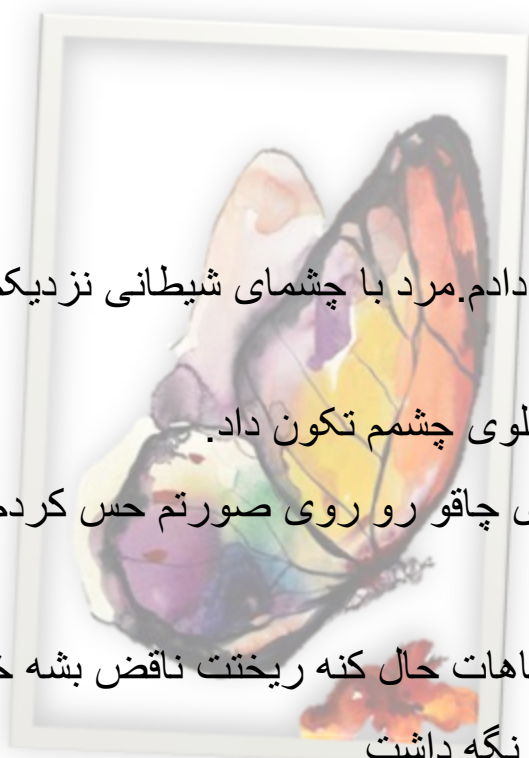
_گفت زنده... نگفت که سالم تحویلش بدین





#عروس_استاد

#پارت 250



سری با ترس به طرفین تگون دادم. مرد با چشمای شیطانی نزدیکم شد و روبه روم ایستاد.

چاقویی از جیبش در آورد و جلوی چشمم تگون داد.
از ترس نفسم بالا نمیومد. سردی چاقو رو روی صورتم حس کردم.
با صدای چنندش آورش گفت

_نلرز کوچولو. رئیس میخواد باهات حال کنه ریختت ناقض بشه خوشش نیاد.
چاقو رو سر داد و روی بازوم نگه داشت

به خودم لعنت فرستادم که چرا یه لباس آستین بلند نپوشیدم.
چاقو رو روی پوستم نگه داشت و با یک حرکت تیزیش رو روی بازوم کشید.

صدای جیغم به خاطر دستی که جلوی دهنم بود خفه شد.
چاقوی پر شده از خون رو جلوی صورتم تگون داد و گفت
_دختر بدی باشی انگشتهاتو قطع میکنم.
اشک از چشمم ریخت.



اشاره ای به مرد پشت سرم کرد و گفت

_ببرش، دهن و چشماشم ببند تا من پیام.

اشکام جلوی دیدم رو گرفتن. لزجی خون رو روی پوستم حس میکردم اما نگاهم به در اتاق بود و به دست مرد کشیده شدم.

کاش حداقل آرمین و نجات بدن.

• * * * *

کیسه ی مشکی از روی سرم برداشته شد. همون طور که حدس میزدم روبه روی خودم چهره ی کریه شاهرخ رو دیدم.

چشمام از نفرت پر شد نگاهش رو روی بازوم انداخت و گفت

_آدم با یه پیشی کوچولو این طوری رفتار نمیکنه.

با پام به زمین کوبیدم که نگاهش به صورتم و دهن بستم افتاد. به روم خندید و گفت

_آخ... اصلا حواسم نبود زبونت بستست عزیزم.

دستش و پیش آورد و با یک حرکت چسب روی دهنم رو کند که حس کردم پوست صورتمم کنده شد.

چند لحظه ای چشمام بسته شد. خندید و گفت

_حالت خوبه عزیزم؟

با تمام نفرت وجودم توی صورتش تف کردم و گفتم

_اگه بلایی سر آرمین بیاد می کشمت پیرسگ حروم زاده.

با دستمال صورتش رو پاک کرد و گفت

_پس بکش چون اون پسره خیلی وقته جون داده.

مات و مبهوت نگاهش کردم. خندید و گفت



_اون طوری نگاه نکن گلم من جایگزین خوبی برای اون میشم. کمرم از یه جوون بیست ساله پر تره.



#عروس_استاد

#پارت 251

سری به طرفین تکون دادم و تند تند گفتم
_دروغ میگی... داری مثل سگ دروغ میگی.

خندید و گفت

_مگه موقع لاس زدن با خودت یه تیر تو کمرش نخورد؟ حسام کارش و بلده
خوب میدونه کجا بزنه که طرف یک راست بره اون دنیا.

چشمام سیاهی رفت... اشکام پشت هم از چشمم جاری شد و نالیدم

_دروغه.

دستاش و دو طرف صندلیم گذاشت. خم شد و گفت



_حیف چشمت نیست واسه اون اشک میریزی؟ باور کن اون لیاقت تو رو نداشت.

تمام احساس درونم رو جمع کردم و از ته دل فریاد زدم.

شاهرخ عقب رفت و گوش هاش و گرفت.

دوباره فریاد زدم.. با اشک... با ناله فریاد زدم

فریاد زدم و اسم آرمین و آوردم.

شاهرخ عصبی فریاد زد

_سامان... بیا این و خفش کن.

به دقیقه نکشید که پسری داخل اومد و از توی جیش چسب بزرگی در آورد.

با گریه گفتم

_حروم زاده ی پس فطرت مطمئن باش مثل سگ پشیمونت می کنم کاری می کنم که...

مرد با چسب جلوی دهنم رو بست و گفت

_کمتر حرف بزن دختر کوچولو

شاهرخ سر تکون داد و گفت

_بیا بیرون سامان. دو روز بی آب و غذا بمونه می فهمه چه طوری حرف بزنه.

سامان سر تکون داد و در نهایت هر دوشون از اتاق بیرون رفتن.

چشمام و با درد بستم. دلم میخواست داد بزنم منم بکشین حالا که آرمین نبود

دلم یک لحظه زنده بودنم نمیخواست باورم نمیشد دیگه نمی بینمش... دیگه

صداش و نمی شنوم... دیگه بوی عطرش و حس نمیکنم.

اگه دستام بسته نبود یه لحظه هم برای کشتن خودم مکث نمیکردم. چشمام و با

درد بستم و به بخت سیاه خودم لعنت فرستادم.



* * * *

سینی غذا رو جلوی روم گذاشت و چسب دهنم رو باز کرد.
ساندویچ رو به سمت دهنم آورد و گفت
_بخور.

حتی لبم تکون نخورد. کلافه گفت

_میمیری دختر یه نگاه به خودت بنداز سه روزه یه لقمه غذا هم
نخوردی. میخوای خودت و بکشی؟

صداش و می شنیدم اما نمی فهمیدم چی میگه
زیر لب گفتم

_تقصیر منه. اگه من چشمام و نمی بستم می دیدم.

صداش اومد

_چی داری میگی؟ یه لقمه بخور تا پس نیوفتادی.

باز زیر لب گفتم

_میدونی من تا قبل از ازدوایمونم دوستت داشتم. کاش بهت می گفتم.
نفسش و فوت کرد و گفت

_تو پاک روانی شدی.

صاف صاف نگاهش کردم و گفتم

_دستام و باز کن میخوام برم دستشویی.

با تردید نگام کرد ولی سر تکون داد و مشغول باز کردن دستام شد.

خودم خم شدم و طناب دور پاهام رو باز کردم

پشتش رو بهم کرد تا سینی و جمع کنه.



طناب رو برداشتم و از پشت نزدیکش شدم و بدون دل رحمی و ذره ای تردید
طناب رو دور گردنش انداختم و با قدرتی که نمی دونم از کجا اومده بود طناب
و کشیدم.



#عروس_استاد

#پارت 252



نفسش قطع شد و به تقلا افتاد اما من هر لحظه با قدرت بیشتری می کشیدم.
برام مهم نبود این زن یه کلفت ساده ست.
این زن و همه ی اونایی که اینجا بودن مسئول مرگ آرمین بودن و من حساب
تک تک شونو و می رسیدم.

زودتر از اونی که فکر می کردم جون داد و تنش سنگین شد.

ولش کردم و به سمت در فلزی رفتم و چند تقه به در زدم و خودم پشت در
مخفی شدم.

در باز شد و سامان اومد تو. با دیدن اون زنیکه که افتاده روی زمین خواست
به سمتش بره که لگدی توی شکمش کوبیدم.
از درد خم شد.



خواستم طناب و دور گردنش بندازم که ضربه فنیم کرد.

انداختم روی زمین و خشن داد زد

_هار شدی دختره ی وحشی

دستش و به سمت دهنم آورد که با تمام توان دستش رو گاز گرفتم و همراه با صدای داد اون طعم خون رو توی دهنم حس کردم.

ضربه ای لای پاش زدم که رنگش کبود شد.

از جام بلند شدم و پام و روی صورتش گذاشتم و فشار دادم.

دستش و حرکت داد و خواست مچ پام رو بگیره که پای دیگم رو روی انگشت دستش گذاشتم و با نفرت گفتم

_همتون و می فرستم جهنم.

_میخوای اون دنیا هم بریم سراغ شوهرت؟

با شنیدن صدا سر برگردوندم و با دیدن شاهرخ خواستم به سمتش حمله کنم که اسلحه ای در آورد و به سمتم گرفت

ایستادم و بالاخره زبون وا کردم

_نامردی اگه واسه زدنم یه لحظه هم مکث کنی.

جلو رفتم و گفتم

_بزن چون اگه نرنی یه روز جون تو میگیرم.

خندید و گفت DONYAIEMAMNOE

_بی غذا گذاشتمت هنوز نفهمیدی زندگی تو الان مال منه؟

با پوزخند گفتم

_داری اشتباه میکنی تلافی آرمین و بد سرت در میارم.

خندید. اسلحه شو پایین آورد و گفت



_سامان ببرش حموم بده یکی از دخترآ آمادش کنه. لقمه ی شب امشبم یه پیشی کوچولو عه که کارش پنچول کشیدنه اما من میدونم چطوری یه دختر و وادار کنم کف پامم لیس بزنه

سامان که هنوز داشت گونه ش رو ماساژ میداد نگاه خصمانه ای حوالم کرد و گفت

_هه گربه... تو مثل سگی که پاچه می گیره.

خیره نگاهش کردم و اون هم بی حرف از اتاق بیرون رفت.

• * * * *

دو نفر زیر بازوم رو گرفتن و با وجود تمام تقلاهام من رو به سمت استخر کشوندن.

دقیقا همون جایی که بار اول آرمین من رو تحویل شاهرخ داد.

مثل همون شب لب استخر لم داده بود و دو دختر خوش اندام هم داشتن با هاش لاس میزدن.

بازو هام و از دست اون دو تا بیرون کشیدم و خودم چند قدم باقی مونده رو جلو رفتم.

شاهرخ نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

_میبینم که لقمه ی امشبمون آمادست. اخم نکن گلم غذای اصلی خودتی.. اینا فقط پیش غذان که برای خوردن اصل کاری گرسنه م می کنن

DONYA I E M A M N O E



#عروس_استاد

#پارت 253

خیره نگاهش کردم. اگه سکوت کرده بودم و اجازه دادم لباس مسخره رو تتم کنن فقط به خاطر این بود که نصفه شب خفه ش کنم. هر چند دلم ذره ذره مردنش رو میخواست.

چاقوی میوه خوری رو وقتی ک کسی حواسش نبود با یه بند روی رون پام جاساز کردم تا به موقعش چاقو رو توی گردنش فرو کنم.

با ش*ه*و*ت نگاهم کرد و گفت

_بیارینش جلو.

اون دو تا نکبتی خواستن بیان جلو که با اخم گفتم

_خودم میتونم راه برم.

قدمی جلو رفتم.. نگاه روی بازوی بسته شدم انداخت و گفت

_نمیدونم چطوری دلش اومد بچه گربه ی من و زخمی کنه. بیا جلو عزیزم...
بیا رو پام بشین!

نفسم حبس شد و صحنه هایی که روی پای آرمین می نشستم و اون نوازشم می کرد جلوی چشمم رژه رفت و اشکم در اومد.

نمی تونستم... حتی برای یک لحظه هم توان نگاه کردن تو چشم مردی و جز اون نداشتم. باز اون دو نفر زیر بازو هام گرفتن و به جلو هلم دادن و وادارم کردن جلوی اون عوضی زانو بزدم.



سرم و پایین انداختم و اشک از چشمام سر خورد و به این فکر افتادم که اگه
آرمین بود چه بلایی سر شاهرخ میآورد.

منم زن آرمین بودم! نمیباختم به هیچ قیمتی

دست زیر چونه م گذاشت و وادارم کرد سر بلند کنم.

با نفرت به چشماش نگاه کردم. سر جلو آورد... حالم از بوی گهی که میداد بهم
میخورد. به قصد بوسیدن لبهام نزدیک شد که با کله توی دماغش کوبیدم.

آخش در اومد و دماغش رو دو دستی چسبید. از جام بلند شدم و دستم به سمت
چاقوم رفت اما با دیدن نوچه های اسلحه به دستش پشیمون شدم.

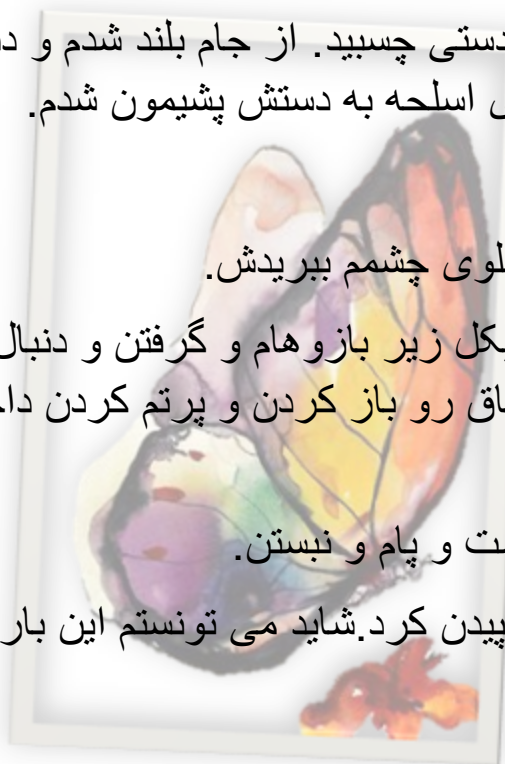
شاهرخ با درد نالید

_این دختره ی عوضی رو از جلوی چشمم ببریدش.

به ثانیه نکشید دو تا مرد قوی هیکل زیر بازو هام و گرفتن و دنبال خودشون
کشون کشون بالا بردن. در یه اتاق رو باز کردن و پرتم کردن داخل و در و
قفل کردن.

باز جای شکرش باقی بود که دست و پام و نیستن.

با دیدن پنجره ها قلبم شروع به تپیدن کرد. شاید می تونستم این بار هم فرار کنم



DONYAIEAMNOE

#عروس_استاد

#پارت 254



پرده ها رو که کنار زدم با دیدن میله های حفاظتی بادم خوابید.
 کلافه روی تخت نشستم. حالم از خودم و این لباس مسخره بهم میخورد. آرمین
 نبود... آرمین مرده بود و من با پوشیدن این لباس مسخره بهش خیانت کردم به
 عشقم.

روی تخت افتادم و سرم و بین بالش فرو بردم.
 صدای باز شدن در اومد و طولی نکشید که صدای نحس شاهرخ رو شنیدم
 _چه ژست سکسی گرفتی عشقم.
 سرم و برگردوندم و با نفرت نگاهش کردم.
 در و بست و گفت

_با این دماغم و ترکوندی اما من میخوام یه شانس بهت بدم... یه حق انتخاب.
 نشستم و با خشم گفتم
 _حالم ازت بهم میخوره عوضی.
 خندید و کنارم نشست. گفت

_یا دست از سرکشی برمیداری و مثل باقی دخترای اینجا مال من میشی و هر
 وقت خواستم در اختیارمی حتی اگه پریود بودی... یا امشب رو ازت فیض
 میبرم و صبح نشده میفروشمت و مجبوری تو کاباره ها هر شب برقصی و
 دستمالی بشی. آخر شبم مردای پیر مست بهت تجاوز میکنن... کدومش؟
 دستم به سمت رون پام رفت و نگاهم روی شاهرگ گردنش ثابت موند.
 همون لحظه صدای بلند ماشین پلیس باعث شد شاهرخ مثل برق از جاش بپره
 و از اتاق بیرون بره.



تیز به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. با دیدن پلیس هایی که ریختن داخل و یکی یکی افراد شاهرخ رو می گرفتند بالاخره لبخندی روی لبم اومد اونا باعث خوشحالی من نمیشدن اما همین که شاهرخ به سزای کارش می رسید برام کافی بود. دوست دختر های لخت شاهرخ دودین داخل اما خبری از خود نفرت انگیزش نبود.

پرده رو انداختم.

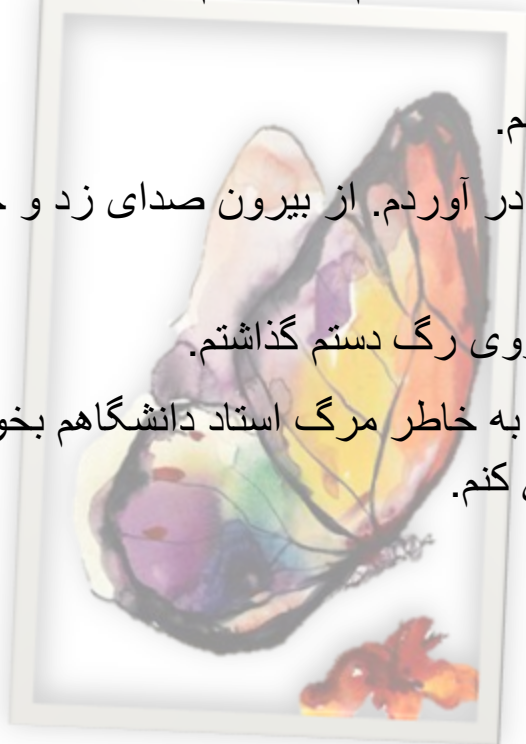
تا الان یک انگیزه برای زنده موندن داشتم و اون هم رسوندن قاتل آرمین به سزای کارش بود.

بعد از این نمیخواستم زنده بمونم.

چاقو رو از روی کش دور پام در آوردم. از بیرون صدای زد و خورد و تیراندازی میومد.

روی تخت نشستم و چاقو رو روی رگ دستم گذاشتم.

هیچ وقت فکر نمیکردم روزی به خاطر مرگ استاد دانشگاهم بخوام برای همیشه با این زندگی خداحافظی کنم.



DONYAIEAMNOE



#عروس_استاد

#پارت255



داشتم اشهدم و میخوندم که در باز شد و صدای آشنایی داد زد
_ هانا نه...

چشم باز کردم و با دیدن مهرداد مات و مبهوت نگاهش کردم.
با سرعت به سمتم اومد. چاقو رو از دستم کشید و به طرفی پرت کرد و با
خشونت بغلم کرد و گفت

_ داشتی چی کار می کردی دیوونه؟

بوی یه آشنا باعث شد بغضم بشکنه... زار زدم و با حق حق گفتم
_ اونا کشتنش مهرداد... اونا جلوی چشمم آرمین و کشتن. من دیگه نمیخوام زنده
بمونم.

دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد و گفت

_ هیش... آروم بگیر.

_ چطوری؟ چطوری آروم بگیرم؟ اون آدم بدی بود درست... عوضی بود درست
اما من عاشقش بودم، نمی تونم بدون اون زندگی کنم مهرداد حتی یه روزم نمی
تونم.

ازم فاصله گرفت. دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت

_ هیش... تو زنده میمونی... قوی میمونی... با قوی موندنت آرمین و هم
تشویق میکنی که قوی بمونه.

بینی مو بالا کشیدم و گفتم

_ یعنی چی؟

اشکام و پاک کرد و جواب داد

_ اون گربه ی هفت جون نمرده البته فعلا... دکترا میگن فقط باید دعا کنیم.

مات برده روی تخت نشستم... کنارم نشست و گفت



_امروز چشم باز کرد و اولین نفر اسم تو رو آورد وقتی بهش گفتم خبری از تو نیست با همون وضعیتش سعی کرد بلند بشه پرستارا به زور جلوشو گرفتن.گفت دزدیدن تو کار شاهرخه... تا پلیسا اقدام به محاصره کنن طول کشید... متاسفانه وضعیت آرمینم خوب نیست اما من امیدوارم که زنده بمونه.
مثل برق بلند شدم و گفتم

_باید ببینمش

مچ دستم و گرفتم و وادارم کرد بشینم و گفت

_هنوز همه شون و دستگیر نکردن من نمیخوام...

به سمت در اتاق دویدم و گفتم

_برام مهم نیست بمیرم من میخوام برم پیش آرمین.

دنبالم دوید و صدام زد

_صبر کن هانا این طوری نمی تونی بری!

توی حیاط دویدم و با دیدن آدمایی که یکی یکی سوار ماشین پلیس میشدن چند لحظه ای مکث کردم اما خبری از شاهرخ نبود.

رو به دو ماموری که اونجا بودن دویدم و گفتم

_شاهرخ کجاست؟ اون عوضی در رفت چرا نمیگیرینش؟

مامور با دیدن وضعیتم سر پایین انداخت و گفت

_ویلا محاصره شده.

با خشم داد زدم

_گور بابای خودتون و محاصره کردنتون اون عوضی شیش تا سوراخ موش برای فرار کردن داره.



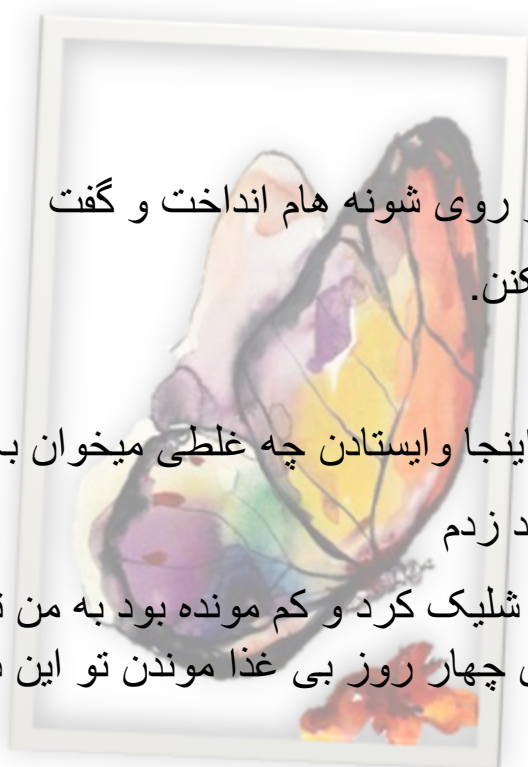
DONYA I E M A M N O E





#عروس_استاد

#پارت 256



مهرداد بازوم و کشید. کتش رو روی شونه هام انداخت و گفت
_آروم بگیر بذار کارشون و بکنن.

به عقب هلش دادم و گفتم

_اینایی که مثل بی عرضه ها اینجا وایستادن چه غلطی میخوان بکنن؟

به سمت مامور ها برگشتم و داد زدم

_اون حروم زاده به شوهر من شلیک کرد و کم مونده بود به من تجاوز کنه
میفهمین این یعنی چی؟ میفهمین چهار روز بی غذا موندن تو این سگ دونی و
شکنجه شدن یعنی چی؟

مهرداد کشون کشون به عقب بردم و گفتم

_نکن هانا مگه برای تو آرمین مهم نیست؟

در حالی که نفس نفس میزد گفتم

_اون سگ عوضی نباید فرار کنه مهرداد میچ دستم و گرفت و دنبال خودش
کشید و گفت

_فرار نمیکنه... بهت قول میدم. آروم باش.

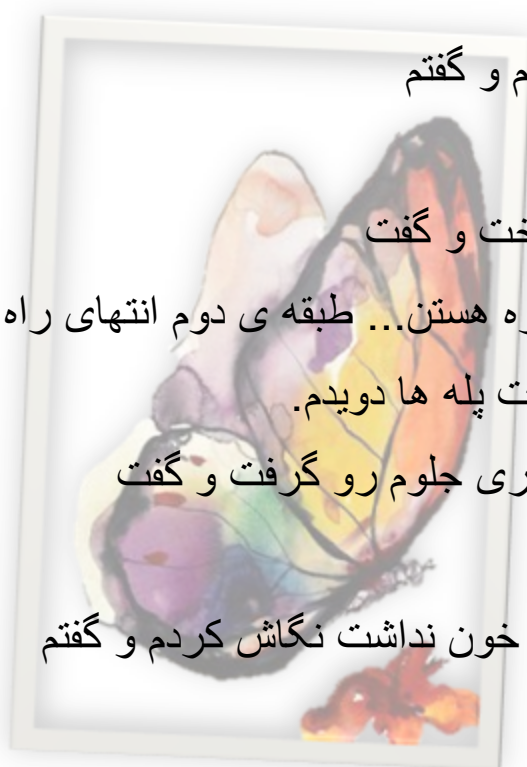
نگاهی به اطراف انداختم و گفتم



_من و ببر پیش آرمین.

* * * *

ماشین و که جلوی بیمارستان پارک کرد با سرعت نور پیاده شدم.
شلواری که مهرداد سر راه برام گرفته بود تنگ بود و دویدن رو برام سخت
میکرد.



نفس بریده جلوی پذیرش ایستادم و گفتم

_آرمین تهرانی...

نگاهی به قیافه ی پریشونم انداخت و گفت

_ایشون بخش مراقبت های ویژه هستن... طبقه ی دوم انتهای راه..

نمودم که کامل بشنوم و به سمت پله ها دویدم.

جلوی مراقبت های ویژه پرستاری جلوم رو گرفت و گفت

_نمیتونید برید داخل خانوم.

با چشمایی که فرقی با کاسه ی خون نداشت نگاش کردم و گفتم

_تو رو خدا بذار ببینمش

مشکوک نگام کرد و گفت

_شما چه نسبتی باهاش دارید؟

_زنشم.

متعجب گفت

_پس اون خانومی که آوردش بیمارستان چی کارش بود؟

چند لحظه ای مات صورتش موندم و قبل از اینکه جواب بدم صدای ظریفی از

پشت سرم گفت



_من از اقوامشون هستم.

برگشتم و با دیدن دختر عموی آرمین نفس راحتی کشیدم. فعلا برام مهم نبود این دختر دو شب تو خونه ی ما چی کار می کرده.

با هزار خواهش و التماس پرستاره گذاشت برای پنج دقیقه آرمین رو ببینم. چشمم که بهش افتاد باورم نشد این خود آرمین باشه این طوری لاغر و رنگ پریده زیر این همه دستگاه و سیم هایی که بهش وصل بودن.



#عروس_استاد

#پارت 257

به سمتش رفتم و دست سرم وصل شده ش رو توی دستم گرفتم و اسمش رو صدا زدم.

مثل هر سر صبحی که بیدارش میکردم الان باید چشماشو و باز میکرد اما هیچ عکس العملی نشوم نداد.

پیشونیم و روی پیشونیش چسبوندم و نالیدم

_اگه تو نباشی من میمیرم آرمین لطفا چشمت و باز کن. اذیتم کن... زور بگو هر کاری خواستی بکن حتی برو با دخترای دیگه خردم کن اما زنده بمون آرمین خواهش می کنم.

وقتی هیچ عکس العملی نشون نمیداد نفسم بند می اومد.

صورتش رو غرق بوسه کردم و گفتم

_روز اولی که پام و گذاشتم دانشگاه تو رو دیدم. از همون لحظه ی اول نگاهم جذب چشمت شد. منم مثل هزار تا دختر دیگه چشم دنبالت بود... اون روزا



حتی فکرشم نمی‌کردم یه روزی تو باعث بشی احساس مرگ کنم. آرمین بیدار شو.. بذار دوباره سر کلاس تو باشی که تدریس میکنی و من باشم که بهت چشم غره میرم چون دخترای دیگه نگاهت میکنن. بیدار شو من بدون تو نمیتونم آرمین خواهش میکنم.

_خانوم پنج دقیقه شد بیاین بیرون.

خودم رو بیشتر به تختش چسبوندم و ملتمس گفتم

_تو رو خدا دو دقیقه ی دیگه.

سری با تاسف تکون داد و گفت

_فقط دو دقیقه.

پرستار که رفت کنار شقیقه ش رو بوسیدم و کنار گوشش پیچ زدم

_باید مقاومت کنی... اگه بمیری هانا هم میمیره. خواهش می کنم آرمین. نذار داستانون اینجا تموم بشه.

اشکم روی گونه ش چکید. نفس عمیقی کشیدم و بعد از وارد کرد عطرش به ریه هام صاف شدم و بدون نگاه کردن دوباره به صورتش از اتاق بیرون زدم. مهرداد با دیدنم به سمتم اومد و نگران پرسید

_خوبی؟

سری به طرفین تکون دادم و خودم و توی بغلش پرت کردم. کمک کرد روی صندلی بشینم و گفت

_اون خوب میشه هانا... مطمئنم.

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم

_اگه به هوش بیاد پلیسا میندازنش زندان؟

سری به طرفین تکون داد و گفت



_ فکر نکنم.

_ چرا ننذازن؟ اونم هم دست شاهرخ بود.

_ شاهرخ توی کار قاچاق دختر بود. آرمین هیچ وقت این کار و نکرد.

_ ولی کارای دیگه میکرد. مهرداد قول میدی وقتی آرمین به هوش اومد ما رو فراری بدی؟



#عروس_استاد

#پارت 258



سری به علامت منفی تگون داد و گفت

_ نه... ولی قول میدم یه وکیل خوب بگیرم که کاری کنه آرمین زندان نیوفته.

_ اگه نشد چی؟

با اطمینان گفت DONYAIEMAMNOE

_ میشه. پروندش اونقدر ا هم که فکر میکنی سیاه نیس. زیرآبی زیاد رفت. مثل قتل همون پسری که میخواست بهت تجاوز کنه. البته پلیسا از این قضیه خبر ندارن. یا کارای دیگش مثل معتاد کردن تو و شکنجه کردن آدما تو انبار که البته دو بارش توسط پلیس لو رفته اما تمام قاچاق هایی که کرده هیچ کدوم به مقصد نرسیدن چون پولش رو پلیس توسط آرمین به مافیا پرداخت کرده تا به هدف اصلی برسه.



گیج گفتم

_ چرا آرمین؟

_ چون اون یه زمانی برای شکست دادن پدر و نامادریش توی دانشگاه افسری درس خونده.

مات موندم که ادامه داد

_ اما خوی خلاف کارش به پدرش رفته و البته بی رحم چون یک سال بیشتر دووم نیاورد و از شغلش بر کنار شو حتی شش ماه زندانی شد اما باز به کارش ادامه داد. تا به نفر اصلی برسه.

با همون چهره ی حیرت زدم پرسیدم

_ پیدا کردن؟

سری با تایید تکون داد

_ کیه؟

_ امیدوار بود رئیس این باند پدر خودش باشه تا یه روز مقابلش وایسته و دستبند به دستش بزنه و تلافی همه ی کاراش رو سرش در بیاره اما به بیراهه زده بود. آرمین این و فهمید اما به پلیس ها نگفت تا پلیس ها یه جورایی به اون و نفوذش محتاج باشن.

_ خوب اون آدم کیه؟

آهی کشید و گفت

_ بابامون... که البته بعد از مرگش برادر زادش جانشینش شده.

و رفتم... با تاسف گفت

_ متأسفانه بابامون بدترین آدم دنیا بود هانا. یه عوضی که همه کار می کرد.

نالیدم

_ چرا آرمین چیزی بهمون نگفت؟



_نمیدونم. اما من از همون اول می دونستم پلیس مخفییه ولی وقتی کاراش و دیدم شک کردم. آخه کدوم پلیس مخفی یکی و مییره توی انبار خارج شهرش و تا حد مرگ شکنجش می کنه؟



#عروس_استاد

#پارت 259



سری با تایید تکون دادم و اون ادامه داد

_آرمین به باباش رفته. هزاریم که بخواد دانشگاه افسری بره مخفیانه آموزش ببینه باز اون یه خوی شرور داره که دلش میخواد به همه ی آدمای آسیب برسونه.

لبخند تلخی زدم و گفتم

_اون آدم خوبیه مهرداد. منتهی بد دیده که گرگ شده. بد دیده که منم اعتماد نمیکنه. اون دور قلبش زنجیر کشیده تا کسی نتونه شخصیت واقعیش رو بشناسه اما من میشناسمش. اون مردیه که طاقت اشک ریختن یه زن و نداره.. اون به خیال خودش به بقیه ظلم میکنه تا یادش نره بقیه بهش ظلم کردن.. با این وجود حتی اگه بدترین آدم روی زمین باشه من بازم عاشقش میمونم.

لبخندی به روم زد که پرسیدم

_شاهرخ و گرفتن؟

همراه با تکون دادن سرش با تاسف جواب داد



نه.

پوفی کردم و سرم و بین دستام گرفتم.

عوضی من میدونستم این آدم صد تا راه در رو داره...

غصه شو نخور دستگیر میشه. فعلا مهم اینه که اینجا.

سر بلند کردم و با دیدن دختر عموی آرمین که یک گوشه دور از ما نشسته حرفی که میخواستم بزنم یادم رفت..

از جام بلند شدم و با قدم های آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

با دیدنم لبخند معذبی زد و گفت

به خاطر اتفاقی که براتون افتاده متاسفم.

سری تکنون دادم و پرسیدم

تو آرمین و رسوندی بیمارستان؟

دستاش می لرزید. اونا رو در هم مشت کرد و گفت

آره... من رسوندمش..

دلیل این همه استرسش رو نمیفهمیدم. باز پرسیدم

تو اون وقت شب خونه ی ما چیکار میکردی؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد

برای... یعنی من اون شب به کار اشتباهی کردم که هم اتفاقی هام انداختم

بیرون چون آرمین آدرس خونتون رو بهم داده بود اومدم اونجا

جفت ابرو هام پرید بالا... چطور ممکن بود دو شب هم اتفاقی هاش بندازنش بیرون؟

ترسیدم بپرسم و فضولی محسوب بشه برای همین سر تکنون دادم و فقط گفتم

ممنون که رسوندیش بیمارستان.



خواهش می کنمی گفت سر چرخوندم و با دیدن اسم مراقبت های ویژه لبخند
تلخی زدم. تو می تونی آرمین... من مطمئنم!



#عروس_استاد

#پارت260



* * * * *

از در دانشگاه که بیرون زدم موبایلم توی جیبم لرزید.
لبخند محوی زدم و موبایل و از جیبم در آوردمش.
با دیدن اسمش تمام خستگی های کلاسام از تنم در اومد. تماس و وصل کردم و
پر انرژی گفتم
_جونم؟

صدای خشنش توی گوشم پیچید

_زهر مار کدوم قبری موندی؟

با خنده گفتم

_تازه از دانشگاه اومدم بیرون.

_بت گفتم به محض تموم شدن کلاست زنگ بزن بیست دقیقهست اون کلاس
کوفتی تمام شده چه غلطی می کردی؟



_عوض خسته نباشیده؟

_شما دانشجو ها چی کار میکنین که بخواین خسته بشین؟ نوشتن چهار تا جزوه ی داغون که این حرفا رو نداره.

سوار ماشینم شدم و با خنده جواب دادم

_خودتم یه زمان دانشجو بودی!

_خب خب حرف بیخود نزن. آروم بیا با اون دست فرمونت نری تو باغالیا...

با خنده باشه ای گفتم و خداحافظی کردم.

استارت زدم و راه افتادم.

مثل هر روز لبخندی روی لبم نشست. اخلاق آرمین سگ بود سگ تر شد اما من خوشحال بودم. می دونستم به خاطر وضعیتش انقدر پرخاشگره اما من باز هم خدارو شکر میکردم.

روزی که دکتر بعد از دو هفته خبر به هوش اومدنش رو داد با دو تا بال پرواز کردم و رفتم توی آسمونا...

وقتی که چشمای بازش رو دیدم دیگه آرزویی تو دنیا نداشتم اما وقتی دکتر از وضعیتش گفت نفسم بند اومد.

هنوزم وقتی به داد و هوار های آرمین روی تخت بیمارستان فکر میکنم قلبم می گیره.

آخر هم از تخت افتاد و من برای اولین بار خرد شدن غرورش رو دیدم. از اون موقع به بعد یک کلمه هم راجع به وضعیتش نگفت. انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده...

تمام راه درگیر گذشته بودم. وقتی به خودم اومدم که داشتم ماشین و داخل پارک میکردم.

پیاده شدم و یک راست به سمت اتاقمون رفتم و با شادی در رو باز کردم و گفتم



_من او مدم.

با دیدنم کتابش رو کنار گذاشت و بعد از نگاهی که به سر تا پام انداخت اخمی کرد و گفت

_صبح بیدارم نکردی چون به اون رنگ و لعابای روی صورتت گیر ندنم نه؟
بین چه طور مالیدی که بعد از پنج ساعت هنوز اثراتش نرفته.



#عروس_استاد

#پارت 261



به سمتش رفتم و با خنده دست دور گردنش انداختم و گفتم
_گیر نده.

_شوهری که گیر نده سیب زمینی حالا هم که کل دانشگاه فهمیدن توی بد
ترکیب زن منی همون یه جو آبرو رو هم ببر.

مستانه خندیدم و گفتم

_اگه بدونی چه احترامی بهم میذارن ولی آرمین این شاگردای دختر عوضیت
همش میان حالت و می پرسن گند میزنن به اعصابم شیطونه میگم بزمن
بکشمشون.

با تاسف سر تکون داد و گفت



_واس خاطر یه بچه ی زشت و بدترکیب هر چی در و داف بود از دورمون پریدن.

_من بدترکیب نیستم نچرالِم. دلت میخواد برم دماغم و عمل کنم و لبام و ژل بزنم و سینه پروتز کنم.

بالاخره لبخند محوی زد و گفت

_مگه پروتز نکردی؟

مشتی به بازوش زدم که با خنده گفت

_نه... من با همون آشغالهای روی پوستتم مشکل دارم. می دونی چیه

منتظر نگاهش کردم. با لبخند ژکوندی گفت

_من بدترکیب ها رو بیشتر دوست دارم.

ریز خندیدم که گفت

_کسی بت گفته با این خنده ی مسخرت سکسی به نظر میای؟

_آره یکی گفته.

اخم غلیظی کرد و گفت

_اونی که گفته گه خورده با تویی که دریده تو چشم شوهرت زل میزنی و حرف مفت میگی حالا کدوم خری گفته؟

با لذت از غیرتی شدنش گفتم

_خودت همین الان گفتی دریده تو چشم شوهرت زل نزن و اینا رو بگو. منم نمیگم.

خیره نگام کرد و گفت

_من از دست تو و اون داداش خرت چیکار کنم؟ هر روز میاد اینجا به حساب خودش سر بزنه اما انقدر حرف بارم میکنه که یه اسلحه دستم بدن میزنم تو مخش





#عروس_استاد

#پارت 263



چپ چپ نگاه کرد و گفت

_هرگز چنین قوی نمیدم من تا ننه ی اون عوضی و به گا ندن نمیمیرم هانا این
و تو گوشت فرو کن.

آهی کشیدم. حرف زدن باهاش فایده ای نداشت.

از جام بلند شدم و شالم و از سرم کشیدم. لباسم و از تنم در آوردم و گفتم

_خیلی گرم بود امروز. با خودم گفتم برسم خونه اولین کاری که بکنم اینه که
دوش بگیرم.

به سمتش برگشتم. با دیدن نگاه خیره و اخماش حرفم و قطع کردم.

با صدای گرفته ای گفت

_تو میدونی چه قدر سخته که نمی تونم باهات باشم و جلوم لخت میکنی.

هول شده گفتم

_نه بخدا از روی عادت...

وسط حرفم پرید

_بیا جلو.



خواستم دوباره لباسم و تنم کنم که مانع شد
 _همون شکلی که هستی بیا جلو.
 به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.
 دستش و روی پهلوم گذاشت و از اونجا رو به بالا سر داد و گفت
 _اگه هیچ وقت دیگه نتونم اون طوری که باید باهات باشم و لمست کنم چی؟
 _اما دکتر گفت که...



باز نداشت حرفم و کامل کنم
 _دکتر! کسش زیاد تلاوت می کنن. تو واسه من یه جواب رک بده اگه هیچ
 وقت نتونم... میری؟
 با نگاه معناداری گفتم
 _اگه این اتفاق واسه من میوفتاد تو می رفتی؟
 صادقانه جواب داد
 _نمی رفتم اما یه ج*نده رو واسه تخلیه خودم استخدام میکردم.
 لبخند تلخی زدم و گفتم
 _حالا منم باید همین کار و بکنم؟
 بازوم رو گرفت و با خشم به سمت خودش کشید

DONYAIEAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 264



با فاصله ی کم توی صورتم غرید

_من تو رو دست هیچکی نمیدم هانا. حتی اگه مردمم نباید اجازه بدی دست
هیچ نره خری به تنت که هیچ به انگشتت بخوره. قول بده!

خیره نگاهش کردم و به جای جواب دادن بلند شدم. دلم نمیخواست سرش تلافی
در بیارم اما منم گاهی بی رحم میشدم. مثل خودش جواب دادم
_هیچ قولی نمیدم.

به سمت حموم رفتم و صدای عصبیش و از پشت سرم شنیدم
_این یعنی که یه روز صبرت سر میاد و میری؟ فکر کردی وضعم اینه توان
این و ندارم هم تو رو خلاص کنم هم خودم و؟
جلوی در حموم برگشتم و گفتم

_ازم میخوای نرم اما اگه این وضعیت برای من پیش میومد....تو می رفتی
آرمین.

سکوت کرد. وارد حموم شدم و در و بستم. لعنت به زبون نیش عقربت هانا که
همیشه قلبش و میشکنی

* * * * *

تا خواستم بازوش رو بگیرم مخالفت کرد و خودش با سختی قدمی پیش برد.

نفسم و فوت کردم و گفتم

_بذار کمک کنم.

بدون جواب دادن دستاش رو به میله ها بند کرد و با چهره ای قرمز قدم دیگه
ای پیش برد.

باز هم اعتراض کردم



_بسه دیگه نباید انقدر به خودت فشار بیاری
 سرش به سمت چرخید و گفت
 _نمیخوام تمام روز و مثل فلجا روی تخت باشم.
 _نباید هم انقدر به خودت فشار بیاری آخه...
 _اگه بخوام اون شاهرخ عوضی و سر جاش بشونم باید به خودم فشار بیارم.
 نگام کرد و ادامه داد

_برای اینکه تو رو از دست ندم مجبورم.
 فکرش هنوز درگیر حرف دیروزم بود. با اینکه خودش خوب میدونست اگه
 تمام عمرش روی ویلچر باشه من بازم ترکش نمیکنم.
 با صدای آرومی گفتم
 _من نمیتونم اجازه بدم دوباره با شاهرخ در بیوفتی!



DONYA IEMAMNOE

#عروس_استاد

#پارت 265

_کسی از تو اجازه نخواست اگه دیر می رسیدن اون حرومی لاشی میخواست
 بهت دست بزنه



بی اراده پرسیدم

_ از کجا میدونی دست نزده؟

ناباور نگاهم کرد و دیگه نتونست رو پاهاش وایسته. داشت سقوط می کرد که
سری زیر بازوش رو گرفتم و گفتم

_ انقدر لجبازی می کنی که آخر سر منو دق میدی مگه دکتر نگفت که...

همون جا بین دو میله که با کمکشون راه می رفت نشست و با صورتی قرمز و
فکی قفل شده گفت

_ تو که گفتی به موقع رسیدن... اون عوضی....

جون کند تا ادامه ی حرفش رو بزنه

_ اون عوضی کاری باهات کرد؟

_ اگه منظورت از کاری اینه که باهام خوابیده باشه، نه... ولی من توی مدتی
که اونجا بودم هزار بار مردم آرمین... وقتی میومد سمتم و دست به تنم میزد
وقتی اندامم و رصد می کرد... وقتی مجبورم کرد اون لباس باز مسخره رو
بپوشم...

چشمم که به صورت از خشم قرمز شدش افتاد حرفم و قطع کردم.

دستش و به زمین گرفت و در حالی که سعی می کرد بلند بشه غرید

_ می کشمش حروم لقمه رو.

پشیمون از حرفش خواستم مانع بشم اما آرمین نتونست بلند بشه.

با خشم مشتی به زمین زد و با صدای بلند عربده کشید.

پوست صورتش رو به کبودی می زد

با صدای خیلی بلندی فریاد زد



_لعنتی... لعنتی...اون ولدزنا ی حروم لقمه دست سمت تو دراز کرده و من
نمیتونم برم دستش و بشکنم... تقصیر منه... اگه اون شب تو رو نمی بردم و
نمیدادم دستش اگه نقطه ضعفم و نشونش نمیدادم اگه....

نتونست ادامه بده.روشو و از سمتم برگردوند.

دست روی بازوش گذاشتم و ترسیده از داد و هواراش زمزمه کردم

_تو رو خدا آروم...

با اینکه روش اون ور بود اما رد اشک رو روی گونش دیدم و نفسم بند اومد.



#عروس_استاد

#پارت266

آرمین و گریه؟ باید باور کنم آرمینه که گریه می کنه؟ باور کنم اشک روی
گونه ی آرمین مغرور و سنگدل منه؟

قلبم به درد اومد و بدترین حس زندگیم رو تجربه کردم.اون قدر بد که خیلی
زود صورتم از اشک خیس شد و تند تند گفتم

_غلط کردم... حرف مفت زدم تو رو خدا با خودت این کار و نکن آرمین
خواهش می کنم... خواهش می کنم جون من...



با پشت دست صورتش و پاک کرد و سرش به سمت برگشت. بی طاقت خودم
و توی بغلش انداختم و هق زدم
_ زر مفت زدم آرمین جون من...

دستش روی سرم نشست و با صدای گرفته ش کلامم و قطع کرد
_ هیش... باشه!

بیشتر بهش چسبیدم و با هق گفتم
_ خیلی دوستت دارم.

صدای خش دارش که توی گوشم پیچید دنیام و زیر و رو کرد
_ منم خیلی دوستت دارم.

مات موندم... دستام شل شد و از دور گردنش افتاد. مثل دیوونه ها نگاش کردم
و گفتم

_ یه بار دیگه بگو!

لبخند کم جونی زد و گفت

_ دیگه پرو نشو.

دست و پام سست شد. باورم نمیشه این حرف و از زبونش شنیدم. از زبون
آرمین... مرد سنگی...

بین گریه خندیدم... خندم کم کم تبدیل به قهقهه شد. خدایا اون بهم گفت دوستم
داره، دیگه آرزویی ندارم.

دستش و بالا آورد و اشک روی گونه مو پاک کرد و گفت

_ ببین جنبه نداری. اگه می گفتم عاشقتم کلا می مردی نه؟

نگاهش کردم و به جای جواب دادن دو طرف صورتش و گرفتم و محکم بوسه
ای روی لبش زدم.



بچه ها به زودی رابطه ی آرمین و هانا توی چنل زیر گذاشته میشه جوین
بدید که موقع گذاشتن وانشات خصوصی میکنم چنل و arosostad@



#عروس_استاد

#پارت267



* * *

پتو رو روش صاف کردم و گفتم

_چیزی نمیخوای؟

بدون اینکه نگاهش و از روم برداره گفتم

_چرا...

منتظر نگاهش کردم آغوشش و باز کرد و گفت

DONYA IEMAMNOE

_تو رو میخوام.

لبخندی روی لبم نشست. از موقعی که مرخص شده بود اجازه نداد کنارش
بخوابم.

از خدا خواسته دمپایی هام و در آوردم و خودم و توی آغوشش جا دادم و سرم
و روی سینهش ثابت کردم و با لذت چشمم و بستم و گفتم

_آرمین...!



_بله.

با کمی دو دلی گفتم

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا قلبت و سیاه کرده بودی و اجازه نمیدادی کسی واردش بشه؟ چرا هر بار که فکر کردم دوستم داری خلافتش و بهم ثابت کردی؟ چرا هیچ وقت اجازه ندادی وارد قلبت بشم.

با تاخیر جواب داد

_اجازه ندادم.... ولی به زور اومدی تو.

_چرا؟ چرا هیچ وقت نخواستی؟

نفس بلندی کشید و گفت

_از قصه گفتن خوشم نمیاد.

_برای یه بارم شده هر چی تو دلته بریز بیرون... لطفا..

سکوت کرد! کم کم داشتم از حرف زدنش نا امید میشدم که گفت

_من توی تورنتو به دنیا اومدم. خانوادم به اون کشور مهاجرت کرده بودن... پدرم، مادرم.... یه خواهرم داشتم.

مکث کرد.

هیچ وقت از خواهرت نگفته بودی!

صداش گرفته شد

_اگه دل سیاهم واسه اینه که از تک تک شون... از تک تک آدمای زندگیم ضربه خوردم. سال هاست حتی بهش فکر هم نکردم چه برسه به اینکه بخوام بیانش کنم.

سرم و بالا گرفتم و نگاهش کردم. خیره به چشمام گفتم



_ زندگی من از اولش سگی بود.



#عروس_استاد

#پارت 268



دقیقا چهارده سالم بود که یه روز صدای داد و هوار بلند شد.
 من و خواهرم پریدیم پایین، بابام بود که داشت سر مامانم داد و هوار می کرد و
 می خواست از خونه بندازتش بیرون. اول از دست بابام عصبانی شدم چون
 فکر میکردم داره به مامانم تهمت میزنه اما اون زنیکه ی هرزه هر وقت ما
 خونه نبودیم جنگی میکرد اونم با یه پسر جوون تر از خودش...
 بابام دست اون زنیکه رو گرفت و پرت کرد توی حیاط... پریدم جلو، طرف
 اون و گرفتم اما اون یه بشکه نفت خالی کرد روم و یه فندک گرفت سمتم و
 بابام و تهدید کرد که اگه بخواد از خونه بیرونش کنه منو آتیش میزنه. اون
 موقع بابام منو خیلی دوست داشت وقتی این صحنه رو دید عقب نشینی کرد. به
 ظاهر اون زنیکه پیروز شده بود.



حرفایی که میشنیدم باورم نمیشد. مگه امکان داشت یه زن روی بچش نفت بریزه و قصد جونش رو کنه؟

_اون با تهدید اینکه یه بلایی سرمون میاره تو اون خونه موندگار شد. امیدش به مرگ بابام بود و بالا کشیدن ارث و میراثش!!! گذشت و بابام این موضوع و به ظاهر فراموش کرد. سال اول دانشگاه با یه پسر ترم آخری رفیق شدم. برای خودمم عجیب بود که اون پسر بخواد بیاد سمت من... به مرور بهترین رفیقم شد طوری که هر روز میومد خونمون...



باز هم مکث کرد. بند شدن نفسش و عصبی شدنش رو حس کردم و نگران گفتم

_می خوای ادامه ندی؟

سری به طرفین تکون داد و گفت

_آبجیم بارها بهم گفت این پسر نگاه درستی نداره. گوش ندادم! به رفیقم بیشتر از خواهر خودم اعتماد داشتم.



DONYA IEMAMNOE



#عروس_استاد

#پارت 269



فکش قفل کرد و نفسش یکی در میون شد. نگران برایش یه لیوان آب ریختم و به سمت لبش بردم. دستم رو عقب زد... دیگه با من نه، انگاری با خودش حرف میزد

یه روز وقتی از خونه برگشتم صدای داد و هوار میومد. وقتی رفتم تو اون زنیکه حمله کرد سمتم و هر چی از دهنش در میومد بارم کرد... بابام یه سیلی بهم زد و اون موقع تازه بین زجه هاشون فهمیدم....

صورتش می لرزید... حالت وحشتناک و عصبی بهش دست داده بود که من و می ترسوند. ادامه داد

خودش و دار زده بود، اون حروم لقمه ی عوضی بهش تجاوز کرد. النا هم خودش و دار زده بود... به خاطر من... اون به خاطر من مرد اما در واقع تقصیر اون زنیکه ی جنده ی نمک به حروم بود. چون اون ی که من بهش می گفتم رفیق یه زمانی دوست پسر ننه ی فاحشه م بوده و وقتی اون زنیکه از زندگیش پرتش کرده بود بیرون اومد سراغ من. چون اونم دنبال ثروت بابام بود و وقتی اون زنیکه اون و به خواستش نرسوند به وسیله ی ما انتقام گرفت. مامانم... بابام... رفیقم... همه از پشت بهم خنجر زدن. تنها کسی که واقعا دوستم داشت النا بود اونم به خاطر من... نتونست ادامه بده.

اشکم در اومده بود، نم اشک و تو چشمای اونم می دیدم.

DONYA IEMAMNOE

بغلش کردم، با وجود حال خرابش ادامه داد

تو دانشگاه از یه دختر خوشم اومد اونم ایرانی بود، با هم رفیق بودیم. بعد از ماجرای النا از اون خونه زدم بیرون و توی خونه ی اجاره ای با دوستم زندگی میکردم. با سانی قرار ازدواج گذاشتیم تا درس من که تموم شد ازش خواستگاری کنم اما سال آخرم با پولدارترین پسر دانشگاه ریخت رو هم و یه ماه بعدش با اون ازدواج کرد. از حرصم برگشتم خونه ی بابام. اون زنیکه



دیگه اون جا زندگی نمیکرد. بابام یه زن دیگه گرفته بود... یه زن که خودش
یه پسر داشت به اسم سام...
مات موندم، منظورش از سام...
گرفته ادامه داد

_اونا مثل بختک افتاده بودن به مال و منال بابام، من که برگشتم حرص
نامادریم بیدار شد و انقدر زیر گوش بابام وز زد که بابام از این رو به این رو
شد. فکر میکرد من پسرش نیستم و اون زنیکه با هرزه بازیش منو حرومی
دنیا آورده اما من مطمئن بودم اون بابامه.



#عروس_استاد

#پارت 270

DONYA IEMAMNOE

بعد از گذشت زمان فهمیدم بابام خلافاکاره، رئیس یه باند بزرگ مافیا... چند تا
مدرک ازش داشتم و وقتی مطمئن شدم رفتم بهش گفتم... گفتم می دونم تو توی
کار خلافی... مدارک و که نشونش دادم یه اسلحه روی سرم گذاشت.



ناباور نگاهش کردم... خدای من آرمین چی کشیده بود. مگه میشه...
با درد ادامه داد

_اون واقعا قصد داشت منو بکشه. به زور متقاعدش کردم که حرفی به کسی
نمیزنم. بعد از اون ماجرا آرمینی شدم که الان می بینی... دیگه نه مادر برام
مهم بود، نه بابا... نه دوست دختر... اومدم ایران و یه مدت دانشگاه افسری
درس خوندم. من اون جا همه چیزم و خاک کردم جز علاقم به تدریس.
نتونستم، نتونستم اون و خاک کنم.

بعد از چند سال شدم پلیس مخفی فقط به خاطر اینکه یه روز بتونم بابام و
دستگیر کنم. وارد هر باند مواد مخدر و قاچاق و خلافی که بگی شدم تا تهش
برسم به بابام اما نشد...

من نه مرد این بودم که اسلحه قاچاق کنم نه اون قدر پاستوریزه که فکرم
خدمت به مملکت باشه... من فقط یه آدم بودم با یه قلب سیاه که نخواست هیچ
وقت به هیچ کس وابسته بشه، نخواست هیچ کس و دوست داشته
باشه... نخواست اعتماد کنه، نخواست کسی و به قلبش راه بده.

سرم و روی قلبش گذاشتم و گفتم

_بهت قول میدم جوری دوستت داشته باشم که تمام اینا از یادت بره. قلب سیاه
تو خودم دوباره پر عشق میکنم آرمین. بهت قول میدم گذشته رو از یادت ببرم.
دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بلند کرد. با لبخند محوی گفت

_تو خیلی وقته زنجیر دور قلبم و پاره کردی. من نخواستم باور کنم.
سرم رو بالا بردم و ریشش رو بوسیدم و گفتم
_از این به بعد همه چی خوب میشه، قول میدم.





#عروس_استاد

#پارت 271



* * * *

با لذت به قد و بالاش که جلوی آینه ایستاده خیره شدم.
 بعد از یک ماه بالاخره تونسته بود بدون میله و عصا روی پای خودش وایسته.
 هر چند بیشتر از چند قدم نمی تونست برداره و سر پا موندن زیاد براش سخت
 بود. از خیلی چیزهاش مجبور بود بگذره از جمله رانندگی اما دکتر این
 اطمینان و داد که با همت آرمین خیلی زود می تونه مثل سابق بشه.
 برگشت طرفم و با دیدنم گفت

_جای اینکه لش کنی اون جا و با نیش باز منو نگاه کنی بیا این کروات و ببند.

نچی کردم و گفتم DONYAIEMAMNOE

_که چی بشه؟ دانشجوها ت برات غش و ضعف برن؟

در حالی که داشت عطر میزد گفت

_با وجود مادر فولاد زره کسی جرئت چپ نگاه کردن به من و داره؟

_دختر زیادی دریده شدن... بسه چه قدر عطر میزنی؟ اون عطر و شب برای
 من بزن.



برگشت و گفت

_در جریانی دُز حسادتت رفته بالا؟

بلند شدم و گفتم

_دلم نمیخواه نگاه دریده ی دخترا با طمع به شوهر من باشه.

یه قدم اومد جلو و گفت

_وقتی نگاه دریده ی شوهرت فقط روی قیافه ی بی ریخت توعه پس دردت
چیه؟

روبه روش ایستادم و گفتم

_دردم تویی... دلم برات تنگه.

سرم و بالا بردمو زیر گلوش رو بوسیدم.

یه کم عقب رفت و گفت

_نکن هانا این صد دفعه.

لبام و غنچه کردم و دست دور گردنش انداختم و گفتم

_دکتر گفت مشکلی نداره.

کلافه گفت

_مشکل منم. تو مدل منو میدونی هانا... وقتی نتونم اون طوری که دلم میخواد

بهت حال بدم و حال کنم چه فایده ای داره؟

با پا فشاری دکمه ی اول پیرهنش و باز کردم و گفتم

_بذار این دفعه من مهارتمو نشونت بدم.



#عروس_استاد

#پارت 272

نفسش کند شد و گفت

_نمیتونم... بیشتر عذاب میدی وقتی نتونم اون جوری که باید لمست کنم و سر تا پات و...

لبم و گوشه ی لبش گذاشتم تا ساکت بشه.

دکمه ی دوم پیرهنش و باز کردم و کنار گوشش پیچ زدم

_بسپار به من.

لبم رو از کنار گوشش پایین کشیدم و روی سینه ش رو بوسیدم و سومین دکمه رو باز کردم.

مچ دستم و گرفت و گفت

_دانشگاه...

چهارمین دکمه رو باز کردم و ملتهب گفتم

_گور بابای دانشگاه.

DONYA I E M A M N O E

* * * * *

نشست و با صدای خش گرفته ای گفت

_پیرهنم و بده هانا.

از روی تخت خم شدم تا پیرهنش که روی زمین افتاده رو بردارم.

با پشت دست ضربه ای به باسنم زد و گفت



_بهشون قول داده بودم امروز میام.

پیرهنش و دستش دادم و گفتم

_خوب میری!یه خورده با تاخیر.. باور کن دانشجو ها از اینکه نیومدی کلی دعوات کردن.

دکمه هاش و بست و گفتم

_بلند شو حاضر شو.

خسته و بی رمق گفتم

_نمیتونم نمیام امروز.

برگشت و نگاه تنیدی حرفش و تکرار کرد.

پوفی کردم و نشستم و با غرولند گفتم

_ * * ر تو دانشگاه...

صدای تشرگونه ش بلند شد

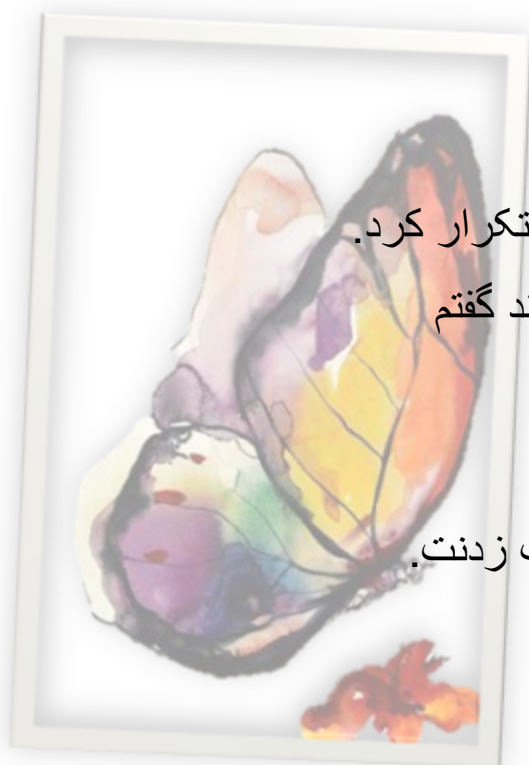
_خوشم نمیاد از این مدل حرف زدنت.

از پشت بغلش کردم و گفتم

_از خودت یاد گرفتم

سرشو برگردوند و گفت

_این لوس بازی هاتو از کی یاد گرفتی؟



#عروس_استاد

#پارت 273

با خنده ی ریزی گفتم

_اینجا دیگه مختص به خودمه.

دستش رو تخت سینم گذاشت و هلم داد که پرت شدم روی تخت.

نگاهش رو بی تاب به تن و بدنم انداخت و گفت

_اگه شیریه ی تنم و نکشیده بودی می دونستم باهات چی کار کنم دختره ی
لوس... پنج دقیقه ی دیگه حاضری.

دستش و به تخت گرفت و بلند شد... در حالی که داشت کمر بند شلوارش رو می
بست گفت

_تو دانشگاه استاد تهرانی صدام میزنی. اصلا هم لوس بازی و ادا اصول در
نمیاری و گرنه من میدونم و تو.

بلند شدم و در حالی که به سمت کمد می رفتم گفتم

_چشم استاد تهرانی.... ما این سو تو اون سو.

پنج دقیقه ای حاضر شدم و جلوی آینه ایستادم تا آرایش کنم.

طبق معمول غر زدن آقا شروع شد

_تو کی آدم میشی؟

در حالی که خط چشم می کشیدم جواب دادم

_هر موقع آدم ببینم.



_نمال اونا رو...چند بار بگم از این آشغالا خوشم نمیداد؟ فکر کردی سیاه مالی
کنی خوشگلی؟

پوفی کردم

_چقدر غر میزنی آرمین.یه آرایش ساده ست ها.
چشم غره ای بهم رفت که بی اعتنا به کارم ادامه دادم.
رژ نارنجی رنگم و روی لب مالیدم و گفتم
_من حاضرم.



نگاه تند و تیزی بهم انداخت و گفت
_امروزت و توی اتاق حراست می گذرونی.
به سمتم رفتم و زیر بازوش رو گرفتم و گفتم
_پارتیم کلفته...چیزیم نمیشه.



#عروس_استاد DONYAIEMAMNOE

#پارت 274

برای هزارمین بار حین تدریش روی صندلی نشست.
تمام حواسم پی اش بود. رنگش قرمز شده بود و روی پیشونیش عرق نشسته
بود.



لب گزیدم...اگه تاکید نکرده بود به سمتش پرواز میکردم اما حیف که جرئتش رو نداشتم.

صد بار بهش گفتم نیا و اون با لجبازی اومد. هنوز آماده نبود، آخر هم کلاس و نیم ساعت زودتر تعطیل کرد.

زود تر از همه به سمتش رفتم و نگران گفتم

_خوبی؟

با صدای گرفته ای گفت

_خوبم نگران نباش...

تا خواستم حرفی بزنم صدای یکی از دخترای خودشیرین و احمق از پشت سرم اومد

_الهی بمیرم استاد...رنگتون پریده میخواین دکتر خبر کنم؟

چه قدر بی چشم و رو بود. دستم و به کمرم زدم و تماماً جلوی آرمین ایستادم و گفتم

_دکترش بالای سرشه شما بفرما.

دختره در حالی که داشت جون می کند تا سرک بکشه و آرمین و ببینه با صدای لوسش گفت

_وا خوب نگرانم استاد خوبید؟

بازم خودم جواب دادم

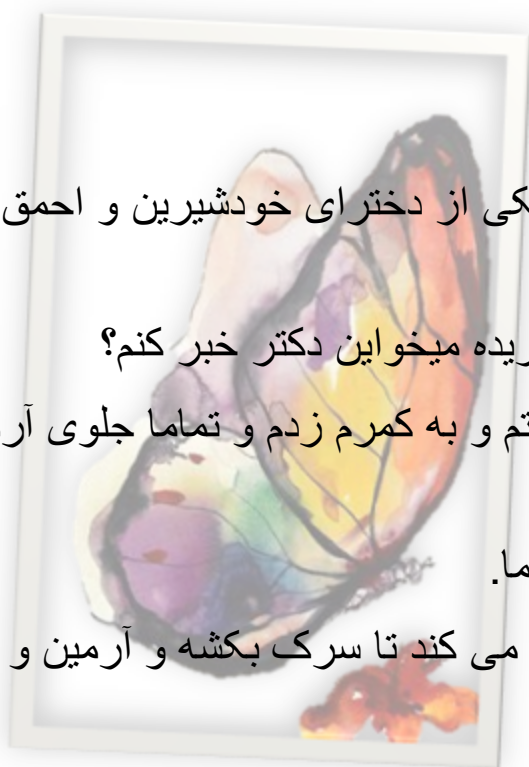
_آره خوبن مشکلی هم که داشته باشن من هستم.

ایشی کرد و نمیدونم زیر لب چه وزی زد و رفت.

برگشتم و با دیدن نیش باز آرمین با حرص گفتم

_خوشت اومده؟

طوری که صداش به گوش بقیه نرسه گفت



DONYA IEMAMNOE



_کدوم مردی و دیدی یه داف ببینه و بدش بیاد؟
 دلخور نگاش کردم. منو بگو نگران سازده شدم.
 اکثر بچه ها عمدا بیرون نرفته بودن و مارو زیر نظر داشتن. دستم و به سمتش
 دراز کردم و گفتم
 _بلند شو.

نگاهی به دانشجو ها و نگاهی به دستم انداخت. اگه ضایم میکرد با مشت توی
 صورتش می کوبیدم



#عروس_استاد

#پارت 275

DONYA IEMAMNOE

با لبخند موزیانه ای چند لحظه ای به دستم نگاه کرد. چشم غره ی بدی بهش
 رفتم... خواستم دستم و پس بکشم که دستم و گرفت و بلند شد.
 لبخند محوی روی لبم او مد... می تونستم حسادت توی نگاه دختر را رو ببینم.
 خم شد سمتم و کنار گوشم پیچ زد
 _در جریانی هر چی دافه از دورم می پرونی؟



لبخند محوی زدم و گفتم

_خودت در جریانی تمام خواستگارام و پروندی؟

اخمی کرد و فشار محکمی به دستم داد.

فشاری که در عین دردناک بودن لذت بخش بود.

یک قدم کوتاه برداشت! باید با کمک عصا یا با ویلچر راه می رفت اما با

لجبازی سمت هیچ کدام نمی رفت..

تا رفتن به اتاقش چند بازی مکث کرد و ایستاد، یک بار هم نشست اما باز بلند شد.

در اتاق که پشت سرمون بسته شد به سمت مبل هدایتش کردم و گفتم

_بشین یه کم دراز بکش میرم برات آب جوش بیارم.

سری تکیه داد. بعد از اینکه از جاش مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم و به سمت آبدار خونه دویدم و بعد یه لیوان آب جوش از حسن آقا گرفتم و برگشتم.

موقع باز کردن در اتاق صدای گریه ی آشنایی متوقفم کرد

_آرمین تو رو خدا. ببین اون موقع بچه بودم گه خوردم خودتم میدونی چند ساله

دیگه هیچ غلطی نمیکنم. اینا همش به خاطر توی می دونم اون دختره زنت

نیست تو اهل ازدواج کردن نیستی تو رو خدا یه فرصت دیگه بهم بده.

اخمم در هم رفت و دستم دور لیوان آب جوش سفت شد



#عروس_استاد

#پارت 276

این کی بود که داشت برای شوهر من گه خوری می کرد؟
 جواب آرمین مثل آب روی آتیش دلم ریخته شد
 _هوم... آدم ازدواج نبودم چون کسی و از ته دل نمیخواستم.
 دختره با پرویی گفت

_منو میخواستی. مطمئنم.

_تو رو میخواستم واسه خاطر توله ی شکمت چون من تو از علاقم به بچه ها
 خبر داری.

مات موندم و قلبم هری پایین ریخت ادامه داد

_خبر داشتی و توله ی شکمت و انداختی گردن من... خواست خدا بود که
 متوجه شدم من اصلا...

به اینجا ی حرفش که رسید سکوت کرد و با حرص گفت
 _گمشو بیرون.

با دستایی لرزون در و باز کردم.

همون طور که حدس میزدم شد. این دختر، دختر عموی آرمین نبوده.

با دیدن من مثل برق از جاش بلند شد و اشکاش و پاک کرد و گفت

_م... من... من داشتم راجع به یه مسئله ی خانوادگی با



اخمی کردم و گفتم

_خودم شنیدم.

نگاه معناداری به آرمین انداخت. لیوان و روی میز کوبیدم و به سمتش رفتم و
با جدیت گفتم

_حالم از آدمایی مثل تو که پیله میکنن به یه مرد زن دار بهم میخوره.

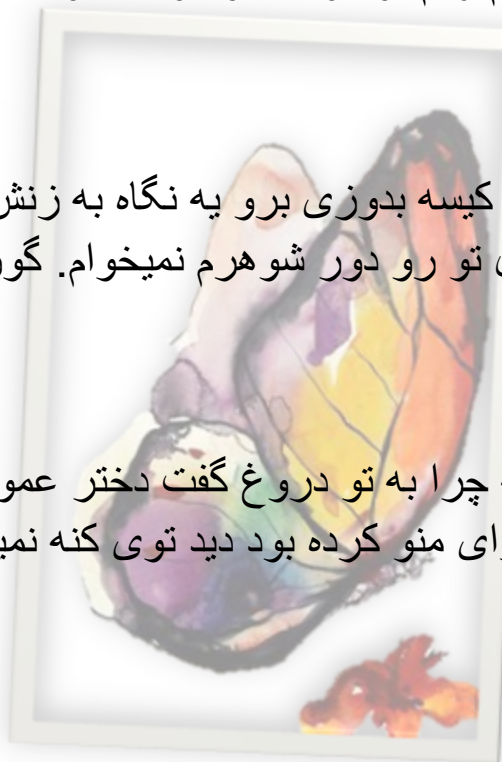
تا خواست حرف بزنه یکی محکم زدم تو گوشش و موهایش و با مقنعه توی
دستم پیچوندم که از درد خم شد.

با خشم گفتم

_قبل از اینکه واسه شوهر کسی کیسه بدوزی برو یه نگاه به زنش بنداز ببین
هالوعه یا نه. من گفتار هایی مثل تو رو دور شوهرم نمیخوام. گورت و از این
شهر گم میکنی میری.

بین درد کشیدنش گفت

_آرمین هنوز منو میخواد وگرنه چرا به تو دروغ گفت دختر عموشم؟ اون
شبى هم تیر خورد قبلش دلش هوای منو کرده بود دید توی کنه نمیخوابی
خواست خرت کنه.



DONYAIEAMNOE

#عروس_استاد

#پارت 277



دستم از دور موهایش شل شد و نگاهش کردم.

با نفس نفس گفت

_پات و بکش بیرون مثل بختک چسبیدی بهش اجازه نمیدی نفس بکشی.

به آرمین نگاه کردم که بدون هیچ واکنشی داشت به من نگاه میکرد.

چرا یک کلمه حرف نمیزد؟

ساکت بود اما توی عمق نگاهش چیزی دیدم که با همه ی وجود باورش کردم.

دختره ی عوضی همچنان داشت چرت و پرت میگفت اما من دیگه نمی شنیدم.

سیلی دومم و چنان محکم توی گوشش کوبیدم که روی زمین افتاد

بالای سرش ایستادم و با غرور گفتم

_آرمین منو دوست داره... زنشو... نه یه هرزه رو. حالا گورت و گم کن. من

به شوهرم بیشتر از حرفای صد من یه غاز یه هرزه اعتماد دارم.

بلند شد و نگاه نفرت باری بهم انداخت و دیگه نتوانست حرفی بزنه و با قدم

های عصبی و حرصی از اتاق بیرون رفت.

همون جا کنار مبل روی زمین وا رفتم و سرم و بین دستام گرفتم.

حامله بوده... از آرمین... آرمین عاشق بچه هاست. پس چرا...؟ چی شد؟

دختره حامله بوده... آرمین اون و واسه بچش میخواست... آرمین عاشق بچه

هاست... پس چرا یه بچه از من نمیخواد؟ چرا بچه ی منو نمیخواد؟

سرم که تو آغوش گرمی فرو رفت اشکم از چشمم سرازیر شد.

ناخواه نالیدم

_چرا؟



جوابی بهم نداد. یقش و توی مشتم گرفتم و سخت تر نالیدم

_ چرا آرمین چرا؟

سرم و بیشتر روی سینش فشرد و گفت

_ هیش بعدا راجع بهش حرف میزنیم.

_ چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا وقتی دوست دخترت بوده بهم گفتی دختر عموته؟



#عروس_استاد

#پارت 278

_ به خاطر خودت. DONYAIEMAMNOE

_ به خاطر من؟

جواب داد

_ آره به خاطر تو. نخواستم ناراحتت کنم.

سکوت کردم... خودش ادامه داد



_در ثانی اون قدر مهم نبود اون دختر برای من فراموش شده بود حتی اسمشم تا چند لحظه یادم نمیومد

_برای همین میخواستی براش خونه بگیری؟

تا خواست جواب بده در اتاق باز شد و مهرداد اومد تو.

با دیدن ما سری با تاسف تکون داد و گفت

_باز که تو داری گریه میکنی. این دفعه چه گندی بالا آوردی آرمین؟

از آرمین فاصله گرفتم. اشکام و پاک کردم و گفتم

_چیزی نیست من با یکی از دانشجو ها دعوا شده بود.

به این سمت اومد و دستش و به سمت آرمین دراز کرد و با اخم گفت

_بلند شو

آرمین ابرو بالا انداخت و گفت

_چته رفیق؟

با اینکه هنوز میونشون شکرآب بود اما باز زیر پوستی به هم محبت میکردن.

مهرداد با تشر دوباره گفت

_بلند شو بهت میگم

آرمین دستش و توی دست مهرداد گذاشت و بلند شد.

لحظه ای بعد هر دو برادرانه در آغوش هم بودن.

نفسم بند اومد و با خوشحالی بهشون نگاه کردم.

مهرداد گفت

_فهمیدم جون هزار تا دختری که معلوم نبود آیندشون چیه رو تو مخفیانه نجات

دادی

ابروهام بالا پرید.



#عروس_استاد

#پارت 279

آرمین ازش فاصله گرفت و گفت

_تو که هنوز تو نخ منی کی میخوای بکشی بیرون؟

_هر موقع مطمئن شم آدم شدی. هنوز مطمئن نیستم هانا چرا گریه میکنه؟

آرمین نگاه مخفیانه ای بهم انداخت و گفت

_از بس لوسه.

چشم غره ای بهش رفتم.

مهرداد نگاهی بهم انداخت و رو به آرمین گفت

_می دونی که اگه بخوام می تونم برای بار دوم طلاقش و بگیرم؟

جواب آرمین بهش سکوت بود. مهرداد ادامه داد

_اما چی کار کنم که خواهر احمقم مثل دیوونه ها عاشقته.

معترض گفتم

DONYA I E M A M N O E

_عه مهرداد

مهرداد بی توجه به اعتراض انگشتش رو تهدید وار مقابل آرمین تگون داد و گفت

_بار آخریه که میبینم ناراحتش کردی. بهم قول بده نداری اشکش در بیاد بهم

قول بده دیگه ادیتش نمیکنی

لبخندی روی لب آرمین نشست و گفت



_دیگه بخوام نمیتونم.

خوشحال نگاهش کردم... دیگه اون دختره ی هرزه هم برام اهمیتی نداشت.
آرمین عاشق من بود مطمئنم چون این بار واقعا توی چشم هاش عشق رو
میبینم.

این بار مطمئنم بدون ذره ای شک و تردید.

مهرداد مردونه باهاش دست داد و گفت

_رو قولت حساب میکنم.

از خوشی به سمتش پر زدم و بغلش کردم و با شادی گفتم

_چه خوب که هستی داداشی!

بوسه ای روی سرم زد و گفت

_همیشه هستم. هر وقت که تو بخوای... هر وقت بهم احتیاج داشته باشی.

به آرمین نگاه کردم که داشت بهم لبخند میزد.

تازگی ها زیاد لبخند میزد. تازگی ها نگاهش خیلی مهربون شده بود.

تازگی ها خیلی بیشتر دوستش داشتم.. تازگی ها خیلی بیشتر دوستم داشت.

تازگی ها همه چی قشنگ شده بود و از حالت سیاهی در اومده بود.. درست
مثل قلب آرمین.

DONYA IEMAMNOE



#عروس_استاد

#پارت_280



یک سال بعد

از مطب بیرون اومدم و چند لحظه ای رو همون جا روی پله نشستم و به
روبرو خیره شدم

باور نکردنی بود... انقدر زیاد که فکر نکنم تا هفت ماه بعد از شوک بیرون
بیام.

دستم و روی شکمم گذاشتم و اشک ریختم... از سر شوق ..

باورم نمیشد . من حامله بودم ...قرار بود مادر بشم مادر بچه ی ارمین
یه بچه که مامانش منم باباش ارمین.....

خدایا خوابه؟؟بلخره بعد از اون همه دعا و التماسی که پیشت کردم جواب گرفتم
خیلی وقته که ارمین و راضی کردم جلوشو نگیره با بدبختی راضی شد اما
خبری از بچه نبود که نبود..

کم کم حس بدی سراغم اومد که شاید نازا باشم اما انگار معجزه خدا بود که
باردار شدم

از جام بلند شدم

چشمام از شدت اشک شوق تار میدید ..سوار ماشین شدم ...دلم می خواست
همین لحظه زنگ بزنم به ارمین و بهش بگم اما اینطوری نمیشد....

باید رو در رو بهش میگفتم

انقدر دستام میلرزید که نمی توانستم فرمون رو نگه دارم
چن لحظه ایی چشامو بستم و به خودمو ارمین فکر کردم

یه بچه که میتونه تکمیل کننده ی زندگیمون باشه اما اگه ارمین نخواد چی؟
ته دلم خالی شد

اون هیچ وقت راضی به بچه دار شدنمون نبود

هر بار که بحث و باز کردم تهش به دعوا کشید و یکی دو روز قهر بودیم



حالا چی عوض شده؟؟

حس دیگه ایی از اعماق دلم گفت

_وقتی بفهمه حامله ایی خوشحال میشه هانا. مگه زندگیتونو نمیبینی؟ مگه

نمیبینی همه چی خوب شده؟ مگه نمیبینی ارمین چقدر دوستت داره؟

مگه نمیبینی به خاطرت سیگار و مشروب و مهمونیاشو کنار گذاشته؟ پس دیگه

دردت چیه؟

با چند نفس عمیق و پی در پی خودمو اروم کردم

همه چی خوب پیش میره

مطمئنم...



DONYA IEMAMNOE



نگاهی توی آینه به خودم انداختم و با لذت لبخندی
 زدم. پیراهن حریر قرمز با اینکه یه تیکه پارچه
 بیشتر توش کار نشده بود اما زیادی بهم میومد.
 چرخ جلوی آینه زدم و دستی به موهای فر شده ی
 بلندم کشیدم
 رژم رو تمدید کردم و عطر گرون قیمتم رو روی گردن
 برهنه م خالی کردم.
 راضی از خودم از اتاق بیرون رفتم. همه چی آماده
 بود، میز شام... دکور خونه... چراغ ها... شمع ها..
 ده دقیقه بعد صدای باز شدن در با کلید نفسم رو به
 شماره انداخت.
 وارد شد و با دیدن چراغ های خاموش و شمع های
 روشن چند لحظه ای ساکت موند و بعد اسمم رو
 صدا زد
 چند قدمی جلو رفتم
 نگاهش از روی پاهام یواش یواش بالا اومد و روی
 صورتم مات موند.
 ابروهایش باز پرید.
 در و بست و گفت
 _اگه سالگرد ازدواجمونه بگو برم کادو بخرم وگرنه
 قبرم و میکنی.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم
 _اون سه ماه پیش بود.
 نزدیکم اومد و با شیطنت دست دور کمرم انداخت و
 گفت

پس لابد تولدمه کادومم خود خوشمزتی آره؟
 به زمین پا کوبیدم و گفتم
 _تو تولد خودت و نمیدونی؟ موهام و از صورتم کنار
 زد و گفت
 _هر مناسبی که هست خیلی قشنگه.
 دستش و گرفتم... لب هام تکون خوردن تا بگم اما
 هر بار نتونستم.
 نفسم و فوت کردم و دستش و دنبال خودم کشیدم و
 گفتم
 _بیا شام بخوریم.
 دنبالم کشیده شد و خیره به میز شام رویایی مون
 گفت

_اول این میز و بخورم یا تو رو؟
 خندیدم و گفتم
 _من که خوردنی نیستم...
 خودش و بهم نزدیک کرد و گفت
 _ تو خوشمزه ترین خوردنی دنیای منی.

گونه م رو گاز گرفت که با لذت چشمام و بستم. کنار
گوشم پیچ زد
_ وسوسه ی خوردن تو خیلی بیشتر از اون غذاهای
رنگاره میدونی خانوم کوچولو؟
با خنده ی ریزی گفتم
_ مگه گرسنه ت نبود؟
دستش رو روی رون پام گذاشت و به سمت بالا
کشید و خمار زمزمه کرد
_ دیگه نه.
صورتش جلو اومد که تیز عقب کشیدم و گفتم
_ اول شام بعد من میخوام راجع به چیز مهم باهات
حرف بزنم.
کلافه پوفی کرد. عقب رفت و گفت
_ همیشه ضد حالی
لبخندی زدم.
روی صندلی نشست و در حالی که برای خودش غذا
می کشید گفت
_ میدونی چه قدر خستم هانا؟ تو ماشین داشتم به
این فکر میکردم تا برسم خونه بخوابم....
میکردم تا برسم خونه بخوابم....



دستم و زیر چونه زدم و در حالی که با لذت نگاهش
می کردم گفتم
_می خوای بعد از اینکه شامت تموم شد ماساژت
بدم عزیزم؟
اکثر شبا این کارو میکردم برای همین تعجبی نکرد و
گفت

_بیشتر از هر چیزی دلم دستای معجزه گر تو رو
میخواد عسلم... به شرطی بعدش نفهمم واسه خاطر
نمره خوش خدمتی کردی.

خندیدم و گفتم

_ نه دیگه برام مهم نیست.

_حرف الکی... خرخون تر از تو ندیدم. اگه شبا باهات
ور نرم تا کتاب و ول کنی میخوای تا صبح فقط
بخونی.

سری کج کردم و گفتم

_حالا شاید به لیسانس قناعت کردم و بیخیال فوق
شدم.

در حینی که دو لپی می خورد سری تکون داد.
به زور دونستم دو قاشق بخورم. غذاش رو که تموم
کرد... لب باز کردم تا حرفی بزنم که از جاش بلند شد
و گفت



_میرم یه دوش بگیرم.
 ناچارا سر تکون دادم. اون رفت بالا و منم میز شام و
 جمع کردم.
 توی همین فاصله هم داشتم به حرفایی که قرار بود
 بزnm فکر میکردم
 این که از کجا شروع کنم؟ چه طور بگم؟
 همه ی ظرفا رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتم. یک
 ربعی گذشته بود و آرمین همیشه ده دقیقه ای دوش
 می گرفت.
 بدون جمع کردن آشپزخونه از پله ها بالا رفتم.
 در اتاق و که باز کردم دیدمش که لخت روی تخت
 افتاده. به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.
 دستم رو روی شونه ش گذاشتم و شروع به ماساژ
 دادنش کردم
 صدای هممم گفتن های از سر لذتش بلند شد. ای
 کاش انقدر خسته نبود تا می تونستم حرفم و بزnm
 طاقت نیاوردم و گفتم
 _آرمین...

با یه هممم کشدار جوابم رو داد.
 خم شدم و سرم رو روی کمرش گذاشتم و دستم رو
 نوازش اگر دور گردنش کشیدم و گفتم



_می خوام یه چیزی بهت بگم.
 خواب آلود گفت
 _فردا بگو.
 _آخه مهمه.
 در حالی که صداش به سختی در میومد گفت
 _مهم تر از خواب من نیست.
 دستش و بالا برد و گفت
 _بیا تو بغلم... نیاز به خواب با آرامش دارم.
 لبخند کم جونی زدم و توی بغلش خزیدم و گفتم
 _سرما نخوری!
 خوابش برده بود. حتی صدامم نشنید. آهی کشیدم و
 نگاهی به قیافه ی مظلوم غرق در خوابش کردم و
 آروم پچ زدم
 _ بابا شدن خیلی بهت میاد.

* * * *

_با حس خیزی توی گردنم چشمام و باز کردم. گیج
 گفتم
 _چی کار می کنی آرمین؟
 _کاری که دیشب باید میکردم. عسلم ... این چاک
 سینه ی خوشگل تو گذاشتی تو صورتم خوابیدی
 نمیگی میمیرم برات؟

کش و قوسی به بدنم دادم و

گفتم

_نکن... خوابم میاد.

پشتم و بهش کردم که این بار از پشت بهم چسبید و
دست ترکشش نافرمانی کرد که صدام در اومد
_نکن خوابم می پره.

شونه ی برهنه م و بوسید و گفت

_ اتفاقا میخوام که بپره. نوازشات و دوست دارم...

بلند شو هانا... دلم بد میخوادت

دستش از پشت دورم حلقه شد و روی شکمم
نشست.

نفسم حبس شد... دستم و آروم روی دستش

گذاشتم... حالا دست دو تامون روی بچه مون بود

یعنی آرمین هم این موجود کوچولو رو حس می کرد؟

شونه م رو گرفت و صافم کرد و به عادت همیشه

تنش رو روی تنم انداخت.

به خاطر بچه حساس شده بودم برای همین به عقب

هلش دادم و گفتم

_نکن.

بی اعتنا سرش و توی گردنم فرو برد.

می ترسیدم. چون دکتر گفت دهانه ی رحمم ضعیفه

اون لحظه انقدر خوشحال بودم که زیاد متوجه ی

اون لحظه انقدر خوشحال بودم که زیاد متوجه ی
حرف هاش نشدم.
اما اگه رابطه باعث نابودی بچم می شد.
باز دستام و روی سینش گذاشتم و گفتم
_آرمین من باید یه چیزی بهت بگم.
بدون دست کشیدن از کارش کنار گوشم پچ زد _بعدا
خوشگلم.

* * * * *

شل روی تخت افتاد و عصبی گفت
_لعنتی! چه مرگته تو؟
بغض کردم و گفتم
_از اول بهت گفتم نمیخوام.
_چرا؟ ماهیانته؟ پس چه دردی داری وقتی می دونی
از رابطه ی نصفه بدم میاد خودت و خر می کنی؟
دلم از لحن حرف زدنش گرفت.
بلند شدم و بدون اینکه جوابی بهش بدم خودم و
توی حموم انداختم و درو بستم



انگار به خاطر حاملگی زیادی حساس شده بودم که
 اشکم سرازیر شد...
 چرا نمی تونستم حرفم و بهش بزنم؟
 چرا نمی تونستم بهش بگم نمی تونم چون بچه ت
 توی شکمم و ممکنه آسیب ببینه...
 شیر آب و باز کردم و زیر دوش رفتم.
 _خدایا بهم کمک کن بتونم بهش بگم... خدایا کاری
 کن خوشحال شه. اگه بهش بگم و سرزنشم کنه و
 بخواد بگه من بچه نمیخواستم نابود میشم.
 شکمم و لمس کردم، من بیشتر از هر چیزی این بچه
 رو میخواستم. به هر طریقی شده آرمین رو راضی
 می کنم. شک ندارم.

* * * *

از کلاس بیرون اومدم و چشمم به ترانه افتاد.
 لبخندی بهش زدم و به سمتش رفتم.
 با دیدنم مثل همیشه شاد و سرحال گفت
 _ کجایی دختر؟ خبری ازت نیست دکتر رفتی؟ سری
 تکنون دادم. پرسید
 _خوب چی شد مشکلی داشتی؟



چشمام برق زد و سری به علامت منفی تکون دادم
سرم و کنار گوشش بردم و آروم پیچ زدم
_حاملم

دهنش تا آخر باز موند و چشماش گرد شد و جیغ
خفه ای زد که تند جلوی دهنش و گرفتم و گفتم
_هیش بابا من...
_چی شده؟

با صدای مردونه ی مهرداد دستم و از جلوی دهن
ترانه | برداشتم
آرمین نگاهی بهم انداخت... می خواست بفهمه به
خاطر صبح هنوز سر سنگینم یا نه.
روم و ازش گرفتم و به ترانه ای که می خواست همه
چی و لو بده انداختم و قبل از اینکه حرفی بزنه پاش
و محکم لگد کردم و گفتم
_هیچی ما داشتیم شوخی میکردیم. مهرداد اخمی
کرد و گفت

_شوخی خرکی با زن من نکن داشت خفش میکردی.
پشت چشمی نازک کردم و گفتم
_زن ذلیل



نگاه عاشقانه ای به ترانه انداخت و گفت
 _خدایی چه طور دلت میاد بخوای خفش کنی؟ چپ
 چپ نگاهش کردم و گفتم
 _جمع کن خودتو مهرداد همین کارا رو کردی که زنت
 پرو شده.

ترانه سقلمه ای به پهلوم زد و گفت
 _خواهر شوهر بازی برای من در نیارا...
 خواستم چیزی بگم که صدای جدی آرمین نداشت
 _هانا... با من بیا.

ترانه با نیش باز گفت
 _ فکر کنم آقا آرمین خبر نداره.
 چشمام و گرد کردم و بهش خیره شدم که ابرو بالا
 انداخت. آرمین با اخم ریزی پرسید
 _ از چی خبر ندارم؟
 تند گفتم

_هیچی داره مزخرف میگه.
 آرمین با پیگیری پرسید
 _من از چی بی خبرم ترانه خانوم؟
 ترانه گفت
 _امممممم از اینکه هانا میخواد موهایش و کوتاه کنه
 دیگه. آرمین با همون اخمش نگاهم کرد و گفت

نه... من بی خبر بودم.
مهرداد گوشه ی آستین ترانه رو کشید و گفت
_ تو با من بیا ببینم.
اونا که رفتن، آرمین گفت
_ میری خونه؟
سری تگون دادم که گفت
_ اوکی من شب دیر میام خونه.
ته دلم خالی شد! نکنه به خاطر صبح بخواد به یه زن
دیگه... انه محاله. آرمین عوض شده مطمئنم لبخند
کم جونی زدم و گفتم
_ همیشه زود بیای؟ امروز هم نشد حرف بزنیم. _ راجع
به چی؟
_ به مسئله ی مهم
با اخم ریزی گفت



راجع به چی؟

_یه مسئله ی مهم

با اخم ریزی گفت

_خوب بگو.

جواب دادم

_ اینجا همیشه آرمین شب توی خونه....

در حالی که به ساعتش نگاه می کرد وسط حرفم پرید

_دو ساعتی وقت دارم. بریم نهار بخوریم. همون جا

حرف می زنیم.

سری تکنون دادم که سوئیچ و به دستم داد و گفت

_برو تو ماشین. منم میام الان

سری تکنون دادم و در حالی که کلمات و توی ذهنم

بالا و پایین می کردم از دانشگاه خارج شدم.

* * * * *

سیر که شد عقب خزید و روی صندلیش لم داد و

گفت

_اگه میخواست فقط به غذات نگاه کنی می گفتم و

اس تو سفارش ند.



دستام و با استرس دور هم پیچیدم و گفتم
_آرمین؟

هممم کشداری گفت. پرسیدم
_تو هنوز هم از بچه خوشت نمیاد؟
مثل همیشه با آوردن اسم بچه عین برج زهر مار شد
وگفت
_ نه.

لب گزیدم و گفتم
_یعنی دلت نمیخواد هیچ وقت بچه دار بشیم؟ باز
سرد و کوتاه جواب داد
_نه.

تنم از سردی جوابش لرزید و گفتم
و اگه من یه روز حامل...
چنان نگاه بدی بهم انداخت که حرف توی دهنم
ماسید. درحالی

که نگاه سنگینش روم بود. پولی و لای منو گذاشت.
بلند شد و با همون اخمش گفت
_ زیادی داری چرند میگی. بلند شو.
خواست از کنارم عبور کنه که مچ دستش رو گرفتم.
مرگ یک بار شیون هم یک بار. بالاخره که باید می



گفتم... در حالی که نگاهم و به صورت اخمالودش
 انداخته بودم گفتم
 _من حامله م آرمین.
 به وضوح قطع شدن نفشش رو حس کردم. ناباور
 یک قدم عقب رفت و نگاهم کرد. توی چشمم هیچ
 اثری از شادی نبود.
 بلند شدم و گفتم
 _داریم بچه دار...

نموند تا جمله م رو تموم کنم. طوری از کنارم عبور
 کرد که لحظه ی آخر پاش به پایه ی صندلی گیر کرد
 اما بدون لحظه ای وقت تلف کردن از رستوران بیرون
 زد... سوار ماشینش شد و در مقابل چشمای بهت زده
 م غیب شد.

* * * * *

برای هزارمین بار شمارش رو گرفتم اما باز صدای
 نکره ی زن گفتم
 _دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد. با حرص
 تلفن و قطع کردم و با هر دو دست به موهام چنگ
 انداختم و گفتم
 _آخه کجایی تو؟
 نگاهی به ساعت انداختم. دو نیم شب بود و هنوز
 خبری ازش نشده بود.

چشمامو بستم و داشتم به این فکر میکردم که چه
 خاکی توی سرم بریزم که موبایلم زنگ خورد. مثل
 وحشی ها پریدم روی گوشی و جواب دادم. آرتا بود.
 _الو هانا خوبی؟

فسم خوابید و گفتم

_ آره چی شده؟

در و باز کن جلو درم... حال آرمین خوش نبود من
 رسوندمش.

از جا پریدم و در حالی که به سمت آیفون می دویدم
 پرسیدم

_ چی شده؟ در و باز کردم بیا تو

دقیقه ای بعد ماشین آرمین توی حیاط پارک شد. با
 دمپایی از پله ها پایین دویدم. آرتا پیاده شد و در
 حالی که در کنار راننده رو باز می کرد گفت
 _زیادی مست کرده.

بازوی آرمین رو گرفت و پیادش کرد.

آرمین بدون حفظ تعادلش تلو تلو خورد و در آخر خم
 شد



کنار باغچه و تمام محتویات معده ش رو بالا آورد.
 زیر لب نالیدم
 اون خیلی وقته مشروب نمیخوره. بهم قول داده بود.
 آرتا بلندش کرد و گفت
 _آخ رفیق مجبور بودی آنقدر بخوری؟
 بازوی آرمین و دور گردنش انداخت. مات برده همون
 جا موندم و نگاهشون کردم.
 مست کرده...
 یک سال بود که مست نمی کرد اما الان مست کرده..
 آرمین هر وقت خیلی ناراحت بود تا این حد مست
 می کرد، الان چی شده بود که...
 یعنی به خاطر بچه... یعنی انقدر از بچه بدش میومد.
 از پله های حیاط بالا رفتم و وارد شدم چراغ اتاق
 پایین روشن بود.
 به همون سمت رفتم و آرمین و دیدم که شل روی
 تخت افتاده و آرتا داره کفش هاش و در میاره.
 خیره به صورتش گفتم
 _خودم انجام میدم آرتا..
 سری تکون داد. بلند شد و گفت
 _هیچ وقت ندیده بودم تا این حد بخوره باید می
 بردمش بیمارستان اما ترسیدم دردسر بشه. حواست
 بهش باشه. سری تکون دادم. خدافظی کرد و رفت.

صدای بسته شدن در رو که شنیدم به سمت آرمین
رفتم،
کنارش نشستم و دلخور دستش و گرفتم و گفتم
_مگه قول نداده بودی؟
چشمای نیم جونش باز شد و نگاهی به صورتم
انداخت و با صدایی که از فرط مستی دورگه و کشدار
بود گفت
_برو بیرون
با لبهایی آویزون گفتم
_چرا؟ آرمین تو از چی دلخوری؟ به خاطر حامله
شدنم؟ خودت قبول کردی.. اون بچه...
ساعد دستش و روی چشماش گذاشت.
آهی کشیدم و همون لحظه قطره ای رو دیدم که از
گوشه ی چشم آرمین سر خورد روی گونش
لبم و گاز گرفتم، آخه چی شده بود؟
روی تخت پایین خزیدم و جوراباش رو در آوردم .
دکمه های پیرهنش و باز کردم و به سختی از تنش
در آوردم دیگه رسماً بیهوش شده بود. . چراغ رو
خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم و سرم و روی
سینش گذاشتم.



تمام تنش بوی الکل میداد اما برام مهم نبود. من
صدای قلبش و برای آرامشم نیاز داشتم.

* * * *

با سر و صدایی از خواب بیدار شدم... خبری از آرمین
روی تخت نبود. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند
شدم.

خسته و خواب آلود از اتاق بیرون رفتم و چشمم به
آرمین افتاد که حاضر شده و داره صبحانه ای که
خورده جمع میکنه.

. درگیر این نمیشم که همیشه وقتی زودتر بیدار
میشه میز صبحانه رو برای دوتامون آماده میکنه. به
سمتش رفتم و گفتم
_صبح بخیر.

سرد و بی روح جوابم رو داد. خودم و نزدیکش کردم
و رویه روش ایستادم.

حتی نیم نگاهی هم به صورتم نمی نداشت. طاقت
نیاوردم و پرسیدم

_چی شده آرمین؟ چرا دیشب...

کتش رو از روی میز برداشت و وسط حرفم پرید

_شب دیر میام خونه. تلگرام : @fery_roman

چشمام گرد شد. تند پریدم جلوش و گفتم
 _چی؟ آرمین نکنه باز امشبم میخوای مست کنی؟ تو
 بهم قول داده بودی
 نگاه سرد و بی روحش رو به صورتم انداخت. بی
 حسی توی نگاهش تنم رو می لرزوند
 بی اعتنا خواست از کنارم عبور کنه که باز پریدم
 جلوش

_چرا بهم نمیگی چی شده؟ آرمین من بچمون و توی
 شکمم دارم انقدر از بچه متنفری که حاضر نیستی
 توی صورتم نگاه کنی؟

نگاهش رنگی از نفرت گرفت و دستش مشت شد. با
 فکی قفل شده گفت
 _از سر راهم برو کنار
 سرکشانه گفتم

_نمیرم. باید بهم بگی چی شده که این رفتار رو
 میکنی.

دستش و روی بازوم گذاشت و بی رحمانه هلم داد
 که روی زمین افتادم. بدون جواب دادن از خونه
 بیرون رفت.



گفتی بهش حامله ای؟ گفתי و این طوری باهات
رفتار میکنه؟
با بغض سر تکون دادم

کسی تو دانشگاه نمونده که نفهمیده باشه. از هر
فرصتی برای خرد کردنم استفاده میکنه امروز سر
کلاس یه جوری انداختم بیرون که همه زیرزیرکی
بههم میخندیدن. من نمی فهمم ترانه، یک هفته ست
اون آرمینی که می شناختم نیست. هر شب مست
میکنه صبحم خودش صبحانه آماده میکنه و بدون
من میاد دانشگاه. به غذایی که پختم لب نمیزنه. تا
دیر وقت بیرونه... تا سمتش میرم به طوری باهام
رفتار میکنه انگار... نتونستم حرفم و ادامه بدم. بغلم
کرد و گفت

می خوای به مهرداد بگم باهاش حرف بزنه؟ سر
تکون دادم

نه... فایده ای نداره. اون بچه نمیخواست اما اگه داد
و فریاد می کرد که نمیخوام برو بندازش برام منطقی
تر بود اما اون یک کلمه هم راجع به بچه نمیگه.
سری با تاسف تکون داد و گفت

به نظرم برید پیش مشاور... یا یه مدت برید
مسافرت. اشکام و پاک کردم و گفتم

_اون حتی حاضر نیست به صورتم نگاه کنه. بی خیال
ترانه من میرم خونه... آرمینم امروز آخرین کلاسش
بود. شاید بتونم باهاش حرف بزنم
سری تگون داد و گفت
_باشه. بهم خبر بده.

کیفیم و روی شونه هم انداختم و از دانشگاه بیرون
رفتم. نگاهم پی ماشین آرمین دوید و با دیدنش
نفس توی سینه م گره خورد.
یک ساعت پیش منو به بدترین وضع ممکن از کلاس
بیرون انداخت و الآن داره یه دانشجوی دلبر و با
لبخند سوار ماشینش میکنه چونه م لرزید. چرا با من
این کارو می کنی آرمین؟

پاش و روی گاز گذاشت... منو دید و به راحتی از
کنارم عبور کرد. لب هام و روی هم فشردم... خدایا
من آخر از دست کار های آرمین میمیرم..

ساعت سه شب بود که صدای چرخش کلید توی قفل
در اومد.

از جام پریدم و نگاهم و به در دوختم.. برعکس بقیه
ی شبا سر خوش بود و برای خودش سوت میزد. خبر



نداشت من از صبح... پریدم جلوش و با عصبانیت
گفتم
_معلوم هست کدوم گوری بودی؟ ابروهاش بالا پرید
و گفت
_گور نبودم... تو بهشت بودم... با یه هوری خوشگل.
پس حدسم درست بود. شنگولیش هم به خاطر اینه
که رابطه ش زیر زبونش مزه کرده درست مثل هر
باری که با من...
قبل از اینکه اشکام و ببینه گفتم
_من دیگه تحمل تو این خونه موندن و ندارم میرم...
خونسرد گفت
_اوکی عزیزم.. با اینکه زیاد منتظرم گذاشتی اما هنوز
دیر نشده.
برگشتم و با نفرت گفتم
تو چه مرگته آرمین... من بچه تو تو ی شکمم دارم...
_هیششششششش تند نرو... اون حروم زاده ی تو ی
شکمت مال من نیست.
حس کردم از بالای یه ساختمون بلند پرتم کرد پایین.
شکستم، به معنای واقعی کلمه شکستم و هزار تیکه
شدم



با بی رحمی ادامه داد

_مال کیه؟ همم؟ میاد؟ سام؟ حرومی کدوم نره
خریه؟ بگو کاریت ندارم. من خیلی وقته دیگه کاری با
هرزه های مظلوم نما ندارم... فکر انتقامم نیستم فکر
زندگی خودمم که امثال تو باید از توش گم شین
بیرون.

پاهام نتونستن وزنم و تحمل کنن و روی زانو خم
شدم.

بالای سرم ایستاد و ادامه داد

_خیلی زرنگی که خواستی بچه ی حروم زاده ی یکی
دیگه رو ببندی به ناف من... چی شد؟ مال اون بزرگ
تر بود؟ بهتر بهت حال میداد؟ بهتر ارضات می کرد؟
دستام و محکم روی گوشام گذاشتم. خم شد و رو به
روم نشست. دستام و از روی گوشام برداشت و گفت
من عقیمم. یه بار دیگه هم این دروغ و یکی بهم
گفته بود و معلوم شد توله ش مال من نبوده. حالا
هم تو...

ناباور گفتم

_آرمین تو فکر میکنی من بهت خیانت کردم؟
پوزخندی زد و بلند شد. گفت



مایلی هر قبرستونی که میخوای بری، بری. می تونی هم بمونی. دیگه اندازه ی درخت توی باغچه مهم ارزش نداری. با خشم گلدون کنارم و برداشتم و به سمتش پرت کردم و داد کشیدم _خدا لعنتت کنه آرمین. آخه لعنتی من؟ من میتونم بهت خیانت کنم؟ منو این طوری شناختی؟ عوضی من که صب و شب کنار خودت بودم. خدا لعنتت کنه آرمین تو هیچ وقت عوض نمی شی.

تو قلبت هنوز سیاهه... تو بدترین و پست ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم. من بخشیدمت.. دست روم بلند کردی بخشیدمت کتکم زدی بخشیدمت... بهم خیانت کردی بخشیدمت... معتادم کردی بخشیدمت... منو انداختی بغل شاهرخ باز من بخشیدمت... حالا آنقدر پست شدی که به زن خودت تهمت فاحشگی میزنی بی غیرت؟ این بار دیگه نمی بخشمت آرمین. این بار دیگه میرم یه جایی که دیگه رنگم نبینی. برو دکتر ... برو معاینه کن شاید خوب شده باشی اما اگه یه روز به خاطر من به خاطر حرفایی که به زنت زدی پشیمون شدی اون وقت یه نگاه به پل خراب شده ی پشت سرت بنداز چون این بار آخرین باره که من بخشیدمت. شنیدی؟ دیگه تموم شد.



روی پیشونیم دستمال گذاشت و گفت
 _این داره میمیره مهرداد بیا باز ببریمش بیمارستان،
 تب زیاد برای بچش هم خوب نیست. مچ دستش و
 گرفتم و گفتم
 _می خوام بمیرم ترانه...
 _ خفه شو دختره ی احمق پس بچه ت چی؟ گور
 بابای شوهر عوضیت. طلاق تو میگیری همین جا
 میمونی با هم بزرگش میکنیم
 نگاهی به مهرداد که کلافه داشت طول و عرض اتاق
 و طی می کرد انداختم و با صدای گرفته ای گفتم
 _مهرداد من دیگه نمی تونم ببینمش. تو رو خدا... یه
 کاری کن من بمیرم...
 کنارم نشست و گفت

کم هذیون بگو. خودم حسابش و میرسم.
 _نه... بهم قول بده هیچ حرفی بهش نزنم... من کتک
 خوردن اون و نمیخوام، عذاب کشیدنش و میخوام.
 من بمیرم عذاب وجدان میگیره
 ترانه گفت

_پس بچه ت چی؟ رو به مهرداد گفتم
 _منو بکش داداش. اسما بکش... میرم خارج.. خارج
 از این کشور اما نمیخوام راه برگشتی براش بمونه.



نمیخوام پشیمون بشه و با حرفاش باز خرم کنه. منو
اسمی بکش مهرداد... به همه بگو مرده. خونم و
بفروش او برام یه شناسنامه ی جعلی درست کن تا
از ایران برم. متعجب خواست اعتراض کنه که گفتم
_اگه این کارو نکنی خودم و می کشم. قسم میخورم.
نگاه معناداری بین هم رد و بدل کردن. مهرداد ملافه
رو روم بالا کشید و گفت.

_امروز حالت خوب نیست عصبی هستی. شب در
موردش حرف می زنیم. سعی کن یه کم بخوابی.
چشمام و با درد بستم. چرا هیچ کس درد منو
نمیفهمید؟ سخته... سخته یکی و بارها و بارها
ببخشی و اون خر فرضت کنه.
سخته بخوای به شوهرت ثابت کنی بچه ی تو شکمت
مال اونه.

مگه آرمین شوهر من نبود؟. مگه روزها و شب ها با
من زندگی نمی کرد؟ پس چرا به این راحت به من...
به زنش تهمت زد؟ چشمام و که باز کردم نه خبری از
مهرداد بود نه ترانه.. عادت کن هانا... از این به بعد
زندگیت به تنهایی می گذره.

* * * * *



کلافه صداش و بلند کرد
 _ زده به سرت هانا یعنی چی این کارا مگه بچه ای؟
 سر تکنون دادم

_اره بچه م دلم میخواد اون عوضی مثل سگ از
 حرفایی که بهم زده پشیمون بشه مهرداد. اگه زنده
 باشم میخواد بیاد و با حرفاش قانعم کنه. باید یاد
 بگیره آدمها همیشه نیستن تا دلشون و بشکنه و بره
 به امان خدا. من باید بمیرم
 کلافه نفسش و فوت کرد و گفت

_فکر کردی آسونه ؟ گواهی فوت... دفن کردن یکی
 دیگه... ساخت به شناسنامه ی جعلی برات... فکر
 کردی این کار آسونیه؟
 _نه میدونم سخته اما ما یه عالمه پول داریم. چنگی
 به موهاش زد و گفت
 _با شکم پر ولت کنم بری تو کشور غریب آره؟
 پوزخندی زدم و گفتم
 نترس اونجا خیلی بهتر از اینجا دووم میارم. این کار و
 برام میکنی مهرداد یا نه؟
 _به این فکر کردی که چه بهانه ای برای مردنت جور
 کنیم؟
 تلگرام : @fery_roman

اصلا این کار مسخره بازیه. با لبخند کم جونی
 نگاهش کردم. بلند شدم و به سمت پنجره ی بالکن
 اتاقش رفتم. بازش کردم و از اون بالا نگاهی به پایین
 انداختم و گفتم
 به نظرت انگیزه ی کافی برای پریدن از اینجا رو
 ندارم؟

بازوم و گرفت و گفت
 -خر نشو

-پایین و نگاه کن. اگه از اینجا خودم و پرت کنم چی
 ازم باقی می مونه؟ هولم داد داخل و درمونده گفت
 -باشه... باشه لعنتی کاری که گفت و می کنم بهم
 زمان بده. با لبخند کم جونی گفتم
 -باشه... چه قدر زمان؟
 دو .. دو هفته

سری تگون دادم و روی تخت نشستم..
 دو هفته به سخت ترین وضع ممکن گذشت و درست
 امروز ... امروزی که من باید بمیرم بی تماس از دست
 رفته از آرمین و کلی پیامک داشتم.
 چند تقه به در خورد و ترانه وارد شد. با لباسای
 مشکیش جلوم چرخى زد و گفت
 -چطورم؟

خندم گرفت و گفتم
 _از خندیدنات کاملاً معلومه عزادار خواهر شوهرتی.
 مهرداد وارد شد و گفت
 _ همه مون و انداخی تو یه بازی مسخره. فردا صبح
 تشیع جنازته... بعد از ظهرم بلیطت برای کالیفرنیا
 صادر شده. کم کم جمع و جور کن فردا... صدای پی
 در پی زنگ آیفون بلند شد. ترانه به سمت آیفون
 دوید و متحیر گفت

_آرمینه.

وحشت زده از جام پریدم و گفتم
 _غیر ممکنه... اینجا چی کار میکنه؟
 _لابد واسه اینکه منو مهرداد چهار روزه نمی ریم
 دانشگاه نگران شده ها مهرداد؟
 مهرداد سری به طرفین تگون داد و گفت
 باز کن درو.
 متعجب گفتم
 _ من چی پس؟ فراموش کردی من الان مردم؟
 نفسش و فوت کرد و گفت
 _میگی چه خاکی تو سرم کنم؟
 _در و باز نکن. فردا آدرس قطعه مو برایش بفرست
 بیاد فاتحه بخونه.

متاسف سر تکنون داد و گفت
_کارت خیلی اشتباهه. منم خیلی تو درد سر انداختی.
اه خفه کن اونو...
ترمه ترسیده از این همه جنجال به شلوار مهرداد
آویزون شد.
مهرداد بغلش کرد و گفت
_در آینده هر چی این عمت فحش بخوره حقشه
خندیدم.. باز گوشیم زنگ خورد. ترانه به سمتم
اومد...
گوشی و برداشت و گفت
_همتون ساکت باشید. تا بخوام جلوش و بگیرم
تماس و وصل کرد و گذاشت توی اسپیکر . صدای
آرمین توی اتاق پخش شد
_الوهانا... عزیزم گوش کن من...
ترانه یهو از این رو به این رو شد و با صدای لرزون و
پر از بغضی گفت
_من ترانه م آقا آرمین.
آرمین گفت

تلگرام : @fery_roman



_میشه گوش‌ی رو بدید به هانا ترانه خانوم کار واجب
 باهاش نگاه متعجبم به ترانه بود که چطوری داشت
 نقش بازی می کرد. با صدایی که شکل عزادار ها بود
 گفت

_چیکار دارین باهاش؟

_ببینید ترانه خانوم من باید با هانا حرف بزنم... من
 میدونم اون پاکه... حرفای خیلی بدی بهش زدم باید
 بهش بگم که... صدای حق حق ساختگی ترانه بلند
 شد و گفت

_فردا سر خاکش این حرفا رو بهش بزنید مهرداد
 سری با تاسف تکون داد و با بیش از اتاق بیرون

رفت.

صدای عصبی آرمین بلند شد

_درست حرف بزن چی داری میگی تو؟

هانا مرد آقا آرمین... خودکشی کرد. به خاطر شما...

اشکم سرازیر شد و روی تخت

نشستم. من واقعا مرده بودم... از امروز من برای

همه مرده بودم صدایی از اون ور خط نیومد. ترانه

خودش گفت



_چهار روزه بیمارستانیم اما متاسفانه دکترا نتونستن
 نجاتش بدن، خودش و از پنجره پرت کرد پایین. هوا
 کم آوردم و پنجره ی بالکن رو باز کردم پرده رو که
 کنار زدم با دیدنش نفسم بند اومد. در حالی که
 گوشی و کنار گوشش نگه داشته بود بی توجه به آدما
 کنار ماشینش روی زمین نشسته بود و ناباور به یه
 نقطه زل زده بود. ترانه ادامه داد
 _همش تقصیر توعه میفهمی؟ تو با حماقتات زن و
 بچت و کشتی... قاتل اونا تویی میفهمی؟
 دست آرمین روی قلبش نشست و با درد فشارش
 داد. از این فاصله نمی تونستم صورتش و ببینم... اما
 بدجور دلم میخواست توی چشمش زل بزنم و بگم
 _تو قاتل مایی. قاتل من... قاتل بچمون.. گوشی از
 دستش افتاد. دیگه نخواستم نگاهش کنم. پرده رو
 انداختم و روی تخت نشستم، سرم و بین دستام
 گرفتم و حق زدم ترانه تماس و قطع کرد به سمت
 اومد و کنارم نشست. همراه با ماساژ شونه هام
 گفت
 _خودت اینو انتخاب کردی می دونی که؟
 با بغض سر تکون دادم
 _ اما الان خودم تحمل عذاب کشیدنش رو ندارم.



ترانه با اون حرفایی که بهم زد هنوز دوستش دارم
 سری تکنون داد و گفت
 _ درکت میکنم عزیزم
 با گریه سرم و روی شونه ش گذاشته. آرمین
 خواهش میکنم زیاد عذاب وجدان نگیر. من تحمل
 درد کشیدنت و ندارم
 * * * * *

تا آخر مراسم تشییع جنازه منتظر موندم اما نیومد...
 حتی یک دقیقه هم نیومد. حتی سر خاکم نیومد...
 تا این حد برات بی ارزش بودم آرمین؟
 حتی به اندازه ی یک فاتحه هم برات ارزش نداشتم.
 مهرداد اشکام و پاک کرد و گفت

بخوای این طوری کی نمی دارم سوار اون هواپیما
 بشی اشکام و پس زدم و گفتم
 _نگران نباش... خوب میشم.. این تنبیه برای منم
 لازمه باید یاد بگیرم یه نفر و زیادی از حد نبخشم..
 دستش و دور شونه م انداخت و گفت
 _بهت سر میزنم. قول بده مواظب خودت باشی. سر
 تکنون دادم و گفتم
 _باشه تو هم مواظب خودت باش.



چشمم به ترانه افتاد که با بغض داشت نگام می
 کرد. لبخندی زدم و بغلش کردم و گفتم
 _شر خواهر شوهر از سرت کم شد. نیشگونی از
 پهلوم گرفت و گفت
 خیلی بدی که مردی. لبخند کم جونی زدم و گفتم
 _زیاد برام عزاداری نکن... مرده ها مردن دیگه. ازش
 فاصله گرفتم. اشکاش و پاک کرد و گفت
 مرده ها تو قلب آدما همیشه زنده می مونن.
 ترمه رو توی بغلم گرفتمش و نگاهم به در فرودگاه
 افتاد

چرا انتظار داشتم مثل همیشه سر و کله ش پیدا
 بشه؟
 بازوم و بگیره و نذاره برم. دلم بیشتر از همه برای این
 کوچولو که تازه بهم عمه می گفت تنگ میشه.
 حسابی که چلوندمش دادمش بغل مهرداد. چمدونم
 و برداشتم و بدون نگاه کردن به پشت سرم رفتم.
 شاید کارم اشتباه بود... به جای مردن باید می موندم
 و ثابت میکردم که بچه متعلق به آرمینه اما اون موقع
 می تونستم با مردی که راحت به زنش انگ هرزگی زد
 زندگی کنم؟



روی اسم جدیدم مهر خورده شد. سما آریا دیگه هانا نبودم... هانا امروز دفن شد. دیگه سمam دیگه میخوام یاد بگیرم به خاطر عشق شخصیتهم رو زیر سوال نبرم. دیگه هانا رو خاک کردم سوار هواپیما شدم... شاید میموندm و زندگیم خیلی بهتر میشد... من... آرمین... بچه مون... اما نشد! نمیشد.. مایی وجود نداشت. از اولش هم وجود نداشت. من سعی کردم که بسازم که بگذرم... اما این بار نتونستم تهمت شوهرم رو تحمل کنم و مردم.. برای همیشه.

پایان.

مرسی از همراهی تون فصل دوم استاد دانشجو به پایان رسید و فصل سوم کاملاً با این فصل مرتبط هست

تلگرام : @fery_roman



